

نام کتاب : هوای تو

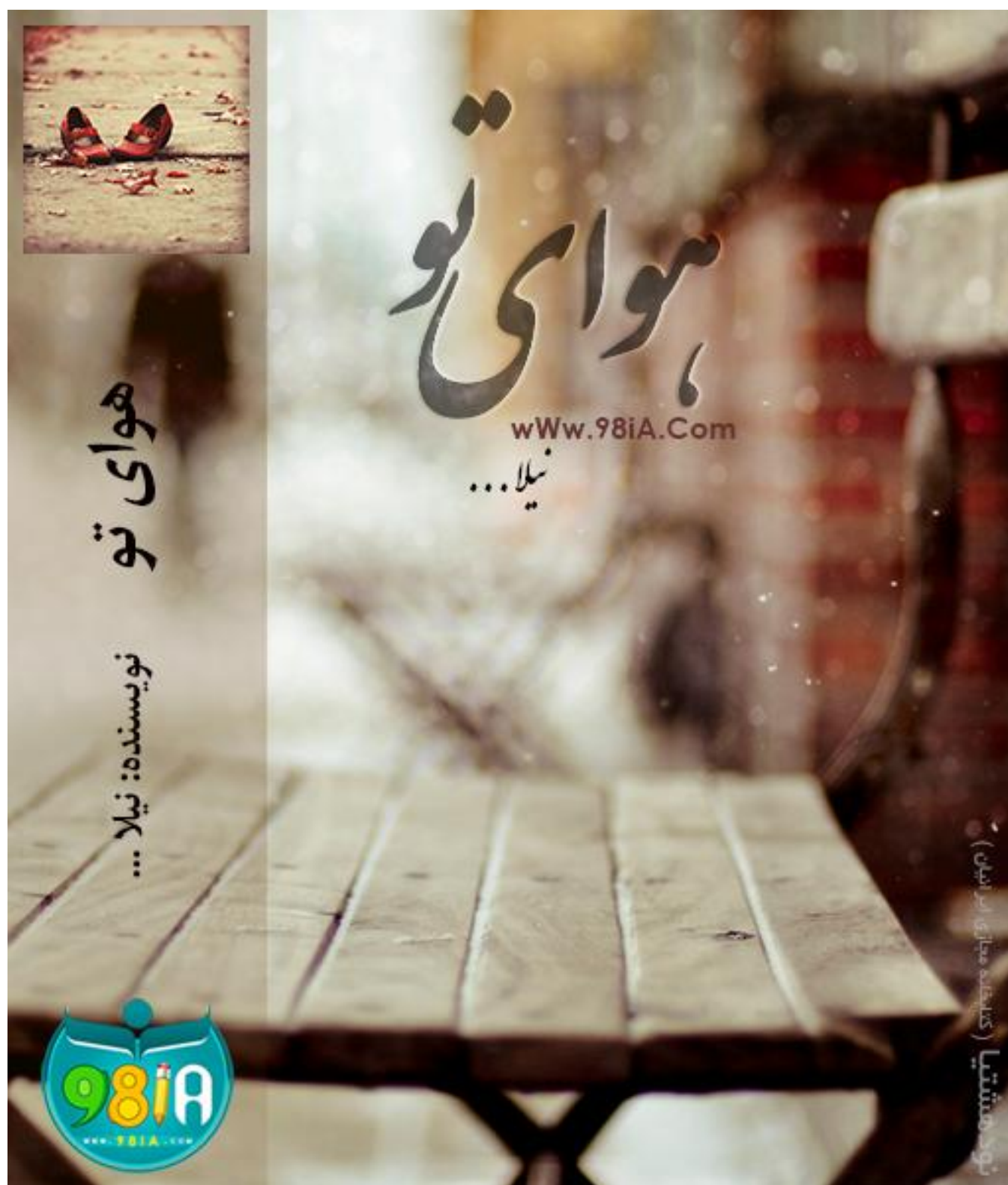
نویسنده : نیلا... کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : noora86 کاربر انجمن نودهشتیا

## فصل اول :

با احساس درماندگی به آرامی بر روی صندلی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم . ساعتی بود که همه چیز تمام شده بود و دیگر توانی در من نمانده بود ، نفسم رو با حسرت بیرون دادم و پکلهایم را روی هم گذاشتم تا که از سوزشان کمی کاسته شود . اما حضور بی موقع پارسا ، . ان هم بدون در زدن و وارد شدن به حریم شخصیم ، این آرامش به ظاهر کوتاه را از من ربود و آورده ام کرد ،

-حاجی میگه بیا پایین

هنوز نگاهم به بیرون و نیمکت زیر درخت بود ، می توانستم حضورش را در دو سه قدمیم حس کنم

- بهش گفتم شاید حال مساعدی نداشته باشی ولی گفت باید باهات حرف بزنه

لبهایم را فشردم و گفتم:

- الان میام

- منتظرت باشم . یا میای ؟

سعی کردم آرام باشم و خوددار

- یه ابی به صورتم بزnm میام . شما هم برید پایین ، لازم نیست منتظر من بمونید

- به عصمت بگم یه چیزی برات بیاره بخوری یکم جون بگیری؟

- نه . گفتم که ، شما تشریف ببرید من خودم میام

و مصرانه به نیمکت خیره شدم . با صدای بسته شدن در . چشمهایم را روی هم گذاشتم و مانع از ریختن اشکاتم شدم . چند دقیقه ای از رفتنش می گذشت ، به در اتاق نگاهی انداختم و از جایم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم .

تمام چیز این خانه به ظاهر مدرن و با کلاس بود اما نمی دانم چرا ادمانش این گونه نبودن . ذهنم حول و هوش حرف هایی بود که حاجی می خواست بزnd، شیر اب رو باز کردم و مستی اب به صورت رنگ و رو رفته ام پاشیدم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم ،

مژه های بلند و تاب دارم مزین به قطرات اب شده بودن و آنها رو تیره تر نشان می دادن . چشمان درشت و صورتی سفید با لبها و دماغی میزان . دستانم را به لبه های روشویی تکیه دادم و سرم را پایین گرفتم . راستش از حاجی می ترسیدم . از این خانه و ادمهایش هم نیز می ترسیدم

ظرف این چند روز به قدری تکیده و لاغر شده بودم که خودم هم نمی توانستم خودم رو بشناسم . چند باری هم کارم به بیمارستان و زیر سرم خوابیدن کشیده شده بود . شیر اب را بستم و حوله و برداشتم و وارد اتاق شدم ، در حال خشک کردن صورتم ، نگاهم به تحت دو نفره مقابلم ، افتاد .

بغض کردم ، سرم رو چرخاندم اما با جای خالی قاب ها مواجه شدم ، دلم گرفت به سمت میزی که مخصوص نقشه کشی بود رفتم ، دست دراز کردم و با نوک انگشت روی آخرین خطوط کشیده شده ، دست کشیدم ، چشمام دوباره تر شدن ، گوشه ای از حوله را در دستم مچاله کردم . قطرات اشک جاری شدن ، اما صدای بی امان در اتاق ، لحظه ای دلتنگیم را پراند

چرا اینها دست از سرم بر نمی داشتن . حتی یادم نمی آمد که از وقوع ان حادثه لحظه ای من را به حال خود رها کرده باشن . مدام در پی من . و مدام در عذاب من بودن

- بله

عصمت درو باز کرد و با سینی داخل اتاق شد و گفت:

- اقا پارسا گفتن براتون یه چیزی بیارم بخورید

نگاهی به سینی در دستانش کردم و گفتم:

- چیزی نمی خورم ، الانم که دارم میام پایین

- ولی گفتن براتون بیارم

- اختیار شکمو خودم دارم یا دیگران ؟

- ببخشید خانوم

- بیرش پایین .

و با عصبانیت از کنارش رد شدم و از اتاق خارج شدم . از پله ها پایین امدم . نمای پایین کاملا به سلیقه حاج خانوم و به سبک سنتی و قدیمی چیده شده بود . پایین پله ها ایستادم ، عصمت بی تفاوت از کنارم گذشت و گفت:

- حاج اقا تو سالن ، با اقا پارسا و اقا سعید منتظر شما هستن

دستی به گونه ام کشیدم و به سمت سالن قدم برداشتم . چند نفری از خدمه خانه در حال جا به جا کردن وسایل و تمیز کردن بودن ، از بین آنها هم گذر کردم و وارد سالن شدم و با صدای آرامی سلام کردم

حاجی که در حال چرخاندن تسبیحش بود سرش را بلند کرد و تکانی داد . سعید به آرامی جواب سلام را داد ولی پارسا سرش را پایین نگه داشته بود و به نقطه ای از فرش زیر پاش خیره بود .

سرم را کمی بالا گرفتم و بر روی مبلی که نزدیک به در خروجی قرار داشت نشستم ، دستانم را در هم قفل کردم ، لحظه ای گذشت و حاجی تسبیحش را با یک حرکت در دستش مشت کرد و گفت:

- حالا می خوای چیکار کنی ؟

کمی سرم را بالاتر بردم . اینبار پارسا هم به همراه آن دو نفر ، به من نگاه می کرد حرفم را کمی مزه مزه کردم و گفتم :

- اگه اجازه بدید بر میگردم شهرستون ، . پیش برادرم

پارسا ناگهان نگاهش تیز شد و سعید با نگرانی به حاجی خیره شد و حاجی با چشمانی که مثل کاسه خون بود دست مشت کرده اش رو بیشتر فشرد و حاج خانوم را صدا زد

سعید ۵ سالی از من کوچکتر بود اما همیشه طوری رفتار می کرد که گاهی فکر می کردم هم سن و یا بزرگتر از من است .

تنها کسی بود که در آن خانه در اندشت حامیم بود و در این مدت با بودنش و دلداریش کمی آرامم کرده بود اما در مقابل حاجی . دل و جرعتش فروکش می کرد و نمی توانست حرفی بزند

در مبل بیشتر فرو رفتم و برای مرتب کردن روسریم دستم را بالا بردم که نگاهم با نگاه پارسا گره خورد ، ۹۰ سالی از من بزرگتر بود و در شرکت تجاری پدرش مشغول به کار بود، در واقع حاجی در باز حجره بزرگ فرش داشت و این شرکت هم به واسطه تحصیل پارسا و به اصرارش زده شده بود، تمام این خانه و تمام مغازه ها و شرکتها از آن حاجی بودن و بقیه همه زیر دستش بودن ، حتی پسرانش با تمام زحمتهای شبانه روزیشان چیزی که متعلق به خود داشته باشن . نداشتن و یکی از دلایلی که سعید همیشه ساکت و خاموش بود، همین بی چیزیش بود ،

نگاهم را از پارسا گرفتم و به قاب رو میز خیره شدم . دستانم را تا جایی که توانستم در هم فشردم تا مانع دلتنگی و بی قراریم شوند . حاج خانوم با عجله وارد شد و ابتدا نگاهی به من و سپس به حاجی کرد و گفت:

- بله حاجی ؟ کاری داشتی؟

- مهناز رو کی بردی دکتر؟

متوجه نیش کلام حاجی شدم اما سرم را پایین گرفتم . حاج خانوم با نگرانی نگاهی به من کرد و گفت:



- هفته پیش که فشارش افتاد

حاجی با صدای پر از تمسخر و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- پس به خانوم بگید دکتر چی گفته بود

احساس می کردم از درون می لرزم اما نگاه از فرش نگرفتم و سکوت کردم،

- چی بگم حاجی

حاجی با داد گفت:

-همونی رو که دکتر به خانوم گفته

دستی به گونه تب دارم کشیدم تا بیشتر از این زیر نگاههای پارسا و سعید اب نشوم

حاج خانوم با صدای لرزان و آرامی گفت:

- گفت مهناز دو ماه بار داره . افت فشارشم برای همینه

چشمانم را روی هم گذاشتم . حاجی پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- با دونستن این موضوع می خواستی بری شهرستون؟

سرم را بالا اوردم پارسا نگاهش را از من بر نمی داشت ولی سعید با ناراحتی با دسته مبل ور می رفت

- بمونم که چی بشه حاجی؟

حاجی از کوره در رفت و یک دفعه از صندلیش بلند شد، همزمان پارسا و سعید بلند شدن . پارسا قدمی به

حاجی نزدیک شد ، اما او با حرکت دست مانعش شد و به من نزدیک تر شد و با عصبانیت گفت:

- تا امروز اگه چیزی بهت نگفتم . برای این بوده که گفتم بذار چهلم اون خدا بیامرز بگذره . بمونی که چی

بشه؟می خوای نوه امو کجا ببری . حالا که خدا پسرمو گرفته . نمی دارم تو بچه اشو ازم بگیری . خودتم

جایی نمی ری . اگه تو ابرو نداری ، خانواده من که ابرو دارن ، وقتی با این خانواده وصلت کردی ، دیگه

ناموس اینا شدی

و به پارسا و سعید اشاره کرد ،

-درسته که سهراب نیست اما هنوزم عروس این خونه ای و نمی تونی سرخود . برای خودت تصمیم بگیری

قطره اشکی که از اول در گوشه چشمم جا خوش کرده بود بالاخره بیرون زد سرم را اینبار بالا نیاوردم ، .

- ما که از اولم به این وصلت رضا نبودیم . اما چه کنیم ما بودیم این پسر که پا توی یه کفش کرد و گفت:الا

و بلا فقط مهناز

و بعد با سکوتی معنا دار . بدون کلامی دیگر، با تحکم و قدمهای محکمی از کنارم رد شد ، پارسا و سعید نیز به دنبالش روانه شدند . چند قدمی دور نشده بود که لحظه ای ایستاد و رو به همسرش و در حالی که با انزجار به من می نگریست گفت:

- اینم ببر اتاقش و نذار جایی بره ، وای به حالش اگه بلایی سر نوه ام بیاد  
احساس خفگی کردم . با رفتنشان نگاه تب دار و گریانم را . بر روی قاب خاطره‌هایم که روزی نمی توانستم دوریش را تحمل کنم . ثابت کردم  
فصل دوم:

چند روزی از ان نمایش قدرت می گذشت و چیزی تغییر نکرده بود . حاجی همچنان در موضع سخت گیرانه خودش بود و نمی گذاشت از جایم جم بخورم . این همه حساسیت از چه بود نمی دانستم . اما بی شک این را می دانستم که بیش تر . قصد قدرت نمایی دارد تا دلسوزی،

اهی کشیدم و لباس تا کرده در دستانم را درون چمدان گذاشتم و به سراغ لباس بعدی رفتم، از بین لباسها انهایی که زیاد جاگیر نبودند را انتخاب می کردم . نمی توانستم بار زیادی را با خود همراه کنم . تصمیم خود را گرفته بودم . چه به مزاق حاجی می خواست خوش بیايید چه نیاید، زندگی در این خانه بدون وجود سهراب برایم عذابی بیش نبود،

هنوز افتاب در نیامده بود، . کمد را رها کردم ، کسوها را یکی پس از دیگری بیرون می کشیدم و از هر کدوم چیزی در می اوردم و در چمدان می چپاندم

با شنیدن صدایی که از بیرون اتاق می امد . دست از کار کشیدم و در چمدان را بستم و با عجله به زیر تخت هلش دادم،

نمی خواستم کسی کوچکترین شکی بکند . دستی به شالم کشیدم و آرام از اتاق خارج شدم ، با دیدن قامت بلند پارسا بی اراده ایستادم، عادتش بود ، صبح زود از خانه بیرون می زد ، بلند قد و هیكلی تو پر داشت . پالتوی مشکیش تا سر زانوهایش می رسید، موهایش را به طرز زیبایی بالا زده بود . بر خلاف چهره سهراب که همیشه در اوج عصبانیت باز هم مهربان دیده می شد، . او همیشه اخم داشت .

طرز راه رفتن و حرف زدنش بی اختیار طرف مقابل را مجبور به احترامش می کرد . در ادای کلمات محکم بود ، . یا حرفی نمی زد و یا اگر می زد مقتدرانه و بدون دلهره بود . یادم می امد یکبار به سهراب گفته بودم

خوشبحال همسر پارسا . هیچ وقت لازم نیست غصه درست حرف زدن و یا لباس پوشیدن همسرش را بخورد . و او همیشه به شوخی چقدر به من چشم غره می رفت ،  
 با دیدنم که به او خیره بودم، سر پله ها ایستاد و سرش را به سمت چرخاند و گفت:  
 - صبح بخیر . جایی می رفتی ؟  
 سرم را تکانی دادم و گفتم:  
 - سرم درد می کرد . می خواستم برم یه بورفن بخورم  
 نگاهی دقیق به صورتم انداخت ، و گفت:  
 - با شکم خالی؟  
 کمی رنگ به رنگ شدم . ولی سریع گفتم:  
 - دردش زیاده . از دیشب نتونستم بخوابم  
 با نگرانی کامل به سمتم چرخید و گفت:  
 - ببرمت دکتر ؟  
 با ترس چندین بار سرم را تکان دادم و در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:  
 - فقط یه سردرده . خوب میشه . نگران نباشید

\*\*\*

از پنجره اشپزخانه به رفتنش نگاه می کردم، . می دانستم زودتر از ۸ شب بر نخواهد گشت . هر چند او مشکل من نبود  
 عصمت در حال دم کردن چایی بود که متوجه نگاه خیره ام به پارسا شد و گفت:  
 - هیچ وقت صبحونه نمی خورن ،  
 نگاه از پارسا گرفتم و فقط به عصمت که حالا وسایل صبحانه را آماده می کرد خیره شدم و با خود اندیشیدم تا  
 کی باید این وضعیت را تحمل کنم،

\*\*\*

ساعت ۹ بود، حال مطمئن بودم تمامی اهل خانه به جز عصمت و زینب بیرون از خانه هستند، از قبل امار حاج خانوم را گرفته بودم، برای عیادت یکی از اقوام که حال خوشی نداشت رفته بود و تا ۱۲ بر نمی گشت  
 وسایلم در گوشه ای از اتاق آماده بود ، در مورد تصمیمم با هیچ کسی حرف نزده بودم



. البته کسی را هم نداشتم ، که همراهیم کند .

.و چه خام و کوتاه فکر بودم که در تلاش بودم از آن خانه بگریزم، چاره اندیشیم تنها به گریز از این خانه منتهی میشد ، و برای بعدش می خواستم بعدها فکر کنم ، .

هر چه کردم نتوامستم بدون رفتن بر سر خاک سهراب دل از این شهر و این خانه بکنم . باز به ساعت نگاه کردم سه ساعت وقت داشتم . بی گمان رفت و برگشتم ۲ ساعتی به طول می انجامید، اما برای خداحافظی کردن از سهراب می ارزید

به هنگام رفتن . عصمت و زینب در آشپزخانه سخت مشغول کار بودن . چنانکه که اصلا متوجه خروجم از خانه نشدن، و ای کاش همان زمان تصمیم بر فرارم را گرفته بودم . و هرگز به آن خانه بر نمی گشتم

\*\*\*\*

در گیر دار آن ترافیک سنگین و هوای گرم . با چهره ای عرق کرده و خسته . در حالی که به نفس زدن افتاده بودم تمام سر بالایی را با پای پیاده و با قدمهای تند طی می کردم که خود را زودتر از ساعت ۱۱ به خانه برسانم ،

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و به آهستگی قفل را چرخاندم و در را باز کردم ، باید بدون کوچکترین تردید و وقت تلف کردنی می گریختم . اما خوش اقبالیم بیش از این چیزی بود که برایم رقم خورده بود . به محض بستن و برگردان سرم . سعید هراسان و سراسیمه از طرف ساختمان به سمتم دوید و در حال نفس زدن گفت:

- تو کجایی؟

نگران شده بودم . یعنی فهمیده بودند؟

- چی شده؟

سرش را با نگرانی چندین بار تکان داد گفت:

- تو که می دونی . فقط به دنبال بهونه است . چرا بهونه دستش می دی ؟

متعجب سرم رو تکانی داد و گفتم:

- مگه چیکار کردم . فقط یه سر رفت بیرون و اومدم

- حاجی که برای برداشتن دسته چکش اومده بود خونه . سراغتو از مامان می گیره . اونم میگه از صبح ندیدت . بعدم که عصمتو می فرسته پیت، خبر دار میشن خونه نیستی، بعدشم حاجی . بیا بین . چه آتیشی به پا کرده . خدا به دادمون برسه

عصبی چنگی به بند کیفم انداختم و راه ساختمان را در پیش گرفتم ، سعید به دنبال با وحشت دوید و گفت:  
- تو رو خدا جوابشو نده . برای خودت میگم، الان داغ کرده . پارسا رو هم از اون موقع از شرکت بیرون کشیده که بیفته پیت ، خلاصه . یکم خویشتن داری کن

بی جهت ترس بر جانم چنگ انداخت بود . خود می دانستم چه کرده بودم . کم کاری نبود . حرف روی حرف حاجی زدن . قدرت می خواست . جرات می خواست، اقتدار می خواست ، در یک کلام مرد می خواست ، تنها دعا می کردم تمام اتاقم را نگشته باشند . که با دیدن چمدان بسته ام بی گمان شعله های خشم این خاندان را شعله ور تر خواهم کرد ، رنگ پریده و هراسان به همراه سعید وارد سالن شدیم، حاج خانوم که تا آن موقع از سر چه کند چه کند چون مرغ سر کنده به دور خود می چرخید . بدو به طرفمان آمد و با چشمان از حدقه بیرون زده و پر اضطراب گفت:

-کجا رفته بودی دختر؟خدا به هممون رحم کنه

هر سه با صدای فریادش که از اتاق دیگر می آمد از هول قدمی به عقب رفتیم . گویی داشت با کسی تلفنی حرف می زد:

«به من مربوط نیست صفا ، شده همه بچه ها رو بفرست دنبالش ، زنده یا مرده تا شب نشده باید بیاریش این خونه . »

دستانم به لرز افتادن . زانوهایم مرتب می خواستن خم شوند

«به جهنم . فقط وای به حالش از تهران خارج شده باشه . دیگه خودش می دونه چیکارش می کنم»

اب دهانم را قورت دادم . که با دیدن چمدان نیم باز م در کنار پله ها ، احساس کردم سرم به دوران افتاده ، تمام نقشه هایم بر باد رفته بود ،

حال که عصبانی شده بود کسی جلو دارش نبود، عمری اینگونه زیسته بود، و حال اجازه قلدری و سرکشی را به کسی نمی داد . حال ان کس می خواست من باشم یا پسرانش . با خروج از اتاق شدت ضربان قلبم بالا گرفت . بزاق هم نتوانست به تر ماندن دهنم کمک کند . همه چیز همچون دهانم خشک شده بود . افکارم . نگاهم . قدمهایم و تمام قدرتم . و همه نشان به یک ان با دیدنش از کار ایستادن، شاید باورش نمی شد که در

مقابلش ایستاده باشم . فاصله ها را با قدمهایش کوتاه کرد و به سمتم آمد . نمی توانستم در چشمانش خیره بنگرم ، .

- تنها تنها . خانوم می خواستن کجا تشریف ببرن ، ؟

سرم را از ترس حتی بالا نیاوردم

- چمدونتو برای چی بسته بودی ؟

در این بین با شنیدن قدمهای کسی که با عجله وارد سالن می شد کمی به عقب رفتم . ترسیده بودم . ناز شستش را بارها بر روی دیگران دیده بودم . نمی خواستم حال من هم یکی از انهایی باشم که ناز شست می خورن

پارسا وارد سالن شده بود . هنوز من را ندیده بود و می خواست حرفی بزند که با دیدنم . زبانش به یکباره بند آمد و به من خیره شد . اما حاجی تنها جهت نگاهش من بودم و جواب می خواست . و بار دیگر با دستی که تسبیح از آن جدا نمیشد فریاد کشید:

- کجا می خواستی بری ؟

- من حاجی ،

مگر فریادهایش تمامی داشت . قلبم از دهانم می خواست بیرون بزند

با فریاد بعدیش، به یکباره به حرف امدم و گفتم:

- رفتم سر خاک

و کشیده محکمی که گونه ام را به سوزش و درد انداخت و باعث شد لبه ای از شال ، از روی شانه ام سُر بخورد و طره ای از موهای خرمایم را به نمایش بگذارد، سکوت بود سکوت . انگار نفس هم اجازه باز دم نداشت ، لبانم از تحقیر شدن و درد . لرزیدند ، دو برادر مانده بودن در کار پدر ، و من مانده بودم چه کنم با این هم عذاب ،

- اگه می خواستی بری سر خاک . یه لب تر می کردی . این دوتا که چوب خشک نیستن، می بردنت، اصلا به چه اجازه ای سر خود از خونه می ری بیرون ، نکنه فکر می کنی هنوز شوهر داری که هر غلطی می

خواهی می بکنی ؟ هر چند از کار و کردارت معلومه که سر خاکم نمی خواستی بری

و به چمدان اشاره کرد

- برای چی چمدون بستنی ؟

بغضم شکسته بود و بی صدا اشکها جاری شده بودن، .

- مهناز به خدای احد و واحد اگه یه روز بفهم که داری قایمکی از اینجا فرار می کنی . و می خوای بری ، کاری می کنم که از زندگی کردنت برای همیشه پشیمون بشی . جلوی همه ی اینا گفتم که نگي نگفت، حال خود دانی

دستم که هنوز بر روی گونه ام بود را کمی بالاتر بردم و موهایم را با اشک به زیر شال بردم ، حاجی رفته بود، حاج خانوم از ترس حتی به من نزدیک نشد . او هم به تبعیت از حاجی رفته بود، سعید دستی به موهایش کشید و از کنارم گذشت و به سمت چمدان رفت . چمدانی که با بی رحمی تمام وسایل داخلش زیر رو شده بود و نیمه باز با گوشه لباسهایی که از هر طرفش زبانه زده بودن، بدون باز کردنش . تنها لباسها را به داخل چمدان برد و درش را بست و بلندش کرد و با نگاه غم زده اش به همراه چمدان بالا رفت ،

حال من بودم و پارسا ، کمی بینیم بالا کشیدم و لبه شالم را بر روی شانه ام انداختم . حس سنگینی نگاهش مرا مجبور کرد که به سمتش برگردم . خیره و با اخم نگاهم می کرد، بار دیگر در مقابلش دستی به گونه و گوشه لبم کشیدم و بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم و تازه فهمیده بودم برای رفتن از این خانه . حالا حالا باید جنگید و نفس کم نیاورد . این تازه اول راه بود .

سعید چمدانم را کنار کمد گذاشته بود و خودش از پنجره به بیرون خیره شده بود . بار دیگر دستی به لبم کشیدم و با لبخند تلخ و محزونی گفتم:

- دست حاجی خیلی سنگینه

به طرفم برگشت و نگاهی به چهره ام کرد ، لبه تخت نشستم . تخت را دور زد و مقابلم قرار گرفت و گفت:

- فکر نمی کردم انقدر بیجانانه رفتار کنی

به جای خالی قاب عکس سهراب بر روی دیوار نگاهی کردم و گفتم:

- نمی تونم سعید، می ترسم از روزی که مثل امروز جلوی همه اتون باز منو بزنه و بچه امو بگیره و بگه از این خونه برو . می ترسم از روزی که با کلی تحقیر بیرونم کنه ، یادت نیست وقتی به عنوان زن سهراب اومدم این خونه، تا یک ماه اصلا بهم محل نمی داد، الانشم محل نمیده، همش یه سلام و خداحافظ ، سهراب که آس و پاس بود، دست از پا دراز تر با کلی زبون ریختن راضیم کرد اینجا بمونم ، موندم ، به خاطرش موندم .

دستهایم را از هم باز کردم و گفتم:

- اما چی شد؟ چی برام موند؟ تا کی می خواد منو اینجا نگه داره ؟ . خودتم بهتر از من می دونی . اون فقط بچه امو می خواد . و گرنه یه دقیقه هم نمی تونه منو تحمل کنه .  
سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم:

- هنوز صدای فریاد تو قبرستونش، تو گوشمه . که بهم می گفت . پسرمو تو کشتی ، حالا تو بگو ، چنین کسی چطور وجود منو تو این خونه می تونه تحمل کنه ؟  
- اینطوریام نیست، اون اخلاقش همینه . روزی هزار بار به من بدو بیراه میگه . باید منم قهر کنم و از این خونه برم؟

چانه ام لرزید ، اشکها را با پشت دست از صورتم پاک کردم و گفتم:  
- تو پسرشی ، مگه سهرابو عاق نکرده بود؟ . مگه نگفته بود .دیگه پسر من نیستی؟ . پس چی شد؟ . حالا شده همه چیش و من شدم قاتل پسرش و بچه ام شده عزیزش،  
برای اینکه مطمئن شود کسی بیرون از اتاق فال گوش نیاستاده با حرکت چشمانش نگاهی به بیرون اتاق انداخت و سپس مقابلم زانو زد و گفت:

- کاش حداقل با من هماهنگ می کردی ؟! اینطوری مگه چشم ازت بر می داره؟ یا عصمتو مراقبت می ذاره یا حاج خانومو، .

- مهم نیست، همش تقصیر خودمه، . اشتباهی بود که از سر ترس کردم، اخه عادت نکردم کسی مدام بهم دستور بده و بگه چیکار کنم و چیکار نکنم

نگاهم کرد . مهربان بود و دوست داشتنی . دلش نمی خواست غمگین باشم، ان هم بعد از ان همه عذاب و دوری . می خواست آرامم کند . هر جور که شده . مراش مرا کشته بود . بلند شد و مقابلم ایستاد چشمکی زد و با خنده ساختگی گفت:

- فقط هر وقت خواستی در بری یه فکریم به حال من و پارسا کن که باید به خاطر دستور حاجی کل زندگیمونو ول کنیم و بیایم

به خنده افتادم و گفتم:

- خیلی اذیت شدیدی؟

- من که نه . ولی بیچاره پارسا رو از وسط یه جلسه مهم . کشونده بود بیرون و گفته بیفته دنبالت و پیدات کنه

- پس الان ، حتما دلش از دستم خورده

- پارساست دیگه ، من که داداششم . هنوز نمی دونم کی خوبه، کی عصبانی

به یاد صبح افتادم که به دورغ گفته بودم می خواهم بروفن بخورم و او با نگاه معنا داری که حال متوجه متلکش می شدم گفته بود با شکم خالی .

- من دیگه برم

سرم را برایش تکانی دادم و او رفت . عملا دست و بالم را با ندانم کاریم به طور کامل بسته بودم،

از ان روز به بعد ، شب و روزم شده بود ساعت زدنهایی که باید حاجی را از وجود خود در آن خانه مطلع می کردم . مدام یا عصمت در اتاقم را می زد یا حاج خانوم .

حتی روز های اول را هم برای ناهار به خانه می امد . سعید دورا دور مواظبم بود، از پارسا اطلاع چندانی نداشتم . سرش به کار خودش گرم بود . می رفت و می امد . گاهی چند روزی می شد که او را نمی دیدم . اوضاع روحیم بشدت بهم ریخته بود

در ماه سوم بارداریم بودم حس و حالم تغییر کرده بود، صبحا که از خواب بیدار می شدم با یک چرخش کوچکم سریع اسید معدم . هجوم می آورد بالا و مجبورم می کرد صبح زود با شکم خالی هر آنچه که درون معده ام بود و نبود را بالا بیاورم .

میلیم به صبحانه نمی رفت ، رنگ و رو رفته و زرد شده بودم . به ظاهر همه چیز خوب پیش می رفت و مشکلم تنها مراقبت بی از حدشان بود ، صبح یکی از روزها که از سر بیکاری در تراس اتاقم . ایستاده بودم و به درختان تنومند حیاط چشم دوخته بودم ، حاج خانوم در اتاق را باز کرد و به دنبالم وارد تراس شد و گفت:

- اینجاای . انقدر صدات می کنم ؟

- کارم داشتید؟

-آماده شو باید بریم

- کجا؟

- خونه عمه عزرا

با گنگی نگاهش کردم که با نگاهی کینه توزیانه در چشمانم خیر شد و گفت:



-تو که به این چیزا اعتقاد نداری ، باید فامیل و غریبه ها برای پسر ختم قران بگیرن،  
با چانه ای که بی اداره می لرزید گفتم:

- یعنی چی ؟

- چقدر سوال می کنی . دعوت کرده باید بریم . تا می رم آماده شم . توام آماده شو و بیا پایین ،  
و قبل از اینکه از تراس خارج بشود با لحنی سرد و شکنجه کننده گفت:

- فقط محض رضای خدا اون چادری که حاجی از کربلا برات آورده رو سرت کن . به حرمت شوهرت ، که  
نگن شوهرش مرده، و این چیزا حالیش نیست ، یکم این چیزا رو رعایت کن و سرخاب و سفیدابتم بذار کنار  
بر شدت لرزش چانه ام افزوده شد، حاج خانوم بی زبان خانه . به زبان اومده بود و می خواست زنده زنده خنجر  
بر جانم بزند، چند روزی بود با من اینگونه بر خورد می کرد . دلیلش را نمی دانستم ، آخر کدام سرخاب  
سفیداب . مقابل اینه ایستادم ، جز ابروهایی که زیرشان پر شده بود و چشمانی که زیرشان از لاغری بیش از  
حد گود افتاده بود چیز دیگری برای عرض اندام نداشتم ، چرا به چادر سر کردنم گیر می داد . مگر حجابم را  
رعایت نمی کردم ، من که مدام مراقب خود و پوشششم بودم ،  
با حالی خراب بعد از پوشیدن لباسهایم چادر را بر سرم انداختم و از پله ها پایین امدم . عصمت به محض دیدنم  
مودیانه لبخندی زد و وارد پذیرایی شد .

حاج خانوم که حتی در خانه چادر خانگیش از دوشش کنار نمی رفت با چادر مشکی جدیدش که سوغات مکه  
بود در پایین پله ها ایستاد و گفت:

-زیر لفظی می خوای انقدر فس فس می کنی؟ . بدو دیگه، اون چادرم یکم بکش جلوتر ،  
و در حالی که جلوتر از من راه افتاده بود زمزمه وار با خودش گفت:

-حقم داری . مادر که بالا سرت نبوده که بگه این چیه . که عین ادم سرش کنی  
با عصبانیت لبهایم را بهم فشردم ، این زن را چه شده بود که ناگهان چون بیر خشمگین به جانم افتاده بود و  
دریغ نمی کرد از بد حرفیها و زخم زبانه ها . شاید تازه یادش افتاده بود که جگر گوشه اش را برای همیشه از  
دست داده است، اما من این وسط چیکاره بودم ؟

بی شک یک جای کار می لنگید . اما چه . که اینگونه این زن ارام و کم حرف را عاصی و نگران کرده بود  
خانه عمه عزرا . با ان نمای قدیمیش من را همیشه به یاد خانه های داستانها می انداخت، وارد که شدیم تنها  
۱۰ نفر از زنان فامیل را دیدم . من که گمان می کردم هنوز کسانی خواهند امد با سلام ارامی در کنار حاج

خانوم جای گرفتم . عمه عزرا در خانه ای به ان بزرگی . با ان همه دارایی رسیده از پدر ، . تنها یک دست مبل داشت و به قول سهراب ، خانه عمه عزرا با مساجد فرقی نمی کرد .

سر تا سر خانه اش را پستی گذاشته بود و گویا فقط اعضای عزیز خانواده اش را برای پذیرایی روی ان مبلمان می نشاند و خود هر وقت جایی می رفت به بهانه پا درد از صاحب خانه تقاضای صندلی می کرد . و همه باید بی برو برگردد صندلی یا راحتی برای عمه مهیا می کردند ،

وضع مالیشان خوب بود . اما بر این معتقد بودند، که نباید پول را صرف امور بی مصرف خانه کرد . وقتی نیازی نیست چه اجبار به گرفتن و بهتر است پول صرف کارهای بهتری همچون سفرهای زیارتی که قسمت هر کسی نمی شود بشود،

دختر کوچک عمه، قرانها را بین همه پخش کرد و خود در کنار مادرش نشست ، همه نگاه ها به سمت عمه بود که نگاهی به من انداخت و گفت:

- والا ما هر چی منتظر شدیم دیدم انتظار بی فایده است، . این شد که گفتم خودم یه کاری برای برادر زاده عزیزم کرده باشم . همینه دیگه خاک سرده . فقط پدر و مادر و چند تا از فامیلای نزدیک این درد و همیشه تو خودشون دارن . بچه و همسر که با یه چهلیم همه چی رو فراموش می کنن، تازه انگار بعضیام تازه از قفس ازاد می شن

لب به دندان گرفتم، حاج خانوم به جای اینکه از حرفهای عمه که جز تحقیر کردن عرووش نبود . ناراحت و دلگیر شود . تازه از حضور من در کنارش شرم می کرد و رنگ و رویش سرخ میشد .

«که اره عمه جان حق داری ، من بیشتر از اینها از این دختر می کشم چه کنم که نوه ام را دارد و نمی توانیم کاری کنیم.»

نگاه زنان فامیل هم طور دیگری شده بود که ناغافل عمه مرا خطاب قرار داد و گفت:

- خوب عروس خانوم شما برای روح اون مرحوم اول شروع کنید

چشمانم را هاله ای از شک فرا گرفته بود . چندین و چند بار بغضم را قورت دادم ، غریب بودم . غریبه ترم کردند . من داغ دار بودم و انها می خواستن مجلس گردان شوم ، قلبم مالا مال از تمام رنجها . به شدت احساس تنگی می کرد .

لبانم قدرت باز شدن نداشتن . که اگر باز می شدن . اشکهایم جاری می شدند . سکوتم بیش از اندازه به طول انجامید که عروس کوچک عمه با لحن آرام و مثلاً مهربانی با کلام اینکه:

- عیبی نداره من می خونم . می دونم سخته . تو عادت نداری

دستم انداخت . و من دیدم ان پوزخندهایی که حتی در این مراسم به ظاهر ختم قران بر من پوشیده نماندو انها خواندن . هر کدام با صوت و نوایی ، و چقدر حظ می کردند از این همه پر رونق بودن مجلسشان که به من فخر بفروشد که ما اینم و تو این ، و حسن ختام این مجلس پر رنگ و لعاب کلام اتش افروز عمه بود که با صدای بلند و در حالی که عینکش را بالاتر می کشید گفت:

- عمه جان کاش بلد بودی و می خوندی . که روح اون خدا بیامرزم انقدر در عذاب نباشه

و رو به حاج خانوم ادامه داد:

- لااقل برای اون دوتای دیگه درست انتخاب کن ، همه چیز که تحصیلات نیست ، عروس منو بین ماشالله قران که می خونه ادم کیف می کنه ، حالا مدرکش چیه؟دیپلم دبیرستان، اگه قرار بود همه با یه لیسانس و فوق لیسانس ادم بشن که دنیا گلستون بود

دیگر طاقتم سر امد . کم حرفی و سکوتم را به پای تایید حرفهایشان می گذاشتن . پس بس بود تحمل این حرفا و زور گویی ها،

- بله عمه جان ادم با یه فوق گرفتن ادم نمیشه، ادمیت باید تو ذات ادم باشه ، نه تو زبونش . نه تو نیش کلامش ، خدا قسمت کنه انشالله همتونو . یکی یه بار میره مکه ادم میشه یکی ۱۰ بار می ره و میاد و ادم نمیشه ، تازه کلی ام خرجی می ده که ادم بودنشون به رخ بکشه . بی خبر از اینکه چندتا کوچه پایین تر . شاید یه بدبختی نون شبم نداشته باشه که بخوره . انوقت سر بلند می کنه و می گه خدا هر بار می خواد که منو می بره . خبر نداره که اگه اون پولش نباشه . شاید حالا حالا قسمتش نشه که پا تو اون سر زمین بذاره ، . ،

تمام سخنم با خودش بود و عرسهایش که سالی یکبار را سفر حج می رفتن و هر بار با برگشتنشان بازار خرج دادنهایشان راه می افتاد ، .

-اره عمه جان شاید من اشتباه می کنم ، من ادم نیستم ، اگه ادم بودم که وای نمیستادم تا شما و بقیه هر چی که دوست دارید بهم بگید و حاج خانومم چیزی نگه ،

عمه عصبانی از کلامم با توپ و تشر فراوان رو به حاج خانوم گفت:

- هاجر یعنی افرین با این عروس گرفتنت . خدا بیامرز چی کشیده از دستش . ما رو باش که مراعات بچه تو شکمشو می کنیم . فکر می کنی همه مثل مان؟ ، برو خدا روشکر کن که خدا این بچه رو تو دامت گذاشت . والا حاجی خیلی اقایى کرده گذاشته اونجا بمونی .

برخاستم . ماندنم جایز نبود . هر چی بیشتر می ماندم بیشتر تحقیر می شدم .  
- بهتون بر خورد عروس خانوم . ؟ حرف می زنی وایستا جوابشم بشنو، طاقتشو نداری ؟  
واقعا تاسف بار بود که این حرفا تنها بر سر یک مراسم نگرفتن من بود ، عصبانی رو به مادر شوهری که همیشه سکوت می کرد ، در برابر تمام توهین هایی که به من شد با دلی پر خون گفتم:

- حاج خانوم . مگه تا چهلیم سهراب هر روز مراسم قران خوندن نداشتیم . مگه مراسم ۳ و ۷ و چهلیمشو نگرفتیم . دیگه باید چیکار می کردم؟ . منم که ساکن همون خونه ام . باید دیگه چیکار می کردم که نکردم ؟ ،

دیگر به کسی اجازه میدان داری و توهین ندادم ، به سرعت از خانه بیرون زدم ، می دانستم اشوبی بزرگ در راه است ، حاجی بی حرمتی به خواهرش را بد تلافی می کرد اما با دانستن این موضوع که باردارم و نمی تواند با من کاری داشته باشد به خودم قوت قلبی دادم و راهی خانه شدم

ساعتی بعد حاج خانوم با کوهی از آتشفشان به سراغم امد، در اتاقم بودم که در بشدت باز شد و به سمت امد و گفت:

- تو ادب و احترام حالت نیست؟ . اینا چی بود که گفتی؟ پاک ابرومو بردی پیش عمه، حاجی بفهمه می دونی چی میشه؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

- ببخشید حاج خانوم . شما باید جواب اون همه بی احترامی رو می دادید که ندادید . حالا که خودم از خودم دفاع کردم ، شما توش حرف دارید ؟

- من که از پس این زبون تو بر نمیام . فقط می تونم بگم جواب حاجی با خودت، می دونی که چقدر رو عمه عزرا حساسه، بخدا اگه نوه ام تو شکمت نبود . یه لحظه هم نمی داشتم که اینجا بمونی  
چشمانم تر شدند، و خواستند فریاد سر دهند:

- من که می خواستم برم ، خودتون نداشتی . حالا چرا انقدر سرم منت می دارید ؟

- شب فقط منتظر باش ، اونجا نگی حاج خانوم کجایی که . بیا به دادم برس

- من کار بدی نکردم که نگرانش باشم

نگاهی به سرتا پایم کرد و قدمی به عقب رفت و گفت:

- همه عروس دارن منم عروس، نمی دونم باید به چه چیزت بنازم، لابد به فوقی که هنوز تمومش نکردی ؟

جواب دادن دیگر سودی نداشت . هر چه جواب می دادم ، آنان بدترش می کردند و حرف خود را می زدند،

سرم به دوران افتاد ولبه تخت نشستم و سرم را میان دستان کشیده ام قرار دادم، و چشمانم را روی هم قرار

دادم ،

حالم را می دید و ادامه می داد:

- سهرابمو گرفتی ، ۳ ساله زندگیمونو بهم رختی ، چطور پسرم رو رام خودت کردی که نمی تونست جز تو کس

دیگه ای رو ببینه،

فراوون دختر براش ریخته بود . از خانواده دار بگیر تا دکتر و مهندس و تحصیل کرده ، اما خام توی بی کس

شد ، .

چشمانم را بیشتر بهم فشردم . قطره اول فرو افتاد و او باز گفت:

- حتما پیش خودت فکر کردی ، بعد از حاجی قراره چی به سهراب و برادرش برسه که حاضر شدی بیای اینجا

و پیش ما زندگی کنی . پسرمو تو اوج جوونی باید زیر خوارها خاک ببینم ، حتی نفهمیده بود که بابا شده .

تو کشتیش ، انقدر حرصش دادی و اذیتش کردی که بالاخره کشتیش ،

قطرات اشک بی محابا از چشمان بسته ام ، فرو می افتادند و او بی رحمانه می تاخت بر روح و روان خسته و

زخم خورده ام،

- یه روز تقاص همه اینا رو باید پس بدی ، فقط منتظرم که بارتو زمین بذاری . بعد از اون یه روزم نمی دارم

اینجا باشی، .به حرف حاجیم کاری ندارم . دیگه سر سهرابم ، کوتاه نمیام،

خمیده شده بودم و خمیده تر شدم، بد می کوکید چوب سرکوفتهای تهمت هایش را بر پیکر ناتوان و ضعیفم .

اشکهای او نیز، هم پای من در آمده بود و با هق هق فریاد می زد در خانه ای که می دانست فرمانروایش

نیست که از ترس سکوت کند ، به اندازه تمام سالهای عمرش که سکوت کرده بود . می گفت و خود را رها

می کرد ، صدای ناله ها و دردهایم را که می دید بیشتر عذابم می داد . دلش خون بود و آتش ، نمی دیدمش

ولی صدایش بالای سرم بود ، طاقتم تمام شده بود، دیگر بس بود، پیمانه صبرم خیلی وقت بود که لبریز شده بود ، سرم را بالا آورد و فریاد زدم . :

- تمومش کن، خسته ام کردی . الان می رم ، راحت می کنم، تو رو قران تمومش کن برخاستم . اما او هجوم آورد و ضربه دستانش تعادل مرا بر هم زد و چون نی بر روی تخت افتادم ، نترسید و جریح تر شد و باز آمد به قصد اذیت و ازارم که صدای فریاد پارسا که کیف به دست در میان چهار چوب ظاهر شده بود ، میخکوبش کرد بر زمین و زمان

- چیکار می کنی ؟ نمی فهمی و نمی بینی که حامله است ؟

بر روی تخت در خودم مچاله شدم پهلویم تیر کشید و آخم در نیامد و او مرا گناهکار کرد

- نبودی ببینی چطور جلوی عمه عزرا بی ابرومون کرد . حقشه دختره بی ابرو

پارسا صدایش را بالاتر برد و فریاد زد:

- چون عروساشو پزت داد ناراحتی؟ یا چون نتونستی طبق معمول جوابشونو بدی . حرصتو سر این دختره بدبخت در میاری؟ ، بیا به کسی بگو که عمه و عروساشو نشناسه

- تو داری از این دختره چشم سفید حمایت می کنی ؟

- خجالت بکش مادرمن . یعنی چی؟ ، همین دختری که می گی چشم سفید . زن پسرت بوده ، اگه به

فکرش نیستی . لا اقل به فکر اون بچه ای باشه که می خوای با مشیت و لگد از بینش ببری !

حاج خانوم که زبانش بند آمده بود . با صورتی برافروخته و چشمانی که از شدت خشم بیش از اندازه باز شده بودند، از اتاق خارج شد ، اما لحظه ای ایستاد و به فرزندش که یک سر و گردن از او بلند تر بود با غیظ و نفرت گفت:

- همینم مونده بود که به خاطر یه غریبه تو روی مادرت وایستی

و اشکی که دیگر اجازه سخن گفتن به او نداد و مجبورش کرد به سرعت به طبقه پایین برود ، دستم را به سمت پهلویم بردم و کمی نیم خیز شدم . به کل حضور پارسا را فراموش کرده بودم ، رویم به سمت پنجره بود و آرام به بخت خود می گریستم ، .

- درد داری؟

صدایش انقدر نزدیک بود که لحظه ای از ترس خودم را کمی به عقب کشیدم



خیره در چشمانم منتظر جواب بود . چند ثانیه ای در ان چشمان سیاه که هر گز اینگونه به من خیره نشده بودم ، . خیره شدم و تنها سرم را تکان دادم و از او رو گرفتم و به زمین چشم دوختم

- مادره دیگه . داغداره . نمی فهمه داره چیکار می کنه ، شما به دل نگیر

پاسخی ندادم . همچنان دستم بر پهلویم بود

- اصلا با این حالت برای چی پا میشی هر جایی می ری ؟

بغضم را قورت دادم و خیره به زمین گفتم:

- مادرتون گفتن مراسم ختم قران برای سهرابه . منم رفتم

حرصی شد و گامی به عقب رفت و گفت:

- نمی دونم این مراسم گرفتاشون دیگه برای چیه؟ ادم تا زنده است سال به سال روی دیدنشو ندارن بعد که طرف میمیره، همه مرده پرست می شن

سکوت کرد گویی در فکر بود که به سمت در اتاق رفت و قبل از خارج شدن گفت:

- شما هم از این به بعد لازم نیست اینجور جاها بری . شبم که حاجی اومد . اصلا پایین نیا، به عصمت میگم غذاتو بیاره بالا،

و در حالی که با خودش زمزمه می کرد . دست بر روی دستگیره گذاشت و گفت:

- خدا امشب به دادمون برسه،

و با بستن در از اتاق خارج شد، باز پهلویم از درد تیر کشید . دست به پهلویم پاهایم را بالا اوردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را روهم گذاشتم و زیر لب ارام گفتم:

- نمی دارم زندگیم به اینجا و این خونه ختم بشه

می دانستم این وضعیت تنها تا زمانی که باردار هستم قابل کنترل و تحمل است . بعد از ان را نمیشد تضمینی کرد . نگران شب بودم ، حالم خوب نبود و این که بخوام سخنان و توهین های حاجی را هم بشنوم خارج از حیطه تحملهایم بود، پس باید به حرف پارسا گوش می کردم و از اتاق خارج نمیشد . شاید خودش تا شب فکری می کرد ، .

پشیمان از حرفایی که در مراسم زده بود چندین بار خودم را سرزنش کردم ولی در پایان که انان حق نداشتن با من اینگونه برخورد کنن . خودم را ارام کرده بودم . استرس و نگرانی ، باعث تهوعم شده بود ، اما انقدر بی رمق بودم که حتی خودم را تکان نمی دادم که مبادا ناچار شوم به دستشویی پناه برم،

هوا تاریک شده بود . و چیزی به آمدن حاجی نمانده بود ، . چه خوب بود که امروز پارسا شاهد ماجرا بود و گرنه حاج خانوم امشبى را مى خواست به تلافی همه کینه ها و عقده هایش . عروس که من باشم را قربانى کند ، با ورود ماشین حاجى ، . گوشم را به در اتاق چسباندم . قلبم لحظه اى آرام نداشت، و چقدر ساده بودم که مى پنداشتم . قرار است حقایق از زبان حاج خانوم نقل شود . چرا که عمه عزرا بعد از رفتنمان با حاجى تماس گرفته بود و ماجرا را با پیاز داغی بیشتر و یا بیشتر از آنچه که واقعیت داشت برایش بازگو کرده بود،

که با ورودش به سالن . لرزاند آن ستون های خانه اى که بیزارم کرده بود زندگى کردن در آن را ، فریاد مى کشید و به دنبال کسی مى گشت ، از در فاصله گرفتم . سرانگشتانم را به لبهایم رساندم . و با ترس به در خیره شدم، نفسهایم نا مرتب شده بودند ، ، صدای باز و بسته شدن در اتاق کناری نشانی بر خروج پارسا از اتاقش بود که مى خواست هر چه زودتر خودش را به پایین برساند . قبل از آنکه حاجى بالا بیاید و بر سرم خراب شود،

لبانم را که از ترس خشک شده بودن را با زبانم تر کردم و سعی کردم مقاوم باشم، و چند نفس عمیق کشیدم ، اما مگر فریادهایش اجازه مى دادند آرامش در وجودم رخنه کند

- این دختر دیگه خیلی پرو شده ، من امشب این دختره رو سر جاش مى نشونم . فکر کرده کیه که به خواهر من انقدر بی احترامی مى کنه ، . فکر کرده دختر کیه که هر غلطی که دلش مى خواد مى کنه، به جای اینکه ممنونش باشه رفته تو خونه اشون و هر چی که از دهنش در اومده گفته  
صدای پارسا را شنیدم . مى خواست آرام کند پدرش را که مى دانست اگر به سراغم بیاید ، هر چیزی امکان دارد

- حاجى تو رو خدا، مگه چى شده؟ یکم اروم باشید ، بیایید اینجا بشینید و بگید چى شده

و با داد عصمت را صدا زد و به او گفت:

- چرا اونجا وایستادی؟ . برو یه لیوان اب بیار

- حاجى ، . دختره بیچاره مگه چیکار کرده ؟

- بگو چیکار نکرده ، دیگه مى خواستی چیکار کنه؟ این زن بی عرضه منم اونجا صم بکم نشسته که خانوم خانوما برای خودش بتازونه

باید از خودم دفاع می کردم . اگه می نشستم و منتظر می شدم که همه چیز آرام شود این برنامه ها همچنان ادامه پیدا می کردند، با انکه احساس می کردم فشارم افتاده است و کف دستانم به شدت سرد شدند، با پهلویی که کمی درد می کرد از اتاقم در امدم و بدون فکر کردن به عواقبش با سرعت از پله ها پایین رفتم که دیدم پارسا بازوهای حاجی را چسبیده است که مبادا بالا بیاید و حاج خانوم ساکت فقط شاهد ماجرا گوشه ای ایستاده بود و دم نمی زد

با رد کردن آخرین پله حاجی چشمانش را تنگ کرد و با نفرت خروشید:

- نه خوبه ! فکر می کردم تو سوراخ موش از ترس قایم شدی ؟

پارسا سرش را با افسوس تکانی داد و سرزنش گونه خطاب به حاجی گفت:

- حاجی خواهش می کنم، بذارید ببینیم چی شده ، این حرفا چیه اخه،

و از او رو گرفت و با عصبانیت به من گفت:

- برو بالا

لبانم لرزید اما باید از خود دفاع می کردم تا تو سری خور نمی شدم

- چرا باید برم بالا ؟ من که کاری نکردم، امروز عمه

-ببند اون دهن تو . به خواهر من نگو عمه . اگه تو این چیزا حالت بود که تو خونه اش اونطور حرمت شکنی نمی کردی

لبانم را چندبار از درون گاز گرفتم و عصبی شدم ،

- ببخشید اما خواهرتونم . هر چی خواستن به من گفتن

در یک لحظه پارسا را کنار زد و خود را با قدمهای بلند به سمتم رساند و قبل از هر واکنشی چنان بر صورتم نواخت که احساس کردم سرم به دوران افتاده طوری که مجبور شدم برای نیفتادن ، دستم را به نردها بند کنم . در همین بین پارسا که نتوانسته بود جلوی پدرش را بگیرد از پشت حاجی را چسبید و سعی در دور کردن او از من کرد و با داد سرم فریاد زد :

- مهناز ، گفتم برو بالا

دستم را که از صورتم برداشتم . خون از دماغم بیرون زد و پهلویم تیر کشید و او باز داد زد و من اصلا نفهمیدم او چه گفت و تنها تصاویرشان را می دیدم که جلوی چشمانم تار می شدند و حالت تهوعی که ناچارم کرد دستم

را به سختی به دهنم برسانم و نزدیک شدن پارسا و گرفتن بازویم ، قبل از آنکه با سر بر زمین برخورد کنم و صدا زدن نامم که آخرین چیزی بود که گوشه‌هایم می توانستند بشنوند،

### فصل سوم:

با احساس تشنگی . پلک‌هایم را به سختی باز کردم ، زمان و مکان را فراموش کرده بودم . اصلاً کجا بودم که به اینجا ختم شده بودم؟ به آرامی سرم را چرخاندم . کمی آن طرف تر ، درست بر روی تختی دیگر ، زنی سیاه پوش که پشتش به من بود ، نشستۀ بود و به دیوار رو به رویش چشم دوخته بود، از جُسته و طرز نشستنش تشخیص دادم این زن کسی نمی تواند جز حاج خانوم باشد که با بی صبری نشسته بود و انتظار به هوش آمدنم را می کشید . چقدر دلم در آن لحظه گرفت از بی کسی و تنهایی . دلم هوای مادرم را کرد . اما نبود و جز حسرتش چیز دیگری را نمی توانستم در خود جای دهم .

نگاهم را به سمت سقف اتاق چرخاندم، در آن لحظه حتی برایم سالم بودن کودکی که هنوز جنسیتش را هم نمی دانستم مهم نبود . از اینکه توانسته بودم ساعتی را بدون فکر کردن به سهراب و اتفاقاتی بعد از مرگش بگذرانم ، نفس اسوده ای کشیدم ، تنها کمی سرم درد می کرد و چشمانم می سوخت، در همین حین در اتاق باز شد و پرستاری سفید پوش با دیدن چشم‌های نیمه بازم . لبخندی روانه ام کرد و وارد اتاق شد ، هنوز به تخت نزدیک نشده بود که رو به حاج خانوم گفت:

- عروستم که به هوش آمده . چرا خبرمون نکردی؟

با شنیدن حرف‌های پرستار رویش را به سمت برگرداند، دلخور و اخمالو نگاهی اجمالی به من انداخت و از جایش بلند شد تا که از اتاق خارج شود . پرستار که در حال چک کردن وضعیتم بود به او گفت:

- به اقا پسر تون بگید اگه می خواد می تونه بیاد خانومشو ببینه، دکترشم الان میاد حاج خانوم بیشتر اخم کرد و قبل از بیرون رفتنش با همان لحن همیشگی که می خواست نشان دهد که حرفی زده است گفت:

- شوهرش مرده

پرستار متعجب نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ام کرد و گفت:

- ببخش نمی دونستم . پس اون باید برادر شوهرت باشه؟ اخه این خانومه چند بار صداش کرد و گفت پسر من ، بنده خدا انقدر نگران بود و بالا و پایین رفت گفتم حتمی شوهرته و یک دفعه انگار که چیزی یادش اماده باشد با تردید پرسید:
- راستی خودت می دونستی حامله ای ؟
- تنها با تکان سر راضیش کردم که دست از سرم بردارد . اما ول کن نبود و تا ته توی زندگیم را در نمی آورد قصد خروج نداشت
- مادرت اینا هم می دونن که اینجایی؟ می خوای من باهاشون تماس بگیرم؟
- و باز با حرکت سر نفی کردم خواسته اش را و او سمج تر سرش را به من نزدیک کرد و گفت:
- نترس . اگه زدنت بگو، چیزی رو تو خودت نیز . برای چی می خوای ازشون حمایت کنی ؟
- عصبی در چشمانش خیره شدم و گفتم:
- مگه منو زدن که می گی نترس؟
- حرفم حسابی به پرستار برخورد و سرش را کمی عقب کشید و گفت:
- پس لازمه یه آینه دستت بدم تا صورتتو ببینی ، نکنه برادر شوهرت زده که انقدر جلیزو ویلیز می کنه ؟
- با ورود پارسا و مادرش خود را سریع عقب کشید و گفت:
- اگه کمک خواستی . حتما بهم بگو
- نفسم رابیرون دادم و چیزی نگفتم
- حاج خانوم که بی طاقت بود از پرستار پرسید:
- کی می تونیم بیریمش ؟
- دکترشم بیاد . از وضعیت عروستون که مطمئن بشن بعد می تونید ببرید
- پارسا عقب ایستاده بود و قدمی به جلو بر نمی داشت ، فهمیده بودم که جلیز و ویلیزی که پرستار از ان دم می زد، همان حس انسان دوستانه و وظیفه شناسانه اش بود چرا که حتی حالم را نپرسید
- بچه چه طوره؟ مشکلی که نیست؟
- پرستار دو دستش را در جیب روپوشش فرو برد و با بی میلی گفت:
- خدا رو شکر مشکلی نیست، البته اگه مشکل دیگه ای مثل صورتش پیش نیاد
- و بیرون رفت . پارسا که حسابی کفری شده بود بی درنگ رو به حاج خانوم گفت:

- پس من می رم کارای ترخیصو انجام بدم،

- برو مادر . امشب همگی از پا افتادیم ، نمی دونم این بلاها از کجا سرمون نازل می شه که تمومی هم نداره بی توجه به سخنانش به دیوار رو به رویم خیره بودم، و به اینکه به چه حال و روزی افتاده ام اهمیت نمی دادم . مطمئن برای کسی دیگری هم اهمیت نداشت که عجله در رفتن داشتن . منظور حاج خانوم از بلا من بودم که بعد از پسرش بر سرشان نازل شده بودم، با خروج پارسا حاج خانوم به تختم نزدیک شد و با زبان تهدید لب به سخن گشود:

- ببین امشبو چیکار کردی ؟ حداقل وقتی رفتیم خونه این خود سریاتو بذار کنار و از حاجی معذرت بخواه، برای خودت می گم، اینطوری زندگی کردن برای خودت سخت میشه، با ادما درست رفتار کن که باهات درست رفتار کنن

تنها جوابش پوزخند تلخم بود که ناخواسته زده بودم، دکتر اومد . خوشبختانه یا متاسفانه همه چی خوب بود حتی کودکی که فکر می کردم دیگر نباید باشد ، که من از ان خانه برای همیشه بروم . سالم بود و با اقتدار سر جایش مانده بود و مانع تمام کارهایم شده بود، حتی مانع زندگی کردنم

به کمک پرستار و حاج خانوم از ان بیمارستان شیک خصوصی که باز نشانی از ببخش بی حد حاجی و پایین نیامدن کلاشش بود در امیدیم و سوار ماشین شدیم . حاج خانوم که باید جلو می نشست . کسر شانش می شد اگه کنارم و در صندلی عقب می نشست . بالاخره پسر بزرگ کرده بود باید به همگان جوری این هنر را نشان می داد، برای من هم بهتر بود . حداقلش این بود که فضا برای کمی نیم خیز شدن داشتم،

فعاليتها و حرص زندهای امروز حسابی مرا از پا در آورده بود . بخصوص که بار اولم بود . و باید در این سه ماهه اول همه چیز را رعایت می کردم . اما حتی نمی دانستم این سه ماه چگونه بر من گذشته بود، . بدون انکه ذره ای احتیاط کرده باشم،

هنوز کمی پهلویم درد می کرد، و مجبور بودم که گه گذاری چشمانم را ببندم و دستم را به پهلویم بکشم . دکتر که علت درد را فشارهای عصبی اعلام کرده بود . چاره اندیشی مهمی برایم نکرد، به جز نوشتن چند دارو و حرکتهای ورزشی مخصوص و تمام .

ساعت از نیمه گذشته بود و تا خانه نیم ساعت راه را داشتیم ، طرز نشستن و جایم به گونه ای بود که پارسا به راحتی می توانست تمام حرکتهای مرا زیر نظر بگیرد ، در یکی از دست اندازها . باز دردم گرفت و چشمانم



را بستم ، با گشودن چشمهایم نگاه خیره یک جفت چشم سیاه را از اینه را بر خود دیدم ، شاید متوجه حالم شده بود که بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی ، به آرامی ماشین را به سمتی کشاند و متوقفش کرد، حاج خانوم که تمام راه را سکوت کرده بود پرسید:

- چی شد؟ چرا وایستادی ؟

و پارسا بنا به عادت همیشگیش بدون پاسخ پیاده شد و صندوق عقب ماشین را باز کرد، اب دهانم را قورت دادم و کمی در جایم جا به جا شدم که در ستم باز شد و پتوی مسافرتی که چند لا، تایش کرده بود را درست کنارم طوری که بتوانم به آن تکیه دهم قرار داد و بدون آنکه نگاهم کند گفت:

- به این تکیه بده الان می رسیم

حاج خانوم ، از حرص لبهایش را بهم فشرد و سکوت کرد، حقم داشت . چه باید می گفت .؟ پسرش به جای او عقل کرده بود که شاید نشستن در ماشین اذیتم می کند با این حال کمبود بی فکریش را با این سخن پر کرد و گفت:

- لازم نبود الان می رسیدیم، اگه خودش درد داشت حتما می گفت دیگه

همزمان با بستن در و نشستن پشت فرمان . سوئیچ را چرخاند و گفت:

-تا اون موقع دیگه براش کمر نمی موند ،

و حرکت کرد و مرا در فکر اینکه او هم بعضی چیزها را می فهمد ، فرو برد . با رسیدن به خانه و با کمک عصمت وارد اتاقم می شوم و روی تخت دراز می کشم . خوشبختانه این از حال رفتن و ضعف بدنیم کمک حالی شده بود که دیگر حاجی با من کاری نداشته باشد .

از بدو ورود که ندیده بودمش . بیچاره سعید که باید چون شاگرد مغازه به هر کجا که می رود به دنبالش بدود، انگار این دویذنها برایش عادت شده که دیگر دم از سختی کار و خستگیهای روزمره اش نمی زند، دلم برایش می سوزد، هیچ لذتی از جوانیش نمی برد ، شاید هم می برد و من سخت می گیرم،

از زمان مرگ سهراب . تمام برنامه های کاری و زندگیم نیز تعطیل شده بود . به لطف غزل که دوست و هم دوره دانشگاهیم بود . توانسته بود یک ترم را مرخصی بگیرم و حال چیزی به شروع ترم جدید نمانده بود ، ترم اخر بودم و باید بیشتر از گذشته تلاش می کردم ، ترمی بدون حاشیه و بدون دردسر .

\*\*\*

صدای زنگ گوشی سهراب وادارم می کند که روی تخت نیم خیز بشوم و با چشمام دنبال گوشیش بگردم، با پیدا کردنش در حالی که از شدت سردرد دستم را روی پیشانیم می فشرم به سمت میز می روم و همزمان با برداشتنش دکمه سبز را فشار می دهم و می گویم:

- بله . بفرمائید

- این تلفن همراه آقای حشمتیه ؟

- من خانومشون هستم

- خوب هستید خانوم . تسلیت عرض می کنم . غم اخرتون باشه

- ممنون بفرمایید

- من از شرکت تاج گستر تماس می گیرم، جناب مهندس چند ماه پیش قرار بود نقشه های ساختمونو آماده کنن و بیارن . اما متاسفانه

-چه کاری از دست من بر میاد؟

- ایشون با پیشرفت کار ما رو همیشه تو روند نقشه ها در جریان می داشتن . قبل از فوتشونم قسمتای پایانی کار بودیم . می دونم زمان بدی تماس گرفتم . اما چون اصل و پایه کار با نقشه ها پیش رفته ما نمی تونیم دوباره از اول شروع کنیم . خانوم حشمتی اگه زحمتی نیست هم برای عرض تسلیت مزاحمتون بشیم هم گرفتن نقشه ها

پرده اتاق را کنار می زنم . هوا روشن است و می دانم زمان زیادی است که خوابیده ام . با رها کردن پرده به میز نقشه کشی نگاهی می اندازم و می گویم:

- ولی نقشه ها کامل نیست

- بله باید خودمون تمومش کنیم

دستی بر روی نقشه روی میز می کشم:

- یه هفته به من فرصت می دید؟

- مگه دم دست نیست؟

- چرا . اگه اجازه بدید خودم تمومشون می کنم

- شما؟

- بله

- اما

- من هم رشته مهندسی بودم، نقشه ها رو تو خونه با هم می کشیدم . من کامل در جریان کار هستم، از این بابت گفتم اگه اجازه بدید من کارو تموم می کنم و خودم نقشه ها رو براتون میارم سکوت کرده بود . متوجه شدم که دو به شک است برای همین گفتم:

- می دونم شاید کار یه خانوم براتون قابل قبول نباشه . اما چیزی به تموم شدن کار نمونده بود . من ایده هایی که ایشون داشتو می دونم . خودشون بهم گفتن .

- خوب؟

- مهندس اگه کار مورد قبولتون نبود . خسارت این تاخیر و شخصا بهتون پرداخت می کنم

- نه بحث این حرفا نیست

- پس اجازه بدید ، من یکشنبه هفته بعد، نقشه ها رو براتون بیارم .

کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- یکشنبه بعد یعنی کار تکمیل

با اطمینان گفتم:

- بله

- باشه خانوم مهندس پس تا هفته بعد

- ممنون

- منتظرتون هستیم ، فعلا ، خداحافظ

با قطع تماس نگاهی به نقشه ها می اندازم ، صبح با شروع یک سردرد و حالا یک حس خوشایند برای ادامه زندگی ، گوشی رو کناری می گذارم و مداد را در دستم می گیرم و احساس می کنم او مثل همیشه در کنارم ایستاده اشته . مروری بر کار می کنم و خط کش را برمی دارم، چقدر دلم برای این خط کشیدنهای لذت بخش تنگ شده است، برای محاسبات دلچسب و فکر کردنها بسیار و خلق ایده ها ی ناب .

فصل چهارم:

مقنعه مشکیم را روی سرم مرتب می کنم، و نگاهی به خود در آینه می اندازم،

اثر کبودی کمی بر جای مانده است . با ناراحتی با اینکه دلم نمی خواهد به ناچار با کرم پودر سعی در محو کبودیم می کنم، کاش صورتم انقدر سفید و روشن نبود ، با آن همه تلاش باز هم دیده می شوند آن آثار دستی که بعد از مرگ سهراب دو بار صورتم را نوازش کرده بود، بی اراده و غمگین پد را رها می کنم و بر روی صندلی می نشینم .

دیشب تا دیر وقت بر روی نقشه ها کار می کردم . هنوز هم کار دارند . اما تا یکشنبه هنوز چند روزی باقی مانده است، امروز فقط می خواهم سری به دانشگاه بزنم . دوباره بر می خیزم . نباید بگذارم ناراحتها و غمها مرا از پای در آورند . از پله ها که پایین می اییم با نگرانی به در اتاق حاجی چشم می دوزم . از من بیزار است این را به خوبی می توانم در چشمانش بخوانم، دیگر حتی جواب سلام هایم را هم نمی دهد از آن شب به بعد همه چیز تغییر کرده است، انگار مرا به حال خودم رها کرده اند . وارد حیاط که می شوم با ندیدن ماشین ها نفس اسوده ای می کشم و از خانه خارج می شوم،

\*\*\*

غزل درست مثل همیشه به انتظارم بر روی نیمکت و زیر درخت چنار به انتظارم نشسته است، دختر بازیگوش و خندانی است . اما از زمانی که آن اتفاق برایم افتاده است، دیگر جلو رویم نه می خندد و نه شوخی می کند . مثلاً قصد مراعات کردن حالم را دارد . اما خبر ندارد که هم اکنون نیازمند آن خندانهای بی مزه اش هستم . لبخندی می زنم و به او که در حال دید زدن جمعی از پسران هم دوره یمان است نزدیک می شوم و می گویم: - بخدا خیلی زشته . مهندس مملکتی . چقدر تو چشم چرونی . پسرای مردم اب شدن ولی تو از رو نرفتی با دیدنم گل از گلش می شکوفد و خندان با یک جهش دستانش را به دور گردنم حلقه می کند و گونه ام را می بوسد می گوید:

- فدات بگردم من، که هنوز همون هلوی له ته یخچال خودمی

مثلهایش هم به درد خودش می خورن . اما برای لحظه ای دور بودن از غمهایم، شیرین هستند پس می گذارم در خیالاتش خوش باشد

- حالا فرد مورد نظرت کی بود؟

- جون مهناز اگه بری و این نصرتی برام خواستگاری کنی دیگه تو حقم خواهری رو تموم کردی

در حالی که به سمت نیمکت هلش می دهم تا بنشیند به نصرتی و دو همکلاسیمان که در کنارش هستن چشم می دوزم و می گویم:

- اخه بنده خدا حیفه ، بین جوون به این رعنائی بیاد خراب توی ترشیده بشه

- مهناز!

- دستتو بنداز

و هر دو می خندیدم . خنده او از شادی و سر زندگی دوستش است اما خنده من از دلتنگی و فرار از دلتنگیهاییم است ، به یکباره خنده اش را قطع می کند و می پرسد:

- پدر شوهرت می دونه که میای دانشگاه؟

- برای چی باید هر کاری که می کنم به اون گزارش بدم؟

- خودت چطوری؟

- می بینی که بد نیستم

با ناراحتی کمی به سمت جلو متمایل می شود و در نیم رخم دقیق . و می گوید:

- چه زود سه ماه گذشت

حرفی نمی زنم . هنوز چشمان به سمت نصرتی است . پسر درس خوان و خوشتیپ کلاس و دانشکده .

خوش صحبت و گاهی بذله گو . گاهی هم برای همه دوستان، دایی بهتر از مادر

- ببخش نمی خواستم ناراحت کنم

بی مقدمه و ناگهانی می گویم:

- غزل من حامله ام

از تعجب نزدیک است دو شاخ بزرگ بر بالای سرش رویش کنند

- شوخی می کنی ؟

چشمانم را هاله ای از اشک فرا می گیرد:

- نه یه هفته دیگه میشه چهار ماهش

ترسیده است . بدتر از من . نمی تواند باور کند اما برای دلخوش کنکم می گوید:

- خوب اینکه خوبه دختره دیوونه . من میشم خاله غزل توام میشی مامان مهناز،

صدایم بغض دارد، میل شدید به گریه دارم . اما تنها بغض می کنم و می گویم

- پس باباشو باید کجای دلمون بذاریم ؟

و هر دو سکوت می کنیم . می دانم روز ش را خراب کرده ام . اما دلم یک هم درد می خواهد . کسی که  
برایم تعیین تکلیف نکند و مرتب در گوشم نخواند قاتل و بی کس . فقط یک همدرد . کسی چون غزل . به  
بخار بلند شده از فنجان قهوه اش چشم می دوزم . هوشش کرده ام عجیب ، اما خاله کودکم، تجویز دیگری  
کرده . چیزی که در این هوا اصلا نمی چسبد . یک لیوان آب میوه تازه . ان هم به زور، دست زیر چانه هنوز  
نگاه می کنم . اما همزمان هم فکر می کنم که فنجان را بر می دارد و می پرسد:

- اسمشو می خوای چی بزاری؟

گنگ نگاهش می کنم . لبخندی می زند و می گوید:

- اسم خواهر زاده امو می گم دیگه

چه شیرین، تا بحال به اینش فکر نکرده بودم، چرا؟؟؟

- مهناز؟

دستم را از زیر چانه ام بر می دارم و با حواس پرتی می گویم:

- جانم؟ چیه عزیز؟

- بخدا خیلی عاشقی، منو باش چی می گم انوقت تو چی جواب می دی

به سوالش پاسخ نمی دهم و می گویم:

- حوصله برگشتن به اون خونه رو ندارم، اصلا نمی تونم تحمل کنم

فنجانش را سرجایش می گذارد و دست به سینه می شود و می گوید:

- چاره ی دیگه ای هم داری؟

- اگه این بچه .

- آ آ آ . ارومتر . لطفا کفر نگو . پای این طفل معصوم وسط نکش . از کجا تضمین می کنی که اگه نبود

تو الان یه جای دیگه بودی . تورو قران تو یکی دیگه تو کار و مصلحت خدا دست نبر

سرم را با کلافگی تکانی می دهم و می گویم:

- اونا منو نمی خوان . می دونم اگه این بچه هم به دنیا بیاد حالا حالاها باهاشون درگیری دارم

-برادرشوهرا چی ؟

کمی فکر می کنم و چهره هایشان را به یاد می اوردم و با صدای آرامی می گویم:



- اونا خوبن، سعید که خوبه . حداقل عذابم نمی ده

- اون یکی چی؟

شانه هایم را بالا می اندازم . انگار سوال کنکور است و در چند گزینه گیر کرده ام . خوب است . ؟ بد است؟

. یا بی خیال . و تنها برای پاسخ دادن به پرسشش می گویم:

- خوبه . ارومه . سرش تو کار خودشه

- پس با پدر شوهرت مشکل داری . راستی سهراب پسر وسطی بود؟

فقط سر تکان می دهم

- پس اون بزرگه چرا اول زن نگرفته ؟

دوباره دست را به زیر چانه می برم و می گویم:

- نمی دونم

- نوبری به خدا . تو اون خونه زندگی می کنی و انگار از چیزی خبر نداری

- من تو کاراشون دخالت نمی کنم .

- تو کلا موجود بی ازاری افریده شدی . پس مشکل از خودت نیست

سر انگشتانم را بر لبه های لیوان می چرخانم و می گویم:

-اگه بتونم برم سرکار . خیلی خوبه . خوبیش اینکه کمتر تو اون خونه می مونم و دست به جیب خودمم

- تورو ارواح عمه ات مثلا فکر کردی؟

کلامش را نمی پسندم و با ناراحتی می گویم:

- حتما از حاجی مقرری بخوام خوبه ؟اره؟

- عزیزیم چرا انقدر زود به خودت می گیری و ناراحت می شی؟اخه دوست مغز فندوق خودم ، اولاً . فکر می

کنی با این وضعیت . جایی بهت کار می دن؟ . در ثانی . اونا نمی ذارن عروشون با یه شکم بر اومده کار

کنه . کافراشونم نمی ذارن اونوقت می خوای اونا بذارن؟ . تو چرا به این بچه نمی خوای رحم کنی ؟

- من باید دستم تو جیب خودم باشه

- الله اکبر .

دستهایش را روی دستانم می گذارد و می گوید:

- الان بی حوصله ای ، کلافه ای . حقم داری . بهتره کمی استراحت کنی و بعد فکر کنی . چرا از اون برادرشوهر بزرگت . اسمش چی بود؟

- پارسا!

- اره اون . چرا از اون کمک نمی گیری؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- اون با خودشم قهره . پاشم یه تنه برم چی بهش بگم؟ اونم تو اون خونه که به سلام و خداحافظی کردن ادم گیر می دن . تازگیا این حاج خانوم زیاد ی به پر و پام می پیچیه . خسته ام کرده .

با نوک انگشت شقیقه ام را فشار می دهم . سرم درد می کند ،

- غزل اگه می تونی یه جایی برام کار گیر بیار ، یه کار پاره وقت

- اخه چی می گی برای خودت صندوق جون ، هر کاریم باشه باید کلی انرژی بذاری که اینم اصلا برات خوب نیست

دیگر حوصله غزل را هم ندارم، تازگیها کسل و کم طاقت شده ام بر می خیزم باید به خانه برگردم

- منو تا خونه می رسونی ؟

- حتما عزیزم . بذار اینا رو حساب کنم الان میام

سر خیابان از او می خواهم بایستند تا بقیه راه را پیاده بروم . و او با کلی سرزنش و حرص قبول می کند . تا به خانه راهی نیست اما برایم بسیار طولانی است بخصوص که از صبح چیزی نخورده ام، به جز مزه مزه کردن اب میوه ای که تمایلی به خوردنش نداشتم . دستی به گونه ام می کشم، و احساس می کنم که صورتم داغ است اما بی تفاوت از ان می گذرم و سعی می کنم تا رسیدن به خانه مقاوم باشم ، اما با شنیدن صدای بوق ممتد ماشینی می ایستم و ماشین جلوی پایم ترمز می کند . ماشین را می شناسم . صاحبش را بیشتر از ماشین می شناسم،

- چرا پیاده؟

- راه زیادی نیست

خم می شود و در جلو را برایم باز می کند ، کمی تعلل می کنم، دست خودم نیست، دلم نمی خواهد . دوست ندارم . نمی دانم چرا می خواهم لج کنم، اما با کارش مجبورم کرده است و لگد زده است به تمام نه هایم

بوی ادکلن تلخش در بینیم پیچیده است . با اینکه هیچ از او نمی دانم اما همیشه از مرتب بودن و بوی خوش ادکلنش لذت می برم . از آن همه مرتب بودن و منظم بودن، حتی می توانستم قسم خورم که درون داشبوردش ذره ای غبار نیست . بس که این موجود . در تمیزی بی همتا بود، و در عجب بودم از این همه تفاوت بین برادران که فرقشان می شد زمین تا آسمان،

عینک افتابیش متناسب با فرم صورتش بود و جذابیتش را بیشتر می کرد و آن دسته‌های کشیده و تمیز، که روی آن فرمان خوش دست و خوش رنگ، . خودشان را به زیبایی هر چه تمام تر به نمایش گذاشته بودند، -دانشگاه رفته بودی؟

لحظه ای به او که ، . نگاهم نمی کرد نگاه کردم و گفتم:

-خیلی وقت بود نرفته بودم، باید از این ترم برم . دیگه ترم اخره

تنها سرش را تکانی داد و سکوت کرد

سعی کردم با تماشا کردن به بیرون ، سکوت ایجاد شده را تحمل کنم اما نا خودآگاه سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

- هیچ وقت انقدر زود خونه نمی اومدید

اینبار سرش را به سمت چرخاند و از پشت عینکش نگاه کوتاهی به من انداخت و پرسید:

- شبا دیر می خوابی ؟

خنده ام گرفت . از شیوه خودم با خودم حرف می زد و چون من، در جواب پرسش دیگران . جواب یا پرسشی

که دلخواهش بود را می داد، در دل پوزخندی زدم و پاسخ دادم:

- روی چندتا نقشه کار می کنم ، که امیدوارم خوب از اب در بیان

نمی دانم چرا حس می کنم که می خواهد حرفی بزند، اما بسیار در خودش درگیر است ، و من راحتش می کنم

- مشکلی پیش اومده؟

نگاهش انقدر طولانی می شود که خود شرم می کنم و جهت دیدم را عوض می کنم و آرام می گویم :

- راحت باشید

سرش را دو سه باری تکان می دهد و می گوید :

- نه نه . مشکلی نیست . چرا فکر می کنی باید مشکلی باشه؟

- نمی دونم . حس کردم . شاید یه حس اشتباه

به جلوی در خانه رسیده ایم . با تشکری پیاده میشوم که صدایم می کند و می گوید:

- می دونم شاید خوشت نیاد و یا ناراحتت کنه ولی لطفا برای اینکه خودتم راحت باشی از این به بعد که می

خوای بری بیرون به مادر و یا کس دیگه ای از اعضای خانواده اطلاع بده

دو هزاریم خوب افتاده است . باز این بدبخت نگون بخت ناچار شده است به دنبالم بیاید . حاجی اجیرش کرده

است . پوزخندی می زنم و در جلو را باز می کنم و سرم را کمی داخل می برم و در حالی که تلاش می کنم

صدایم از شدت خشم نلرزد می گویم:

- به حاجی بگید من اینجا درس و دانشگاه دارم . لاقل به خاطر تمام زحماتی که تو این سالها کشیدم . جیم

نمی شم که برم . پس بهشون بگید . خیالشون راحت باشه تا این بچه به دنیا بیاد من تو این خونه هستم و

سعی می کنم خودمو با ادمای این خونه سازگار کنم . شما هم لازم نیست . دم به دقیقه از کار و زندگیتون

بزنی و بیفتید دنبالم!

از خجالت حتی صدایش در نمیاد

- من

- اقا پارسا من ناراحت نشدم . می دونم که شما هم مجبورید . برای اینکه شما هم دیگه اذیت نشید ، هر

وقت خواستم برم بیرون بهتون اطلاع می دم که کمتر اب تو دل حاجی تگون بخوره ، با اجازه

وقتی در را می بندم . حس شرم و ناراحتی را می توانم به راحتی در ان چهره بی احساس بینم . او ناچار است

چون من . و هر دو محکومیم به سکوت . سکوتی به وسعت تمام فریادهایی که شاید در جایی چون قلبمان

مدفون شده بود، و من به احتمال زیاد بیش از او مدفون شده دارم و انتظار ازادیشان را لحظه شماری می کنم .

فصل پنجم:

بالاخره روز تحویل کار، فرا می رسد، کار تمام است . چندین و چند بار جوانب کار را سنجیده ام و ان را

بررسی کرده ام . نمی خواهم کوچکترین اشتباهی وجود داشته باشد . استرس که دیگر امانم را بریده، ترجیح

می دم با همان تیپ ساده به شرکت بروم، مانتو و مقنعه مشکی ، و یک شلوار جین .

در محیطهای جدید هیچگاه راحت نبوده ام، برای حرف در نیامدن از حاج خانوم و بقیه اهل خانه هم خوب است، چرا باید بی جهت دنبال دردرس باشم.؟

نگاهی به ساعت کوچک روی شومینه اتاق می اندازم . ۸ و شانزده دقیقه است . باید تا ۹ خود را به انجا رساندم، نمی خواهم نزدیک ظهر باشد . شاید از آن ور هم به غزل سر زدم .

وسایل را که بر می دارم به یاد حرف چند روز پیشم می افتم که به پارسا گفته بودم هر کجا که بروم او را خبر دار خواهم کرد ، حرف که از دهان در آمده . دیگر در آمده است و ناچاری باید بدان عمل کرد، پس بسوزد دهانی که بی موقع باز می شود، دوباره وسایل را روی تخت می گذارم و خود لبه تخت می نشینم . گوشیم را که در می اورم به دنبال اسمش می گردم،

خوب به یاد دارم که سهراب روزی به من می گفت :

«شماره اشو داشته باش . شاید یه روزی به کارت اومد،»

و امروز چه به کار آمده است این شماره، می خواهم دکمه سبز را فشار دهم . اما با خود می گویم:

– یه اس ام اس کافیه ، دیگه زنگ زدنم چیه

و انگاه اس ام اسی با این مضمون سند می کنم

« دارم میرم دانشگاه و تا ۱۲ بر می گردم »

لزومی به گفتن واقعیت در خود نمی بینم . دوست ندارم کسی را روی خود حساس کنم . وسایل را که بر می دارم پیامی از او می رسد:

«ممنون»

ناگاه با خواندن پیامش حسی چون شیطنت های دوره تجرد و دانشجویی در من زنده می شوند، و سر خوشانه برای طرف نامرئیم تعظیم کوتاهی می کنم و با صدای لوسی می گویم:

– خواهش . قابلی نداشت . تا باشه از این خبر دادنا،

و خنده کوتاهم به همراه سر تکان دادنی که جز تاسف برای خودم نیست

\*\*\*

همیشه سهراب می گفت . شرکت بزرگ و معتبری است . اما واقعا فکر نمی کردم این گونه باشد، شرکتی بزرگ در بهترین نقطه شهر . که بی گمان کسی در انتخابش کمتر به تردید می افتاد، از نام و ظاهرش معلوم بود که باید کادری مجرب و توانا داشته باشد .

با وارد شدن به شرکت و دیدن بعضی از کارکنان از اینکه تیپ ساده ای زده ام پشیمان می شوم . اما انقدرها هم مهم نیست . چون بنا نبود برای همیشه انجا رفت و امد داشته باشم . به جلوی میز منشی که می رسم سرش را با هزار ناز و عشوه بلند می کند و نگاهی به سرتا پایم می اندازد . معلوم است مورد پسندش واقع نشده ام که به ادامه ور رفتن با وسایل روی میزش مشغول می شود، از بی ادبیش ناراحت می شوم و می گویم:

- ببخشید امروز با مهندس، . قرار داشتیم

زورش می آید که سرش را کمی بالاتر بیارود و تنها چشمانش را به سمت چشمانم حرکت می دهد و می پرسد:

- چیکارشون دارید؟ اصلا وقت قبلی داشتید؟

- وقت نه . اما تلفنی باهاشون صحبت کرده بودم و گفته بودن امروز خدمتشون برسم

به زور می پرسید:

- اسمتون؟

- حشمتی هستم

چند لحظه ای سوالی نگاهم می کند . اما زمان زیادی طول نمی کشد که با جوابی که از درون به خود می

دهد سوالش را قورت می دهد و داخلی ریاست را می گیرد و ضمن حرف زدن بار دیگر نامم را می پرسد

با گذاشتن گوشی سر جایش، دوباره با سر رسیدی که تنها ورقش می زد و بعد از چند ثانیه ای طلبکارانه می گوید:

- چرا نمی ری تو؟

نفسم را پر صدا بیرون می دهم ، و جوابی به بی ادبیش نمی دهد، چون مطمئنم این افراد لایق جواب دادن و

یا حتی دهان به دهان شدن هم نیستند، با جا به جا کردن نقشه ها در دستم، به سمت اتاق می رود و ضربه

آرامی به در می زنم . و ان صدای پر تحکم و رسا می گوید بفرمایید و من با یک نفس حبس شده در سینه

وارد اتاق . می شوم

قدش نه بلند است و نه کوتاه . متوسط اما از من بلند تر است، با موهای خرمایی تیره و بسیار خوش پوش در ان کت و شلوار طوسی رنگ، با صورتی اصلاح کرده ، از جایش بر خاسته و به استقبال می آید ، لبخند محوی می زخم و زودتر از او سلام می کنم

با جواب دادن سلامم . ان هم به گرمی در خواست می کند که روی یکی از راحتیهای مقابل میز شکیش بنشینم،

با نشستنم من باب اشنایی خود را کامیار ایزدپناه معرفی می کند و بسیار از اشناییم خوشوقت می شود، من هم به ظاهر باید چنین احساس داشته باشم که ندارم . پس فقط لبخند می زخم

در همان لحظه پیرمرد مسنی سینی به دست با ضربه ای به در وارد اتاق می شود و سلام کوتاهی می دهد و فنجان چایی را مقابلم قرار می دهد . کمی معذب می شوم، و منتظر می شود که پیرمرد برود . با بسته شدن در نقشه ها را روی میز مقابلمان قرار می دهم و می گویم:

- امیدوارم همون چیزی شده باشه که شما می خواید

لبخندی می زند و می گوید:

- حتما همین طوره . فقط اجازه بدید به مهندس جلائی هم بگم بیان . باید ایشونم باشن

- بله حتما

تا بلند شود و تماسی با مهندس بگیرد . با چشم به نما و دکوراسیون داخلی اتاق نگاهی می اندازم . همه چیز عالی است . مدرن و به روز

با نشستنش دستی به لبه منقعه ام می کشم و می گویم :

- در واقع من هر چیزی که مهندس می خواسته بکشه رو کشیدم . پس از این بابت خیالت جمع باشه که سلیقه زنانه ای در کار نیست

- خجالتمون ندید خانوم مهندس . خدا بیامرزه مهندسو، هیچ وقت بروز نداده بودند که همسرشونم

با باز شدن در، سخنانش نصفه نیمه رها می شود و هر دو به در ورودی خیره می شویم . با دیدنش تنها یک کلام در مغز و زبانم جاری می شود:

« در یک کلام، زیبا ست »

با لبخندی که دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشته است وارد اتاق می شود . از جایم بر می خیزم تا ادای احترامی کرده باشم که سریع قبل از هر گفتگویی، ایزدپناه به مهندس جلائی می گوید:



- ایشون همسر مهندس حشمتی هستند

و سپس رو به من :

- ایشونم مهندس طاهر جلائی

نگاه طوسی چشمانش کاوشی می کند در اجزای صورتم و با لبخندی که هنوز از لبانش محو نشده با صدایی دلنشین تر از صورتش می گوید:

-سلام خانوم . خیلی خوش اومدید، از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم . خدا مهندسو بیامرزه مرد نازنینی بودن چشمانم را رنگ غم فرا می گیرد . اما زودی خود را جمع و جور می کنم و تنها می گویم:

- ممنون

-مهندس . خانوم حشمتی زحمت نقشه ها رو کشیدن . در واقع با کار تکمیل شده اومدن

اولین بار است که در یک محیط کار ان هم اینچنین حاضر می شوم، پس طبیعی است کمی خود را گم کنم و دست و پایم بلرزد . اما انقدرناشیانه برخورد نمی کنم که زحمات شبانه روزیم از بین برود و آنان فکر کنن با یک زن بی دست و پا طرف حسابند .

مهندس جلائی با همان لبخند اما کم جدی نقشه ها را یکی پس از دیگری باز می کند و با دقت آنان را بررسی میکند ،

می ترسم سوالی کند و یا چیزی بپرسد که در جواب دادنش عاجز باشم، ایزدپناه هم نقشه ای برداشته و ان را نگاه می کند . جلائی که هنوز می خواهد به بررسیش ادامه دهد نقشه ها را بر می دارد و روی میز بزرگ اتاق قرار می دهد و روی نقشه ها کمی خم می شود، ایزدپناه هم کمی بعد به او می پیوندد، لبانم را کمی تر می کنم . به کار خود شک کرده ام ، این دقت و بررسی بیشتر اذیتم می کند، احساس می کنم، دنبال یک اشتباه فاحشند

همچنان در افکارهای بی سر و ته خود سر در گریبانم که جلائی می گوید:

- خانوم مهندس یه لحظه تشریف میارید اینجا؟

برمی خیزم و به میز نزدیک می شوم . جلائی کمی خود را کنار می کشد و انگشتش را روی قسمتی از کار می گذارد و می پرسد:

- فکر نمی کنید این قسمت از کار اضافه کاری و خرج تراشی باشه؟

بیشتر به میز نزدیک می شوم، این قسمت از کار دقیقا ایده خود سهراب است، خیره در صورتم به انتظار پاسخ ایستاده :

- نه اصلا . اتفاقا اینجای کار و اضافه کردن این قسمت، باعث نما اومدن میشه ، هم اینکه فضای بیشتر رو ایجاد می کنه . شاید یکم هزینه بر باشه . اما همینم باعث میشه روش کلی قیمت بره . به پایان کارم فکر کنید .

به ایزدپناه خیره می شود . او شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

- کار به خوبی پیش رفته . اما به نظرم . باید بین چندتا مهندس دیگه بررسی و تایید بشه، به هر حال حرف هزینه ها ست و مصالحی که باید به کار بره . در هر صورت تا اینجا به غیر از قسمتای اضافه شده ای که مطرح شده . من ایراد دیگه ای تو ش نمی بینم

چه انتظار بی خودی داشتم از اینکه کارم را در وهله اول بپسندند . فکر نمی کردم انقدر سخت پسند باشند جلائی باز به لبخند خودش بر می گردد و می گوید:

- بهاری که شک دارم قبول کنه ، اما فتاحی مطمئنم که خوشش میاد . حالا من می مونم و شما . نظر شما چیه مهندس ؟

ایزدپناه پوفی می کند و دو به شک می گوید:

- به نظرم اگه بخوایم این قسمت رو حذف نکنیم ، کارای که می خواستیم برای پارکینگ و محوطه رو بکنیم باید حذف کنیم . نظر خودت چیه؟

با انگشت اشاره اش گونه اش را می خاراند و می گوید:

- نوع کارو ایده رو دوست دارم . اما معتقدم بهتر از اینم می تونه باشه . با اون همه نور یکه داریم . گذاشتن اون پنجره ها عملا کار به صرفه ای نیست

باد اطمینان به نفس چنان فروکش کرده است که شک دارم دیگه چیزی از حرفهایشان را بفهمم . ایزدپناه به دنبال گوشیش که مدام زنگ می زند به طرف میز می رود و من می مانم . جلائی ، با دقت در نقشه ها گم شده است . دیگه نمی خواهم اینجا بمانم . چهره ام زیادی پکر شده است، که با حرفش غافلگیرم می کند:

- ناراحت نشید . توی کار نمیشه بخاطر خوشایند دیگری خیلی چیزا رو نادیده گرفت، فکرم نکنید چون شما کارو انجام دادید ما هی می خوایم ایراد بگیریم . حتی زمانی که مهندس کارو می آوردن ، ما همگی نظر می

دادیم و گاهی قسمتی بنا به خواسته جمع تغییر می کرد . برای همه ما که اینجا کار می کنیم . این یه چیز طبیعی

- ولی من ناراحت نشدم

نیشخندی می زند و می گوید:

- اگه نشده باشید که خوبه

فهمیده ام که حرفم را باور نکرده است، در واقع همینطور بود . ناراحت شده بودم و او می خواست اعتراف بگیرد که همچنان نگاهم می کرد:

- بله برای اولین بار توقع این همه سختگیری رو نداشتم . البته حق با شماست به هر حال همیشه الکی اون همه ادما رو بدون دقت برای کار فرستاد اونجا . در هر صورت امیدوارم تونسته باشم کمکی کرده باشم، از اینک این فرصتو به من دادید خیلی ممنونتونم،

- شما در ستونو تموم کردید؟

-ترم اخر کارشناسی ارشد هستم

-لبخندی می زند و می گوید:

- عالیه . موفق باشید

- با اجازه اتون دیگه مزاحمتون نمیشم،

- خواهش می کنم این چه حرفیه . خوشحال شدیم ،

ایزدپناه که مدتی قبل برای صحبت تلفنیش از اتاق بیرون رفته بود، به اتاق باز می گردد . کیفم را از روی مبل برمی دارم و بار دیگر از مهندس جلائی خداحافظی می کنم . ایزدپناه که تازه متوجه رفتنم شده است بار دیگر از من تشکر می کند و تا دم در به همراه جلائی بدرقه ام می کنن که زیاد خوشایند منشی جوان شرکت نیست

- بازم ممنون به خاطر نقشه ها

ایزدپناه زیادی اهل تکه تعارف کردن است بر عکس جلائی که در عین خنده رویی رک حرفهایش را می زند و نظر می دهد

- خواهش می کنم . فقط کاش زودتر می اوردمشون،

جلائی دستش را جیب شلوارش فرو می برد و می گوید:

- خانوم حشتمی . کار بد نشده . که فکر می کنید قراره ما از اول دوباره نقشه ها رو بکشیم . در ضمن خوشحال میشم که باز شما رو ببینیم

لبخند تلخی می زنم و با تشکری دیگر از آنها خداحافظی می کنم و از شرکت خارج می کنم ، حالم گرفته شده است اساسی . اما آنان هم حق دارند، برای اولین تاکسی که می بینم دست تکان می دهم و سوار می شوم و گوشیم را در می اورم و شماره غزل را می گیرم

- مهناز به خدا خیلی حلال زاده ای داشتیم با برو بیج غیبتتو می کردیم

- ربطی به حلال زده بودنم نداره، کارتون از صبح تا شب همینه

خنده صدا داری می کند و می گوید:

- حالا همچین تفحه ای هم نیستی

- آگه یه پیتزا در پیتی مهمونت کنم چی ؟

با خنده ای که نشانی از ذوق بیش از حد است می گوید:

- آگه یه کسی مثل تو واسم تب کنه . چرا که نه، هستمت بدجور

- پس جای همیشگی

- سیم ثانیه دیگه اونجام . تا سفارشا رو بدی خودمو رسوندم،

نفس را پر صدا بیرون می دهم و می گویم:

- امون از اون کاهدونت که همیشه بر عقلت حاکمه

- تا چشات در اد . من رفتم اماده شم،

تماس را که قطع می کند با ناراحتی به مغازه ها و عابرین پیاده چشم می دوزم . مدام در حال گول زدن خود هستم . از اینکه می خواهم شوم همانی که قبل از مرگ سهراب بود کار بسیار سختی است .

همه چیز عوض شده است . حتی حرف زدن و رفتارهایم، مهنازی که باید برای رفتن به بیرون همیشه از نظر خود مرتب می بود دیگر برایش چندان مهم نبود که اتوی خط ماتنویش درست اتو شده باشد و یا خاکی بر روی کفشهایش نباشد، با یاد اوری کفشها . نگاهی به پاهایم می اندازم ، تمیزن . ولی خیلی وقت است که واکس نخورده اند، راننده بین راه چند مسافری سوار می کند و پیاده می کند تا به مقصد می رسم ، با حساب کردن کرایه پیاده می شوم، کمی باید پیاده برم

"فست و فود یادگاران"، نامش برای اولین بار من و غزل را به سمت خود کشانده بود، بعد ها سهراب را هم چندین بار به این فست فود کشانده بودم . به یاد ادا بازی ها و خنده های خودم و او افتادم . در دلم غمها جان گرفتند . و چشمانم آماده گریستن شدند، خیابانی که فست فود در آن قرار داشت . خیابانی پر رفت و آمد بود که عاشق این شلوغیش بودم ، .

نرسیده به فست فود . بی اراده مقابل مغازه سیسمونی می ایستم ، و نگاهم خیره می ماند به آن گهواری صورتی رنگ زیبا که از بالایش توری اویزان شده است و آن خرس پشمالو که می تواند یکی از عروسکهای مورد علاقه دختران باشد . دستم بر روی دستگیره می رود، اما می ایستم . دلم بد گرفته است، چشمانم خیس است ولی هنوز اشکی جاری نشده است ،

دلم سهراب را می خواهد، چرا قبل از مرگش نفهمیده بودم که باردارم ؟. که با دل خوش چشم از این دنیا ببند . پشیمان دستگیره را رها می کنم ، نمی توانم بدون وجود او، برای ذوق مادرانه ام، حتی یک جفت جوراب کوچک بگیرم .

درست در همان جای همشگی که به انتظارش نشسته ام بالاخره می آید ، نگاهم میخکوب آن شلوار جین لوله تفنگی اش و آن مانتوی کرم رنگ تنگ بالای زانوش می شود، مثلاً تیپ دانشجویی و مهندسی را زده است، البته به گفته خودش وگرنه بیشتر به یک نی متحرک شبیه است تا یک مهندس که تنها باید نامش را یدک بکشد

با لبخند دستانم را روی هم روی میز می گذارم و به چهره خندان خیره می شم . از دور تنها لبهایش را تکان می دهد و من میفهم که می گوید:

- تیپم خوبه؟

همانند خودش تنها لبهایم را بی صدا حرکت می دهم و می گویم:

- معرکه ای

و او در حد مردن، ذوق مرگ می شود . می دانم هنوز ننشسته شروع می کند . به میز نزدیک می شود و صندلی را با یک دست عقب می کشد و یک نفس آغاز می کند:

- من نمی دونم به این گاو چرونا کی گواهینامه داده . یکی نیست بهشون بگه، اخه ادم حسابی تو که عرضه  
یه دور فرمون ناقابلو نداری بی خود می کنی پشت اون فرمون ماشین گرون قیمت می شینی که دل منو هی  
اب کنی

تکه ای از سیب زمینی سرخ شده را در دهانم می گذارم و با شیطنت می گویم:

- حالا طرف سرش به تنش می ارزید؟

صورتش را کمی در هم می کند و می گوید:

- به پای نصرتی جون که نمی رسه . ولی نه ، جای برادری ، عروسک . مامان، یه چیز می گم تو یه چیز  
بشنو

تاسفم از تمام وجود برایش می بارد، و او می فهمد و تنها می خندد

-سفارشارو دادی ؟

-اره من تازه یه ربع که اومدم

استین های مانتویش را بالا می زند و جدی دستانش را در هم گره می کند و روی میز می گذارد و کمی به  
طرفم خم می شود و با جدیتی که کمتر در او سراغ دارم می گوید:

- جونم برات بگه، به چندتا جایی سر زدم، جا که نبود شرکت بود . شرکتی که نبود کاخ بودن، کاخ که نبود،

با بی حوصلگی می گویم:

- خوب؟

بسته سیب زمینی ها سرخ شده ام را مقابل خودش می گذارد و تند تند در دهانش می چپاند و می گوید:

- اولی گفتن باید ۳ سال سابقه کار داشته باشه . من که می دونستم تو یابو سواری بیش نیستی . همشونو به

لقاشون بخشیدم و اومدم بیرون . رفتم سر دومی ، دومی یکم با عطوفت باهام بر خورد کردن و گفتن ۵ سال

سابقه کار به همراه یه چک ضمانتی از یه ادم معتبر . یعنی هلاک این همه فداکاریشون بودم ، بنده خداها

کلی التماس کردن ولی گفتم در اسرع وقت با هاشون تماس می گیرم . الان مثلا منتظرن باهاشون تماس

بگیرم ، خوب من و توام سرکارشون می داریم، سومین جا که رفتم . یعنی این دهنم کف کرد در حد رئال

مادرید،

- طرف چهارتا منشی، نانا. با کلی غمزه و کرشمه گذاشته تو اون الونکی که اسمشو گذاشته. شرکت. و به ارباب رجوع محل سگم نمی ده، بعد از کلی التماس تازه گفته برو یه روز دیگه بیا، بعد که می ری. دو دقیقه بهت وقت می ده و تا می فهمه دنبال کاری. میگه شرمنده. حالا خوبه نصرتی معرفم بود

- کی معرفت بود؟

- نصرتی

- نصرتی خودمون؟

- حامد نصرتی پسر خوشتیپه خودمون دیگه

با حرص لبهایم را بهم فشردم و گفتم:

- لابدم گفتمی برای من می خوای؟

- نه گفتم برای مهناز رسولی می خوام

- زهرمار. برای چی بهش گفتمی؟

ظرف سیب زمینی ها را پس می زند و می گوید:

- مهناز جونم. عزیزم، فکر می کنی کار برات ریخته. که تنها درخواست بدی و بعدم مشغول شی. تازه

اینایم که بهت گفتم اگه بفهمم بارداری عمرا قبول کنن،

- حالا همچین می گی که انگار قبول کردن

تلاش می کند که در دید مستقیمم نباشد

- خو. نصرتی یه جای دیگه ام معرفی کرده بود

استانه صبرم هر لحظه در حال انفجار است، در حالی که اصلا به من نگاه نمی کند دوباره ظرف سیب زمینی را

بر می دارد و می گوید:

- شرکت بزرگی نیست، اما ادماش خوبن. مطمئنم، ناراحت نشیا، خود نصرتیم توش مشغول به کاره

- من موندم تو با این همه هلاک کردن خودت تو پیدا کردن کار. چطورره که هنوز زنده ای

چنان به خنده می افتاد که دیگه نمی تواند نفس بکشد. حرص می خورم و او می خندد. سفارشها که روی

میز قرار می گیرد، با لحن با نمکی می گوید:



- تو با این جیگر من چه مشکلی داری اخه؟ اون اونجا سرش به کار خودش گرمه، توام می ری و اونجا کاری می کنی . ضرر که نداره یه مدت باش اگه خوب نبود در بیا . بخدا پوستم عین هو مار ترکیده انقدر برات این درو اون در زدم

هیچ میلی به خوردن پیتزای مقابلم ندارم . دیدنش هم حالم را بد می کند . اما او تا جایی که می تواند تکه ها را بر می دارد و می خورد . تا جایی که به پیتزای من هم ناخونک می زند و تنها دو تکه برایم باقی می گذارد، و در حالی که گوشه لبهایش را با ظرافت دخترانه اش که هیچ ربطی به ان خوردن وحشتناک ندارد پاک می کند و می دگوید:

- این غذا اصلا برات خوب نیست مامان مهناز . دو تکه گذاشتم که چشمت نمونه . که فردا پس فردا خواهر زاده ام عقده ای نشه

از جایم بر می خیزم و می گویم :

- به نصرتی بگو . کار گیر آورده . کار نمی خواد . دیگه زحمت نکشه

لبهایش را کج و معوج می کند و با چشمان قهوه ایش سرپایم را براندازی می کند و برای حرص دادنم می گوید:

- اره والا، کار نمی خوای یا کارگیر آوردی که . انقدر دماغت بالاست مامان مهناز ؟، مردم که علاف جنابعالی نیستن که تو هر وقت خواستی بهشون بگی بگرد نخواستی بگی نگرد، نصرتی هم که عاشق چشم و ابروی تو نیست که هی به این اون رو بندازه . مسلمنه که عاشق منه و بخاطر من برای تو اینکارا رو می کنه به ساعتی نگاهی می اندازم و با وحشت می گویم:

- وای دیر شد

از نگرانیم از جایش بر می خیزد و می گوید:

- چی شده ؟

-ساعت یک شده

- خوب یک شده بذار دوم بشه که تنها نشه

- شوخی نکن بهشون گفتم ۱۲ خونه ام

- ای بابا مگه پادگان نظامیه

دیگر نمی فهمم چه می گوید . کیف و سایلیم را که بر می دارم . با عجله خارج می شوم . همچنان که به سمت خیابان با قدمهای بلند گام بر می دارم ، غزل از پشت بازویم را می کشد ، و بدو به سمت ماشینش می دود و می گوید:

- بیا دو دقیقه ای رسونمت . غمت نباشه،

مسیرم را تغییر می دهم و به سمت ماشینش به آرامی می دوم ، تا در ماشین را می بندم او حرکت می کند ، قلبم همچون سیر و سرکه می جوشد، دو دقیقه غزل ، شده است نیم ساعت . البته او گناهی ندارد . مسافت دور و ترافیک . همه دست در دست هم داده اند که باز در خانه مصیبت جدید داشته باشم، کیفم را باز می کنم و به دنبال گوشیم می گردم ، . پیدایش نمی کنم ، همه چیز در داخل کیف در هم است . اعصابم خرد است، بالاخر پیدایش می کنم .

خدای من ۱۰ تماس بی پاسخ . چرا صدای زنگ گوشیشم را نشنیده ام و با نگرانی این جمله را بر زبان می اورم . غزل گوشی را از دستم بیرون می کشد و با یک دستش که فرمان را گرفته . به گوشیم نگاهی می اندازد و می گوید:

- عزیز دلم . مهندسی، تحصیل کرده ای، انتظاری نیست از زبان چیزی زیادی حالت باشه . اما به عنوان یه مهندس انتظار ازت می ره که مغز فنودوقیت اندازه اون بچه ۱۰ ساله که یه ایفونو چشم بسته زیر رو می کنه . بفهمی . عقل کل، . عقب افتاده ذهنی ، . گوشیت رو سایلنته!

باید فکر می کردم، نمی خواستم فکر کند تنها برای اینکه سرش را کلاه گذاشته باشم . یک پیام دادم و بعد کار خودم را کرده ام .

- ای وای اس اومد

گوشی را از دستش بیرون کشیدم ، و پیام را باز کردم:

«هر جایی که هستی باهام تماس بگیر،»

-کیه؟

چشمان روی پیام مانده بود .

- میگم کی بود؟

صدایم را خودهم نشنیدم:

- پارساست

- مگه عزرائیل برات پیام فرستاده که رنگت شده گچ  
 حتما باز اسیر امر و فرمایشات حاجی شده بود، شماره اش را گرفتم . و با اولین بوق جواب داد .  
 - کجائی . مگه قرار نبود ۱۲ برگردی خونه؟  
 لحن کلامش برایم ناخوشایند بود . از حالت بهت و نگرانی خارج شدم و گفتم:  
 - حتما کاری برام پیش اومده بود که نتونستم زودتر از این پیام خونه،  
 - کاش حداقل یه خبر بهم می دادی . الان کجایی؟  
 - دارم بر می گردم خونه . نزدیکای خونه ام  
 - دقیقا کجا؟  
 حرصم گرفته بود  
 - دارم میام دیگه . نکنه انتظار دارید تعداد دم و بازدمامو هم گزارش کنم  
 از تن صدایش میشد فهمید که عصبانی است،  
 - هرجایی که هستی همونجا بمون من الان میام سراغت  
 - اقا پارسا گفتم خودم دارم میام  
 ناگهان داغ کرد و سرم فریاد کشید:  
 - وقتی میگم وایستا یعنی وایستا، حالا کجایی؟  
 چه خوب بود که صدایش را روی ایفون نگذاشته بودم . نمی خواستم دیگه جلوی غزل هم خرد شوم، با  
 ناراحتی و با صدای دلخوری گفتم:  
 - نزدیک فروشگاه . هستم!  
 - من دو دقیقه دیگه اونجام  
 از دست خودم عصبانی بودم، از پارسا بدم آمده بودم و می خواستم سر به تن حاجی نباشد  
 - همین بغل نگهدار  
 - ما که هنوز نرسیدیم  
 دلخوری را سر غزل خالی کردم و داد زدم و گفتم:  
 - نگهدار  
 با اخم ماشین را نگه داشت، .چند نفس عمق کشیدم ، چشمانم را باز و بسته کردم و گفتم:

- ممنون برای رسوندنت . از اینجا به بعد میاد دنبالم  
 - خو اینم مثل ادمای متمدن می تونستی بهم بگیا  
 - غزل خواهش می کنم . اعصاب ندارم  
 - اونو که از اولشم نداشتی ، عزیز جونم  
 هر دو سکوت کرده بودیم که او گفت:  
 - مهناز؟

در چشمانش خیره شدم  
 - با این شرایط کارم می خواستی ؟  
 چه می توانستم بگویم، شرایطم بسیار بد بود، بسیار، حتی خودم هم نمی دانستم چه باید بکنم . گوشیم زنگ  
 خورد . جواب دادم:  
 - کجایی؟  
 سرم را بلند کردم . و ماشین را دیدم و گفتم:

- الان میام  
 با قطع تماس خم شدم و وسایلم را از روی صندلی عقب برداشتم و گونه غزل را که بسیار ناراحت بود را، نه از  
 رفتارم بلکه از بخت بدم بوسیدم و با لبخندی گفتم:  
 -جون نصرتی یه خوبی کنو یه کار خارج از حیطه نصرتی برام پیدا کن  
 انگشتی به زیر بینیش کشید و گفت:

- ادم باش . پُش سر شوووورم عین ادم حرف بزن  
 و هر دو با غم خندیدیم . پیاده شدم . اشک در چشمانم حلقه زده بود، سرم را پایین اوردم و گفتم:  
 -باهات تماس م گیرم .  
 سرش را تکانی داد و گفت:

- سلامت  
 به ماشین که نزدیک شدم . در جلو را برایم باز کرد ، قبل از سوار شدن نگاهی به غزل که ببینده ما بود کردم  
 و نشستم و در را بستم و گفتم:  
 - سلام

نفسش را بیرون داد و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد . اما نه به سمت خانه بلکه به سمت خیابان اصلی راند که با پوزخند گفتم:

- فکر کردم سقف خونه رو بالا سرتون خراب کردن که انقدر عجله داشتید برگردم خونه؟  
جوابی نداد باز خودم گفتم:

- ببینید من ترم اخرم . معلومه که همه چیم زیاد نمی تونه طبق روال باشه . اینکه سر ساعت برم سر ساعت پیام، من نمی دونم حاج چه اصراری داره که

ناگهان ماشین را گوشه ای پارک کرد و با خشم به سمتم چرخید . که بقیه حرفایم در دهانم ماسید ترسیده از نوع نگاهش . سکوت کرده بودم . عینکش را از روی صورت برداشت و به من خیره شد و گفت:  
- ببین . نمی دونم سهراب تا حالا در مورد خانواده اش چیا بهت گفته . اما من توقع دارم ، بعد از ۲ سال زندگی کردن تو ی اون خونه و بین اون ادما ، خیلی چیزا دستگیرت شده باشه . بهت نمیاد دختر ساده و خنگی باشی، .

لحظه ای نگاهش را از من گرفت و به رو به رو خیره شد و دوباره به من، که رنگ به رو نداشتم خیره شد و گفت:

- می خواد خوشت بیاد می خواد خوشت نیاد . پدر و مادر من سنتین . همین حاجی رو می بینی ؟، هنوزم که هنوزه، . از بعضی از اصطلاحات قدیمی استفاده می کنه، هنوز با داشتن چیزای جدید از وسایل قدیمیش استفاده می کنه که بگه من اینم و افتخار کنه به قدیمی بودنش

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت:

- چون اینش همون دوران مونده . به امثال ما می گه نسل مفت خور، فکر می کنه فقط قدیمیا کار می کردن و مخشون خوب کار می کرده، بفهم مهناز وقتی بهشون میگی فلان ساعت همون ساعت برگرد . وقتی می گی چشم . همون چشم ادامه بده و دیگه نه نیار ، اونا بدشون میاد دختر مثلا تا این موقع روز بیرون باشه . اونا چه اهمیت می دن تو ترم آخری یا کار دیگه ای داری

اون زمان که سهراب بود فرق می کرد، می گفتن شوهر داره . هر کاری کنه به شوهرش مربوطه ، اما الان خودتی . یه بچه داری که همه ارزشون دیدن اونه، . حالا نمی خوای اونا درک کنی به جهنم . به فکر من

باش، بابا به والله . به پیر به پغمبر خسته شدم از این که بیتون بودم . تا می رسم شرکت . تلفن زنگ می خوره . که مهناز نیست . مهناز کجاست . مهناز دیر کرد . برو دنبال مهناز . . بسه مهناز . بسه کلافه دستی به موهایش کشید و با تیکه دادن ارنش روی فرمان به بیرون خیره شد از ناراحتی با بند کیفم ور می رفتم و همونطور که سرم پایین بود گفتم:

- دست خودم نبود ببخشید تا برم شرکت و برگردم

ناگهان سکوت کردم، با چهره ای پر سوال به من می نگریست ، و به حواس پرتیم افرینی گفتم و چشمانم را رو هم گذاشتم و سکوت کردم . منتظر داد و بیدادش بودم که دیدم به عقب تکیه داد و به رو به رویش خیره شد

- من . من معذرت می خوام . من نمی خواستم دروغ بگم . من بی توجه به حرف زدن تکیه اش را از صندلی جدا کرد و ماشین را روشن کرد و با اخمی که تا به حال در او ندیده بودم عینکش را روی صورتش گذاشت و خیابان را دور زد . از خجالت دیگر نفسم بالا نمی آمد . فهمیدم دیگر نمی خواهد صدایم را بشنود . حقم داشت! به جلوی در خانه رسیدم، دوبار بوق زد و نفسش را بیرون داد و گفت:

- بهشون گفتم با من بودی ، یادت نره

با ناباوری به نیم رخ اخمویش خیره شدم، حال شرمندگی هم به خجالت کشیدنم هم اضافه شده بود . صدای سنگ ریزها ریز لاستیک های ماشینش تنها صدایی بود که شاید می توانست کمی آرامش به جانم بیفکند ، هنوز به ساختمان نزدیک نشده بودیم که سعید خارج شد و با لبخند شیطنت باری دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به ستون مقابل در ورودی تیکه داد . با دیدنش بی اراده خنده ام گرفت . و با خودم گفتم در این گیر و بیرو . این یکی را کم داشتم ، با پیاده شدن از ماشین سعید چشمکی به من زد و رو به برادرش گفت:

- حاجی تو منتظرته

و من تنها که کنارش ایستاده بودم شنیدیم که گفت:

- اصلا من برای چی می رم سرکار ؟

حاجی چون شیر زخم خورده آماده غرش است و حاج خانوم با کینه نگاهش بین من و پارسا رد و بدل می شود، سعید که کسی به نظر و گفته هایش اهمیتی نمی دهد عقب ایستاده . نگاهم به میز ناهار خوری می افتد همه چیز دست نخورده است، ضرب اهنگ ساعت قدیمی خانه ساعت دو را نشان می دهد . پارسا که از همان بدو

ورود بی خیال به سمت دستشویی رفته بود تا دستهایش را بشوید و من هاج واج همچون گناهکاران در این میان ایستاده ام، صدای بستن در دستشویی که می آید سرم را به عقب می چرخانم، از نگاهم ترس را می خواند ولی باز هم بی خیال است به وسط سالن و به کنار من می رسد و رو به جمع می گوید:

- خیره . چرا همه ساکتین؟ . چرا ناهار نخوردین؟

عصمت که کنار میز ایستاده شیرین زبانی می کند و می گوید:

- اقا پارسا ناهار شرکت خوردین یا براتون یه سرویس بیارم ،

با حوله که در دست دارد بار دیگر دستانش را در ان می فشرد و حوله را به سمت عصمت می گیرد و می گوید:

- ممنون خوردیم

حاجی هنوز خاموش است که حاج خانوم با لحن گزنده ای می گوید:

- خوردین؟

- اره . ایرادی داره؟

حاجی هنوز به ما نگاه می کند . انگار می خواهد من حرف بزنم . اما نمی دانم چه بگویم . چه بگویم که با

گفته های پارسا یکی باشد . حاجی بر می خیزد و به سمت در می رود و بلند می گوید:

- خوب می فرمودید . دسرم براتون می اوردن، دیگه چرا اومدید خونه؟

پارسا دیگر جوش می آورد و می گوید:

- ای بابا یه ناهار با زن دادشم خوردم . این گناه؟جرم کردم؟

حاج خانوم از اب گل الود ماهیش را می خواهد بگیرد

- نه مادر . چه جرمی . بذار دختر مردم خوش باشه و خوش بگذرونه . چه ایرادی داره،؟

پارسا الله اکبر بلندی می گوید و به سمت حاجی که در حال پوشیدن کفشهایش است می رود و می گوید:

- حاجی چرا نمی ذارید دهن ادم بسته بمونه . باید ابروی بنده خدا رو ببرم که راضی بشید؟ اره ؟، باشه می برم

. انقدر این مادر من به فکر مراسم خیرات و سر زدن به اینو اونه . که یادش می ره یه عروسیم تو خونه داره که

باید هر از گاهی بره مطب دکتر، چرا؟، اهان یادم نبود کسی نمی دونه که . اخه این زن داداش بدبخت من

بارداره، خوب لابد می گید چه دخلی به من داره؟دخلش اینکه وقتی مادر فهمیده من به فکر عروس نیستم این

میشه که برای رفتن به مطب مجبور میشه بیاد شرکت و به من رو بندازه که میشه پول بدید، . باید اونقدر

شرمنده بشم که خودم ببرمش به جای اینکه مادرم ببرمش تازه وقتی بر می گردم می بینم سر ظهره ، با شکم



گشنه که نمی تونم برش گردونم ، خیر سر داداش خدا بیامزم خوبی کردم و یه وعده غذا با زنش خوردم که اونم روش بشه بخوره ، حالا کجای این کارم گناه ؟ دِ بگید دیگه، شما که خدا پیغمبر بیشتر از همه حالتونه بگید !

مانده ام از این همه حرفی که او زده است، در یک لحظه از پارسا بیزار می شوم حق ندارد برای بهانه تراشی و طرفداریم این حرفها را بگوید، هرچند دروغ هم نمی گوید، نزدیک به یک ماهی می شود که به دکترم سری نزده ام ، اما بازهم دلیل نمی شد ، وقتی که بر می گرد، نگاه عصبی و خشمگینم را بر خود می بیند . اما بی توجه می گوید:

- مگه نگفتی خسته ای و می خوای استراحت کنی . چرا وایستادی پس ؟

نمی توانم حرفی بزنم، حمایت کرده، نباید خرابش کنم . ان هم جلوی حاجی که به تلنگری بند است . با ناراحتی از پله ها بالا می روم . وارد اتاق که می شود در را پشت سر می بندم و لبه تخت می نشینم ، با صدای ضربه ای که به در می خورد چشم به در می دوزم و می گویم:

- بله

- میشه پیام تو کارت دارم؟

با دلخوری که در صدایم مشهود است می گویم:

-بفرمایید

در را آرام باز می کند از او روی می گیرم و با اخم به عسلی کنار تخت خیره می شوم

دستی به موهایش می کشد و در را می بندد و به من نزدیک می شود و می گوید:

- من ادم دروغ گویی نیستم . لا اقل برای هر چیزی دروغ نمی گم مثل پروفن خوردنت موقعه ای که بارداری . یا مثل رفتن به شرکتی که نمی دونم کجاست و برای چی رفتی ! اگه اون حرفا رو نمی زدم . باور نمی کردن . حتما میگی برات مهم نیست باور کنن یا نه، اما منی که می شناسمت . تو خونه بند بشو نیستی . کافی بود می فهمیدن رفتی شرکت . دیگه بیست و چهار ساعته کشیکتو می دادن که مبادا از خونه بری بیرون، حالا اگه بازم فکر می کنی که نباید اون حرفا رو می زدم . می تونی بری پایینو همه چی رو بهشون بگی!

سکوت می توانست تنها جوابی باشد در برابر همه ناراحتیها و تشکر کردنهایم، . او دروغ گفته بود و ناراحتم کرد بود اما در پس دروغش . می خواست هوایم را هم داشته باشد که مبادا ازادیهای کوچکم را هم از دست

بدهم ، نمی فهمیدمش ، پسر کم حرف و اخموی حاجی به یاریم آمده بود ، هر چند که ناچیز بود . اما من نباید گلگی می کردم ، همین هم برایم کافی بود ، شاید هم غنیمت .

- من می رم پایین به عصمت می گم بیرون نتونستی چیزی بخوری . و یه چیز برات بیاره  
سرم را با پشیمانی بالا می اوردم و می گویم:  
- پس خودتون چی ؟

عصبی است و کلافه . می دانم تحمل هیچ یک از ماها را ندارد . اما تحمل می کند بر خلاف پدرش  
- من باید برگردم شرکت . کلی از کارام مونده . احتمالا دیر وقت پیام . در مورد دکتر م اگه ازت پرسیدن بگو .  
وضعیتتو چک کرده و چندتا قرص ساده همیشگی رو برات نوشته . توضیح بیشترم نده  
راحت بود، یا برایش فرقی نمی کرد که این گونه بی خیال در مورد همه چیز صحبت می کرد . به سمت در  
می رود از جایم بر می خیزم و می گویم:  
- ممنون بابت همه چی ، اونجایی که رفتم شرکتی بود که سهراب توش کار می کرد . رفتم نقشه هایی که تو  
دست سهراب مونده بودو بهشون بدم،

- به منم می دادی می تونستم به دستشون برسونم  
- اخه کارو خودم تکمیل کردم و بهشون گفتم که خودم می برمشون  
- باشه . در ضمن من نمی خوام جز به جز بهم بگی کجایی ، چون چنین حقی رو من ندارم که ازت بخوام ،  
. چه من . چه حاجی ، حاجی هم نباید اینو ازت بخواد . اما یهو بی خبر نرو جایی فوقش بگو بیرونی و تا چند  
ساعت بعد بر می گردی . اینطوری برای همه بهتره، باشه؟  
- چشم . حق باشماست . بازم ممنون

### فصل ششم:

برای چندمین بار بالا می اورم، فکر می کنم صدای عق زندهایم هم تا به طبقه پایین به گوش می رسد . روی  
روشویی خم شده ام کمی می خواهم سرم را بالا بیاورم که باز هجوم می آورد آنچه درون معده ام است، حالا  
مطمئنم که دیگر چیزی باقی نمانده است .

نای ایستادن ندارم . به سختی مثنی اب بر صورتم می پاشم ، دستم را روی چار چوب می گذارم و از  
دستشویی اتاقم خارج می شوم . نگاهم روی وسایل اتاقی است که مدتهاست تمیزشان نکرده ام

. حالم بدست، مدام احساس کوفتگی و خستگی می کنم . دلم می خوهده بخوابم، دلم یک لیوان آب سرد و خنک می خواهد انگار این تشنگی لعنتی بر طرف شدنی نیست ، تنها یک هوس از ابتدا کرده ام که هنوز برآورده نشده است و ان یک قاچ هندوانه سرخ و شیرین ایدار است که دلم برایش پر می کشد .

نگاهم به سبد لباسهای کثیف می افتد . باید فکری به حالشان کنم، تا چند روز دیگر حتی لباسی برای پوشیدن هم نخواهم داشت، نه اینکه دختر شلخته ای باشم . نه . بخدا در توانم نیست ، نه قدرتش را دارم و نه استقامتش را، کمرم به شدت درد می کند . دردی بدتر از همه ان دردهایی که هر ماه به سراغم می آیند . عصمت انگار تمیز کردن این اتاق را به فراموشی سپرده است، که حتی یک نگاه هم به ان نمی اندازد

کنار تخت می نشینم و سبد لباسها را به سمت خود می کشانم، . تا لباسهایی که لازم دارم را برای شست شو جدا کنم . اما نمی توانم . و سرم را به لبه تخت تکیه می دهم و چشمانم را می بندم . چند دقیقه ای که می گذرد با صدای پیچ پچی که از راه رو می شنوم هوشیار می شوم، . صداها زیادی مبهم است اهمیتی نمی دهم . اما با شنیدن نامم به یکباره گوشه‌هایم تیز می شوند،

تلاش می کنم بفهمند چه می گویند ولی فاصله ام از در بسیار است . درِ اتاق، . نیمه باز است، دستم را به لبه تخت می چسبانم و بلند می شوم، و بی صدا به در نزدیک می شوم، صدا بی گمان، صدای عصمت است

- حاج خانوم خیلی ناراحته، حقم داره ، اصلا وقتی دیدم باهم اومدن . از تعجب دوتا شاخ گنده بالای سرم در اوردم

- اون بنده خدا گفت که چرا باهمن

- زینب به خدا خیلی ساده ای . دختره پرو با چه رویی با اقا پارسا بلند شده رفته دکتر

- خدایش راست می گی، . خیلی رو می خواد

- از من گفتن، ببین کی گفتم، این دختره یه فکرایه داره

- زشته عصمت ، .این حرفا بهش نمیداد

- همه که نباید همه چی بهشون بیاد ، ببین چطور بین برادرا افتاده و خون به دل حاجی و حاج خانوم می کنه

- دختره بیچاره نا نداره راه بره، اونوقت میشینه به این چیزا فکر می کنه ؟

- همش نقشه است . بازیشه، دختره چشم سفید، فکر کنم بچه اشم دختره

- چند ماهشه، ؟

- فکر کنم ۴ ماهو رد کرده باشه

- اما من میگم پسره

- اخه چیش به پسرا می خوره؟ هان؟ دماغشو نمی بینی .؟، باد کرده این هوا . لباسم که کلفت و پهن شدن .  
از ریخت و قیافه ام که افتاده

- وا عصمت ، اولاً که اینا دلیل نمیشه . در ثانی نه دماغش باد کرده نه لباس کلفت شده ، تازه به نظرم خوشگلترم شده . خدا بیامرزه اقا سهرابو ، کاش زنده بود و می تونست بچه اشو ببینه

- من نمی دونم این دختره چی داره که تو انقدر ازش تعریف می کنی ؟

- تو چه مشکلی باهاش داری که مدام بدشو می گی؟

عصمت سکوت می کند و مسیر حرف را تغییر می دهد:

- بیا تا داد حاج خانوم در نیومده این بالارم تمیز کنیم . بعد از ظهر که فک و فامیل و همسایه ها بیان دیگه  
وقت برای تمیز کردن این بالا پیدا نمی کنیم

از رفتن آنها دقایقی می گذرد ، سرچایم ایستاده ام . و با خود می اندیشم . وقتی دو کار گر ساده این حرفها را  
می زنن پس حاجی و حاج خانوم باید بدتر از اینهایش را هم فکر کرده باشن، با ناراحتی به سمت لباسها می روم  
اما انقدر ذهنم درگیر شده است که به کل آنها را از یاد می برم و بر روی تخت دراز می کشم و آرام زمزمه می  
کنم:

- من و پارسا ؟ چطور با خودشون چنین فکری کردن

از اینکه به یاد می اورم مجبور شده بود چنین دروغهایی را به خانواده اش بگوید . شرمنده او می شوم . او  
هیچ وقت این کار را نمی کرد و تنها دلیلش من بودم . طاق باز می چرخم و به سقف چشم می دوزم، حساب  
بانکیم دیگر چیزی درونش نمانده است، شاید ۵۰ تومن . که ان هم بسیار کم است .

دو سه روزی هم هست که از غزل خبری ندارم ، منتظرم کاری برایم جور کند . در جایم نیم خیز می شوم .  
نباید زیادی با خود فکر کنم . اینگونه از پای . در خواهم آمد . ب اید به حمام بروم ، با یک دوش آب گرم سر  
حالتی می شم و از این شکل و شمایل نامرتب در می ایم، دستی بر خرمن موهایم می کشم، زیادی بلند شده اند  
. حوصله شانه کردنشان را ندارم

درس و دانشگاه را چه کنم . ؟ با این رفت و آمد هایی که در این خانه بسیار سخت شده است چه باید بکنم؟

این همه چه کنم، ایا چاره ای هم دارند؟

زیر دوش اب که قرار می گیرم، اولین چیزی که به ذهنم خطور می کند رفتن از اینجا است . ماندنم نه برای خودم خوب است نه برای پارسا، تازه معنای نگاهای مادرش را می فهمم، اما چگونه و به کجا باید بروم؟ . این فکر مثل خوره بر جانم افتاده . حتی پولی ندارم که شبی را تا به صبح با آن، . جایی سر کنم . اب سرد را بیشتر باز می کنم . که با شنیدن صدای زنگ گوشیم در کوتاهترین زمان ممکن از حمام خارج می شوم، با دیدن نام غزل سریع جواب می دهم

- سلام مامان مهناز فندوقی ، مگه نمی دونستی امروز کلاس داریم؟ . هر چی منتظرت شدم ، دیدم که بلههههه سرکارم . کجایی تو پس؟

- حالم خوب نبود . غزل اگه می اومدم دانشگاه، همه از حال و روزم می فهمیدن که چمه  
- اینطوری که همیشه فدات شم . ترم اخره . من اینجا هم که هر چقدر به این اون رو بندازم ، بازم باید خودت باشی

- فقط برای همین زنگ زدی ؟

- نه گفتم پیام دنبالت باهم بریم همون شرکتی که گفتم

با ناراحتی روی تخت می نشینم و در حالی که موهایم را خشک می کنم می گویم:

- الوچه کم عقل خودم . گفتم من اون شرکت نمیام . دور اونجا رویه خط قرمز بکش  
- به جون مهناز جای دیگه ای سراغ ندارم . میگی چیکار کنم؟ بابا به درک که نصرتی اونجاست . چیکار به اون داری؟ . جای خوبیه از دستش نده الاغ جون  
- باشه فقط برای اینکه جلوی نصرتی ضایع نشی میام . اما گفته باشم . من اونجا کار نمی کنم . حالا فردا خوبه بریم؟

- تو چرا این مرغت یه پا داره دختر خوب ، می دونی چیه؟، اصلا باید من برم، شخصا از این نصرتی بپرسم  
چرا مهناز رسولی با تو مشکل داره؟

- من مشکلی با کسی ندارم

- داری قربونت بشم . اون از اون برخورد افتضاحت سر کلاس که زدی تو پرش که رفت و خفه خون گرفت . بیچاره اومده بود که مثلا بهت تسلیت بگه که اگه نمی گفت سنگین تر بود عزیز دلم

نفسم را پر صدا بیرون می دهم . اما او همچنان دهانش می جنبید

- تازه با او خرابکاریت وقتی گفتم دنبال کاری . گفت چشم . دیگه چی می خوای ؟  
- باشه گفتم که . فردا .

- این استاد فرزامی هم التماس دعا داشت یه زیارتت کنه و بین این مهناز رسولی کیه که هنوز سر کلاشش نرفته ، امروزم می خواست حذف کنه که من و نصرتی یه لنگه پا پریدم وسط حرفاشو گفتیم ، که هفته بعد میای

- حتما تمام زندگیمو براش شرح دادید؟

- به جون مهناز . به جون اون خواهر زاده عزیزم که تو شکمت داره حالی به هولی می کنه من یکی این بار ، هیچ زری نزدم ، اگه بنا به یقه گرفتن برو یقه نصرتی رو بگیر، تا اومدم یه چیز سر هم کنم . قصه فوت سهرابو مثلا سر بسته براش گفت

انقدر حرصم گرفته است که می خواهم هر چه بد و بیراه است در دم نثار نصرتی کنم اما چون دم دست نیست همه را سر غزل خالی می کنم و می گویم :

- گندت بزنی غزل . گند . که از ریشه خرابی

و تماس را قطع می کنم . و با خود می گویم ، این هم از دوشی که باید سرحالم می کرد  
فصل هفتم:

از مرگ سهراب ۴ ماه می گذرد و حال حاجی می خواهد با جمع کردن فک و فامیل و آشنا بار دیگر آنها را دور هم جمع کند و بگوید، اگر مراسمی دارند نیازی نیست تا سال سهراب صبر کنند ، و به این بهانه همه را به مهمانیش دعوت کرده است .

از صبح که غزل رفته است روی اعصابم . حال و حوصله درستی ندارم، با این وجود با تمام سختی دستی به سر و روی اتاق می کشم که به ظاهر تمیز به نظر رسد، ساعت ۵ بعد از ظهر است که صدای زنگ خانه خبر از ورود اولین مهمانها را می دهد، در حالی که کت دامن مشکیم را به تن کرده ام . روسریم را را روی سر مرتب می کنم و برای آخرین بار به بوت های ساق بلندم نظری می اندازم که گردی رویشان ننشسته باشد .

مقابل اینه به پهلوی ایستادم و دستم را روی شکمم می گذارم، تا برجستگیش را ببینم، انقدر لاغر شده ام که این کت و دامن هم به نظرم روی اندامم زار می زنند ، اما انگار خبری نیست از این طفل معصوم . همچون پدرش . قدرتی برای خودنمایی ندارد،

دلم ضعف می رود . اما به هیچ چیزی، میلی ندارم، ضعفم انقدر زیاد است که لحظه ای به ناچار دستم را بر روی دیوار می گذارم که خدای ناکرده از پا نیفتم، به یاد بسته شکلات مانده در ته کیفم، به سمت کمد می روم و چون قحطی زدگان به دنبال ردی از آن می گردم .

شکلاتی که چند روز پیش برای ضعف نکردنم خریده بودم، کیف را با تمام محتویاتش روی تخت خالی می کنم و روی وسایل دست می کشم تا که پیدایش کنم . ناهار سبزی پلو با ماهی داشتیم، . بویش اذیتم می کرد و نتوانستم چیزی، جز اندکی سالاد بخورم . باز خوب بود که حاجی نبود وگرنه همه را می گذاشت به پای کلاس گذاشتن هایم . هر چند که حاج خانوم جایش را خالی نگذاشت و حرفهایش را، مثلا سر بسته به من انداخت

پیدایش که می کنم، مهلتش نمی دهم . با باز کردن بسته اش به یکباره می بلعش، و سعی می کنم با تمام وجود حسش کنم و طعمش را خوب بفهمم، انقدر که گشنه هستم، هیچ به فکر مهمانیهایی که آمدن نیستم، لذت خوردنش با چشمهای بسته طوری است که نمی خواهم لحظه ای چشمهایم را از هم بگشایم - خانوم گفتن بیاید پایین

انچنان حضور بی موقعش بیزارم می کند که ناخواسته با صدای بلندی می گویم:

- اینجا در نداره، یا تو حالت نیست که دریم وجود داره؟

- ببخشید در باز بود گفتم شاید دارید میاید بیرون

از روی تخت پایین می ایام و دستی به دامنم می کشم و می گویم:

- دیگه اینطوری نیا تو اتاقم . تا اجازه ندادم اصلا درم باز نمی کنی . فهمیدی؟

حرصش گرفته است . گوشه لبش را می جوید و می گوید:

- خانوم ما هم علاقه ای نداریم بیایم تو اتاق، حاج خانوم نه اینکه مهمونا دوساعته اومدن و شما دیر کردید .

منو فرستادن دنبالتون

- داشتم می اومدم دیگه، حالا چرا وایستادی؟ برو بیرون . دارم میام پایین

- خانوم نمی خواید اتاقتونو مرتب کنم؟

این موجود عجیب و غریب که دست پروره حاج خانوم است . زیادی خودش را گم کرده است . قدمی به او که

خیره خیره در چشمانم می نگرد نزدیک می شوم و می گویم:

- عصمت چند ساله اینجا کار می کنی ؟



۸- سال خانوم

۸-ساله اینجا کار می کنی و هنوز نمی دونی که برای تمیز کردن نباید اجازه بگیری ، چون یکی از وظایف روزانته؟

با غضب خیره می شود و حرفی نمی زد اما من می زنم . باید او را سر جایش بنشانم

- الان که مهمونا پایین هستن باید یکی ازشون پذیرایی کنه فردا اول وقت اتاقمو تمیز می کنی . اونقدر که همه جا از تمیزی برق بزنه . دیگه هم برای وظایفی که انجام ندادی، اجازه نگیر که طرف حسابت میشه اقا پارسا

خون خونش را می خورد . این حاج خانومم زیادی به او رو داده است . از اتاق خارج می شود که صدایش می کنم . می ایستد و با تعلق بر می گردد

- نشنیدم بهم گفته باشی چشم

این دختر انقدر پرو است که جوابم را دهد

- خانوم اگه عقده چشم گرفتن دارید . چشم بهتون می گم چشم

چنان کشیده بر صورتش می نوازم که خود باور نمی کنم کار دست من است، اما از تک و تا نمی افتم و با اقتدار می گویم:

- آخرین بارت باشه که با من اینطوری حرف می زنی . تو یه نوکری و منم عروس خانواده . پس هوای خودتو داشته باش که کار دستت ندم

دست روی صورتش مانده ، بی حرف با حالت دو از پله ها پایین می رود . تمام اعضای بدنم می لرزند . من این کاره نیستم . قلدری در ذاتم نیست . اما مجبورم کرده اند، که مثل خودشان باشم، این شاید می شد تلافی ان همه حرفی که پشت سرم گفته بود

به آرامی بعد از پیدا کردن کمی آرامش از پله ها پایین می ایم . فعلا جمع ، جمع زنانه است . دخترها با لباسهای رنگیشان از این گوشه به ان گوشه می روند و پیچ پیچ می کنند و می خندند، بزرگترها هر کدام گروه گروه جایی نشسته اند و گرم صحبتند . نگاهم به حاج خانوم می افتد، اون نیز کت دامن به تن کرده اما نه مانند من تیره . روشن پوشیده است و موهایش را بالای سرش جمع کرده و از مهمانهایش پذیرایی می کند . این میان تنها سیاه پوش جمع من هستم .

تنها وسیله زینتیم هم ، همان حلقه ساده ای است که سهراب به هزار زور و زحمت برایم خریده بود . هر چه پایین تر می روم نگاه همه بیشتر متوجه حضورم می شود و بیشتر اخم می کنند . عمه عزار که در جای همیشگیش در این خانه نشسته است خودش را به ان راه می زند و جهت دیدش را تغییر می دهد . پوزخندی می زنم و آرام سلام می کنم . جوابها هر چند کوتاه و آرام داده می شوند . حاج خانوم که از حضورم با این سر و وضع سکوت کرده با لبخند ساختگی به سمت می آید و می گوید:

- اینم عروس خانوم ،

این زن نه می تواند خوشیش را پنهان کند نه غم و ناراحتیش را . چنان با ان نگاه غضبناک زیر گوشم حرف می زند که هر نادانی می فهمد او از دستم عصبانیست

- لباس تیره تر از این نبود . همه رو بین روشن پوشیدن . بیشتر از من که صاحب عزا نیستی که سیاه پوشیدی . ته دل همه رو خالی کردی دختر . برو عوضش کن دستی به زیر چانه ام می کشم و می گویم:

- با اینا راحت ترم . بقیه هم مختارن هر جور که می خوان بگردن،

دهنش باز مانده که به سمت دختر عموی سهراب می روم، تنها کسی که در این جمع با من خوب است . دوستش دارم . نه خود را می گیرد و نه از الفاظی که از ان سر در نمی آورد استفاده می کند . خود خودش است، قبل از انکه نتایج کنکور بیاید سال پیش شوهرش دادند، مدتی افسرده و بی حال شد ولی باز خوب، خودش را جمع و جور کرده است . همسرش مرد بدی نیست . اما این دختر می توانست همسر بهتری داشته باشد، خودمانی بگویم . حیف شده است . از دور لبخندی می زند و به سمتم می آید . من نیز لبخند کم جانی می زنم و دستم را به سمتش دراز می کنم . با صدایی که غم دارد از حالم، . در حالی که در اغوشم می کشد می گوید:

- با خودت چیکار کردی ؟ چرا انقدر لاغر شدی؟

تنها لبخند می زنم و از او می خواهم که سرپا نیستند و بنشینند . همسرش بسیار تعصب دارد . حتی دوست ندارد در جمع زنانه روسریش را باز کند . او هم به اجبار شالی بر سرش انداخته است، نگاههایش غم دارد اما باز می خندد و می گوید:

- مادر شوهرت سنگ تموم گذاشته

- اره دیگه حاج خانومه دیگه

- تو مراسم چهلم که گفتن هر کسی که می خواد می تونه مراسماشونو بگیره دیگه چه به مهمونی گرفتن بود؟
- چی بگم والا . بی خیال این حرفا ، خودت چیکار می کنی ؟
- اوممم . خودم خونه داری . اشپزی . گرد گیری، بعضی وقتا مهمون داری
- کتابتو چیکار کردی ؟
- دارم می نویسمش اما وقت نکردم تمومش کنم
- چرا تو که تو اون خونه دراندشت کاری نداری عین بچه ادم بشین بنویسش
- نفس را پر غم بیرون می دهد و می گوید:
- بریم اتاقت
- چشمکی می زنم و می گویم:
- مهمونا اینجان . تو اتاق من هیچ کس نیستا
- به شوخی ضربه ای به بازویم می زند و می گوید:
- گمشو . پاشو زود بیا
- و خودش جلوتر از من می رود . می دانم حضورم در جمع زیاد مهم نیست . پس به دنبالش وارد اتاق می شوم، به سمتش می روم . در کیفش را باز می کند و بسته کادو پیچ شده ای را به سمتم می گیرد و می گوید:
- با این لباس پوشیدنت می دونم با این کادویی که دارم می دم ، می خوای سر به تنم نباشه . اما هر وقت خواستی لباساتو عوض کنی اینو بپوش،
- ناراحت که شده ام اما ادب حکم می کند که بگیرمش، ان هم از دوستی که همیشه با من است
- ممنون چرا زحمت کشیدی ؟
- زحمتی نبود فدات، بدو بریم پایین تا صدای مادر شوهرت در نیومده
- با خنده کادو را روی میز عسلی می گذارم و همراهش از اتاق خارج می شوم ، سرش را به زیر گوشم می برد
- و می گوید:
- امروز دختر دایی سهرابم میاد
- همونی که پزشکی می خونه؟
- اوهوم، شنیدم مخصوصم دعوتش کردن
- لبخندی می زنم و می گویم:

- چرا؟

- مهناز یعنی تو نمی دونی ؟

می دانم ، خوب هم می دانم . اما سر به سر گذاشتن ان هم در این جمع اعصاب خوردن کن مزه ای دارد که نگو

-نه تو بگو

- برو کلک خودتو به اون راه زن . مادر شوهرت . یکساله برای این دختره تور پهن کرده

- سمیرا به نظرت برای پارسا زیادی کوچیک نیست؟

- به نظرت خیلی کوچیکه .؟

-دختره تازه ۲۰ سالشه

-اره ها . ۱۴ سال سن کمی نیست،

- اما از انصاف هم نگذریم . توی یه عکسی که ازش دیده بودم خوشگل بود!

- مگه فقط باید خوشگل باشی . چه فایده خوشگله ، ولی خلیلیم بی ادبه . حالا خوبه هنوز درسشو می خونه

انقدر خودشو می گیره وای به حال روزی که درسشو تموم کنه . ببینم نظر خود پارسا چیه؟

- چه می دونم، من اصلا صبح تا شب نمی بینمش چه برسه به اینکه نظرشم بدونم . لابد نظرش مثبته که

این حرفا هم پیچیده

به بالای پله ها که می رسیم ان پایین قیامتی است، از شلوغی و صر و صدا

- اوه اوه چه خبره ، فکر کنم سوگلی اومده . چشای اقا پارسا روشن

به خنده می افتم و می گویم:

- حالا بریم ببینیم این دختر کی هست،

- مگه تا حالا ندیدش؟

- نه والا قسمت نشده . گفتم که تنها یه بار توی یه عکس دسته جمعی دیدمش . بعدشم همیشه یا اون بوده

من نبودم . یا من بودم اون نبوده

- یه چی بگم ناراحت نمی شی؟

- نه بگو راحت باش

- خود دختره رو نمی دونم ولی مادرش یه زمانی دوست داشت . دخترش با سهراب ازدواج کنه

نگاهم سرد و بی معنا می شود ، او نیز فهمیده است برای عوض کردن جو می گوید:

- کلا حاجی بین فامیل وضعش عالیه . عالی که چه عرض کنم . خیلی خیلی عالیه، پس طبیعی هر کسی دوست داشته باشه با این خانواده وصلت کنه، پس انقدر خودتو ناراحت نکن

از پله ها پایین می ایم، دختری سفید رو با صورتی کشیده و چشمانی رنگین . همرنگ لباس سراسر سبزش . موهای بلند و مشکی که از انتها انها را فر کرده و روی شانه هایش ریخته، از من کمی چاقتر است و البته خنده رو، ارایشش زننده نیست، بی تعارف بگویم، زیباست و من تحسین می کنم این همه زیبایی را!

سمیرا به شانه ام ضربه ای می زند و می گوید:

-خوردیش بابا، بذار یه چیزم برا پارسا بمونه

احساس خوبی به ان دختر ندارم، شاید چون احساس می کنم پارسا را دوست ندارد و یا پارسا او را دوست ندارد،

- ولی خوشم اومد همچین از اون بالا اومدی که هیچ کس نطق نکشید . کشته مرده این جذبتم

- چی می گی سمیرا، من از این زنایی نیستم که برای نمایش بازی کردن جلوی دیگران سیاه بپوشم، فقط احساس می کنم برای سیاه در اورن کمی زوده، حالا من کی خاله میشم؟

- فردا نه پس فردا

با خنده می گویم:

- دیوونه

به جای قبلیمان بر می گردیم و می نشینیم، پیش دستی را روی پاهایم می گذارم و مشغول پوست کردن می شوم

- مهناز؟

پوستهای برش زده را با دقت از روی پرتقال جدا می کنم و می گویم:

- بله

سکوت کرده است . نگاه از پرتقال بر می دارم، با نگرانی به من خیره است :

- چی شده سمیرا؟

کمی خم می شود و سرش را به سرم نزدیکتر می کند و در حالی که به رو به رو خیره است می گوید:

- از من نشنیده بگیر، زیاد نزدیک پارسا نشو

خشک می شوم . سرد می شوم و بی حرکت تنها به لبهایش چشم می دوزم . آرام سرش را حرکت می دهد و به من می نگرد . غمگین است . معلوم است پشت این حرفش . حرفها خوابیده است - نمی خواستم بهت بگم ، اما یه چیزایی از مامان و بابا شنیدم اونم اتفاقی، اگه می خوای اروم زندگی کنی و بچه اتو بزرگ کنی بهتره ارومو سر به زیر بری و بیای و برای این فامیل حرف درست نکنی . نه برای خودت نه برای پارسا

-من . من منظورتو اصلا نمی فهمم،

- مهناز نذار بیشتر از این بازش کنم، من دیگه برم این مامانم داره با چشاش منو قورت می ده ، بازم میام پیشت

بلند می شود و می رود و من با خودم می گویم:

«مراقب رفت و امدهام باشم؟ چرا؟»

سرم را بالا می اورم . هر کس به کار خودش مشغول است دقیق تر می شم، بعضی ها گاهی نگاهی به من می اندازند و بعد با یگدیگر پیچ می کنند، سمیرا چه می خواست بگوید؟ . باید پیدا یش کنم . پیش دستی را روی میز می گذارم و بلند می شوم که دختر مورد علاقه حاج خانوم با ژستی خاص جلویم می ایستد و دستش را به سمتم دراز می کند و می گوید:

- غم اخرت باشه عزیزم ، قسمت نشده بود تا حالا همدیگرو ببینیم من نرگسم دختر دایی اقا پارسا و اقا سعید جهت دید چشمانم بر روی برق لبش مانده ، . هر از گاهی میان کلامش لبهایش را بهم می فشرد و یا اینکه کمی به انها زبان می زند ، نه چشمانش را می بینم و نه اجزای صورتش را، . تنها لبهایی که پیوسته و آرام با من حرف می زنن

-شنیدم ترم اخر هستید، به نظر من حالا که دارید برای حاجی اینا نوه میارید . دیگه ادامه ندید . به سختیش نمی ارزه ، دیگه درس خوندن چه لزومی داره . یه نوعی وقت تلف کردنه . درست نمی گم؟

منتظرم ببینم تا به کجا می خواهد ادامه بدهد،

-انگار زیاد حالتون خوب نیست، . چرا انقدر رنگتون پریده ؟ . عزیزم فکر نمی کنی با وضعیتی که داری پوشیدن این لباس، . یکم هم برای خودت هم برای اون بچه سخت باشه؟

عصبی و با صدای نسبتا بلندی می گویم:

-بیخشید . نفهمیدم چی گفتی ؟

رنگش می پرد، می گوید:

- گفتم شاید اذیت بشی

سمیرا که مرا عصبی می بیند با عجله و با لبخند از بین چند نفری می گذرد و می آید و دستش را روی شانه

نرگس می گذارد و می گوید:

- با هم آشنا شدید؟

حاج خانوم با دیدن نرگس به سمتمان می آید و بلند می گوید:

- خانوم دکتر بابا یه وقتیم به ما بده ، دلمون آب شد که دو دقیقه با هم حرف بزنیم

در حالی که دست نرگس را به دنبال خودش می کشاند . برای در آوردن لجم می گوید :

-عروس خانوم، هر چی خانوم دکتر میگه گوش کن ضرر نمی کنی مادر

حالم دگرگون است سمیرا حالم را می بیند و نمی داند چه کند . تحمل هوای سنگین سالن برایم سخت شده

است . دستم را روی گلویم می گذارم و از سالن خارج می شوم . سمیرا می خواهد به دنبالم بیاید اما با حرکت

دستم مانعش می شوم ، در حالی که تندتر راه می رم می خواهم خودم را به گلخانه برسانم .

گلخانه ای که درست رو به روی ساختمان کوچک دیگر خانه است . ساختمانی که مردان در آنجا پذیرایی می

شوند، می خواهم وارد گلخانه شوم، آنجا کسی نیست . حرفی نیست . عذابی نیست، دردی نیست، وارد گلخانه

که میشوم . بوی رطوبت و فضای گرفته اش کمی اذیتم می کند ولی نه به اندازه انهایی که عذابم می دهند .

اشکهایم در می آیند ، تازگیها خیلی حساس شده ام . احساس بی کسی انقدر در من زیاد است که می خواهم

به اولین اغوش باز پناه برم و تنها لحظه ای در آرامش باشم، با انگشتانم اشکهای زیر چشمم را پاک می کنم و

روی گلدان قدیمی که پشت رو ، روی زمین افتاده است می نشینم .

سهرابم را می خواهم . با تمام بدیهایش، با تمام بی توجهی هایش که گاهی بر من روا می داشت، اما نمی

یابشم . اشکهایم شدت می گیرن، سینه ام از حرفهایشان و تهمتهایشان می سوزد و دم نمی زنم . باز ضعف

می کنم . و . دستم را روی شکمم می گذارم

- خوبی ؟

با هول از روی گلدان با دستی که روی شکمم مانده بر می خیزم و بر می گردم . پارسا در آن کت و شلوار

مشکی بسیار برازنده شده است . اما او که کتلهای رنگی بسیاری دارد، پس چرا این کت؟

- چیزی شده؟



دستم را با دستپاچگی از روی شکمم بر می دارم و با پشت دست سریع اشکها را از گونه و صورتم پاک می کنم  
و سرتکان می دهم ،  
اخم می کند و می گوید:  
- چرا گریه کردی؟  
لحظه ای بهت زده نگاهش می کنم و تند می گویم:  
- نه نه چیزی نیست، ببخشید  
می خواهم از کنارش بگذرم ، اما با چند قدم بلند خودش را به در می رساند و جلوی راهم را سد می کند و می  
گوید:  
- میگم چت شده؟  
بغض می کنم و با تندی می گویم:  
- برو کنار ، می خوام برم  
لحن کلام و صدایش به گونه ای است که می دانم فقط می خواهد پیرسد چه دردم است . حتما نه نگران من  
است و نه می خواهد بداند که چه شده  
- اونطوری که تو داشتی می دویدی، هر کودنی می فهمه یه چیزیت هست . پس بگو چی شده ؟  
سرم را بلند می کنم، ته مانده اشکها در چشمانم باقی مانده اند، اما روی بر نمی گردانم از ان نگاه پرسشگر ، .  
و شمرده شمرده می گویم:  
- به حاجی بگید بذاره که من از اینجا برم، خواهش می کنم  
- کسی اون تو چیزی بهت گفته؟  
چرا نمی گذارد دهانم بسته بماند . کلافه سرم را به چپ و راست می چرخانم و می گویم:  
- نه . من اینجا راحت نیستم  
- راحت نیستی که گریه می کنی ؟  
عصبی می شوم و گامی به عقب می روم  
- اقا پارسا  
هر دو متعجب به یکدیگر خیره می شویم و ثانیه ای بعد او با گذاشتن انگشت اشاره اش روی بینی می خواهد  
سکوت کنم

- اقا پارسا

در کنارم و متفکر ایستاده است و می گوید:

- بله؟

- توی گلخانه اید؟

هر دو می دانیم . دیده شدنمان ان هم، باهم و در این مکان به نفع هیچکدامان نیست، سایه ای که از بیرون می بینم به گلخانه که سراسر شیشه است نزدیک می شود . به نظر نگران می آید و لی به روی خودش نمی آورد، و با ناراحتی می گوید:

- یه دقیقه ادمو تو این خونه راحت نمی ذارن

انقدر سایه نزدیک شده است که دیگر راه گریزی برایم وجود ندارد، پارسا نزدیک به در است . با قدمهای آرامی خود را به پشت سرش می رسانم و در تاریکی که به خاطر ان گلدانها و گلهایشان ایجاد شده ، درست پشت سرش و پشت به او پنهان می شوم . او نیز درست مقابلم قرار می گیرد و زودتر از ان شخص در کوچک گلخانه را باز می کند و می پرسد:

- بله کاری داشتید؟

تازه از تن صدایش می فهمم ان سایه و ان صدای پر عشوہ ، نرگس است ، با تعجب به حرفهایش گوش می دهم

چهره اش را نمی بینم اما به یقین از لرزش صدایش بایستی سرخ و گلگون شده باشد . از دختری به سن او این چیزها بعید نیست

- راستش حاج خانوم

- مادرم و خانوما توی اون ساختمون اصلی هستن . فکر کنم راهو اشتباه اومدید

لحظه ای سکوت می کنن و او می گوید:

- می دونم، من خودم الان اونجا بودم، ولی من اومدم که .

- ببخشید، حاجی منتظرمه، باید برم، واقعا شرمنده

خنده ام گرفته است ، پارسا این روزها کلی تغییر کرده یا من اشتباه می کنم، ؟

معلوم است به دخترک بیچاره حسابی برخورده است که زود کوتاه می آید و می گوید:

- بله . نه خواهش می کنم، مثل اینکه من بد موقع مزاحمتون شدم

پارسا سکوت می کند و تایید می کند سخنانش را و صدای قدمهایی که دور شدنشان را به گوشم می رساند، هنوز هر دو پشت بهم ایستاده ایم . پارسا برای اطمینان از رفتنش و من در استشمام بوی تلخ ادکلنش . تا به این حد به او نزدیک نبوده ام

اما لحظه ای بعد با یاد اوری حرفهای سمیرا از خود بیزار می شوم و با گامهایی از او دور می شوم و لبه روسریم را دستی می کشم، . پشتم به اوست در افکار سر درگمی پیچ و تاب می خورم، که او آغاز می کند:

- ببخشید اما نمی خواستم ما رو با هم ببینه . می دونید که

با کلامش بدون مکشی بر می گردم و بار دیگر سرتا پایش را برانداز می کنم . نه تغییر رنگی و نه بی قراری، اما با این حال بد حالش را می گیرم:

- بله می دونم . تبریک می گم . خلیلیم بهم میاید . انشالله که خوشبخت بشید

بهت زده نگاهم می کند و من که به یاد آورده ام دردهایم را ، از کنارش می گذرم و بی حرف به سمت ساختمان می روم . مهمانی همچنان با همان سر و صداها پای برجاست، حوصله اشان را ندارم، اما چه کنم که همیشه اجبار . ناچارم می کند به تحمل کردن

چند نفری جویای حالم می شوند که البته بیشتر قصدشان فضولی است تا حال و احوال کردن،

زمان به کندی می گذرد خسته و بی حال از زمانی که برگشته ام روی مبل در گوشه ای از سالن نشسته ام در این خانه ، رسم است که هنگام مهمانی های بزرگ زن و مرد جدا باشند . حتی برای صرف شام، البته اقوام نزدیک در این بین رفت و آمد می کنند و با یکدیگر حرف می زنند و از حال هم می پرسند، دستم را روی پیشانیم می گذارم، و چشمانم را می بندم . حاج خانوم همش به دور نرگس می چرخد . طفلک در خودش است و گاهی برای تظاهر هم که شده است لبخندی می زند، سمیرا گرم گفتگو با اقوام همسرش است و زیاد نمی تواند با من باشد . لیوان شربتیم را از روی میز بر می دارم و به لبهای خشکم می رسانمش که نگاهم به نگاه عمه عزرا و دخترانش می افتد

لیوان را نرسانده به لبهایم . پایین می اورم، و سری به نشانه احترام تکان می دهم، انگار که منتظر همین حرکتیم بود که با تمسخر ، . رویش را از من می گیرد . حوصله این مسخره بازیها را ندارم . ترجیح می دهم در اتاقم باشم تا در این بزم خسته کننده، بلند می شوم و به سمت پله ها می روم، اما حاج خانوم صدایم می کند . می ایستم و بر می گردم ، می گوید:

- کجا؟

- حال خوب نیست . می رم بالا یکم استراحت کنم
- نه نه نریا الان همه فکر می کنن از اینکه مهمونی گرفتیم ناراحتی، هرچند با این لباس پوشیدنت پاک ابروی حاجی رو هم بردی
- نمی خواهم دهان به هانش شوم . برمی گردم و با بی حالی روی مبل می نشینم . بالاخره سمیرا ازاد می شود و سمت می اید و می گوید:
- از اون موقع که اومدی هی می خوام پیام پیشت که نمیشه . دختر رو دیدی تا رفتی بیرون مادر شوهرت به بهونه ای که بره از پارسا پرسه میوه ها رو آوردن فرستادش سراغش .؟ اما نمی دونم این برادر شوهرت چی بهش گفته بود که وقتی اومد با یه من عسلم نمی شد خوردش . نگاش کن هنوز ناراحته
- چشمانم را به سختی باز می کنم و می گویم:
- بابا این بچه است . پارسای بدبخت که حال بچه داری نداره . این مادرشوهرم براش رفته بچه پیدا کرده
- چیه ؟حالت خوب نیست . ؟
- سرم یکم گیج می ره ، یکم ضعف کردم،
- تا یکی دو ساعت دیگه شامو میارن
- دلم فقط خواب می خواد
- تحمل کن تموم میشه
- عصمت و زینب مدام در حال رفت و آمدن هستن ، سمیرا که کنارم نشسته است . دستم را در دستش می گیرد و می گوید:
- چرا انقدر سردی؟
- اگه کمی بخوام خوب میشم . اما چه کنم که حاج خانوم گفته باید باشم
- با خنده و محض شوخی می گوید:
- انقدر ازش می ترسی؟
- نه، اما می دونم که همه چیز و درست و کامل می ذاره کف دست حاجی
- ابروهایش را بالا می اندازد و به عقب تکیه می دهد و می گوید:

- من درست وضعیتم برعکس توه . پدر شوهرم خیلی دوسم داره . برعکس مادر شوهرم، راست می رم چپ می رم . مدام ازم ایراد می گیره، باورت نمیشه . حتی وقتی می رم بیرون . زنگ می زنه به شوهرم که بهش بگه زنت رفته بیرون

- اونوقت شوهرت چیکار می کنه؟

نمی داند از کجایش بگوید که سکوتی می کند و ادامه مدهد:

- من فکر می کنم مردا دو دستن . مردایی که ادعا می کنن زناشونو دوست دارن و کار خودشونو می کنن و مردایی که واقعا زناشونو دوست دارن و هر کاری براشون می کنن - خوب ؟

می خند و می گوید:

- خوب نداره فدات شم ، هر وقت کسی برات از دوتا گزینه حرف زد بدون اولیش واقعیت بوده و دومی رویاش نگاهش که می کنم، با خود می اندیشم که ، من باید کدام گزینه را انتخاب می کردم ؟

سهراب خوب بود . همیشه خوب بود . چه ان زمان که دانشجوی ترم اخر بود و من عاشقش شدم . چه ان زمان که از نداری مجبور شد مرا راضی به ماندن در خانه پدریش کند، اما بدیها زمانی به سراغ ادمها می آیندکه آنها در گیر مشکلات و در آنها غرقند . من که دختری شهرستانی بودم، و حامی انچنانی نداشتم در گرو عشق سهراب . سراپا گوش بودم و چشم و اما نمی دانم اگر می ایستادم و خواسته هایی که همیشه برای نرنجاندن سهراب بازگو نمی کردم . را می گفتم و درخواست می کردم، ایا بازم دوستم داشت ؟ . باز عزیزم گفتن هایش که خوشایند حاجی نبود را ادامه می داد، ؟

به یاد دارم زمانی را که برای عروسی یکی از دوستان هم دانشکده ایم اصرارش می کردم که یه دست لباس برایم بگیرد و او هر بار می گفت باشد و هر روز که می گذشت و او پولی نمی داد من بیشتر خوره جانش می شدم . به طوری که دست اخر مجبور شده بود . پولی را از کسی قرض کند . قرضی که نفهمیدم از که بود و چطور پشش داد و منی که به ارزوی خرید لباس رسیده بودم، هیچگاه از او نپرسیدم قرضش را داده است یا نه در ان روزها اصلا حوصله حرف زدن با من را نداشت، و من فکر می کردم که دیگر دوستم ندارد، او از اینکه خانه ای نداشت ناراحت بود، چیزی را جلوی من بروز نمی داد اما می دانستم چقدر سختش است، روزی که حاجی برای آوردن من به ان خانه با او اتمام حجت کرده بود و چقدر شرط و شروط برایش گذاشت بوده ، شروطی که بعضیهایش را هیچ وقت نفهمیدم و او برایم نگفت .

با این تفاسیر فکر می کنم قاعده سمیرا اصلا درست نیست، مردها هر چقدر هم که زنهایشان را دوست داشته باشند، بسته به شرایط رفتارشان عوض می شود، در دیدگاه من، مردها زودتر از زنها خرد می شوند و افسرده، آن زمان که ببیند چیزی در خود و توانشان ندارند که زنهایشان با اطمینان به آنها تکیه کنند و عشق بورزند، مرد من، دوستم داشت، اما متاسفانه هیچگاه شرایط دوست داشتنش برایش مهیا نشد.

با چیده شدن میز شام همه از جایشان برخاستن، بوی انواع غذاها در بینم پیچیده شده بود. اما کودکم هیچ کدام را طلب نمی کرد و گاهی با عذقه زندهایی که وادارم می کرد، مرا از آنها دورتر می کرد، سمیرا برایم جوجه آورده بود. با اینکه دوستش داشتم ولی نمی توانستم به آن لب بزنم،

همه خوردن و گفتن و خندیدن. اما من حتی نتوانستم کامی از غذایم بگیرم. حالم بد بود. بیش از حد سرپا بودم، حتی اصرارهای سمیرا هم کارساز نبود. تنها دعا می کردم مهمانی زودتر تمام شود، بشقاب غذا روی پاهایم بود. هر کس گوشه ای مشغول بود. نرگس کمی انطرف تر و در حالی که از پنجره مدام به بیرون نگاه می کرد، لحظه ای به من و ظرف غذایم خیره شد. می خواست به سمتم آید که حاج خانوم با ظرفی پر از غذا به سمتش رفت و او را تعارف به خوردن کرد

- بیا نرگس چون مامانت میگه. جوجه دوست داری

نرگس که تا دقایقی قبل قاشق را مرتب پر می کرد و در دهانش می گذاشت رو به حاج خانوم گفت:

- دستتون درد نکنه. من رژیم دارم. زیاد تر از این دیگه نمی تونم بخورم

- عزیز دلم تو جونی باید بخوری، ماشالله هیکلتم که خوبه

نرگس که از تعریف حاج خانوم راضی و خشنود شد و برای خوشانید حاج خانوم تکه ای از جوجه را بر می دارد و می گوید:

- برای اینکه ناراحت نشید و گرنه بخدا بیش تر از این نمی تونم

سمیرا با خنده می گوید:

- خدا بده شانس

پوزخندی می زنم و می گوید:

- خدا برای صاحبش نگه داره

- تو که چیزی نخوردی؟

- بخدا نمی تونم، کافیه فقط یه ذره بخورم، اونوقت که همه چیزو بیارم بالا

با دیدن حالم دیگر اصراری نمی کند . دید و بازدید تموم شده . غذاها خورده شده . حال همه در حال رفتن و این قسمت از مهمانی برایم زیباترین لحظه است . حاج خانوم برای بدرقه با سایرین به سمت در می رود اما من نمی توانم قدم از قدم بر دارم، با خداحافظی از سمیرا به سختی از پله ها بالا می رومو با وارد شدن به اتاق و دیدن تختم بدون در آوردن لباسهایم رویش می افتم و چشمانم را روی هم می گذارم

انقدر خسته هستم که هیچ صدایی را نمی شنوم، فکر می کنم ساعت از نیمه شب گذشته است که با احساس ضعف شدیدی چشمانم را از هم می گشایم، همونطور که با لباسها رو تخت افتاده بودم . هنوز هم همونطو . با همان لباسها هستم . درست فهمیده ام . کسی حتی به سراغم هم نیامده، چشمانم را در اتاق می چرخانم، کمی خواب الودم اما ضعف دارم،

بلند می شوم که با دیدن چکمه ها که هنوز پایم هستند دوباره لبه تخت می نشینم و هر کدام را با دو دست به سختی از پایم بیرون می کشم و هر کدام را به گوشه ای می اندازم و با پای برهنه از اتاق خارج می شوم و پارچین پاورچین ارام از پله ها پایین می ایم .

همه جا مرتب است . به سمت اشپزخانه می روم . هیچ اثری از میهمانی دیشب نمانده است . در یخچال را می کشاید، انگار همه چیز هست و چیزی نیست، تمام طبقات را نگاه می کنم ، نا امید در یخچال را می بندم و تکه ای نان بر می دارم ارام ارام مزه مزه اش می کنم . دلم یک چیز خنک هم می خواهد . یک دفعه یاد ماست می افتم . دوباره در یخچال را باز می کنم،

خدایا چرا برای یک خوردن باید انقدر عذاب بکشم، حاج خانوم عادت دارد خودش ماست درست کند انهم زیاد، اما انگار برای مهمانی دیشب همه را استفاده کردند، به سمت یخچال قدیمی می رم که حاج خانوم دبه ها و ظرفهای شور و ماست و هر آنچه که بزرگ است را درون ان می گذارد .

با دیدن ظرف بزرگ ماست . بی رمق قدمی به عقب می روم و اهی بیرون می دهم . من چگونه باید این ظرف به این بزرگی را جا به جا کنم . ؟ از بی حالی و ضعف، . نان به دست جلوی یخچال لحظه ای بر روی زمین می نشینم تا قندم نیفت و سرم گیج نرود

- مهناز . ؟

سراسیمه روی برمی گرداندم . به بالای سرم آمده و با نگرانی می پرسید:

-تویی؟ چرا رو زمین نشستی ؟حالت بده؟



در همین حین نگاهش به یخچال در باز و نان در دستم می افتاد  
با تلاش از جایم برمی خیزم و به عقب می روم که می گوید:  
- گشنه اته؟

- من

- مگه شام نخوردی ؟

چه باید می گفتم که با دیدن آن ظرفهای ترشی در حالی که خنده اش گرفته است می گوید:  
- می خواستی ترشی بخوری؟

به یاد نمی اوردم از روز اول حتی هوس یک لواشک کرده باشد چه برسد به ترشیجات . از اینکه فکر کرده  
است مانند زنان باردار دیگر شاید هوس چیز ترش کرده باشم، خجالت می کشم و با آن سر و وضع که مطمئن  
هستم باید روسری رو سرم نامرتب باشد و آن پاهای برهنه ، با من من می گویم:

- می خواستم اب بخورم ولی در این یخچالو اشتباهی باز کردم

امروز چه شده بود که هر کجا که می رفتم او می امد، از دستش حرصی شده بودم، با ناراحتی و خجالت تکه  
نان را روی میز می گذارم و از آشپزخانه خارج می شوم . وارد اتاق که می شوم . لعنتی می گویم و به سمت  
سرویس بهداشتی می روم و شیر آب را باز می کنم و صورتم را زیر شیر آب می برم تا کمی از التهاب درونی و  
گرمی بدنم کاسته شود . نا خواسته لبخندی می زنم، فکر کرده است ترشی می خواهم ، لبخندم به خنده تبدیل  
می شود .

صورتم را خشک می کنم و با یاد اوریش از خجالت آرام می خندم . از اینکه پارسا بخواهد از این حرفا بزند و  
به فکر هوسهای یک زن باردار باشد . اصلا نمی تواند در ذات پارسا باشد . اما انگار هست . با صدای آرام  
ضربه ای به در اتاق به ساعت نگاهی می اندازم ، در این نیمه شب چه کسی می تواند باشد؟

قبل از باز کردن در با تعجب دستی به روسریم می کشم و در را بسیار کم باز می کنم به اندازه یه نگاه انداختن  
به بیرون ، اما با دیدن پارسا آن هم سینی به دست با تعجب در را بیشتر باز می کنم و از رنگ کم سرخ  
صورتش فهمیده ام تا به اینجا هم باید جانم در امده باشه

- تو که نگفتی چی می خواستی ، اونام ظرفاش بزرگ بودن . بیا

نگاهم به داخل سینی می افتاد، چند کاسه کوچک که در هر کدام چیزی است،  
دهانم باز مانده، که سینی را جلوتر می آورد و می گوید:

-من خوابم میاد، . بگيرش

می خواهد از این هم خجالت کشیدن رها شود . با عجله دستگیره را رها می کنم و دو دستی سینی را می چسبم و او در کمترین زمان ممکن به اتاقش می رود

قدمی از اتاق بیرون می آیم . و بار دیگر به ظرف ترشی ها نگاه می اندازم . یعنی خوشبختتر از من هم کسی می تواند باشد . همه چیز ان یخچال در این سینی است . جز ان ماست لعنتی خانگی که در به در به دنبالش بودم ، که نیست

سرم را با خنده تکانی می دهم و با همان ضعفم به اتاقم باز می گردم

فصل هشتم:

- می خوام منم باهات بیام؟

- نه خودم می رم

- امروز نصرتی هم هستا

- باشه . زودی بر می گردم

- من همین پایین منتظرتم

شرکت همان طبقه همکف قرار دارد . معلوم است یه شرکت نوپا ست که چندان حرفی برای گفتن ندارد دستگیره را فشار می دهم و وارد می شوم ، منتظر یک منشی و دم دستکهای بود که در شرکت قبلی سهراب دیده بودم . اما ان کجا و این کجا

ارام و کیف به دست و با چند نمونه کار تا وسط سالن کوچک می روم که در یکی از اتاقها باز می شود و نصرتی بیرون می آید . سریع سلام می کنم و او با دیدنم لبخندی می زند و به گرمی جواب سلام را می دهد ، هر چقدر او نرمش به خرج می دهد من بیشتر در لاک سخت خود فرو می روم ، دوست ندارم بیش از این به من نزدیک شود .

- خانوم بدیعی گفتن که می تونم

- بله من با ایشون حرفامو زدم، نمی دونم بهتون گفتن یا نه اما خوب چون گفتن دنبال یه کار هستید من اینجا رو معرفی کردم . هرچند شاید اون حقوقی رو که بخواید اینجا نتونیم بهتون بدیم . به جای اینکه به

حرفهایش درست گوش کنم به اطراف نگاه می کنم . نمی خواهم چشم در چشمش شوم . او هم اینگونه راحت تر است . با دست به اطرافش اشاره ای می کند و می گوید:

- می بینید که تازه پایم تا کمی راه بیفتیم کمی طول می کشه

- بله گفتن فقط

- اما یه چیز دیگه هم هست

- چی ؟

- شما بفرمایید این اتاق الان رئیس خود شرکت میاد ،

در را برایم باز می کند و من ابتدا وارد می شوم، زمانی که می نشینیم می گویم:

- خودتون بهتر می دونید من بعضی از روزا کلاس دارم و نمی تونم هر روز اینجا باشم

-می دونم . برای همینم رئیس شرکت گفت که بهتون بگم یکماه اولو باید آزمایشی اینجا باشید

نگاهی به من می اندازد و ادامه می دهد:

- می دونی وقتی میگه آزمایشی . حقوقی دریافت نمی کنی . من بهشون گفتم کارتون خوبه . اما اون میگه قانون کاریش همینه به جز ما ۵ نفر دیگه هم هستن ،

به فکر فرو می رم ، هرچند از اول هم برای قبول کار نیامده ام . تنها به خاطر غزل که برایم رو انداخته است اینجا هستم . با این وجود فکر می کنم شاید اینجا هم بد نباشد .

- می تونم من تا فردا جوابتونو بدم .

- بله موردی نداره

از جایم بلند می شوم ، او هم با عجله بر می خیزد و می گوید:

- آقای پرویزی که هنوز نیومده

می دانم دوست دارد این گفتگو کمی طولانی تر شود

- بذارید من فکرامو بکنم ، . اگه بناست من نیام و یا ایشون منو رد کنن بذارید توی یه جلسه باشه . اینطوری بهتره ، . با اجازه اتون

- هر جور خودتون راحتید،

- ممنون

از در شرکت که بیرون می ایتم . به هیچ وجه حس خوبی ندارم ، یکماه جان کندن ان هم با این بچه و بدون حقوق هیچ سودی برایم ندارد . چرا که شاید بعد از یک ماه مرا رد می کردند . سوار ماشین که می شوم . ترجیح می دهم، واقعیت اینکه که نمی خواهم در این شرکت کار کنم را به او نگویم . حوصله گیر دادنهایش را ندارم . کاش از ابتدا هم نمی امدم، گذشته شیرینی با نصرتی ندارم . او خودش را خوب به ان راه زده بود، اما من همه چیز را مو به مو به خاطر داشتم و همه ماجرا به زمانی بر می گردد که نه سهرابی بود و نه غزلی - چی شد؟

- گفت یه ماه آزمایشی باش . اگه خوب بودی می مونی

- توام قبول کردی ؟

- چاره دیگه ای هم داشتم؟

- توی این یه ماه می خوای پول از کجا بیاری؟

- هزینه خورد و خوراک که با خودم نیست . خدایم پول اجاره خونه هم که نباید بدم لباسم که فعلا نیازی ندارم، می مونه پول کتاب و جزوه و دکتر،

- که لابد اونام یه جوری جور میشه؟

- خوب از تو قرض می گیرم

- به قران اگه همه مثل تو مشکلاشونو حل می کردن که دنیا گلستون بود

- قرض نمی دی؟

- پولم کجا بود اخه . باباه از صبح تا شب این درو اون در می زنه . تو خرج نون و ابش مونده، اونوقت می خوای من چطوری پول داشته باشم؟

-پس فکر کنم با همون ۵۰ تومن بتونم سر کنم

- یعنی جملاتو عشق است . فندوق جان پول یه آزمایش غربالگری می دون چنده؟

خنده ام می گیرد . او همیشه از همه چیز ، به غیر از درسهایش سر در می آورد

- نه . چنده؟

- صد و خورده ای . البته اگه آزمایش دومین دوره برات دیر نشده باشه ، تازه سونو هم که قریونش برم . هر

بار که می ری یه دبه در میارن . سونوی فلان . ۱۶ تومن . سونوی اون کی فلان ۵۰ تومن . ازماش قند و

خونتم شاید دوباره ازت بگیره . البته چون این هزینه چندانى نداره این یکی رو مهمون منى که بچه ام به خاله اش افتخار کنه

دست روی دست مى اندازم و مى گویم:

- اخه سونو واجبه تو این گرونى؟ که چى بشه ؟ . فقط پول ریختن تو جیب این دکتر است . من موندم این قدیمیا پس چکار مى کردن؟ بخدا بچه هاشونم سالم تر بودن

ناگهان چنان مى زند روی ترمز که صورتم مى خواهد با شیشه جلو مماس شود

- دختره عاشق خل و چل . چه خبرته؟

خیلى جدی عینک افتابیش را که از بازار همراه من ۱۰ تومن خریده است را بالا مى زند و مى گود:

- مامان مهناز چند ماهته؟

- این که پرسیدن نداره . هزار بار ازم پرسیدی . فکر کنم ۴ و نیم شده باشم .

یک نگاه به من و یک نگاه به شکمم مى اندازد و جدی تر از قبل مى گوید:

- تو چرا اصلا شکم نداری؟

- دارم بابا فقط لباس مى پوشم . زیاد دیده نمیشه،

- بیشعوره دیوونه تو ۴ و نیم ماهته . انوقت نرفتی سونو؟

- خجسته جونم، . نه، نرفتم ، خوب که چى ؟

- خوب که اینکه تو با من میای بریم سونو تا من مادر مرده بفهم . بالاخره داماد دارمیشم بیا عروس دار

- مگه جنسیتش الان معلوم مشه؟

در خیالات شاد و شیرینش به سوالم جوابی نمى دهد و مى گوید:

- دعا کن کره خر پسر باشه، انوقت خودم تو ۱۵ سالگی زنش مى دم . خرج عروسیشم با من

بعد از مدتها از خنده ريسه رفته ام :

- چرا باتو؟

- چون قرار داماد خودم بشه

و دیگر معطل نمى کند . چنان ذوق زده است گویی او باردار است و بیتاب فهمیدن . بعد از نیم ساعتى که نو

بت به ما مى رسد با هزار زبان ریختن و شیرین زبانی همراه من وارد اتاق مى شود، . دکتر که از دیدنش مى

خواهد لب به اعتراض بگشاد مى گوید:

- من خاله اشم . دلتون میاد دست و پا زدن این نیم مثقال بچه رو نبینم . چهار ماه داریم شب و روز خانوادگی باهاش زندگی می کنیم .

-خانوم ورود همراه قدغنه

- تو رخدا یه امروز دلمونو شاد کن ،

این زبان ریختن ها بالاخره جواب می دهد ، ذوق شوقش من را هم بی تاب می کند،

- جون مادرت پسر باشیا

با خنده می گویم:

- دختر که بهتره دیوونه

- حرف نباشه تو هیچی حالیت نیست . من آینده اندیشی می کنم

هر دو چشم از مانیتور بر نمی داریم، فکر می کنم هیچانی که اینجا دارم در زمان اعلام نتایج کنکور نداشته ام

اصلا این یک عالم دیگه است، قابل تعریف کردن نیست . دکتر می خندد . هر دو به لبانش چشم دوخته ایم

-خوب . ماشالله همه چش که سالمه،

-اون که معلومه . برید سر اصل مطلب

این دختر نه ابرو سرش می شود نه حیا، .

- مبارک باشه پسره

با فهمیدنش حس و حال عجیبی پیدا می کنم . دلم می خواهد گریه کنم . اما خو دداری می کنم . غزل که هنوز شوک زده است رو به من می گوید:

-هر چی تو عمر ۲۵ ساله ام از خدا خواستم نداد که نداد . جز اینی که برای دیگری خواستم . مصبتو شکر خدا، عاشقتم

و بلند می زند زیر خنده و صورتم را غرق بوسه می کند ، دکتر به عقلش شک کرده اما او هم به کار و کردارش می خند، و بعد صدای قلب کودک را می گذارد ، غزل انقدر ذوق می کند که حد ندارد

-پدر سوخته صدای قلبش مثل تانکره که هی قلوپ قلوپ می کنه . ببخشید خانوم دکتری یه سی دی هم از فعالیتهای جهش یافته اش در اختیار ننه اش قرار می دید که اگه بعدها دید بفهمه چی تحویل اجتماع داده ،

شرمنده صدای ضربان قلب یادتون نره

شادی غزل تمامی ندارد، ابرویم را که حسابی در مطب برده است . کافیش نیست . که ماشین را جلوی اولین مغازه سیسمونی نگه می دارد و می گوید:

- وای مهناز پسره پسره پسر، .

با مشتش آرام به شانه ام می زند و می گوید:

- دیوونه ذوق کن . پسره ، . یه دست لباس خلبانی خودم براش می گیرم، تفنگ و هفت تیرشم با من، جهنم و ضرر . پستونک و شیشه شیر و یه بسته پوشک ننه بی بیشم با من،

- ننه بی بی رو دیگه از کجات در آوردی؟

بلند می زند زیر خنده و می گوید:

- تورو خدا گیر نده، انقدر خوشحالم که نمی دونم دارم چی می گم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چقدر این بشر را دوست دارم، چقدر ذوق برای دوستش می کند . و مثل خواهر مراقبش است . دستم را می کشد و وارد مغازه می شویم . انقدر هول است که نمی داند از کجا شروع کند . من هم که طبق معمول گیج و واج ایستاده ام و اطرافم را نگاه می کنم، هنوز یک دور نزده دستانش پر می شود . باورم نمی شود این دختر یک دیوانه به تمام معناست،

با نشستن در ماشین هر دو در یک لحظه با شوق بر می گردیم و به وسایل صندلی عقب چشم می دوزیم که می گویم:

- یکم عجله نکردیم

اما او می گوید:

- به نظرت اون لباس کلاه داره بهتر نبود ؟بریم این لباسو با او عوض کنیم

- کاش می داشتی خانواده شوهرمم می فهمیدن بعد می اومدیم خرید

- خواستی تخت و گهواره بگیری، یه جای خوب می شناسم بریم اونجا

- حاج خانوم بفهمه ناراحت میشه

ناگهان چنان سرم فریاد می زند که قلبم به دهانم می آید و با چشمان گشاد شده به او خیره می شوم



- ای بابا کوفتمون کردی . حاجی خانوم حاجی . حاجی خاج خانوم . اگه اونا ذوق داشتن که زودتر از من نفهم می بردنت سونو . مثلاً اومدیم یه ذوق کنیم . هی زهر مون کن  
حق دارد اما باید مرا هم درک کند به اندازه کافی در ان خانه می کشم و می دانم این چیزها هم وسیله ای می شود برای درگیری دیگر  
- غزل؟

با دلخوری در حالی که وسایل را مجدداً کنکاش می کند می گوید:  
- هان؟

- اینا رو می بری خونه خودت؟

- از اونا می ترسی ؟

- تو که اونجا نیستی من اونا رو بهتر از تو می شناسم . خواهری کن و ببر تازه من هنوز پولشونو بهت ندادم ، هر وقت دادم ازت می گیرم

- باشه . اما پولشو نمی خوام . فکر کن من کادومو پیش پیش دادم . ولی توام گندشو در آوردی با این خانواده شوهرت ، .

سکوت می کنم . چه دارم که بگویم ، بعد از جدا شدن از غزل با حسی نشناخته و با شادی غیر قابل وصفی به سمت خانه می روم، احساس می کنم همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفته است . بی جهت می خواهم بخندم . قند در دلم اب می کنند و دل در دلم نیست .

دلم می خواهد به هر کس که می رسم بگویم کودکم پسر است، و این ذوق سرشار رابه این ان نشان دهم ، تنها از وسایلی که غزل گرفته همان یک جفت کفش کوچک ابی را برداشته ام . اصلاً نمی دانم چه بگویم به که بگویم . گوشیم را در می اوردم، و از بین نامها به دنبال آشنا ترین نام ها می گردم، اما هر چه که پایین می روم . لبخندم کمتر می شود . انقدر که جای شادیم را غم می گیرد و جای لبخندم ، اخمی روی پیشانیم می افتد . این یک حقیقت محض است .

من هیچ کسی را ندارم . هیچکس را . قدمهای تندم ، رفته رفته آرام و کُند می شوند، احساس خوشم از بین می رود، لحظه ای سر جایم می ایستم و به گوشی و به نام برادرم خیره می شوم، او بعد از مراسم ۷ سهراب رفت و دیگر نیامد حتی یکبار هم با من تماس نگرفت . پس برای چه باید خوشیم را با او قسمت کنم؟ با خود می گویم . شاید سرش شلوغ بوده . اما چقدر که حتی یکبار هم با من تماس نگرفت،

بغض می کنم . حتی مادری ندارم که از خوشحالی در آغوشش شادی کنم . اصلا رغبت نمی کنم که حتی به حاج خانوم هم بگویم، مطمئنم هر کاری می کند که در ذوقم زند و دیگر اعضای خانواده که همه مردن و من روی گفتن ندارم . هرچند فکر می کنم اگر از بین آنها کسی هم باشد که شادی کند . تنها سعید است، به جلوی خانه که می رسم، کلید را در قفل می چرخانم و به ساعت مچیم همزمان نگاهی می اندازم . نیم ساعت زودتر از زمان اطلاع داده ام به منزل رسیده ام

احساس بدی دارم . هر وقت که از جایی خوش بودم . خوشیم در جای دیگر با اتفاقی ناگوار به تلخ ترین خاطره تبدیل می شد . از این رو از شادی بسیار امروزم بسیار ترس دارم، وارد سالن خانه می شوم . بوی خوش قرمه سبزی در کل خانه پیچیده ، به سمت آشپزخانه می روم . زینب در حال آماده کردن وسایل است . مرا می بیند و با لبخندی سلام می کند . لبخندی می زنم و خسته نباشید می گویم و وارد آشپزخانه می شوم ، کیفم را روی میز می گذارم و می گویم:

- چه کردی؟ تمام خونه رو بوی قورمه سبزی برداشته

لبخند غمگینی می زد و می گوید:

- براتون بکشم؟

- اخه هنوز به ناهار خیلی مونده

- بذارید براتون بکشم فکر نکنم امروز همه سر وقت ناهار بخورن

با کمی لبخند می پرسم :

- چرا؟

و او هیچ نمی گوید و مشغول کشیدن غذا می شود

. بشقاب را مقابلم می گذارد که می گویم:

- خورشو بریز روش، اینطوری بیشتر دوست دارم

لبخندی می زند و می گوید :

- چشم خانوم

- پس عصمت کو؟

- با حاج خانوم رفتن خونه عمه عزرا

ابروهایم را بالا می اندازم و اولین قاشق را در دهانم می گذارم . مقابلم ایستاده

- چرا اونجا ایستادی؟ من اونطوری نمی تونم بخورم

- خوب شده خانوم؟

- عالی،

با اینکه از حرفم خوشش آمده . اما باز غمگین و ناراحت است . البته بیشتر به دلشوره می خورد تا ناراحتی ،

از یخچال کمی سبزی خوردن به همراه سالاد هم می آورد و روی میز می گذارد

ریحان تر و تازه ای را بر می دارم . با همه دلتنگیها باز هم دلم می خواهد حداقل به یک نفر خوشی دلم را

گفته باشم

-زینب ؟

سریع بر می گردد و می گوید:

-بله خانوم ؟

- به نظرت بچه ام پسره یا دختر؟

- هر چه خدا بده خوبه خانوم . باید ادم شکر گذار باشه . از قدیم گفتن پسر نعمته و دخترم رحمت

- حالا تو فکر می کنی کدومشه؟

هنوز ناراحت است اما با لبخندی ساختگی می گوید:

- من فکر می کنم پسر باشه

لبخندم پر رنگتر می شود . اما هرچقدر من بیشتر شاد می شوم او بیشتر رنگ پریده و ناراحت می شود .

- به کسی نگیا، امروز رفته بودم سونوگرافی

حال هیچ چیز را نمی توانم در نگاهش تشخیص دهم . او بیشتر از عصمت در این خانه کار کرده است ، تن

صدایم را می اورم پایین و با چشمت می گویم:

- بچه ام پسره

در چشمانش اشک حلقه می زند و می خندد و تبریک می گوید . اما آنچه که می خواهم نیست، انطور که دلم

بخواهد بغلم کند و شادی کند نیست . با این وجود می گذارم به حساب خدمتکار بودن و رو نشدنش ، این

شادی انقدر زیاد است که برای اولین بار غذایم را تا به انتها می خورم

وقتی بلند می شوم، با سر به زیر ی ، مشغول جمع کردن میز می شود، که من آرام گونه اش را می بوسم و او شوک زده نگاهم می کند، می خندم و می گویم:

- دستت درد نکنه . خیلی هوس کرده بودم

و او تنها در سکوت لبخند محوی می زند و به سمت سینک می رود . شانه هایم را بالا می اندازم و به سمت اتاقم می رم . و با خود می گویم حتما با عصمت حرفش شده است که انقدر پکر و غمگین است . بعد از کمی استراحت و خواب، پایین می ایتم ساعت ۴ است و خانه در سکوت مطلق است ، به زینب که در حال چیدن میوه ها در ظرف است نزدیک می شوم و می پرسم:

- هیچ کس هنوز نیومده خونه؟

- حاجی یه نیم ساعتی هست که اومدن

- حاج خانوم برای چی رفته خونه عمه عزرا؟

- خانوم برید . بالا استراحت کنید . خسته نیستید؟

- مثل اینکه تا الان خوابیده بودما

با صدای زنگ خانه زینب دست از کار می کشد و به سمت ایفون می رود و جواب می دهد  
-کی بود؟

- حاج خانوم هستن

سیب سرخی را از داخل ظرف بر می دارم ، وقتی که وارد سالن می شود به سمتش می رم تا سلام کنم ، اما انقدر از چشمانش نفرت و خشم می بارد که در دو قدمیش بی اراده می ایستم و او می گوید:  
- به من نزدیک نشو

و به سمت اتاقش می رود، زینب رنگ پریده و نگران به من نزدیک می شود و می گوید:

- برید بالا . من الان براتون میوه میارم

عصمت از گرد راه نرسیده با بی ادبی از کنارم می گذرد و با بسته های خرید به سمت آشپزخانه می رود . با گنگی به زینب نگاه می کنم و می گویم:

- زینب اینجا چه خبره ؟

عصمت با صدای دلخراش و بدی زینب را صدا می زند و می گوید:

- زینب بیا این میوه ها رو از دستم بگیر

اما قبل از رفتنش به سمت می اید و می گوید:

- خانوم تو رو خدا برید بالا، خواهش می کنم

- چی شده اخه؟

- من ، من چیزی نمی دونم ولی شما برید بالا . الان براتون میوه میارم . خواهش می کنم

ضد حال خورده از پله ها بالا می روم . باز صدای در می اید و اینبار پارسا با ماشینش وارد حیاط می شود، از

پنجره راهرو طبقه بالا می بینم که به همراه سعید پیاده شدند .

به سمت اتاقم می روم، و به فکر فرو می روم، مانده ام چه اتفاقی افتاده که همه را اینگونه عصبی و نگران

کرده است .

با یاد اوری کودکم بی خیال می شوم و کیفم را را بر می دارم و ان یک جفت کفش را با سرخوشی بیرون می

آورم و با خنده نگاهشان می کنم و بعد عکس سو نو گرافی که قند را بیشتر در دلم اب می کند .

چند باری صدای زنگ تلفن پایین را می شنوم ، در رویاهای خود هستم که ناگهان در بی هوا باز می شوم و من

از هول خیلی ناشیانه کفش و عکس را زیر بالشتم مخفی می کنم ، این دختر که با جغد شوم مو نمی زند در

استانه در ظاهر می شود . بشدت عصبی می شوم و می گویم:

- تو هنوز ادم نشدی ؟

نمی دانم از کجا انقدر طلب دارد که با گستاخی می گوید:

- حاجی باهات کار داره

بلند می شوم و به سمتش می روم و با خشم سرتا پایش را برانداز می کنم . اب دهانش را قورت می دهد و

می گوید:

- یعنی باهاتون کار داره

- برو از اتاقم بیرون

عقب عقب بیرون می رود و من نیز با او از اتاق بیرون می ایم سینه به سینه ایستادیم که در را محکم می بندم

و می گویم:

- الان که دارم می رم پایین . ولی وقتی که برگشتم . ادمت می کنم

به او که مقابلم ایستاده تنه ای می زنم و به سمت پله ها می روم ،

- خانوم

می چرخم، هنوز جلوی در اتاقم ایستاده است

- حاجی توی اتاق کارشون باهاتون کار داره

پوزخندی که می زند را دوست ندارم . وقتی می گویند اتاق کار حاجی ، یعنی حرفش خیلی مهم است .  
انقدری که نباید همه بفهمن، اتاق کار که نبود . یک میز بود و چندتا فرش که یا روی زمین یا روی دیوار جا  
خوش کرده بودند ، با دوتا گاو صندوق بزرگ . آخرین باری که به اتاقش رفته بودم به همراه سهراب بود .  
که می خواست با ما اتمام حجت کند . اما حالا با من چیکار می توانست داشته باشد

به سالن که می رسم . حاج خانوم را می بینم ، در حال امر و نهی کردن به زینب بیچاره است . تا مرا می  
بیند ، پشت چشمی نازک می کند و با همان تنفر می گوید:

- حاجی خیلی وقته صدات کرده، الان وقت اومدن؟ . باید جلوی پای خانوم گوسفند قربونی کنیم که تشریف  
بیارن

- عصمت تازه بهم گفت

پشتش را به من می کند و وارد اشپزخونه می شود . چهره ام را اخم نامحسوسی فرا می گیرد ، به سمت اتاق  
حاجی می روم به پشت در که می رسم به سر و وضعم نگاهی می اندازم . دامن و پیرهن مشکی و روسری لیز  
مشکی . به ظاهر همه چی مرتب است، دو ضربه به در می کوبم و او با صدای زمخت و بی احساسش می  
گوید:

- بیا تو

در را به ارامی باز می کنم و وارد می شوم

- درو ببند و بیا اینجا بشین

بر می گردم و در را می بندم و به سمت مبلی که اشاره کرده است می روم ، مبل را دور می زنم و می خواهم  
بنشینم که می بینم روی مبل کناریم پارسا با چهره ای بق کرده نشسته است و به زمین نگاه می کند . سرش  
را حتی بالا نمی آورد . چند ثانیه ای نگاهش می کنم که با اشاره مجدد حاجی که با ابرو حالیم می کند که  
بنشینم و چیزی نگویم روی مبل می نشینم و سرم را پایین می گیرم . اتاق نه روشن است نه تاریک، اما یک  
جورایی دلگیر و کسل کننده است ، اما باب میل حاجی است ، پس اظهار نظر کسی کارساز نیست

- دخترم

سریع سرم را بالا می آوردم و به لبهای حاجی با تعجب خیره می شوم ، سابقه ندارد حاجی به من بگوید دخترم، دوباره نگاهی به پارسا می کنم که هنوز با خودش درگیر است و لام تا کام حرفی نمی زد .

- می دونی که الان نزدیک به پنج ماهی هست که از زمان مرگ سهراب می گذره

پارسا با کلافگی دستی به گردنش می کشد و من با سکوت گوش می دهم

-خوب اگه پای این بچه در میون نبود می تونستی هر جایی که بخوای بری . اما اون نوه منه ، تنها یادگار پسرمه ، پس نمی تونی به تنهایی براش تصمیمی بگیری

می دانستم گیر بدهد، هر چی که بخواهد باید به دست بیاورد . این که دیگه نوه اش بود، اما نمی دانستم که حضور پارسا این وسط برای چه بود . تمام نگرانیم این بود که بگویم بچه رو به دنیا بیاور و خودت از اینجا برو، والا از حاجی هر چه که فکر می کردم بر می آمد .

- درسته که عروس این خانواده هستی و عضوی از این خانواده ، البته تا وقتی که سهراب بود، برای پارسا و سعید مثل خواهر بودی ، و هواتو داشتن . اما الان که سهراب نیست دیگه نمی تونیم انقدر حرفا و متلکای مردمو تحمل کنید تازه حرف اونا هم نباشه . من دوتا پسر عزب تو خونه دارم که درست نیست، حرفهایش دارد برایم گران تمام می شود . زود لب به سخن می گشایم و می گویم:

- خوب حاج اقا شما اگه یه خونه دیگه برام اجاره کنید می رم تا حرف و حدیثی نباشه

-یعنی می خوای نوه امو ازم دور کنی ؟

- حاج اقا من کی گفتم؟ . فقط گفتم

-بسه نگفتم که بیای اینجا نظر بدی ، . به هر حال ۵ ماهی هست که بیوه شدی . خانواده ای هم جز برادرت نداری که اونم سخت مشغول خودشو و زندگیشه ، پس خودت می مونی

- اگه مشکل موندن من اینجا ست که گفتم

- ما هنوز انقدر بی غیرت نشدیم که تو بخوای هر کاری که خواستی برای خودت بکنی

- حاجی این چه ربطی به غیرت داره

با عصبانیت صدایش را بلند می کند . که مجبور می شوم لبهایم را محکم روی هم بگذارم و حرفهایم را نصفه نیمه رها کنم

- تو بچه اتو باید تو این خونه و زیر همین سقف بزرگ کنی نه جای دیگه . فهمیدی؟



با اعصابی بهم ریخته و چشمانی که تنها یک فشار کوچک می خواهند که اشکهایشان را جاری کنند ، دوباره به پارسا نگاه می کنم . انقدر عصبانی است که صورتش به شدت قرمز شده . احساس می کنم قادر به نفس کشیدن هم نیست با این وجود هنوز صدایش در نمی آید

- من نمی خواستم این حرفا رو الان بهت بزنم . به هر حال هنوز یه ۴ ماهی تا به دنیا اومدن بچه مونده و حرف زدن تو این موقعیت زیاد خوب نیست اما، حاج خانوم یه فکرای پیش خودش کرده بود و دیشب بعد از مهمونی به من گفت . اونجا بود که گفتم من تکلیف این موردو روشن کنم بهتره . تا اینکه تا چند ماه دیگه با کلی حرف و حدیث رو به رو شیم

من از چند نفری هم پرسیدم و مشورت کردم . البته من از قبلم چنین فکری رو کرده بودم . اما می خواستم همه چیزو به وقتش بگم . یه وقتی که توام بارتو رو زمین گذاشته باشی .

اما . حاج خانوم به خاطر خلق و خوی مادریش داشت کارایی می کرد که دیدم به صلاح هیچ کدوممون نیست . اما بازم می گم همه چی بسته به نظر خودت داره . اینی که میگم نظر خودت ، نه اینکه هر چی تو بگی ، بالاخره هر چی باشه من بیشتر از تو پیرهن پاره کردم و این موها رو تو اسیاب سفید نکردم

کاش می فهمیدم چه می خواهد بگوید . هر لحظه احساس می کردم قلب از جا می خواهد کنده شود ، هر چه بود به کودکم مربوط می شد . نگاهی به پارسا می کند و سپس تسبیحش را دور انگشتانش می چرخاند .

نگاهم در آن دانه های تسبیح زرد خوش رنگ شاه مقصود اش گره خورد که بالاخره راحت می کند:

- برای اینکه همه چی برگرده به اون حالت سابق فقط یه راه می مونه . اونم ازدواج تو با پارسا ست

دهان باز مانده به حاجی چشم می دوزم . به من نگاه نمی کند و با تسبیحش بازی می کند ، . در همان حال با ناباوری به پارسا که اخمش غلیظ تر شده است نگاه می کنم . این می تواند یک شوخی بی مزه باشد که

اصلا هم خنده دار نیست

- حاجی اصلا می فهمید دارید چی می گید؟ . من با ،

- چرا نفهمم ، مواظب حرف زدنت باش دختر جان .

با عجز مستقیم به حاجی نگاه می کنم و می گویم:

- حاجی ایشون جای برادرم هستن . چطور از من می خواهید به جای سهراب

ناگهان در چشمانم براق می شود و به تندی می گوید:

- نکنه فکر می کنی هنوز دختری و باید برام نازو غمزه بیایم؟

آخ که چقدر از این بی پرده حرف زندای حاجی عذاب می کشیدم . انگار نه انگار که پسر بزرگش اینجا حضور دارد ،

اشک در چشمانم پر می شود که سریع رو به پارسا می گویم:

- تورو خدا شما یه چیزی

حاجی کلامم را قطع می کند و با پر خاش می گوید:

- من نمی دونم سهراب دل به چیه تو بسته بود؟ . یکم حیا و ادب داشته باشی چیز بدی نیست . فکر می کنی الان ما خیلی خوشحالیم ؟. نه به خدا . نه به قران، فقط به خاطر اینکه حاج خانوم داشت پای یه نفر دیگرو وسط می کشید ، که من زود دست به کار شدم . تازه تو باید از خداتم باشه

- حاجی اصلا من می رم اونطرف حیاط . پیش عصمت و زینب، اینطوری جلوی اقا پسرانم نیستم

- من دیگه حرفامو زدم، اما با این وجود گفتم بازم نظر خودته . اگه می خوای پیش بچه ات بمونی و بزرگش کنی باید با پارسا ازدواج کنی اگر نمی خوای ، باید بچه ات رو ول کنی و بری ، اما اگه قبول کنی، عقدتون می افته بعد از به دنیا اومدن بچه

او سبک بال شده است . انگار به خیالش نیست که ادمی را در این اتاق زنده دارد گور می کند . منطقیش تنها خودش و اندیشه اش است . شک دارم این ادم اصلا به چیزی هم اعتقاد داشته باشد . بر می خیزد ، با عجله بلند می شوم و می گویم:

- حاجی کفن اون خدا بیامرز هنوز خشک نشده . من عروستونم . تو رو خدا با من اینکارو نکنید

- اگه سهراب از روز اول گذاشته بود . خودم درست کنم انقدر گستاخانه جلو روم وای نمیستادی و حرف نمی زدی . تصمیمی که باید می گرفتم و گرفتم . دیگه بقیه اش با خودت

اشک از چشمانم سرازیر می شود، تلافی تمام شادی های امروزم از بینم در می آید ، ان هم به بدترین شکل ممکن

- حاجی تورو خدا

حاجی حرفش را زده است و دیگر با من کاری ندارد . دوباره شده ام همام موجود بی ارزش خانه اش ، که هر چی بگویم بی اثر است

- پارسا مگه نگفته بودی ، هنوز تو شرکت کاری داری . پس چرا نشستی ؟

و رو به من ادامه می دهد:

- بزرگ این خونه منم، و نمی دارم با ندونم کاری ، . کسی ابروی، چندین و چند ساله ام دود کنه و بیره هوا با درماندگی قدمی به عقب می روم و روی مبل می نشینم ، سرم را پایین می اورم و بین دستانم می گیرم . حاجی از اتاق بیرون رفته است . باورم نمی شود . اما نه انگار همه چیز واقعیت دارد . انقدر که حتی یقین دارم که اگر قانون و شرع مانعش نمی شدند مرا امروز به عقد پارسا در می آورد .

تازه از بخشش هایش برایم می گفت که حق انتخاب دارم . آخر چه حق انتخابی ؟ مگر می توانستم از کودکی که هنوز ندیده امش و انقدر دلبسته اش شده ام دست بردارم ؟

پارسا درست همانند کسانی که دچار شوک عصبی شده باشن ، با خشم به گلای فرش زیر پایش چشم دوخته بود و حرکتی نمی کرد ، اشکهایم بی صدا سرازیر شدند . اتاق در سکوت محض فرو رفته بود . گویی انگار سالیان سال است کسی به این اتاق نیامده است . و ما جزئی از وسایل اتاق هستیم . هر دو بی حرکت بر جای مانده بودیم، حاجی هر دوی ما را در یک لحظه از زندگی ساقط کرد و رفت . بی آنکه ببیند چه خرابی به بار آورده است .

لبام می لرزیدند . صداها به گوشم نمی رسیدند، برای اولین بار استشمام بوی ادکلنش حالم را بد کرد و بی اراده زبان گشودم:

- چرا می ذاری هر کاری که دلش می خواد بکنه؟ . چرا سکوت می کنی؟ . مگه تو ادم نیستی؟ مگه دل نداری؟ اخه این غیرته که بگی پیام زن برادرمو بگیرم؟ ، انصافت کجاست مرد ؟ ای لعنت به من . که انقدر بدبختم

زجه زدن هایم آغاز شده بود و در بین گریه ها یم، خالی می کردم عقده ها و حرفایی مانده سر دلم را ، اما او هنوز سکوت پیشه کرده بود و حرفی نمی زد . تنها دستانش را در هم گره کرده بود و روی لبه اش گذاشته بود و نفسهای عمیق می کشید

- جواب برادرتو چی می خوای بدی ؟ . این رسم امانت داریه؟ هر چی که بابات گفت . تو بگی چشم و بعدم نبینی چی به سر من بدبخت میارید؟

چشمانم از شدت خشم و گریه قرمز شده بودن و نفس کشیدن برایم سخت تر شده بود . برخاستم . مانده بودم بر سر دوراهی ، احساس ماندم در این خانه چیزی جز مرگ تدریجیم نبود، به سختی و با حال نزاری به سمت در رفتم، اما ایستادم و لحظه ای با خود اندیشیدم و با یک حرکت به سمتش برگشتم . هنوز نشسته بود ، سعی می کردم اشک نریزم . اما نمی شد . چند بار صورتم را از خیزی اشکانم پاک کردم تا اینکه به مقابلش

رسیدم . نگاهم نمی کرد ، شرمم میشد که نامش را مرد بنهم و بگویم تو مرد هستی ، لبهایم را بهم فشردم و با لرزش گفتم:

- من شماها نیستم ، نمی دارم یه نفر با خود خواهیاش زندگیمو خراب کنه . هر کاری می کنم ، ولی تن به این کار نمی دم . می شنوی هر کاری !

مانده بودم در او ، . که نه حرفی می زد و نه کاری می کرد، لحظه ای از خود بی خود شدم و درست مقابل پاهایش زانو زدم و دسته های مبلش را گرفتم . خیره در صورت و لبهایش به التماس افتادم :

- تو روقران نذار ، ببین ، منو نگاه کنم، من یه زن بیوه ام . می فهمی یعنی چی ؟یعنی اینکه یه بار شوهر کردم ، یه بچه دارم . من زن برادرتم بی غیرت . نامرد . به من نگاه کن !

اما او نگاهم نمی کرد و رفته رفته صورتش بر افروخته تر می شد

- اصلا ببین خودم می رم و هر کی رو که خواستی برات می گیرم، همین نرگس خوبه؟به خدا خانومه . خوشگله . جوونه . دکتره ، .اخه برای چی می خوای زندگیتو تباه کنی؟

منتظر شدم که تنها یک کلمه بگوید اما او تنها به نقطه ای خیره شده بود که من قادر به دیدنش نبودم . باز ادامه دادم . شاید کارساز بود و شاید امیدی در دل پیدا می کردم:

- نگفتی؟ برم برات خواستگاری؟هوم؟

سکوت کرده بود

- اقا پارسا ؟

سکوتش هر لحظه مرا برای طغیانی از خشمهایم آماده تر می کرد . دسته های مبل را فشرم و سعی کردم کمی تکانش دهم ، اما بی فایده بود:

- اقا پارسا ، به من نگاه کن، تو رو خدا . به من نگاه کن و حرف دلتو بزن ،

به نفس نفس زدن افتاده بودم که لحظه ای داغ کردم و با دستی گره کرد بر زانویش ضربه محکمی زدم و فریاد زدم:

- دِ لعنتی ، .چی از جونم می خوای ؟، بی غیرت ، خجالت بکش

چنان با آن چشمان قرمز شده اش به من خیره شد و از جا پرید که لحظه ای نزدیک بود کامل بر زمین افتم، مقابلم ایستاده بود و دستانش را مشت کرده بود . و من همچنان زانو زده مقابل پاهایش بودم . از نگاهش ترسیدم و برخاستم و چون او ، خیره در چشمانش فریاد زدم:

- تو یه مترسک . ترسو هستی . که هیچ اراده ای از خودش نداره، یه احمق . یه بدبخت . که جز چشم گفتن به امر و نهی دیگران هیچ کاری ازش بر نیامد، بی غیرت . نامرد . بی نا ناگهان صدا در گلویم خشکید از ضربه محکم کشیده اش که صورتم را سرخ کرده بود و من بهت زده دست بر صورت ، به چشمان و اخمش می نگریستم . قدمی به من نزدیکتر شد انقدر که احساس می کردم تمام گرمای خشمش را

- بار آخرت باشه با من اینطوری حرف می زنی

شاید زیاده روی کرده بودم و نباید بیش از این حرف می زدم، اما سکوتش ترس بر جانم انداخته بود . احساس می کردم با یک هیولا طرفم . هیولایی که تا به حال او را در یک لباس دیگر می دیدم . هر دو رو به روی هم و هر کدام در اندیشه دیگری و یا شاید هم با نفرت و با هزاران سوال به یکدیگر خیره شده بودیم . بی امان چندین بار همان دستش را که بر صورتم سیلی زده بود گره کرد و باز کرد و نگاه از من گرفت . چند قدمی عقب رفت . تا به حال او را انقدر سردرگم و عصبی ندیده بودم . موجودی که آرام می رفت و آرام می آمد . کمتر حرف می زد و کمتر می خندید و با کسی دمخور نمی شد . حال ریسمان پاره کرده بود . هر قدم که به عقب می رفت . نفرت از او بیشتر می شد ، جای سیلی روی صورتم گز گز می کرد . به در رسیده بود . دو سه باری سرش را تکانی داد و دست اخر بر موهایش چنگی زد و با صدای تقریبا کنترل شده ای رو به سویم گفت:

- سهراب تو رو برای چی آورد تو این خونه ؟

بغض کردم و تنها نگاهش کردم . نمی دانستم چی می خواهد و در دلش چه می گذرد و کاش که می دانستم . احساس می کردم نفرت او بیش از من است . از اتاق که خارج شده بود . دوباره جوی اشکهایم روان شد . قسمتی که برایم رقم خورده بود . انقدر گنگ و نامفهوم بود که تمام امیدهایم را به یکباره نا امید کرد و مرا در تاریکی مطلق فرو برد .

با اینکه حاجی صراحتا گفت باید زنش شوی هنوز به عمق مطلبش پی نبرده بودم و حال که کسی در اتاق نبود تازه می فهمیدیم او از من می خواهد زن پسر دیگرش شوم . و تا پایان عمر در این خانه پر درد . زندگی

کنم . با پارسا . مرد ناشناخته ذهنم ، با قدمهای سست و شل به سمت در به راه افتادم . یک چیزی در دلم تکان خورده بود که استرسم را بیشتر می کرد و ان امنیت و اسایش از دست رفته ام بود .

نگاههای کینه توزانه و حرفهای نیش دار حاج خانوم تازه برایم معنا پیدا کرده بودند . بی شک او مخالف سر سخت این ازدواج بود ، چون او عروس خودش را هم انتخاب کرده بود . پارسا هر چه که بود و نبود . پسر بزرگش بود و به او می بالید . دوست نداشت ثمره چندین سال زحمت کشیدنش ازدواج با یک بیوه زن باشد . بیوه زنی که هیچ دلخوشی از او ندارد .

زینب و عصمت هر دو جلوی در اشپزخانه با نگاهی پر تعجب و پرسوال ایستاده بودند، صدای ماشین پارسا را از حیاط شنیدم . داشت از خانه بیرون می رفت ، سعید بالای پله های با چهره بق کرده که چیزی به در آمدن اشکش نمانده بود به محض دیدنم از پله ها بالا رفت . حاج خانوم گوشی به دست با اشکی که می ریخت برای کسی ان طرف خط شکوه و گلایه می کرد . پشت دستم را به لبانم نزدیک کردم . حالم بد بود ، دستم را به چهار چوب در تکیه دادم ، نگاه پر اشک حاج خانوم به سویم چرخید و با نفرت برای ان کسی که نمی دانم که بود نالید و گفت:

- یکی بسش نبود، باید این یکی پسر مم اسیر خودش کنه، نمی دونم چرا نرفت بمیره که هممون راحت شیم از دستش!

زینب انقدر ترسیده بود که مدام نگاهش بین من و حاج خانوم رد و بدل می شد . از نیش کلامش دلم چرکین شد و راهم را به سمت پله ها در پیش گرفتم

- اصلا به روی خودشم نمیاره . پسر من نگرفت . قاتل خودشو گرفت ، یه دختر شوم که داره زندگی همه ادمای این خونه رو سیاه می کنه

چه پوست کلفتی شده بودم که تحمل می کردم و دم نمی زدم . به بالای پله ها که رسیدم زینب را پشت سرم دیدم . می دانستم تنها دلش برایم سوخته است . بی محلس کردم و وارد اتاق شدم، تمام بدنم گرفته و شل شده بود . لبه تخت به سختی نشستم با تردید وارد اتاق شد . سرم را که احساس سنگینی می کرد پایین گرفتم . دیگر جانی برای کشمکش و جدال نداشتم، به سمت امد و رو به روی زمین زانو زد . و کفشایم را در آورد . چشمانش پر اشک شده بودند که در سکوت وادارم کرد روی تخت دراز بکشم . و من بی حرف و چون و چرا گوش کردم . ملافه را رویم کشید و با لحن دلسوزانه ای گفت:

- چیزی می خورید براتون بیارم؟

سرم را به سختی تکانی دادم و رویم را از او گرفتم . احساس یاس و سرخوردگی می کردم ، . دلم یک پناهگاه امن می خواست ، بهتر بگویم دلم می خواست میمردم . با صدای بسته شدن در به سختی گوشیم را از روی عسلی کنار تخت برداشتم، و با تردید شماره برادرم را گرفتم . یک بار . دو بار، سه بار . پشت سر هم بوق می کشید و جوابی نمی داد . دوباره اشکها جان گرفتن این بار . بی اراده من . بار دیگر شماره را گرفتم باز همان بوقهای بی انتها .

گوشی از دستم لغزید و کنارم روی تخت افتاد، کف دستانم سرد و سر شدن . به شدت احساس سبکی و خواب می کردم

پلکهایم سنگین شدند، و من برای آخرین بار نگاهم را به سمت جای خالی قاب سهراب چرخاندم، پوزخند تلخی زدم . و چشمانم را بستم، با مرگ سهراب . زندگی و عمرم تباه شدند و مردند .

\*\*\*

احساس می کنم صدای همه‌ای به گوشم می رسد . گلویم خشک و زبانم تلخ شده است . سرم سنگین است و تکانی نمی توانم بخورم . کسی مرتب صدایم می کند و تکانم می دهد . می خواهم چشمانم را ازهم بگشایم اما قادر نیستم ، طعم شیرین مایه بین لبهایم را کمی دوست دارم . احساس نفس کشیدن را می دهد . اما کم است . باز تکان می خورم . باز شدن چشمانم در اراده ام نیستند . باز نمی شوند .

از این خواب و خلسه لذت می برم . گویی از زمین جدا شده ام، احساس می کنم تصویری از گذشته رو به رویم دارد نقش می بند، یک دختر و یک پسر . این صحنه را هیچ وقت نمی توانم فراموش کنم . "باران می بارد هر دو خیس شده ایم، اما او ول کن نیست . سردم شده است "

از دیدن آن صحنه ها لبخندی به لبانم می آید

"همان روزی است که بعد از دو ساعت وراجی کردن در مورد کلاس و درس ها از من خواستگاری کرد"

در خوابم، اما می خندم .

"او با خودش کلنجار می رفت و می خواست حرفش را بزند ، می دانستم چه می خواهد بگوید . اما اذیتش می کردم و می گفتم . من نمی فهمم چه می گوید"

خنده ام تلخ تر می شود

"و در لحظه آخر می گوید: «آخر هفته بیایم خواستگاری؟»"



در میان خنده اشک می ریزم . من از این صحنه ها در اوج دوست داشتنشان بیزارم . گریه ام بند نمی آید . مرتب صورتم را تکان می دهند و من بیشتر گریه می کنم .

"سهراب در آن کت و شلوار چیز دیگری شده . دسته گلش کمی پلاسیده ، او بعد از یک هفته تنها به خواستگاریم آمد ."

می خواهم سرم را بچرخانم این صحنه ها را دوست ندارم

"تنها در محضر، بدون حلقه، بدون خانواده اش و تنها من و برادر و مادرم"

نمی خواهم ببینم . اما می بینم . بی تاب می کنم .

"حاجی ما را با شیرینی و دسته گلی که آورده ایم بیرون می کند . در را به رویمان می بندد، سهراب از من خجالت می کشد ."

نفس کشیدن برایم سخت تر شده . صدای خس خس گلویم را می شنوم

"امروز سهراب زیادی خوش است . تازه دوش گرفته، در حالی که بند روبدوشامبرش را محکم می کند به من نزدیک می شود . می خواهم اذیتش کنم و خودم را به قهر کردن می زنم و با کتابم ور می روم انقدر سر به سرم می گذارد و با صورت و موهایم ور می رود که به خنده می افتم . از خنده ام می خندد و مرا روی تخت می اندازد، خم می شود و می خواهد لبهایم را ببوسد . غرق لذت چشمانم را می بندم که در بی هوا باز می شود . هر دو از ترس می پریم . حاج خانوم با تاسف سرش را تکان می دهد و می رود"

از او بدم می آید ، بدم می آید . دیگر نمی خواهم ببینم

"سهراب سرم فریاد می زند و مرا ماخذه می کند که چرا جواب مادرش را داده ام و او را ناراحت کرده ام . هر چی می گویم . باور نمی کند و برای خاموش شدنم برای اولین بار مرا می زند"

اشکهایم تمام نمیشوند،

"حاجی دارد اتمام حجت می کند:

«اگه می خوای مثل سابق بری و بیا، و بذارم با زنت زندگی کنی . باید بیاید تو همین خونه زندگی کنید»

سهراب ناچار است که قبول کند . هیچ در بساط ندارد

«مهناز یکی دوساله، بعد راضیش می کنم که از این خونه بریم»

مهناز . مهناز . مهناز

"یک سال بعد از عقدمان با اولین حقوقش . برایم یک حلقه ظریف و نازک می خرد ."

مهناز مهناز

"تصاویر دارند کم رنگ می شوند، همه در حال گریه کردند . به سمتشان می روم دور یک قبر ایستاده اند . کنارشان می زنم و داخل قبر را می بینم . یک مرده در کفن ، سرم را بالا می اورم . صدای گریه ها بلند تر می شوند . دوباره به مرده داخل قبر نگاه می کنم . صورتش باز است . سهراب دارد می خندد، جیغ می زنم و فریاد می کشم نه، به نوشته بالای قبر نگاه می کنم . نوشته است مهناز رسولی . با ترس دوباره به ان کفن و ان قبر تنگ نظر می اندازم . این منم . چشمانم بسته است . حالا همه دارند می خندند، با تمام توان فریاد می زنم"

در همین لحظه چشمانم را باز می کنم، به سختی نفس می کشم مرد بالای سرم نشسته و دستش روی ماسک روی صورتم است و مرتب می گوید:

- نترس نفس بکش ، نفس بکش

از گوش خیس و تری موهای کنار گوشم فهمیده ام حتی در خواب هم گریه کرده ام . نگاهم در نگاه مرد است . نبضم را می گیرد و باز می گوید:

- اروم نفس بکش، چیزی نیست

دستش را بلند می کند با چشمانم حرکاتش را تعقیب می کنم، سرم را تنظیم می کند و دوباره به من نگاه می کند، در همین حین حاج خانوم را می بینم نگاهی به من می اندازد و از مرد می پرسد :

-حالش خوبه؟

-فشارش اومده بود پایین، فردا حتما یه دکتر ببریدش ، من اینجا وسیله ندارم . اما الان همه چیزش نرماله . چیزی نخورد یا کاری نکردکه

حاج خانوم تند تند سرش را تکان می دهد و می گوید :

- نه . ظهری که می اومد بالا حالش خوب بود . نمی دونم چش شده بود

مرد بلند می شود و مشغول جمع کردن وسایلش می شود و می گوید:

- حتما ببرید پیش دکترش، باید وضعیت بچه رو هم چک بکنن . من دیگه می رم اگه حالش بد شد .

بیاردیش بیمارستان

- ممنون زحمت کشیدید

بار دیگر به سرم نگاه می اندازد، و کمی به سمتم متمایل می شود و می گوید :

- راحت بخواب . به چیزیم فکر نکن ،

نمی دانم در این مدت چه بر من گذشته . می ترسم چشمانم را روی هم بگذارم . از آن تصاویر می ترسم . تصاویری از مرگ سهراب، روزی که او مرد . آنان نگذاشتند برای آخرین بار تصویر صورتش را در میان قاب دستانم بگیرم . آنان که گفتن او مرده است و تو به آن نامحرمی ، عمری در پی این حرفها پیرم در امد! قابهایش را از همان روز نخست از اتاقم بردند . لباسهایش را به گداها دادند و چیزی برای بوییدن نگذاشتند، دلم پر از درد است و آنان همچنان مرا می خواهند از بین ببرند، تنها چیزی که دارم و با دیدنش جان می گیرم تنها همان میز نقشه کشی اوست .

به میز نگاه می کنم، هیچ راه حلی برای رهاییم نمیابم . فرار هم راه چاره نیست، پس باید چکار کنم؟ . من همه چیزم را از دست داده ام ، همه چیزم را

فصل نهم:

با باز شدن در و حضور زینب با سینی در دستش کمی در جایم نیم خیز می شوم . سینی را روی میز می گذارد و پرده ها را کنار می کشد . نور اذیتم می کند ، سرمم را نیمه های شب کسی از دستم در آورده است . بدنم کوفته است که زینب می گوید:

- دوش می گیرید؟

حرفی نمی زنم از روی تخت بر می خیزم دستم را روی پیشانی می گذارم و به سمت حمام می روم

- می خواید حمومو براتون آماده کنم؟

- کاری نمی خواد بکنی . فقط از اتاق برو بیرون

ناراحت می شود . انتظار چنین برخوردی را اول صبح از من ندارد ، با این وجود می گوید:

- چشم خانوم . پس اگه کارم داشتید صدام کنید

سرم را تکانی می دهم و وراد حمام میشوم، هر دو شیر آب سرد و گرم را باز می کنم، نمی دانم چه احساسی

است . بی تفاوتی یا سر درگمی ؟ . هر چه هست نمی خواهد که من به گذشته و حرفهای دیروز فکر کنم

لبه وان می نشینم آب در حال پر شدن است . دستم را در آب جمع شده کف وان فرو می برم، ولرم است .

آب گرم را بیشتر باز می کنم، و دوباره در آب دستی تکان می دهم . گره روسریم را باز می کنم . روسری از

سرم لیز می خورد ، حتی یک نفر هم به فکرش نرسیده بود که شاید اگر این روسری را از سرم بردارد بهتر نفس خواهم کشید ، آرام از اولین دگمه شروع به باز کردن پیرهنم می کنم اب تا نیمه پر شده است حوصله ام سر می رود و دگمه ها را رها می کنم و می ایستم . با به یاد اوری قامت پارسا و از اینکه شاید روزی در کنارم باشد چشمانم را می بندم .

اول پای چپ و سپس پای راستم را درون وان می گذارم و با همان لباسها آرام می نشینم، پاهایم را صاف می کنم و رفته رفته خودم را درون اب می کشم ، حالا جز سر و گردنم . تمام بدنم در اب است . اب با شدت از شیر ها خارج می شود ، ابهای اضافه ای هم از لبه های وان سرازیر می شوند . لبخندی بی جهت بر لبانم نقش می بندد و سرم را در یک لحظه درون اب می برم . کف وان دراز کشیده و چشمانم را بسته ام .

دستانم را روی سینه می گذارم و ، به زور چشمانم را باز می کنم، و به رقص موهای مواجهم در اب خیره می شوم . همچنین به حبابهای کوچیکی که از میان لبان تا به سطح اب پیش می روند، به هیچ وجه فکرم ازاد نمی شود، به تعبیر سهراب این هم یکی از شگردهای فکر کردنم است، انقدر این کار را تکرار کرده بودم که می توانستم بدون هیچ حرکت اضافی دیگری مدت زمان زیادی را در زیر اب بمانم .

به تصاویر بیرون از اب که در حال تکان خوردن هستن می نگرم اما همه چیز بی نتیجه است . اگر فرار می کردم حاجی انقدر آشنا و دوست داشت که مرا زود پیدا می کرد . مسخره ترین فکری بود که مدام در سرم می چرخید . فرار ، اما تا کی و تا به کجا؟ قادر به ترک کردن کودکم هم نبودم ، دستم را آرام از سمت سینه به طرف شکمم ، پایین می برم ، گاهی وقتها فکر می کنم اصلا وجود ندارد . یک لحظه نگرانش می شوم چرا از دیروز هیچ حرکتی نمی کند؟ . نکند؟

به تندی سرم را از اب بیرون می کشم و بار دیگر دستم را روی شکم می گذارم . بلند می شوم ، اب از سر و صورت و لباسهایم می چکد، وضعیتم افتضاح است، بی شک اگر کسی داخل بود . به سلامت عقم شک می کرد . انقدر نگران می شوم که فکر کردن به تمام حرفهای دیروز حاجی را فراموش می کنم و با یک دوش سریع از حمام بیرون می ایم و مشغول پوشیدن لباسهایم می شوم ، همونطور که تند تند دگمه های مانتویم را می بندم به یاد برگه سونو و ان یک جفت کفش پسرانه می افتم . دیروز انها را کجا گذاشته بودم؟

نگاهم به سمت بالشت روی تخت می رود ، . دستانم از حرکت ایستاده اند، رنگ به چهره ندارم ، با قدمهای نامطمئن و با نگرانی قدمی بر می دارم و بالشت را بر می دارم، اوار بر سرم خراب می شود، چشمانم را می بندم،

اگر تنها ذره ای امید داشتم که بتوانم از این مصیب خلاصی یابم . همه چیز با دیده شدن آن برگه سونو . از بین رفته است، بالشت را رها می کنم، استرس شدیدی گرفته ام، با عجله به سمت پنجره می روم . ماشین حاجی در حیاط خانه به من دهن کجی می کند

موهایم را با بی دقت بالای سرم جمع می کنم و با گیره ای می بندمشان .

شال مشکیم را روی سر می اندازم، همه چیز خراب شده است ، اما شاید هم جای دیگری آنها را گذاشته باشم و به یاد ندارم، ، با اعصابی متشنج کیفم را بر می دارم و به طبقه پایین می روم . کسی را در سالن نمی بینم ، نفس اسوده ای می کشم و به سمت در می روم .

- مهناز خانوم انگارم زیاد حالت بد نبود که داری با عجله از خونه می ری بیرون ؟  
به سمت صدا می چرخم

حاج خانوم کیف و چادر به دست در چند قدمیم ایستاده

- زینب گفت داری دوش می گیری برای همین نیومدم بالا، خوبه که آماده شدی، دیگه لازم نیست زیاد وقت تلف کنیم ،

نگران می پرسم:

-مگه جایی قراره بریم؟

حضور و سوالم را نادیده می گیرد و عصمت را صدا می زند:

- بله خانوم؟

- برو به سعید بگو بیاد پایین . ما رو ببره مطب دکتر

دسته کیفم را در دست می فشرم ، نمی دانم که می داند یا نه . اما لبخند مسخره روی لبهای عصمت نگرانم می کند،

- من حالم خوبه . نیازی نیست بریم دکتر!

- چرا عروس خانوم .؟ . چرا نیازی نیست ؟

به همراه حاج خانوم به سمت حاجی که از اتاقش در آمده است می چرخیم . قلبم تند می زند . از او نمی ترسم . اما استرسی که به جانم افتاده را اصلا دوست ندارم . قدم به قدم به من نزدیک می شود و می گوید:

- نکنه اینم خودت قایمکی می خواستی بری . ؟

لبانم خشک می شوند ، مقابلم ایستاده . درست به فاصله یک قدم، سرش را به گوشم نزدیک می کند و می گوید:

- بار آخرت باشه تنها می ری مطب ، دیگه هم نیبیم چیزی از نوه رو از ما مخفی می کنی  
با چشمانی باز به چشمانش خیره می شوم ، نوعی شوق و شادی در چشمانش نهفته است که با آخرین کلامش تیره خلاص را می زند:

- از این به بعدم برای پسرت با باباش برو خرید کن

حاج خانوم که هنوز روی دیدنم را ندارد ، به من که در جایم خشک زده ام می گوید:

- بریم سوار شیم تا سعیدم بیاد

شوگ گفتار حاجی انقدر زیاد است که قدم از قدم بر نمی دارم، با این حال شوک بدتری وارد می کند:

- چرا سعید؟ زنگ بزن بگو پارسا بیاد .

- حاجی اون بنده خدا سر کاره . ما با سعید می ریم .

- نشنیدی چی گفتم؟ زنگ بزن پارسا .

حاج خانوم با غیظ از کنارم رد می شود و به سمت تلفن می رود . نمی دانم با این همه فشاری که بر من وارد می شود، چرا هنوز از پا نیفتاده ام ؟

فصل دهم:

زینب مدام می رود و می آید . اخم کرده . روی صندلی نزدیک به پنجره نشسته ام . حاجی نیم ساعت پیش رفت . حاج خانوم که روی دیدنم را نداشت . تا آمدن پارسا به اشپزخانه رفت ، عصمت گاهی برای فضولی از اشپزخانه بیرون می آید و به بهانه ای دوباره بر می گردد .

اصلا برایم مهم نیست که کفش و برگه سونوگرافی رو او برداشته . چیزی که عذابم می دهد، حرفهای حاجی است،

او اینک می داند نوه اش یک پسر است و از این مسئله نمی تواند به راحتی بگذرد . آنان عاشق اسم و رسم خانوادگیشان هستند .

بیشتر از دست خودم عصبانی هستم که چرا می گذارم هر گونه که می خواهند با من رفتار کنند . سکوت پست سکوت . صدای بوق ماشینش را که می شنوم، سریع از پنجره به بیرون نگاه می کنم، حتی در مقابل خواسته حاجی هم نه نیاورد و تنها گفت تا نیم ساعت دیگر می آید، احساس یک کالای بی مصرف را دارم، تنها راهی که به فکر می رسد، صحبت کردن با خود پارساست . هرچی باشد او تحصیل کرده است و زبانم را بهتر می فهمد . منتها اگر نخواهد مثل همیشه سکوت کند، تازه می فهمم که در این دو سال او را هرگز نشناخته ام . حاج خانوم در حال سر کردن چادرش بیرون می آید و می گوید:

- هر روز یه مصیبت داریم، عصمت خونه رو جمع جور کن بعد از ظهر برادرم با خانواده اش میان .

لحظه ی سکوت می کند و سرش را با ناراحتی تکان می دهد و با خود و با صدای اشکاری می گوید:

- حالا چی جوابشونو بدم ؟ اخه این بخت و اقبال که من دارم ؟ توام اونجا نشین تا برات گوسفند قربونی کنن . نمی بینی پسرم از کار و زندگیش زده اومده منتظره . پاشو

تنها از خدا می خواهم که کاسه صبرم لبریز نشود . تمام قرار مدارهای امروزم بهم خورده است، با این وجود فهمیدن وضعیت کودکم واجب تر است . زودتر از من از خانه خارج می شود، از رویارویی مجدد با پارسا بیم دارم . اما در تلاشم که به روی خود نیاورم .

حاج خانوم جلو می نشیندو در را محکم می بندد . نفسم را آرام بیرون می دهم . و در عقب را باز می کنم، و با سلام آرامی می نشینم، نه نگاهش می کنم و نه چیزی در جواب سلامم می شنومم، حتما تنها سرش را تکانی داده . مسیر با سکوتی سرد و یخ زده طی می شود . یکبار هم از آینه به او نگاه نمی کنم، شنیدن نفسهای حرصی حاج خانوم هم من و هم او را کلافه کرده ، این را تنها از چنگ زدن به موهایش که هر چند دقیقه یکبار انجام می دهد فهمیده ام .

با رسیدن به مطب و چک کردن وضعیتم و گرفتن سونوی دیگر ، وضعیت کمی بهتر می شود . انگار حاج خانوم تازه فهمیده است همه چیز واقعیت دارد، با این وجود در دهانش نه سلامت باشی و نه تبریکی نمی چرخد . انتظاری هم نیست . پارسا تمام مدت در ماشینش است ، دکمه اسانسور را فشار می دهم و به دیواره اتاقک با غمی فراون تکیه می دهم ، حاج خانوم طوری به یک نقطه خیره شده است که انگار وارد جهنم شده و مرگش را می بیند ، نگاهش نمی کنم، دیدنش بدتر عصبیم می کند

- مهناز؟

سرم را بلند می کنم . این طرز صدا کردن را خوب می شناسم



- بچه اتو خودم بزرگ می کنم . نمی دارم اب تو دلش تکون بخوره . بیا و بزرگی کن و از زندگی پسرم برو بیرون

با دو دست ، دسته کیفم را فشار می دهم و به او نگاه می کنم . چهره اش را خسته و غمناک نشان می دهد و می گوید:

- هرچی بخوای بهت می دم . به حاجی هم نمی گم، پسرم گناه داره ، طفل معصوم که گناه نکرده جور برادر از دست رفته اشو بکشه، یعنی وقتی خودت می بینیش دلت براش نمی سوزه؟ توام خوب می دونی که اون حق یه زندگی خوبو داره، مهناز بیا و از این بچه بگذر!

مانده ام در این زن . وقتی خود را برای فرزندش این چنین به اب و اتش می زند . چطور از من می خواهد که از کودکم دست بردارم

- ماهی یه بارم میارم ببینیش، باشه .؟.پارسای من حیفه، بخدا حیفه اسانسور می ایستد و در باز می شود . چشم به لبانم دوخته، که در سکوت از اسانسور خارج می شوم و به سمت در خروجی می روم . سرعت قدمهایش را زیاد می کند و می گوید:

- اصلا هر چی تو بگی، چی می خوای بهت بدم که دست از سر پسرم برداری ؟هان؟ پارسا درون ماشینش سرش را روی فرمان گذاشته است . نگاهم خیره به اوست . که حاج خانوم جلوی راهم سد می شود و می گوید:

- این پسرمو دیگه ازم نگیر . خواهش می کنم ازت مهناز دلم اصلا برایش نمی سوزد، حتی حرفهایش ذره ای بر من تاثیر نکرده است . پارسا سرش را بلند می کند و به ما نگاه می کند، حاج خانوم زبان به دهن می گیرد و به سمت ماشین می رود، .فکرهایم را کرده ام باید امروز به شر کتش بروم ، کلید همه این دردها تنها اوست .

در تمام طول مسیر در حال فکر کردن هستم که چه بگویم و چگونه او را راضی کنم . مشکل اصلی اینجاست که نمی دانم او مخالف این ازدواج است یا موافق . از نگاهش هم نمی توانم چیزی را تشخیص دهم . حاج خانوم گاهی بر می گردد و نگاهم می کند . می دانم با این نگاهش هم به من التماس می کند .در دلم به او پوزخند می زنم . و با خودم می گویم:

«یکم اذیت و ازار اشکالی نداره»اما باز خودم را نصیحت می کنم و می گویم:

«ولش کن . اعصابشو ندارم . اصلا ارزششو هم نداره»

با چند بوق پشت سر هم پارسا، . در باز می شود، حاج خانوم، باز، دلسوزی پسرش را می کند:

- مادر همون دم در پیاده امون می کردی تو برو به کارات برس

اما او بی تفاوت می گوید:

- خونه کار دارم

ماشین را جلوی عمارت متوقف می کند که عصمت با دو از پله ها پایین می آید و می گوید:

- خانوم . خانواده برادرتون اومدن . خیلی وقته

- اِ، اونا که قرار بود بعد از ظهر بیان . چی شده که الان اومدن؟

حوصله انها را ندارم با ناراحتی به پارسا نگاهی می اندازم . از اینه نگاهی کوتاهی به من می اندازد و پیاده می

شود و آرام از پله ها بالا می رود . دلم نمی خواهد پیاده بشوم ، اما نشستنم هم دردی از من دوا نمی کند ، با

رفتن پارسا به داخل با خود فکر می کنم که حتما مشتاق دیدارشان است

با لبهایی اویزان در را باز می کنم و پیاده می شوم ، همه در پذیرایی نشسته اند، نرگس بق کرده که گویی

عزای شوهر نکرده اش را گرفته . در مبل فرو رفته است و دستش را به زیر چانه گذاشته، نگاهی به جمع می

اندازم . پارسا نیست ، سلام ارامی می دهم، که هیچ جوابی ندارد،

ناراحت می شوم اما زود فراموشش می کنم و می خواهم به اتاقم برگردم . اما صدای بلندشان که برای

فهماندن به من است قدمهایم را متوقف می کند . شاید هم فکر می کنن من رفته ام . این همه بی پروایی

نهایت گستاخی را می خواهد

- هاجر جان اصلا برای چی نگهش داشتید که اینطوری بشه؟، از اولم اشتباه کردید

- چی بگم زن داداش . بخت و اقبالمون همینه، حاجی پاشو کرده توی یه کفش ، وگرنه پسرم مگه به امثال

این جماعت نگاه می کنه

- نظر خود پارسا چیه؟

- چی بگه پسر، احترام حاجی رو داره وگرنه یه لحظه هم صبر نمی کرد

- خدا بیامرز سهرابه ولی نفهمید که نباید دست هر کسی رو بگیره و بیاره این خونه

- داداش شما خودتو ناراحت نکن . من نمی دارم چنین چیزی اتفاق بیفته ، دختره فکر کرده می تونه خودشو

به پارسام بچسبونه ، اما هنوز منو نشناخته

- نه خواهر من نقل این حرفا نیست، حداقل پارسا خودش بیاد و به ما بگه که نرگسو می خواد ، اونوقت ما دلمون قرص میشه . الان هرچی که می گیم و می شنویم همش باد هواست،

- داداش من ، معلومه که پارسام دلش با نرگسه . پسر مگه دیوونه است که، دختر به این خوبی و خانومی رو ول کنه و بره یه بیوه رو بگیره

از این برچسب بیوه بودن دیگر دارم خسته می شوم، حرفهایشان دلم را ریش ریش می کند، با قدی خمیده و سرافکننده از پله ها بالا می روم، اینان می خواهند با من چه کنند؟، که لحظه ای زبانشان از کار نمی افتد؟

به سمت در اتاقم می روم اما با دیدن در نیمه باز اتاق پارسا منصرف می شوم و قدمهایم را به سمت اتاقش ادامه می دهم . از نیمه باز در . به داخل نگاهی می اندازم . در حال جستجوی چیزی کشوهای میزش را واری می کند . تقی به در می زنم که تند سرش را بالا می آورد

منتظر اجازه ورودش نمی شود و وارد اتاقش می شوم، در را می بندم و به ان تکیه می دهم و سرم را پایین نگه می دارم و یک نفس آغاز می کنم:

- چرا نمی ری به اون پایینا بگی . تو دلت چی می گذره؟چرا حاج خانومو راحت نمی کنی که شبا راحت تر سرشو بذاره رو بالشت ، معنای سکوتای تو چیه؟که جز عذاب برای همه . هیچ منفعت دیگه ای نداره

سرم را بلند می کنم . با چهره ای درهم به صندلیش تکیه داده و به من نگاه می کند . قطره اشکی از چشمانم فرو می افتد و می گویم:

- من که ازت خوشم نیاد . گفتم که بدونی . بدونی که تو این ازدواج هیچ علاقه ای وجود ندارد

حرف دلم نیست . او را دوست دارم، منتهای جای برادری . نه همسری که سرم را با او بر یک بالین بگذارم . مسیر نگاه اشکالودم را به گوشه ای از سقف می چرخانم و می گویم:

- می دونم توام از من خوشت نیاد، اگه حرف سر احترام گذاشتن به حاجیه که باید بدونی داری بازندگی دو نفرمون بازی می کنی ، گیرم زنت شدم بعدش چی ؟، هیچی پارسا . هیچی، اونوقت تنها همه فکر می کنن که زن و شوهریم . ولی خودم و خودت می دونیم که تازه وارد جهنمی شدیم که هیچ راه برگشتی نداره،

پس تا دیر نشده برو به اون پایینا بگو که دلت با نرگسه که منم کمتر زخم زبون بشنوم . کمتر بشنوم که دارن بهم می گن بیوه . کمتر بشنوم که دارن بهم می گن دارم پسرشونو می دزدم ، .انقدر مرد باش که با یک کلومت همه رو سرجاشون بنشونی و رو حرفت حساب باز کنن، نذار فکر کنم که تو این دو سال درباره تو و شخصیتت، اشتباه فکر می کردم .

نگاه از سقف می گیرم و به او که اخمش چند برابر شده است خیره می شوم . ان پاییها برای گرفتن به ظاهر حقشان آمده اند او اینجا در سکوت به تماشایم نشسته . این بشر با سنگ هیچ تفاوتی ندارد . اصلا خود سنگ است . با خود فکر می کردم شاید نرمش کرده باشم . اما ان نگاه چیز دیگری می گوید، با نا امیدی تکیه ام را از در بر می می دارم که راحت و محکم می گوید:

- حرف دل خودت چیه؟

نگاهش می کنم، انگار او هم سر در گم است با این وجود فرصت را غنیمت می شمرم و می گویم:

- حاجی رو از این تصمیم منصرف کن

- فکر می کنی گوش می کنه؟

- اگه تو بخوای حتما گوش می کنه

- واگه نشد؟

لبانم از هم باز می شود و به سوالش فکر می کنم . به راستی اگر نمی شد من چه باید می کردم ؟

- مهناز . تو مشکلت با کدوم طرفه؟ اون پاییها . یا حاجی ؟

در سکوت تماشایش می کنم . برگه های در دستش را ، روی میز رها می کند و خیر به انها می گوید:

- من سکوت بکنم یا نکنم هیچ تاثیری تو روند فکری حاجی نداره . حاجی رو که خودت بهتر از من میشناسی

، یه چیزی گفته و فکر می کنه که باید انجامش بده که قران خدا غلط نشه،

پوزخندی می زند و با متلک ادامه می دهد:

- تازه ایشون استخاره هم کردند، اونم نه یه بار بلکه دوبار ، قربونش برم به هر کی از دوستان قدیمیشم که

رسیده . یه نظرسنجی راه انداخته که پسر می خواد با زن پسر خدایا مرزم ازدواج کنه . نظرتون چیه؟

بعد که تصمیمشو می گیره و قطعیش می کنه . تازه میاد به من و تو می گه، حاج خانوم که دل نازک .

طاقت نداره که . گوشه رو بر می داره و به هر کی که به ذهنش می رسه زنگ می زنه تا شاید یه کمیته رفع

بلا سرهم کنه، باز من ساکت میشم . میگم حرف نزمن شاید کسی زیاد موضوع رو جدی نگیره، اما نمیشه،

بعد نوبت تو میشه . تویی که منو متهم به بی غیرتی . نامردی ، بی ناموسی می کنی . دوباره ساکت میشم .

اما می بینی که هیچ فایده ای نداره ، نه سکوت می تونه چاره ساز باشه نه حرف زدنم ، چون اصل کاری من و

تو نیستیم ، نفهمیدی هنوز ، که همه ما شدیم وسیله بازی این جماعت ؟

لحظه ای نگاهم می کند و بعد برگه ها را از روی میز جمع می کند و درون کیفش می گذارد و بلند می شود .

- اما اگه می خوام اون پایینیا دیگه رو مخت نباشن چرا یه کاری از دستم بر میاد  
 با ناباوری به چشمانش خیره می شوم . نه می خندد . نه چشم غر می رود و نه می گذارد که احساسی در ان  
 چشمان زبانه کشند . چشمانش را کمی تنگ می کند و از پشت میز بیرون می آید و می گوید:  
 - فقط یادت باشه خودت خواستی . چون منم دیگه خسته شدم . خیلی وقته که بریدم . یه اشتباه کوچیک  
 و این همه تاوان

گنگ نگاهش می کنم، قدمی به سویم بر می دارد و مقابلم می ایستد لبانش را تر می کند و می گوید:  
 - برو کنار

جرات ندارم ولی به سختی می پرسم:

- می خوام چیکار کنی ؟

- راحتت کنم . که راحت تر زندگی کنی

معنی سخنانش را نمی فهمم و با تردید از مقابلش کنار می روم و او بی احساس تر از هر زمان دیگه از اتاق خارج  
 می شود،

با نگرانی از پله ها پایین می روم . او اینک وارد پذیرایی شده ، دایی با خوشرویی جواب سلامش را می دهد و  
 نرگس با ذوق به احترامش بر می خیزد

- به به اقا پارسا . بابا یکم از اون شرکت دل بکن ، ما هم دوست داریم گاهی خواهر زاده عزیزمونو ببینیم .  
 سعید که به تازگی وارد خانه شده با دیدن رنگ و روی پریده ام به من نزدیک می شود و می پرسد:  
 - چرا رنگت پریده؟

بی توجه به او قدمی به سمت پذیرایی بر می دارم و در دل می گویم :

«چه غلطی کردم . می خواد چیکار کنه؟»

سعید نیز پشت سرم ارام می آید که هر دو با صدای پارسا می ایستیم

- دایی من کی اومدم خواستگاری دخترت؟

سکوت ایجاد شده چنان وحشتناک است که نفس ها را در سینه حبس می کند . به سمت مادرش بر می گردد  
 ::

- حاج خانوم . من به شما گفتم برو دختر دایی رو برام خواستگاری کن؟

حاج خانوم رنگش با گچ دیوار مو نمی زند،

سعید که کنارم ایستاده آرام می گوید:

- فکر کنم زده به سیم آخر

با ترس به نیم رخ سعید و بعد به پارسا که پشتش به ماست نگاه می کنم و اب دهانم را قورت می دهم  
- نرگس خانوم بنده تا حالا حرفی زدم یا حرکتی کردم که شما فکر کرده باشید من به شما علاقه دارم؟ شما  
چی زن دایی ؟

با حرفهایش نگاه همه به سمت من می چرخد که ناگهان صدایش را بلند می کند و داد می زند که از ترس  
قدمی به عقب می روم

- چرا همه دارید به اون نگاه می کنید؟ جرات دارید حرفتونو به خودم بزنید . والا مثل اینکه من تو این خونه  
هر چی که اسه برم و اسه بیام بازم توش حرفه، دایی جان ، دختر شما . خانوم . متین . همه چی تموم، اما  
بنده قصد ازدواج با ایشونو ندارم . بنده تصمیمو خیلی وقته که گرفتم . به نظر دیگران هم هیچ کاری ندارم،  
برمی گردد و نگاهی به من می کند و با قدمهای بلندی خودش را به من می رساند، ترسیده ام، لحظه ای از  
کوبش تند ضربان قلبم کم نمی شود، . در یک لحظه با حرص مچ دستم را می گیرد و مرا به دنبال خودش به  
پذیرایی و بین ان ادمها می کشاند و بلند می گوید:

- دایی جان . زن دایی جان . نرگس خانوم . با شما هم هستم حاج خانوم . می گم که بشنوید . همه اتون  
بشنوید ، امیدوارم حرفم یک کلاغ چهل کلاغ نشه . مهنازو همین که بچه اشو به دنیا بیاره عقد می کنم، .اره  
درست شنیدید . اون موقع دیگه زنم میشه . الانم می تونید برید به همه بگید، که مهناز زن پارساست!  
انچنان حالم بد است و بی قرار، که اگر دستش را از مچ دستم بردارد بی تردید بر زمین خواهم افتاد، سعید  
شگفت زده است تا در مانده . نمی داند بخندد یا تاسف بخورد، نرگس چشمانش پر از اشک می شود و زن  
دایی با کینه نگاهم می کند . دایی دستی بر موهایش می کشد و نگاهمان می کند .

-پس درست فهمیدید دیگه، ایشون نه دیگه بیوه است، و نه لکه ننگ . بچه اشم خودم بزرگ می کنم، سوالی  
باشه؟

دست خودم نیست چشمانم تر شده اند . احساس حقارت و تحقیر شدن دارم، بدتر از همه ان نگاههایی است  
که با زبان بی زبانی می گویند . بالاخره خودت را به او انداختی !

دایی پوزخندی می زند و می گوید:

- دایی جان مبارکت باشه، اگه فکر می کنی اندازه و لیاقت همینه ، دیگه حرفی توش نمی مونه، حیف اسم دختر من که می خواست برای تو خراب بشه

پارسا حرص می زند و بیشتر مچ دستم را فشار می دهد و می گوید:

- خودتون با مشورت حاج خانوم می خواستید ما رو بندازید سر زبونا . چرا به من خرده می گیرید دایی جان ؟

از شما بعیده که بازیچه این خاله زنک بازیا بشید

- درست حرف بزن مادر، دایته

سپس به سمت برادرش می رود و می گوید:

- خان داداش ببخشید . همین طوری داره یه چیزی می گه شما به دل نگیرید

- دیگه می خواستی پسرت چی بگه؟ . هر چی که در شان خودش و این دختره بود رو به ما گفت . به نظر دیگه چیزیم مونده که بخوایم به دل بگیریم یا نگیریم؟

- تو رو خدا داداش

پارسا اصلا برایش مهم نیست با این وجود می گوید:

- اگه برای مهمونی و بازید اومدید . که خیلی خوش اومدید . قدمتون سر چشم . اما اگه می خواید ادامه این بحث رو بدید . با دست اشاره ای به در می کند و می گوید:

-سلامت . خوش اومدید

- دستت درد نکنه ابجی . حالا کار به جایی رسیده که پسرت ما رو از خونه بیرون می کنه؟

- بخدا داداش

همه چیز بهم ریخته است . دایی با کینه و دعوا خانه را ترک می کند . نرگس به حساب ...غرورش شکسته و خاموش است ، چقدر اشک ریخت . با خروج دایی و خانواده اش به همراه حاج خانوم . سعید دستی به صورتش می کشد و با خنده به پارسا می گوید:

- حاج خانومو چهل روز بردی تو عزا

هر دو با چهره ای عصبی به او خیره می شویم . خنده اش محو می شود و در حالی که به دستانمان نگاه می کند با یک ببخشید از پذیرایی خارج می شود، می خواهم با همین دستانم پارسا را تا حد مرگ بزنم . تمام کارهایم را خراب کرده است...دستم را با حرص از میان انگشتانش بیرون می کشم و در چشمانش براق می شوم و می گویم:



- اینطوری می خواستی کمکم کنی ؟اره ؟بیای و بگی می خوام زنم شه؟ این که شد صورت مسئله پاک کردن .

قدمی از او فاصله می گیرم و صدایم را بلند می کنم:

- نگاهاشونو ندیدی؟ ندیدی چطور منو نگاه می کردن . همشون منو به چشم یه زن

صدایم را با صدایش می برد و با تشر می گوید:

- اون بالا چی بهت گفتم؟ نشنیدی یا خودتو به نفهمیدن زدی؟

نفرتم از او بیشتر می شود، دستی در موهایش می کشد و به سمت در می رود . نظاره گر قدمهایش می شوم

که می ایستد و به سمتم می چرخد و بی آنکه نگاهم کند می گوید:

- توام زودتر فکراتو کن ، هنوز خیلی وقت داری . لاقلا تا وقتی که بچه به دنیا بیاد . اما اگه زودتر جواب

بدی بهتره

تیز می شوم و با بد اخلاقی می گویم:

- تو هیچ می فهمی داری چی می گی ؟نکنه خودت تئاتری رو که راه انداختی باور کردی ؟

پوزخندی می زند و نزدیکتر می شود:

- تو رو نمی دونم . اما خودمو با این تئاتر راحت کردم

دهانم باز می ماند و مبهوت به او می نگرم . به پایین نگاه می کند و نوک کفشش را با لبه فرش به بازی می

گیرد و با یک نگاه به من می گوید :

-مهناز منم ازت خوشم نمیاد، دقیقا مثل خودت .

پوزخند صدا داری می زند و می گوید:

-فکر کنم زندگیمون . زندگی ، . جالبی بشه، نظر تو چیه؟

دست در جیب شلوارش با تمسخر به من خیره شده است که باتنفر می گویم:

- تو یه دیوونه ای ، اصلا عقل نداری و نمی بینی چی داری سر زندگیت میاری

سرش را پایین می گیرد . لبخند کوتاهی می زند، معلوم نیست به چه . دستش را از جیب شلوارش در می

آورد و کیفش را در دست دیگرش جا به جا می کند و می گوید:

- اصلا برام مهم نیست ، بذار هر چی می خواد سر زندگیم بیاد، تو غصه اشو نخور

لبخندش پر رنگ تر می شود و نگاهم می کند، هر چه او می خندد بیشتر کفری می شوم و آرام آرام از او دورتر می شوم ،

به نزدیک پله ها که می رسم . او هنوز نگاهم می کند که چون خودش پوزخندی می زنم و می گویم:  
- توام یکی مثل حاجی هستی .

لبخندش محو می شود . و حال من لبخند می زنم .

- معلومه که نمی تونی رو حرف حاجی حرف بزنی ، چون چیزی از خودت نداری . کافیه که فقط بگی نه . اونوقت از دارو ندار دنیا . یه جفت کفشم برات نمی مونه

رنگ صورتش انقدر تیره می شود که فکر می کنم هر ان می خواهد به من حمله ور شود . ابروهایم را بالا می اندازم و با دهن کجی می گویم:

- بازم برات مهم نیست؟ ، اخیه می ترسی با مخالفتی که می کنی یه روزی همه بهت بگن پسر بزرگه حاجی . یه رنو هم نداره که پشت فرمونش بشینه و بره سر کار . البته اگه شرکته تا اون موقع برات مونده باشه

در ان لحظه که دوست دارم . عصبانی شود و فریاد بکشد نیشخندی می زند و سرش را تکانی می دهد و قدمی به سمتم بر می دارد و می گوید:

- می دونی تازه داره ازت خوشم میاد، بلدی چطوری منو بخندونی . منم که کم خنده

خوب خودش را کنترل کرده است که سرم فریاد نزند و گرنه پارسا مردی نیست که این حرفها را بشنود و دم نزد،

- اما مهناز خانوم . ازدواج من با تو نه از سر علاقه است . نه ترس از حاجی .

انقدر در آخرین کلامش جدی می شود که تمام حرفهایش را باور می کنم . باور می کنم که او به دنبال چیز دیگری است

- شما دو تا تمام محاسبات منو بهم ریختید، بهتره زیاد خودتو تحویل نگیری ، مجبور شدم تن به این کار بدم . دلیلشم لازم نیست به تو یکی بگم . اما اگه هنوز مسری که ازدواج نکنی . قید بچه اتو بزنی . این یکی رو برادرانه بهت گفتم ، حاجی شده باشه تمام دار و ندارشو می ده ، ولی نمی ذاره او بچه تنها و زیر دستای تو بزرگ بشه،

کمی عقب می روم که ناگهان انگشت اشاره دست راستش را بالا می آورد و می گوید:

- اهان یه چیز دیگه، از این به بعد لطف کن اگه پول کم داشتی به خودم بگو، برای تامین پولت دنبال کار نگرد. مخصوصا. طرف اون شرکتای در پیتی هم نرو، همونایی که اون دوستای عتیقت توش کار می کنند. چون برای منم که قراره همسرت بشم افت کلاس داره. نمی خوام کارایی که از سر ندونم کاریت می کنی. به خودم و شرکتم لطمه بزنه. می فهمی که؟

تلافی تمام حرفهایم را چقدر تمیز تلافی می کند،

- برای برادرزاده امم از هر جایی خرید نکن، به هر حال ما که چیزی نداریم، داریم و نداریم، همه داریم از روی مال حاجی. حال می کنیم، پس از روی همون مال حاجی برای برادر زاده ام درست خرج کن. یه چیز که در شانش باشه، در شان حاجی و مالش

حال مطمئنم که تغییر رنگ صورتمان جایش را عوض کرده، من تیره و گرفته او شاد و سرزنده

- اسم اون دوستت چی بود؟. اُ اصلا ولس کن. فقط می خواستم بگم، از اونم خوشم نمیاد. سعی کن کمتر باهاش بگردی، یعنی جلوی چشمای من یکی نباشه چشمانم پر از اشک می شود. اما او اهمیتی نمی دهد و سرد می گوید:

- چی شد؟ تا حالا که خوب رجز می خوندی،؟ مال حاجی رو خوب تو سرم می کوبیدی؟، چرا ساکت شدی؟ نمی دانم چه به او بگویم. اما او خوب می دانم چطور دلم را به آتش بکشد:

- مهناز امروز به خاطر تو. از وقت و کارم زدم. به خاطر تو. تو روی خانواده مادر وایستادم. به خاطر تو یه قرار مهممو از دست دادم. اما تو چیکار کردی؟ راست رفتی وچپ رفتی حرفای چرت زدی. هی مال حاجی کردی. ثروت حاجی کردی و همه رو کوبیدی تو سرم.

نفسش را بیرون می دهد و به سمتم می آید، میخ زمین شده ام که انقدر نزدیکم می شود که گرمای وجودش را هم می توانم حس کنم، سرش را نزدیک صورتم می آورد و لبهایش را به گوشم می رساند،

- خیلی دلم می خواد یه چیزی رو بهت بگم، یه چیزی که بعد از اون می خوام ببینم چی رو می خوای به واسطش تو سرم بکوبونی، اما الان نمی تونم بگم. باید به وقتش بگم، یه نصیحتم می کنم اویزه گوشت کن. با این بار شد دو بار، که هر چی از دهنتم در اومد بهمم گفتم. سومین بار انقدر اقامنشانه رفتار نمی کنم.

پس، مثل دخترای خوب بشین و بچه اتو بزرگ کن و تو کارای که به تو مربوط نیست دخالت نکن

چانه ام می لرزد از این همه بی ادبیش. لبانم را بهم می فشرم و با نفرت می گویم:

- من مادرت نیستم که

انگشت اشاره اش را نزدیک لبانم می گیرد و با تهدید می گوید:

- مهناز نذار بشه سومین بار ، هر چیم که امروز شنیدی از سر بی ادبی خودت بوده ، منم به همون اندازه که

لایقش بودی . جوابتو دادم . خودت خواستی . پس روتو کم کن

با ناباوری نگاهش می کنم . اخمو شده است ، قدمی به عقب می رود و روی پاشنه پای چپش می چرخد و با

گامهای بلند از عمارت خارج می شود و من چون همیشه در اثر کم آوردن ، اشکانم جاری می شوند و می فهمم

او هم زبان مقابله کردن را خوب بلد است . درست به اندازه به آتش کشیدن جان و عزت و غرورم .

فصل یازدهم:

- بچه ها هفته بعد نمونه کاراتونو بیارید . بهتره کاراتون تموم شده باشن . مشکلی هم داشتید من هستم ، اگر

نبود از اقای نصرتی پرسید . حتما کمکتون می کنن .

با برخاستن استاد . کیف و وسایلم را برمی دارم و پالتویم را بیشتر جلو می کشم . شکمم بالا آمده است . اما

نه انقدر که نتوانم مخفیش کنم ، زمستان و خرید پالتویی نسبتا گشاد مانع از جلب توجه ها می شود . دوست

ندارم کسی بیرون از خانه متوجه بارداریم شود . بخصوص که دیگر همسری ندارم . مردم در هر صورت حرف

می زنند . چه بهتر که وادار به سکوتشان کنم

غزل که از ابتدای کلاس مشغول رد و بدل کردن پیامهای کوتاه با یکی از دوستانش است . دست از کار می

کشد و بر می خیزد

- این دوستت ، دختره یا پسر که دست از سرش بر نمی داری؟

کوله اش را روی دوشش جا به جا می کند و با دو دست چتری هایش را حالتی می دهد و می گوید:

- تو رو سَننه

- بریم یه ابمیوه خنک بخوریم؟

- تو این سرما؟

- تشنمه . خیلی

- این خواهر زاده منم خوره ای بوده و خودمون خبر نداشتیم، از نقشه چه خبر؟
- در حالی که سعی می کنم ارام راه بروم و نفسهایم را مرتب کنم می گویم:
- شبا زیاد نمی تونم سرپا وایستم . خیلی زودخسته میشم . نمی دونم می تونم هفته بعد کارو تحویل بدم یا نه؟
- صدای زنگ پیامکش را که می شنود . گوشیش را از جیبش در می آورد و از کلاس خارج می شویم و می گوید:
- می خوام پیام کمکت؟
- غم عالم به جانم چنگ می اندازد و با حسرت می گویم:
- نه
- حاجی دستور فرمودند . با دوستان گل گلاب معاشرت نفرمایید؟
- نیم نگاهی به او می اندازم . سرش در صفحه گوشیش گم شده است . بس که به ان نگاه می کند و دکمه هایش را فشار می دهد
- تا اخر هفته اگه تونستم که می کشم اگه نه که مجبورم از کسی کمک بگیرم .
- دستت درد نکنه دیگه . من کشکم . یا کاه گل؟
- نه بابا . یکی که مطمئن کارو تحویلیم بده، دیگه فقط می خوام مدرک رو بگیرم . مهم نیست که از کار سر در بیارم یا نه
- حالا چرا انقدر نفس نفس می زنی ؟
- دست خودم نیست . هر کاری که می کنم همیشه . همش نفس می زنم . خودمم خسته شدم
- خوشبختانه شکمم که نداری . اگه باهم نرفته بودیم سونو . که فکر می کردم اصلا بچه ای در کار نیست
- ای بابا شکمو نمی بینی این هوا اومده جلو . منتها این پالتو نمی ذاره که کسی متوجه شه
- تو خونه از اون پله ها چطور میای بالاو پایین؟
- سرم را با ناراحتی تکانی می دهم و می گویم:
- سعی می کنم روزی یکی دو بار بیشتر پایین نیام . خدا خیرش بده زینبو، بازم اون . بیشتر غذامو میاره بالا
- خسته ای یا بریم یه مانتوی بزرگتر برات بگیریم؟
- خدا رو شکر دو ماه دیگه تموم میشه . نه بریم . فکر نمی کنم برم خونه دیگه بتونم قبل از کلاس بعدی
- پیام

ناگهان با اخم جلویم می ایستد و مانع حرکت می شود . با تعجب نگاهش می کنم که گلایه اش را آغاز می کند:

- چت شده مهناز؟ نه دیگه زنگ می زنی . نه عین ادم با من میای بیرون . فقط برای کلاسا می ری و میای . بیشتر وقتام که جواب تلفنمو نمی دی؟ تو اون خونه چی شده که دیگه نمی خوی ازش در بیایی؟  
لحظه ای نگاهش می کنم و بعد با دست پش می زنم و به راهم ادامه می دهم . با قدمهای بلند خودش را به من می رساند می گوید:

- نکنه ازت زهر چشم گرفتن که جیکتم در نمیاد؟، اصلا بینم مگه دو ما پیش در به در دنبال کار نبودی؟ پس چی شد؟ . چرا کوتاه اومدی؟ تو که ۵۰ بیشتر نداشتی . یهو چطور شده که حالا پولدار شدی و گاهی می ری و یه چیزایی برای خودت می گیری و حسابت پر شده  
لبهائیم را بهم می فشرم و به راه رفتنم ادامه می دهم . عصبانی پشت سرم می ایستد و در ان راهروی طویل بی خیال ادمهایش داد می زند و می گوید:  
- چرا لال مونی گرفتی مهناز؟

بر می گردم که دست به کمر و طلبکارانه در حال برانداز کردنم است، در دلم می نالم . "تو یکی دیگر دست از سرم بردار!"

نصرتی هم که تازه از کلاس در آمده است برمی گردد و نگاهی به ما می اندازد . همین یک قلم را کم داشتم که به لطف غزل . دیگر کامل کامل شد  
سرم را پایین می اندازم و نگاهشان نمی کنم، کاش غزل می دانست در چه منجلابی دست و پا می زنم، از طرفی کودکم و از طرفی دیگر شرط حاجی و حرف های پارسا .

دو ماه پیش بعد از ان همه تلخی از جانب پارسا سکوت پیشه کرده ام . خود حاجی کافی بود برای تمام مصیبتهایم، دیگر نمی خواستم پارسا هم به تمام گرفتاریهایم اضافه شود . این شد که بر خلاف همه تصمیماتم در برابرش کوتاه ادمم،

رفت و امدهایم را محدودتر کردم . با کسی لج نکردم و بهانه دست کسی ندادم . در ان خانه شدم یک رباط به ظاهر ناطق که گاهی در هنگام دیدن بزرگترش سلام می کند و خداحافظ می گوید

پارسا که دیگر در جلوی دیدم نیست . هر دو اینگونه راحت تریم، شاید، انهم گذری، همدیگر را ببینیم . فردای آن روزی که دیگر چیزی برایم نگذاشت . حسابم را پر کرد . این را دو هفته بعد زمانی که می خواستم وسیله ای بگیرم با چک کردن حسابم فهمیدم، حاجی اگر قصد این کار ها را داشت خیلی پیش از این ها، حسابم را پر می کرد .

با این کارش ذهن و هدفم را از کار کردن منحرف کرد . برای من هم اینگونه بهتر بود . بخصوص که در ماه ۷ بارداریم کار و حرکت کردن مثل سابق برایم مقدور نبود . غزل از هیچ چیز خبر نداشت . دوست نداشتم من را چون زنان بدبختی ببیند که هر بار تعریفشان را از زبان این و آن برایم می کرد ، . برایم تاسف بخورد . نمی خواستم جلوی او یک شکست خورده و تحقیر شده باشم . با همه این بدبختیهای هنوز در یک چیز مصمم بودم، و آن ازدواج نکردن با پارسا بود .

نصرتی که نرفتن به شرکتشان را به پای خوش نیامدنم گذاشته بود، چون گذشته در حد چند کلام هم . دیگر هم صحبتیم نمی شد . بسیار تنها تر شده بودم . حتی غزل هم نمی توانست مرا درک کند . و همه مرا به گونه ای مقصر می دانستند، حتی مقصر تمام مشکلاتشان .

غزل که نگاه خیره ام را می بیند از خودش خجالت می کشد و زیر چشمی به پشت سرش نگاهی می اندازد و رنگ پریده به سویم می آید ، قادر به از دست دادن این تنها موجود دوست داشتنی زندگیم دیگر نیستم، پس نه گله ای است و نه قهری ،

لبخندی خجولی می زند و می گوید:

- بریم؟

لبخند تلخی می زنم و با او هم قدم می شوم . و سنگینی نگاه نصرتی را تا خروج کامل از ساختمان می توانم بر خود حس کنم

\*\*\*

-میگم او مانتو رو بگیر تا آخر ۹ ماهگیت جوابگوه

- نه، خیلی بزرگه اونطوری همه می فهمن

پس کله اش را می خاراند به مانتوی دیگری اشاره می کند و می گوید:



- این یکی رو دیگه نه نگو . بپوشش، اونوقت همه فکر می کنن که چاق شدی ، فقط از زیر باید دو دست لباس بپوشی که پهلوهایی لاغرت به چشم نیاد
- به نظرت خوبه؟
- انگشتش را روی لبش می گذارد و با کمی تامل می گوید:
- اصلا بیرون می ری پالتوتو در نیار . دیگه اون پیرزن خبره ها هم نمی تونن تشخیص بدن به خنده می افتم و می گویم:
- از ماه دیگه که از راه رفتنم همه می فهمن ، الانم به زور راه می رم
- صبحونه خوردی ؟
- نه، بالا اوردم . چیزی نخوردم
- هنوزم ویار می شی؟
- دکتر میگه طبیعیه، برای بعضیا اینطوره
- برو اینو پروش کن . بعد باهم می ریم . بیرون یه چیزی می خوریم
- نه می خوام برم خونه
- تحلمم می کند و داد نمی زند . چشمانش را می بندد و وباز می کند و می گوید:
- حالا رو بپوش
- وارد اتاق می شوم و مانتویم را در می اورم، و در اینه قدی مقابلم نظری می اندازم ، به پهلوی می ایستم و دست بر شکم . به برآمدگی خیره می شوم، چند ضربه آرام و ضعیف را در زیر شکمم . احساس می کنم . لبخندی می زنم و دستم را کمی پایین تر می اورم، و با چشمان بسته تجسمش می کنم . ان دستان و پاهایی که روزی در دستانم لمسشان خواهم کرد . چقدر دلم می خواهد یک روز به من بگوید . مامان!
- چیکار می کنی . ؟کنکه داری خودت از اول می دوزیش . ؟
- سرم را تکانی می دهم و می گویم:
- انقدر غر نزن .
- مانتو را تنم می کنم . به ظاهر خوب است
- پالتو رم بدم باهش ست کنی ؟

با یاد اوری اینکه دو هفته پیش پالتوی نویی گرفته ام می خواهم منصرف شوم که به یاد گزیده ای از حرف های پارسا می افتم «در شان مال حاجی» پوزخندی می ز نم و با خود می گویم: «در شان عروس حاجی» و می گویم:

- اره بدش

با پوشیدن پالتو از اتاقک بیرون می ایم و او چشم ابرویی برایم می اید و می گوید:

- عروس حاجی، خیلی ولخرج شدی

می خندم و می گویم:

- عروس حاجی شدن این چیزا رم داره دیگه .

دست در کیفم می کند تا با عابر بانکم خریده‌ایم را حساب کنم . که صدای زنگ گوشیم را از ته کیف می شنوم، با بالا آوردن گوشی . شماره پارسا رامی بینم . نگاهی به ساعت می کنم و دوباره به گوشی و جوابش را می دهم ان هم خیلی رسمی:

- بله؟

- سلام کجایی؟

حرصم را در می آورد و می گویم:

- هنوز دیر نکردم

نفسش را بیرون می دهد و لحظه ای سکوت می کند و می گوید:

- کارت دارم . اگه هنوز خونه نرفتی بگو پیام دنبالت

لب پایینم را گاز می گیرم و با ناراحتی ادرس پاساژ را می دهم . حتما باز مصیبت جدیدی در راه است

\*\*\*

- خوب وایمیستم تا بیا ، بعد من می رم

- نه غزل جان . تو برو .

- مطمئنی؟

- اره . برو

- اخه وسیله تو دستته

کلافه نگاهش می کنم . با بی قیدی شانه هایش را بالا می اندازد و با خود بلند می گوید:  
- گور بابای نگرانیم .

و سوار ماشینش می شود . بسته ها را کنار پایم رویی زمین می گذارم و به تنه درخت پیاده رو و در حالی که  
دستانم را در جیب پالتو فرو می برم تکیه می دهم

جلویم می خواهد ، نادیده ام بگیرد و بی توجه به حضورم از پارک در میاید . نگاهم نمی کند . با لبخند  
نگاهش می کنم . می دانم . تمام حواسش به من است که بلند می گویم:  
- هی مواظب باش لهش کردی

از ترس تند ترمز می کند و سرش را از پنجره بیرون می آورد و می پرسد:  
- کی رو؟، اینجا که کسی نیست  
با خنده می گویم:

- مورچه به اون گندگی رو نمی بینی، خر سوار

از نگاهش می فهمم که در دلش دو سه فحش ابدار نثارم می کند و دنده عقب می گیرد . با دور شدن  
ماشینش بیشتر در خود فرو می روم، .چند دقیقه می گذرد که از انتهای خیابان ماشین پارسا را می بینم ، لبانم  
را تر می کنم، و با خود می گویم:

« هر کاریم که با من داشته باشد محال است او را از قصد و نیتم با خبر سازم . بگذار در خیالاتش مرا مغموم  
و سر افکنده و دست به پایش ببیند ، این بازی تنها تا تولد فرزندم . ادامه خواهد داشت . »

او هم از دو ماه پیش تغییر کرده است . با این که او را کمتر دیده ام . اما می توانم تمام تغییراتش را ببینم .  
از آن پارسای خاموش و بی توجه . یک پارسای جدید می بینم و شاید هم خود واقعیش را می بینم . احساس  
می کنم حاجی هم انگار تازه متوجه او شده . با این وجود . از موضع قدرتش هیچگاه پایین نمی آید و امر و  
نهی اش به جاست، ماشینش که نزدیکتر می شود . خم می شوم و سایلم را بر می دارم . ترمز می کند و  
بدون فوت وقت . پیاده می شود و به سویم می آید . در حین گرفتن پاکتها از دستم می گوید:

- سلام، بدشون من

و پاکتها را از دستم می گیرد . حتی اجازه مخالفت هم نمی دهد، پاکتها را در صندلی عقب می گذارد و می  
گوید:

- خیلی که منتظر نشدی ؟

هنوز جوابش را نداده ام که در را می بندد و نگاهم می کند . سرم را پایین می اندازم و می گویم:  
- نه

در جلو را برایم باز می کند و خود می رود که پشت فرمان بنشیند . مکشی می کنم و با ناراحتی سوار می شوم و در را می بندم .

اگر بگویم حرفت را بزن و برو . خودم می ایتم، بیشتر گیر می دهد . پس ترجیح می دهم همه چیز طبق خواسته او پیش رود ، شاید اینگونه زودتر از دستش خلاصی یابم . نیم نگاهی به پالتوی بلند استخوانی رنگش که روی آن کت و شلوار تیره خود نمایی می کند می اندازم، مثل همیشه تمیز و مرتب است . تنها در زمان مرگ سهراب ته ریشی از او دیدم که بر خلاف حاجی و سعید که تا چهل صبر کرده بودند . او تنها آنها را کوتاه نگه می داشت .

انتظار دارم که مرا جایی چون رستوران و یا جای دنج دیگری ببرد و حرفش را بزند . اما او در همان ماشین حرفش را می زند:

- نمی دونم درسته بهت بگم یا نه؟شاید با توجه به وضعیتت نباید بگم . نمی خوام فکر کنی ادم بی فکری هستم . اما مجبورم که بهت بگم

بر می گردم و نگاهش می کنم . به من نگاه نمی کند

- حاجی یه وکیل جدید گرفته

سرش را می چرخاند و نگاهم می کند . تا به اینجا که حرفش مشکلی ندارد، لبانش را تر می کند و می گوید:

- نمی خوای پیرسی چه ربطی به تو داره؟

کمی نگران می شوم و پاسخ می دهم:

- وقتی خودتون مطرحش کردید حتما خودتونم بقیه اشم می گید

نفسش را بیرون می دهم . میدان را دور می زند و می گوید:

- ساعت ۱۲ ست . گشنه ات نیست؟

- نه، ، حرفتونو بزنی

- ولی من گشنه امه

می دانم تا نخواهد حرفی را بزند . نمی زند و اصرار من بیهوده است پس سکوت می کنم و نگاهم را به جاده می دوزم و او به راهش ادامه می دهد، و من واژه و کیل را چندین بار در ذهنم تکرار می کنم ، من که همیشه فکر می کردم پارسا اگر بخواند بیرون از خانه چیزی بخورد کمتر از رستورانهای بالا شهر نمی رود . اینک مرا به یک دل و جگرکی پایین شهر و ساده آورده است

از آن دل و جگرکهایی که در حیاط پشتیش چند تخت برای نشستن مهیا کرده اند و یک حوض کوچک دست ساز که با رنگ ابی رنگش کرده اند و زمین خاکیش را با اب پاشی جلا بخشیدن . بوی رطوبتش را دوست دارم، لبه تخت به انتظارش می نشینم ، رفته است دستانش را بشورد و سفارشی بدهد

شاگرد صاحب مغازه . با آن پیرهن سفید که رویش هر چیزی جز تمیزی است می آید و سبزی و دوغ و نوشابه را روی تخت می چیند . بوی جگر دلم را ضعف می برد ، پارسا بالاخره می آید، کمی خودم را عقب می کشم و به سبزه های روی تخت خیره می شوم . چهار زانو روی تخت می نشیند و دستانش را با دستمال تمیزی که از جیبش در می آورد خشک می کند .

با گذاشته شدن سینی جگرها بینمان بالاخره نگاهم می کند و می گوید:

- بخور . خوشمزه است

دلم ضعف می رود اما لج بازی می کنم:

- ممنون سیرم، شما بخورید

پوزخندی می زند و لقمه ای برای خودش درست می کند و می گوید:

- نکنه چون برای پایین شهره خوشت نیاد و نمی خوری؟

غمگین نگاه کوتاهی به او می کنم و می گویم:

- من خودم بچه پایین شهرم

لقمه اش را کنار سینه و مقابل خود می گذارد و انگشتانش را در هم قلاب می کند و خیره به من می گوید:

- پس این بالا بالا ها چیکار می کنی ؟

زهر خندی می زنم و می گویم:

- نمی دونم، شاید یه بد بیاری

سرش را پایین می اندازد و با انگشتانش ور می رود و می گوید:

- تصمیمت چی شد؟

دوست نداشتم چنین حرفی را پیش بکش . با دلخوری می گویم:

- برای همین می خواستید منو بیرون از خونه ببینید؟

لقمه اش را بر می دارد و قبل از خوردنش می گوید:

- نه

برخلاف انتظارم که شاید جگر حالم را بد کند ، دوست دارم که کمی مزه اش کنم اما یک دنده بودن کار دست شکمم داده است، لقمه ای درست می کند و به سمتم می گیرد زبانم را به آرامی در دهانم می چرخانم و

نگاهش می کنم و می گویم:

- چرا نمی ری سر اصل مطلب؟

-بگیرش تا برم سر اصل مطلب

به ظاهر از روی اجبار می گیرمش ، اما در دلم راضی هستم، بسوزد پدر این هوس کردنهای نا بجایم . لقمه در دست نگاهش می کنم

- برای این موضوع نخواستم ببینمت . اما بدمم نمیداد تصمیمتو بدونم

اخمی می کنم و می گویم:

- هنوز دو ماه دیگه مونده

- یادته دوماه پیش چی بهت گفتم؟

پرسشی نگاهش می کنم

- گفتم حاجی همین طوری نمی شینه . اگه اون روز بهت گفتم زودتر تصمیمتو بگیر ، برای همین روزا بود

در دلم غوغا به پا می شود و هوس جگر از سرم می افتد . نگاه از او نمی گیرم

- یک وکیل گرفته . میگن کارش درسته . منم تازه امروز فهمیدم . اونم اتفاقی . اخه حاجی ادمی نیست که

برای کاراش با من مشورت کنه، باز نگاهم می کند

- قصد داره حضانت بچه را ازت بگیره

لقمه از دستم می افتد و رنگ از صورتم می رود

- اون فکر می کنه تو به شرطش گفتی نه، البته همه امون همین فکرو می کنیم ، چون تا حالا سکوت کردی ،

برای همین زود اقدام کرده که نتونی کاری کنی ، می خواد به محض به دنیا اومدنش بچه رو ازت بگره . البته

این حاجی زیادی داره تند می ره .

دیگر به بقیه حرفهایش گوش نمی دهم و با صدای لرزانی در اوج ناباوری می گویم:  
- واقعا می تونه؟

نگران می شود و لیوان اب را با دلوپسی به طرفم می گیرد و می گوید:

- یکم اب بخور . رنگت حسابی پریده

لیوان اب را پس می زنم و دوباره می پرسم:

- می تونه؟

شرمنده از گفتارش می گوید:

- به نظر تا دو سالگیش کار سخته که بتونه ازت بگیره . حاجیه دیگه فکر می کنه هر کاری که بخواد می تونه بکنه،

- مگه نمی گی وکیل گرفته؟

- مگه همه چی به وکیل گرفته؟ باید عدم صلاحیت تو رو توی دادگاه ثابت کنه . که اینم کار اسونی نیست

- اما من نه پول دارم و نه شغلی که منبع در امدم باشه

- عدم صلاحیت به این چیزا نیست

انقدر عصبی هستم که فکر کنم این پارسا همان پارسایی نیست که باید با او ازدواج کنم و به راحتی خیره در چشمانش گله می کنم:

- حاجی چرا اینکارا رو با من می کنه؟ مگه چیکارش کردم؟ من...

نگاهش می کنم، حرف زدن درباره اش هم برایم سخت است ، چه رسد به عمل کردنش . قطره های اشک از چشمانم جاری می شوند، و مرا در حرف زدن بیشتر یاری می کنند:

- من . فقط نمی تونم انقدر راحت و مثل اب خوردن تصمیمو بگیرم، الکی که نیست، شما هم به جای اینکه تو

این مدت بشینی و یه راه حل دیگه پیدا کنی . منو برداشتی و اوردی اینجا و می گی حاجی می خواد چیکار

کنه . بابا منم ادم ، تا یه اندازه ای تحمل دارم، بخدا دیگه گنجایش هیچی رو ندارم . . .

عصبی می شود و پاهایش را از لبه تخت اویزان می کند و می گوید:

- خانوم محترم، اگر الان اینجایی برای این که نمی خواستم حاجی تو رو . توی عمل انجام شده قرارت بده ،

و با این وضعیت هی بهت فشار بیاره ، هزار ماشالله تو اون خونه هم که کسی به این چیزا فکر نمی کنه .



چرا فکر می کنی باید به راه حل دیگه ای وجود داشته باشه؟ خودتو بکشی و به در و دیوار بزنی . بتونی دو سال بچه اتو نگه داری . بعد از اون چی؟ ، خیلی راحت بچه رو ازت می گیره ، بعدم خودتو می ندازه بیرون! با پشت دست اشک چشمانم را پاک می کنم و بر می خیزم . می دانم دست و پا بسته هستم . کوچکترا از انم که توان مقابله با حاجی را داشته باشم از این رو از او یاری می طلبم و می گویم:

- تو رو خدا نذار ، یه کاری بکن . هر کاری . ولی نذار که اون مجبورمون کنه که با اینکه فکر می کنم او هم همین را می خواهد، و من حرف دلش را می زند ، اما حرفی می زند که تمام وجودم را به یکباره سست و بی جان می کند

- چرا نمی خوای ؟

با ناباوری و خیره به او در حالی که سرش را پایین انداخته است مجددا لبه تخت می نشینم و نگاه از او نمی گیرم ، احساس می کنم ، دردی وحشتناک در تمام جانم پراکنه می شود . هنوز سرش پایین است - اشتباه فکر نکن، اما تو این بازی تو یه بازنده ای ، تو ۲۵-۲۶ سالته، اما من ۳۴ سالمه، تو دو ساله که پدرمو می شناسی، . اما من ۳۴ ساله که پدرمو می شناسم

بر می خیزد ، حلاجی و تحمل حرفهایش دیگه در توانم نیست، هر قدم که به من نزدیک تر می شود . بیشتر در خود مچاله می شوم، و پهلویم از درد ، تیر می کشد . در یک قدمیم، از جا می جهم و دست به پهلویم از او دور می شوم و با نفرت می گویم:

- ازت بدم میاد، تو هم پسر همون مردی، . اره تو ۳۴ سالته اما با حاجی که اون همه سن داره و ریش سفید کرده، مو نمی زنی ، شما دوتا، هیچ کدومتون ذره ای ، بویی از انسانیت نبردید چشمانش را برای آرام کردن اعصابش آرام می بندد و باز می کند و می گوید:

- من فقط به خاطر اینکه زن برادرم بودی...

ناگهان سکوت می کند . ان هم طولانی . درد امانم را بریده است که می گوید:

- فقط مهناز دوست ندارم فکر کنی ، من کسی بودم که می خواستم از اب گل الود ماهی بگیرم . من اگه می خواستم زن بگیرم، نمی داشتم ۳۴ ساله ام بشه و بعد بگیرم، از این به بعدشم خود دانی و حاجی . تا حالا هم اگر صبر کردم فقط بخاطر برادرم بود، امیدوارم حداقل اون متوجه شده باشه که من می خواستم فقط به زنش کمک کنم . اما زنش نخواست

- من به کمک تو احتیاجی ندارم، اگه اونم می دونست برادرش همچین ادمیه، هرگز نمی داشت من تو اون خونه و پیش شماها زندگی کنم

رگ گردنش متورم می شود و صورتش به سرخی می زند و در چشمانم خیره می شود . با نفرت نگاه از او می گیرم . او هم منتظر ترحم و نگاهم نمی ماند و به راه می افتد و می رود، محکم چون گذشته، اما بهم ریخته و سردرگم . با خروجش ، از درد، به ناچار روی تخت می نشینم . این درد چه بود و از کجا به سراغم آمده بود، که لحظه ای رهايم نمی کرد؟ عرقهای سرد روی پیشانیم را با دست می زدایم و می خواهم برخیزم .

دیگر نباید وقت را تلف می کردم، می دانستم شاید این اشتباه ترین راه بود . اما ترس انچنان در من رخنه کرده بود که دیگر نمی توانستم به چیزی جز فرار فکر کنم ، فکر همه جا را هم به حساب، با خود کرده بودم . با پولی که پارسا در این دوماه به حسابم ریخته بود ، حداقل یک ماهی را می توانستم در جایی سر کنم، گوشیم را در می اورم ، تنها شخص قابل اعتمادم، غزل است . او حتما جایی برایم پیدا خواهد کرد . تلفنش خاموش است، عرقهای پیشانیم بیشتر می شود و من از درد بسیار قدرت حرکت را از دست می دهم .

این فشارهای عصبی مرا بیش از بیش ناتوان و ضعیف ساخته اند .چند نفس عمیق می کشم و با چشمان بسته ، چند دقیقه ای را بی حرکت در همانجا می مانم . درد کم کم ، کمتر می شود ، چشمانم را باز می کنم، و به سختی از جایم بر می خیزم .

بیرون که می ایم اثری از او و ماشینش نمی بینم . من هم جای او بودم به پشت سرم هم نگاه نمی کردم، . به سمت خیابان می روم و برای اولین سواری دست تکان می دهم ، یک پیکان سفید رنگ قدیمی، . تنها چیزی است که در این قسمت از شهر می تواند نصیب من شود . در را می بندم و به سختی به عقب تکیه می دهم . راننده از اینه نگاهی به سر و وضعم می اندازد و می گوید:

- درست؟

سرم را به آرامی تکان می دهم و ادرس را می دهم و او با شنیدن نام خیابانها دیگر وقت را تلف نمی کند و پای بر پدال گاز می گذارد و حرکت می کند . طمع رسیدن به پول انچنان سرخوشش می کند که بی توجه به وضعیت نا بسامانم تمام دست اندازه ها را بی ترمز رد می کند ، تا به مقصد برسیم . مطمئنم که دیگر کمری برایم نخواهد ماند، .انقدر حالم بد است که نای اعتراض کردن هم به طرز رانندگیش برایم نمی ماند .

با ایستادن ماشین در جلوی عمارت دست در کیف می کنم و چند اسکناس . بی توجه به چند تومانی بودنشان به راننده می دهم و او حتی دم نمی زند که مبادا از او باقی پولم را طلب کنم .

ساعت ۳ است و باید تمامی اهل خانه در عمارت باشن . تمام مسیر در تا عمارت را با قدمهای بی جانی طی می کنم، درد باز به سراغم امده، حتی شدیدتر از زمانی که در ماشین و یا ان جگرکی بوده ام .باید وسایل ضروریم را بردارم، سرم گیج می رود و دستم را به تنه درختی که در نزدیکم قرار دارد می گذارم، چندین بار چشمانم را می بندم و باز می کنم . دیدم بهتر می شود . راه می افتم .

کسی ادرس غزل را ندارد، اما نه شاید پارسا داشته باشد، او همه جا مراقبم بوده است ، باید به دنیال جای امن دیگری باشم

ته دلم از درد خالی می شود، خم می شوم، . نباید کسی مرا در این وضع ببیند، با جان کندن سعی می کنم بایستم .

پله های جلوی عمارت را در عرض ۵ دقیقه طی می کنم، به نفس زدن افتاده ام، دست بر صورتم می کشم و با نفسی عمیق وارد عمارت می شوم

خوشبختانه کسی را نمی بینم . در این ساعت از روز هم طبیعی است که هر کسی در اتاق خود باشد . دست بر نرده های پله می گذارم که زینب صدایم می کند . بر نمی گردم که مبادا از صورتم متوجه وضعیت حال خرابم بشود

- چیه زینب؟

- ناهار خوردین یا براتون بیارم خانوم ؟

نفس زدنهایم را نمی توانم مخفی کنم و با همان حال می گویم:

- نه بیرون یه چیزی خوردم، خسته ام می رم کمی استراحت کنم، یه دو سه ساعتی می خوام بخوابم . کسی اون بالا نیاد مزاحمم بشه

با صدای گرفته ای می گوید:

- چشم خانوم

چشمانم سیاهی می روند، اما خود را نگه می دارم و در جایم می ایستم

- حالتون خوبه خانوم؟

کلافه ام می کند و می گویم:

- زینب چقدر تو فضولی . برو به کارت برس . به من چیکار داری؟

ناراحت می شود و می گوید:

## - چشم خانوم

اگر دست خودم باشد کیفم را همینجا رها خواهم کرد، چه کنم که تمام مدارکم در آن است، با مصیبتی خود را به اتاق می رسانم . در را که می بندم از درد ولوی زمین می شوم ، و برای در نیامدن صدایم . لبهایم را مدام گاز می گیرم . انقدر که طعم خون را می فهمم، روی زمین و دستانی که حلقه شده است دور شکمم در خود می پیچم و دم نمی زنم که کسی به سراغم نیاید، من باید همین امروز از این خانه بگریزم، به هر کجا . به هر کجایی جز اینجا .

نمی توانم بلند شوم، دستم را به هر چه که گیر می دهم باز بر زمین می افتم . قدرتم از دست رفته است و مسببش را تنها پارسا می دانم . دست و چهار پا می شوم . قید وسایل ضروریم را هم می زنم، تنها باید دفترچه حسابم را بردارم

به میز عسلی نزدیک می شوم، اشک از گوشه چشمانم جاری می شوند، .

با حرفهای امروز پارسا . تمام معادله اتم بهم می ریزد، مهملاتی که در خیالاتم بی نقص بودند . به تخت تکیه می دهم و کشوی عسلی را با یک حرکت بیرون می کشم، تمام وسایل درونش پخش زمین می شوند، خم می شوم و دفترچه را بر می دارم، دست و پاهایم از شدت درد می لرزند، عرق سردی بر پیشانی و کمرم می نشیند ، خود را بالا می کشم و به ملافه روی تخت چنگ می زنم .

باید بر خیزم . نمی گذارم . نمی گذارم دستشان به کودکم برسد . من نخواهم گذاشت، حاجی بازنده است نه من، نمی گذارم حرفهایش بر من قالب شود، . من به کمک هیچ کسی احتیاج ندارم . حتی پارسا . نه کمکش را می خواهم و نه ترحم و دلسوزیش را .

با جیغ خفه ای از درد نیم خیز می شوم ، که حس می کنم دیگر حتی یارای نفس کشیدنم هم ندارم . بر زمین می افتم ، انقدر عرق کرده ام که حتی فکر می کنم بین پاهایم هم خیس شده است . با این فکر دست لرزانم را روی شلوار می کشم و به سر انگشتانم خیره می شوم، در میان درد کشیدنهایم، . چشمانم گشاد می شوند، و زبانم از ترس قفل ، . که ضربه آرامی به در می خورد و باز می شود

زینب سینی به دست، . وارد اتاق می شود و تا مرا در این وضعیت می بیند از ترس جیغ بلندی می کشد و سینی را از دستش رها می کند ، دستان خونیم را برای کاهش درد روی شکمم می گذارم و اینبار از ته دل فریاد می کشم .

فصل دوازدهم:

چشمانم را به سختی از هم باز می کنم . احساس می کنم تمام استخوانهای بدنم از دم خرد و خاک شیر شده اند .

با نگاهی به اطرافم می فهمم که در بیمارستان هستم، چیز زیادی به خاطر ندارم . تنها فریادهای پر دردم و آمدن حاج خانوم و عصمت و شنیدن صداهاى گنگی که از اطراف به گوشم می رسيد

به یاد تمام طول مسیر و درد کشیدنهایم، برای آرامش یافتن دستم را آرام بر روی شکمم می گذارم، ، که لحظه ای از حرکت می ایستد و بار دیگر با تردید دستم را می کشم، هیچ اثری از برآمدگی شکمم نیست . با نگرانی چند بار دیگر دستم را بالا و پایین می کنم و می خواهم بر خیزم ، اما از شدت درد حتی نمی توانم نیم خیز شوم و با آخ بلندی سرم را محکم بر روی بالشت بر می گردانم . در سفید رنگ باز می شود و پرستاری با عجله به بالای سرم می آید و من دیگر صبر نمی کنم و با وحشت از او می پرسم:

- بچه ام؟ بچه ام کو ؟

او که مدام وضعیتم را چک می کند . مرا به آرامش دعوت می کند . اما نمی داند با کارش بیشتر مرا بهم می ریزد

- بچه ام؟ اون هنوز ۹ ماهشم نشده بود .

- اروم باش .

با وجود تمام دردهایم صدایم را بلندتر می کنم و از او می خواهم جوابم را بدهد . حاج خانوم سراسیمه وارد اتاق می شود و پشت سر پرستار می ایستد . پرستار که با دو دستش شانه هایم را چسبیده است، می خواهد وادارم کند که حرکتی نکنم . با گریه . می نالم:

- بچه امو چیکار کردید؟

نگاهم که به حاج خانوم می افتد، با کینه به او که سکوت کرده است نگاه می کنم و داد می زنم:

- به شوهرت بگو من بچه امو به کسی نمی دم . بچه امو چیکار کردید؟

پرستار که عاجز مانده به سرعت دکمه بالای تخت را فشار می دهد ، بی هوا بد و بیراه می گویم و به زمین و زمان فحش

هرچه بیشتر تقلا می کنم . بیشتر درد می کشم ، دکترم به همراه چند پرستار دیگر وارد اتاق می شوند . حاج خانوم که کمی ترسیده است عقب می رود و سپس با هدایت یکی از پرستارها از اتاق خارج می شود، دکتر به بالای سرم می آید و با آرامش می پرسد:

- چیه ؟ چرا داد می زنی؟

- بچه ام کو ، اون هنوز ۹ ماهشم نشده بود،

دستانش را برای آرام کردنم چندین بار بالا و پایین می آورد و می گوید:

- اروم باش .

- چی چی رو اروم باشم . بچه ام کجاست؟

گلویم خشک شده است . با این وجود با زبان خشکم، لبانم را تر می کنم و می گویم:

- اون سالم بود، چه بلایی سرش آوردید؟

- عزیزم . اروم باش . بچه ات خوبه

عصبیم می کند و می گویم:

- اگه خوبه پس کوش ؟

جدی می شود و با چشمانش به یکی از پرستارها اشاره ای می کند و خود کمی رویم خم می شود و می گوید:

- وضعیت خیلی بد بود . مجبور شدیم بچه رو زودتر از موعد مقرر به دنیاش بیاریم . الانم تو دستگاه ست

با ناباوری به او خیره می شوم

- حالا که فهمیدی، اروم باش، یه عالمه خون از دست دادی ، با این کارات حالتو بدتر می کنی

پرستار که با اشاره دکتر سرنگی اماده کرده است . با اشاره دیگر دکتر، ان را به دستم تزریق می کند

- سالمه؟

- اره . سالمه . انقدر که تو حالت بده، اون حالش بد نیست!

با وجود تمام اطمینانی که از او دارم . باز هم نمی توانم حرفهایش را باور کنم . احساس می کنم سرم کم کم

دارد سنگین می شود اب دهانم را از خشکی قورت می دهم و لبانم تر می کنم . ی خواهم باز از او چیزی

پپرسم که هر چه می گوشم نمی توانم . پلک چشمانم هر لحظه سنگین و سنگین تر می شوند . صدای دکتر

برایم گنگ تر . و دیگر نه هیچ می بینم و نه هیچ می شنوم،

\*\*\*

با صدای آشنایی چشمانم را از هم باز می کنم، باز همان دیوارها و درهای سفید . دلم اب می خواهد .  
- خانوم خوبید؟ بهترید؟

سخت است اما با چشمانی بسته و صدایی خمار جواب می دهم:

- زینب تو اینجا چیکار می کنی؟

- خانوم پاشون درد می کرد، نتونستن بمونن . اقا پارسا گفتن من امشب اینجا بمونم . درد که ندارید؟  
- تشنمه ، اب بده

- دکترتون گفتن تا فردا نمی تونید اب بخورید

اگر می گفت بمیر برایم راحت تر بود تا اینکه مانع اب خوردنم شود

- بچه ام کجاست؟ چرا اینا عین ادم حرف نمی زنن؟

- خوبه خانوم، تو دستگاست، نمی دونید خانوم شما رو که تو اون وضعیت دیدم . چه حالی شدم . تا داد زدم

خانوم و عصمت اومدن بالا . تا شما رو هم برسونیم بیمارستان از حال رفتید، خدا خیلی بهتون رحم کرد .

- مطمئنی سالمه؟

کمی نگاهم می کند و دستی به روسریش می کشد و می گوید:

-والا خانوم

- نکنه که

- نه نه، راستش من اصلا بچه رو ندیدم . فقط شنیدم که گفتن خوبه

نگران می شوم . و استرس تمام وجودم را فرا می گیرد،

- مگه میشه ندیده باشی؟ برو بین بچه ام کجاست؟ چیکارش کردن؟

- خانوم می خواید کجا باشه؟ تو دستگاست دیگه . وقتی دکتر می گه سالمه . دیگه چی می خواید؟ تازه حاج

اقا هم اسمشو سهراب گذاشته . دلیل محکم تر از این می خواید خانوم؟

فکم منقبض می شود و می خواهم تمام وسایل اتاق را در هم شکنم، مثلا زینب تمام ذکاوت و دلداری دادن  
هایش را به کار برده است

- از اتاق برو بیر ون

- ببخشید خانوم مگه ، چیز بدی گفتم ؟



دست خودم نیست اشکهایم جاری می شوند . هیچ چیزم به ادم نرفته، غریب و تنها کودکم را به دنیا می اورم و آنها نامش را بر میگزینن، از اسم سهراب بیزار نیستم . اما می خواستم نامی را که سهراب دوست داشت بر روی ان بگذارم، چند باری گفته بود اگر پسر دار شویم می خواهم نامش را امیر بگذارم .

- خانوم حالتون خوب نیست؟ می خواید برم دکتر و صدا کنم؟

صدایش برایم چون وز وز مگسی است که مدام دم گوشم صدا می کند، ملافه را روی صورتم می کشم و با اشک می گویم:

- برو بیرون، از همه اتون بدم میاد

صدای باز و بسته شدن در می آید حق هقم بیشتر می شود، احساس می کنم هنوز هیچ نشده کودکم را از من گرفته اند و من بی کسی و تنها اینجا مانده ام . چقدر بیچاره بودم که زینب باید شب را کنارم می ماند،

- چرا گریه می کنی ؟

ملافه کنار می رود . پرستار لبخندی می زند و می گوید:

- تو که امروز خودتو کشتی

- حتما بچه ام یه چیزش شده که نمی ذارن برم بینمش

- عزیزم هیچ چیش نیست . منتها حال تو خوب نیست ، حرکت برات اصلا خوب نیست

- کی می تونم بینمش؟

- تا فردا صبر کن دکترا بیاد و وضعیتتو ببینه . بعد اگه اجازه داد می برمت تا بچه اتو ببینی . حالا بگیر بخواب

از اتاق که بیرون می رود . بی قرار تر می شوم، از چیزی می ترسم که نمی دانم چیست، صبح روز بعد زینب هم به خانه بر می گردد و دکتر تا ظهر به من سر نمی زند . هیچ کسی هم به جای زینب نمی آید و من به عمق بی کسیم پی می برم

ساعت نزدیک به دو است که پرستار وارد اتاق می شود و می گوید:

- دکترا چندتا عمل داشت . امروز وقت نمی کنه به مریضاش سر بزنه . اما من اجازه اتو گرفتم ، می تونی بچه اتو از پشت شیشه ببینی

باور نمی شود ، انچنان خوشحال می شوم که می گویم:

- الان می تونی منو می بری ؟

- اره . بذار برم یه ویلچر بیارم .

نمی دانم تجربه کرده اید یا نه؟، چه سخت است، عزیز جانت در دو قدمیت باشد و قادر به لمسش نباشی ، کوچک است خیلی کوچک، در ان دستگاه انکوباتور نوزاد به زور می توانم بینمش . بخصوص که از پشت شیشه باشد و فاصله بسیار ، دلم برای در اغوش کشیدنش پر می کشد ، اشکها بی اراده می ریزند و هیچ کسی نیست که همدردت باشد و تو را به خواسته دلت برساند .

پرستار تمام سعی خود را کرده که به عهد خویش وفا کند ، ۵ دقیقه نگذشته که ساز رفتن می زند . دلم نمی خواهد . اما تهدید اینکه اگر با او راه نیایم دیگر مرا نخواهد آورد، دست بسته ام می کند، با هزار بدبختی ازان دستگاه چشم می گیرم و او مرا به اتاقم باز می گرداند

-از فردا یکم شروع کن به راه رفتن . اگه بتونی سر پا بشی ، شاید پس فردا دکترت مرخصت کنه،  
- بچه امو کی از دستگاه

- خیلی زوده، باید صبر کنی . اینا رو هم از دکتر پپرس ، من اطلاعات دقیقی ندارم .  
- مشکلی که نداره؟

- فعلا که خدائوشکر مشکلی نیست . اما بازم باید از دکتر پپرسی  
در اتاق را باز می کند و مرا به داخل می برد . که قامت چهار شانه مردی در کت و شلواری طوسی رنگ ،  
مقابلم ظاهر می شود، لبخندی می زند و به سمتمان می اید، و می گوید:  
- سلام، .به من گفتن که گویا رفتید بچه اتونو ببینید؟  
نمی شناسمش . اما نسبت به او حس بدی دارم  
- شما؟

-صدر هستم . امین صدر . وکیل جناب حشمتی بزرگ  
با شنیدن کلمه وکیل، شوک زده خیره به او می مانم که پرستار می گوید:

- عزیزم پس من می رم ، یه ۱۰ دقیقه دیگه میام

و از اتاق خارج می شود . شوک زده و ترسیده . دستانم بر روی چرخها بی حرکت می ماند

- متاسفم می دونم زمان مناسبی رو برای صحبت با شما انتخاب نکردم . اما بنده فقط اوامرو اجرا می کنم .  
در واقعه من به خواسته جناب حشمتی اینجا هستم

قلبم انقدر تند می زند که شمارشش هم از دستم در می رود

- خوب بچه دو ماه زودتر از اونچه که فکر می کردیم به دنیا اومده، اما این چیزی رو تغییر نمی ده . چه الان چه دو ماه دیگه . از اونجایی که من وکیلشونم در جریان شرط و شروطی که حاجی با شما گذاشته هستم ، پس لازم به تکرار نیست . مکشی می کند و به صورت رنگ و رفته ام نگاه می کند و می پرسد:

- تصمیمتون چیه؟

خشم تمام وجودم را فرا می گیرد و می گویم:

- شما نمی تونید بچه امو ازم بگیرد

خیلی ریلکس سری تکان می دهد و به سمت کیفش می رود . با باز کردن در کیف و در آوردن مدارکی از آن . نزدیکم می شود و می گوید:

-متاسفانه شما یا اصلا آینده نگر نیستید و یا اینکه همه چی رو ساده گرفتید

اما اگه توصیه منو بخواید . بهتره به شرط حاجی عمل کنید . اینطوری کمترین صدمه رو به خودتون و بچه می زنید

- نشنید چی گفتم . گفتم نه

دستی به زیر بینیش می کشد و می گوید:

- شما خیلی که بخواید استقامت کنی دو ساله، دو سالی که عین برق و باد می گذره . بعد خیلی راحت می تونیم بچه رو ازت بگیریم، هر جایی که بری پیدات می کنیم، تو می خوای اینطوری زندگی کنی؟ . فرار و قایم شدن؟ تا کی ؟

نمی خواهم که اشکهایم در آیند . خود را به سختی نگه می دارم و با کینه به او نگاه می کنم .

-شرطو قبول کنید، و اینم یادتون باشه من می تونم کاری کنم که تو همین شیر خوارگیشم، سرپرستیشو ازتون بگیرم

- شما هیچ کاری نمی تونید بکنید

نگاهی طولانی به من می کند و پرونده در دستش را با احترام روی پاهایم می گذارد . و می گوید:

-بازش کنید

نگاه از او نمی گیرم . با چشم اشاره ای می کند و مجددا می گوید:

- بازش کنید

با دلواپسی بازش می کنم، عکس کسی را که می بینم متحیرم می کند

- مطمئنم که این اقا رو می شناسید . ایشونم شما رو می شناسن . هنوز زمان زیادی نگذشته خانوم رسولی ، که بخواید همه چی رو فراموش کنید

- این کارا یعنی چی ؟شما حق ندارید

- من می تونم با همین یه عکس و اثبات یه سری حرفای دیگه، شما رو محکوم به فساد اخلاقی کنم و بشمر سه، حضانت بچه رو ازتون بگیرم . فساد اخلاقی جزئی از عدم صلاحیت هاست . جور کردن چندتا شاهد معتبر هم هیچ کاری نداره . مخصوصا که پول بخواد حرف اولو بزنه

لبانم باز و لرزان می شوند، بی شک آنان خود ابلیسند:

- درست ۳ سال پیش شما با این اقا بودید،

- اینا دروغه . همش تهمت و افتراست

پوزخندی می زند و می گوید:

- واقعا؟خودش که یه چیزای دیگه می گه . خانوم رسولی من می تونم محکومت کنم که در زمانی که همسر قانونی آقای سهراب حشمتی بودی با این اقا هم در ارتباط بودی ، در اون صورت علاوه بر گرفته شدن حضانت بچه ازت، باید جوابگو یه سری از مسائل دیگه هم باشی

از شدت حرص می خواهم بلند شوم و سرش خراب، . اما در د مانع می شود و چشمانم را می بندم . پرونده از دستم می افتد، خم می شود و با ارامش مشغول جمع کردنشان می شود و می گوید:

-با پارسا حشمتی ازدواج کن، امروز اگه من از در این اتاق برم بیرون و به حاجی بگم که قبول نکردی . ازم می خواد پرونده رو پیگیری کنم . پس به نفعته که قبول کنی

لحظه ای نگاهی به برگه های در دستش می کند و با لبخندی می گوید:

-چه خوب که پرونده از دستت افتاد .

سفته ای را از بین برگه ها بیرون می کشد و می گوید:

- اینا رو می شناسی ؟، زیر تمام این سفته ها امضای خودته!

حالم بد می شود و با بهت می گویم:

- اینا دست شما چیکار می کنه؟

- من برای همین چیزا پول می گیرم، سال پیش برادرت منزل مادريتونو فروخت، و خواست برای خونه جدیدش وام بگیره، اما ضامن معتبر و یا کارمند نداشت . مجبور شد از کسی پول قرض کنه و طرفم برای محکم

کاری سفته یه شخص معتبر یا یکی از نزدیکانشو خواست و شما هم به خواهش برادرتون بهش سفته دادید .  
برادرتون باید تا پایان امسال پولو پس می داد

- اینا باید دست

-بله باید دست اون طرف می بود . اما حاجی تمام سفته ها رو از طرف خرید . به همین راحتی . مبلغ سفته ها رو هم که یادتونه، ؟

قادر به هیچ کاری نیستم . حاجی روی هر چه نامرد بود را سفید کرده است . سفته ها را با دست کمی بالا می آورد و تکانشان می دهد و می گوید:

- می خواستم بگم اینا هم هستن، سفته ها، فساد اخلاقی ، هر کدومو که جمع و جور کنی باز یکی دیگه میاد جاش . پس انقدر خانوم رسولی لج نکن

- این کارها همش نامردیه

- هر چی که بخواید می تونید اسمشو بذارید ، اما . حاجی نگفته که حتما باید شرطو قبول کنی و با پرسرش ازدواج کنی ، یه راه دیگه هم برات گذاشته ، اگه هنوز می خوای رو حرفم پا فشاری کنی . حرفی نیست، ولی در اون صورت باید از همه چی بگذری ، یعنی بچه اتو بذاری و بری . اینطوری سفته هام پاره میشن و کسی هم اون مردو نمی شناسه

دستانم را روی چرخها خشک مانده می فشرم:

- به حاجی می گم می خواستی بیشتر فکر کنی و تا فردا جوابو می دی ، خانوم رسولی . شما نه می تونی فرار کنی و نه جایی قایم بشی، این مدارکم که اگه یک صدم در نظر بگیریم که تو دادگاه قبول نمیشن، بعد از دو سال مجبوری که بچه رو به پدر بزرگش برگردونی . پس بازی در نیارید و به حرف حاجی گوش کنید، و با زندگی خودتون و بچه بازی نکنید .

ساعتی بعد از رفتن صدر بی انکه ملاقاتی داشته باشم . افسرده و در مانده دراز کشیده روی تخت به نقطه نامعلومی خیره شده بودم . حاجی ان روی دیگرش را نشان داده بود . رویی که فکر نمی کردم تا به این حد پست باشد، واقعا یک انسان تا چه میزان می توانست بد باشد .؟

من کاری نکرده بودم و اینگونه و به خواست آنان در تیر راس نامردیهایشان قرار گرفته بودم . در ان دوماه خاموشی من . حاجی دست به کار شده بود . و کلی کار کرده بود . کلی کار، که نتیجه اش بسته شدن، دهان من بود .

دو راه دردناک را پیش رویم قرار داده بودند، یکی ماندن و دیگری رفتن . رفتنی که به نادیده گرفته شدن فرزندم ختم می شد . و ماندنی که با مردنم هیچ فرقی نداشت . انتخابی بین بد و بدتر نبود . هر دو بدترین بودند و غیر عملی . با اینکه کودکم را هنوز در اغوش نکشیده بودم، اما، تمام جانم شده بود و او با بی رحمی می خواست جانم را از من بگیرد .

فردا دوباره ان مرد نحس می آمد و جواب می خواست، هر چی بیشتر می اندیشیدم . بیشتر در خود فرو می رفتم، حتی راه گریزی هم برایم نگذاشته بودند، صدر به هنگام رفتن بدون هیچ احساسی گفته بود، حاجی می خواهد حالا که بچه به دنیا آمده است . اگه شرطش را قبول کنم ، قبل از مرخص شدن و آمدن به خانه در محضر به عقد پارسا در ایم .

حال می فهمیدیم که چرا کسی به ملاقاتم نیامده است . پارسا از پدرش بدتر بود . ابتدا مرا از کارهای پدرش آگاه می کرد و سپس خود پشت پرده . بازی گردان اصلی می شد . تمام فکرها و چاره اندیشی هایم به در بسته می رسید . شب فرا رسید و باز من تنها بودم . وضعیت جسمانیم از صبح ، بهتر شده بود اما از نظر روحی دیگر چیزی در من نمانده بود، از برادرم در شگفت بودم که چطور حتی مرا از این موضوع مطلع نکرد و زنگی به من نزد که آگاهم کند .

خواب به هیچ وجه به چشمانم نمی آمد، نمی توانستم به این راحتی تسلیم خواسته حاجی شوم . اگر این را می پذیرفتم حتما روزهای بعد با چیز دیگر و رو کردن مدارک جعلی دیگر از من می خواست کارهای دیگری بکنم، تا صبح لحظه ای پلک برهم نگذاشتم، و همچنان فکر کردم . انقدر که دیگر مغزم فرمان نمی داد . صبح زود با باز شدن در و ورود زینب از چُرت کوچکی که تازه مهمان چشمهایم شده بود بیدار شدم

- سلام خانوم صبحتون بخیر

تنها به تکان دادن سری . اکتفا کردم

- تو رو خدا ببخشید . تو خونه یه عالمه کار داشتم . دیشب نتونستم پیام . عصمت زنگ زد و گفت تمام روز پشتون بوده و دیگه شب نمی تونه بمونه .

با تعجب نگاهش کردم،

-امروز که کارام تموم شد دیگه وقتو تلف نکردم و با عجله خودمو رسوندم . انشالله که بهترین خانوم ؟ از پرستار بخش پرسیدم . به احتمال زیاد دکترتون شما رو فردا مرخص می کنه،

عصبی پشت دستم را روی پیشانیم گذاشتم و از او پرسیدم:

- از خونه چه خبر؟

- خبری نیست خانوم . همه خوشحالیم . که پسرتون به دنیا اومده، حاج خانوم یه اتاقو کامل، پر از وسایل بچه کرده، باید بیاید و ببینید . راستی خانوم نفهمید بچه باید تا کی اینجا باشه؟

و در حالی که منتظر جوابم است با لبخند با نمکی می گوید:

- من که هیچ کارم دلم برا دیدنش داره پر پر می زند . وای به حال شما دیگه خانوم ، شما چیکار می کنید؟ دیروزم همه گرفتار اتاق بودیم . برای همین عصمتو فرستادیم پیشتون باشه .

در دلم به سادگیش پوزخندی زدم و با خود گفتم:

- به جای اینکه بیاد پیشم رفته دنبال عیاشی و خوشگذرونیش .

زینب با تمام ذوق و خوشحالی که دارد لحظه ای با ناراحتی بر می گردد و با کمی مکث و نگرانی می گوید:

- خانوم؟

اصلا حال و حوصله اش را ندارم، اما بنده خدا که گناهی ندارد:

- چیه زینب؟

کمی نگاهم می کند و رویش را بر می گرداند و می گوید:

- هیچی خانوم . یادم رفت

خیره نگاهش می کنم و با لبخندی تلخ می گویم:

- مادر داری زینب؟

- بله خانوم

هر دو بهم خیره میشویم و من می گویم :

- خوشبختالت . بچه چی؟ داری؟

- یه پسر ۱۱ ساله

اشک در چشمانم حلقه می زند و می گویم:

- خدا برات نگهش داره، وقتی به دنیاش اوردی مادرت بالا سرت بود؟

زینب معانی حرفهایم را نمی فهمد و همه چیز را در سادگی هر چه تمام تر جواب می دهد

- بله خانوم!

و با خنده ادامه می دهد



- والا این بچه رم مادرم بزرگ کرده . من فقط به دنیاش اوردم

بغض می کنم . یک کارگر ساده مادر دارد و تنها نیست و من این همه درد دارم و تنهایم، این روزها بد دلم هوای مادرم را کرده ، کاش حاج خانوم کمی در حقم مادری می کرد که اینگونه از درون نسوزم .زینب می ماند، و من باز فکر می کنم . دکتر وضعم را می بیند و می گوید:

-تا فردا اگه بتوانی راه بروی مرخصت می کنم . او هم برایم شرط می گذارد . اما نمی داند که دیگر رمقی برای حرکت دادن خود ندارم . باز به کودکم سر می زنم . مثل دیروز است، و باز می گویند معلوم نیست تا به کی باید در دستگاه باشد .

ساعت ۱۲ می شود و من دلمرده می شوم . یک می شود و زینب می رود، ۲ می شود و من یخ کرده به در خیره می مانم . کاش پارسا می آمد و به او می گفتم دست از سرم بردارد ، دو که می گذرد . کمی بی تاب و سردرگم می شوم . ۳ می شود و در اتاق باز، می شود . با دیدن صدر وقت قانونی بازی به اتمام می رسد . کاش این بازی دقایق اضافی هم داشت .

نمی گذارم او آغاز کننده و ضربه زننده باشد . و بدون سلام و علیکی می گویم:

- من چندتا شرط دارم

کیفش را روی میز روی تخت می گذارد و به من خیره می شود:

-اول اینکه اسم بچه امو باید خودم بذارم،

مکشی می کنم و به انگشت دستانم نظری می اندازم و ادامه می دهم :

- باید پسر، یکی از سهام دارای شرکت پارسا حشمتی و حاجی باشه، یعنی یک سوم سهم اونجا رو باید داشته باشه

سرش را با تعجب تکانی می دهم و می گوید:

- باید با حاجی حرف بزنم

- تو اون خونه زندگی نمی کنی

ابروهایش را بالا می ندازد و می گوید:

- نمیشه

-من اگه شرطو قبول کنم . که دیگه موردی نداره که بخوام جای دیگه زندگی کنم

- نه حاجی قبول نمی کنه

با حرص لب پایینم را گاز می گیرم و محکم می گویم:

- پس نباید با کار کردنم مخالفت بشه . از این یکی دیگه کوتاه نمی یام

-پس یعنی قبول کردی ؟

- اگه این سه شرطمو قبول کنه، اره مجبورم که قبول کنم

برگه هایی را از کیفش در می آورد و روی میز می گذارد و می گوید:

- پس اینا رو امضا کن

- نه ، هر وقت شرطامو تو برگه نوشتی و حاجی برای محکم کاری پاشونو امضا کرد . منم این برگه ها رو امضا می کنم

نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

-فردا مرخصتون می کنن؟

- به احتمال زیاد

- پس من فردا صبح میام

نمی دانم چرا انقدر در صورتم دقیق می شود . شاید به دنبال اثری از شکست خوردگی و اشک می گردد، اما نمی داند که با تمام وجود ، همه را تا زمانی که او در این اتاق است در خود مخفی کرده ام

- در مورد سهام شرکت نمی تونم بهت قولی بدم

- اگه نشه برای منم مهم نیست که دو سال از این شهر به او شهر برم، شاید شما ندونی اما حاجی و پسرش منو خوب می شناسن . تو لج کردن و اثبات حرفام هر کاری می کنم

برگه ها را درون کیفش می گذارد

- می دونید که فردا قبل از رفتن به خونه . باید اول محضر بریم

- اگه به شرطام جامعه عمل بپوشونید . بله که باید این ننگو قبول کنم

سرش را تکانی می دهد و با خداحافظ آرامی از اتاق خارج می شود و من به محض بست شدن در تمام غرورم را به یکباره از دست می دهم و به اشکهایی که سرسختانه مهارشان کرده ام اجازه خروج می دهم . حاجی و پارسا نابودم کردن و من تنها برای ماندن در کنار کودکم قبول کردم . چرا که اگر قدرت و مال داشتم نمی گذاشتم اینگونه مرا سرکوب و وادار به کاری که برایم چیزی جز مرگ نبود، کنند!

قبول کرده ام . همه چیز امروز تمام می شود . آنان با بی رحمی مرا نابود کرده اند . احساس می کنم خیلی پوچم . پوچ تر از هر زمان و هر مکان، آرزوهای بسیاری در سرم است . که بی شک باید همه را نابود شده ببینم . این تنهاترین راه است . راهی برای نجات آینده کودکم . گریز و فرار هیچ آینده ای را برای او به ارمغان نمی آورد .

صدر اگر بیاید و بگوید . حاجی با شروطم موافقت کرده است . دیگر کلمه نه ای نمی توانم به کار برم . زینب ساعتی است که آمده . ساک وسایلم را جمع کرده است . طرز برخورد و سکوتش بیشتر به ترحم شباهت دارد تا حس وظیفه ای که یک خدمتکار در قبال اربابش دارد . دکتر دقایقی پیش از اتاقم خارج شد و برگه ترخیصم را امضا نمود . دنیا برایم بی معنی شده، . چه رسد به زندگی کردن و لذت بردن از آن .

می خواهم قبل از رفتن به کودک ۷ ماه ام سری بزنم . او هنوز ماندنی است . اگر به اراده خود باشد، پا از بیمارستان بیرون نمی گذارم، اما شرط، شرط است و قولم قول .

به کمک زینب مانتویم را تن می کنم و شال مشکیم را سر می اندازم . زینب از اتاق خارج می شود . پاهایم را از لبه تخت اویزان می کنم . هیچ یک از اعضای بدنم قصد یاریم را ندارند . نوعی کرحتی و بیحالی در بند بند وجودم زبانه می کشد، بغض سنگینم را با اه پر صدایی بیرون می دهم، . دست چپم را که روی بالشت است اهسته بر می دادم و مقابل چشمانم می گیرم .

آرزوی هر زنی چون من، داشتن یک حس تعلق خاطر است و این حس با داشتن انگشتی هرچند ظریف و کوچک . اما محکم تر از هر عهد و پیمانی، بیشتر رنگ می گیرد . اما افسوس که دیگر چنین حسی را در خود نمی یابم . با این که نمی خواهم . با قلبی پر درد و زخم خورده انگشت را با چند حرکت کوچک می لغزانم و می چرخانم و با یک دم و بازدم زجر دهنده از انگشتم خارجش می کنم . باید تمام حس ها را در خود بخشکانم .

با ضربه ای که به در می خورد دستم را مشت می کنم و به سمت جیب مانتویم هدایت می کنم . صدر وارد می شود و من مطمئن تر از دقایقی قبل دست مشت شده درون جیبم را باز می کنم و انگشت را رها . سلامی می دهد و چند قدم دیگر بر می دارد . پاهایم را روی زمین می گذارم و بی آنکه نگاهش کنم . بر می خیزم و دستم را به لبه شال می رسانم و می گویم:

- قبول کرد؟

- با کار کردنتون مشکل نداره . میگه اینو خودتون می دونید و اقا پارسا . در مورد سهام شرکت

به میان حرفهایش می ایمن و با پوزخندی می گویم:

- زورش اومد که چیزی به نام نوه اش بکنه نه؟

- نه اتفاقا هیچی مشکلی نیست . به نامش می کنه . اما بعد از اینکه شما به عقد اقا پارسا در اومدید

- یعنی کی ؟

- از دیروز تا امروز که وقتی نبوده، تازه هنوز اسم بچه معلوم نیست

- اسمش امیره

- حاجی همه شرایطتو قبول کرده و می گه اسمش باید سهراب باشه . اگه اسمش سهراب باشه سهمو به

نامش می کنه!

انطور که می خواهم همه چیز خوب پیش نمی رود، دست به سینه می شوم . زیر دلم از درد تیر می کشد . به

روی خود نمی اوردم ، برمی گیرد و مستقیم خیره در جشمانش می گویم:

- مهریه ام چی میشه؟

- مهریه قبلیتون چی بود؟

لبانم می لرزند، از حرکت بعدیشان هیچ اطلاعی ندارم

- چه ربطی داره؟

- همین که پیش بچه اتون هستید براتون کافی نیست؟

این دیگر اخر توهین است . حتی فکر می کنم قداست مادری هم ندارم

- احتمالا حاجی فکر کرده داره یه برده می خره

- خانوم رسولی . همه چیز همونطور که خواستید شد ، جز اسم بچه . من فکر می کنم شما قصد بازی دادن

ما رو دارید

احساس می کنم یک موجو د بدبخت هستم که همه درهای امید به رویش بسته شده است . مهریه ام کودکم

می شود و انها سرم منت می گذارند . زینب وارد اتاق می شود و به صدر سلام می کند . صدر سری تکان می

دهد و می گوید:

- بریم؟

حرفها . صداها . گلایه ها . دردها، در نطفه خفه می شوند، . تنها یک روزنه باقی می ماند و ان سکوت

است . من باهوش و زیرک نیستم . هیچ در چنته ندارم . هیچ، حتی به اندازه داشتن فرزندم

صدر یک وکیل وظیفه شناس است، در تمام طول مسیر مدارک و اسناد را بارها و بارها زیر و می کند و به همه چیز دقت می کند تا دست مرا در همه امور ببندد . و من دست روی دست گذاشته و غمگین به دقایق بعد فکر می کنم، زینب تنها به خانه برگشت . راننده حاجی گاهی از اینه نگاهی به من می اندازد و هر بار صدای ضبطش را کم می کند .

بی اراده دستم را در جیب مانتویم فرو می برم و حلقه را میان انگشتانم می گیرم و با صدای ساز ضعیفی که از سیستم پخش می شود . چشمانم را می بندم .

کاش خدا راه دیگری را پیش رویم می گذاشت . در عجبم از تمامی حکمت‌هایش که باب میل نیست، و به راستی تنها اوست که عالم بر همه چیز است . هر آنچه که من از ان بیزارم و چه بسا از ان خوشنود، فصل سیزدهم:

با توقف بنز قدیمی حاجی ، ته دلم خالی می شود و با نگرانی به تابلوی سر در محضر چشم می دوزم . ماشین جلوی محضرایستاده ، صدر برمی گرد و اسنادی را بسمتم می گیرد، و می گوید:

- لطفا اینا رو امضا کنید

احساس می کنم که دوباره قصد و نیتی در کار است

- اینا دیگه چیه؟ قرارمون این چیزا نبود

- اشتباه برداشت نکنید، یه زمینه که قراره به نامتون بشه

- قراره یه زمین برای بدبخت شدنم ، گیرم بیاد؟

پوزخندی می زنم و اوراق را پس می زنم و می گویم:

-به حاجیتون بگید اینا رو برای خودش نگه داره که چیزی از اموالش کم نشه .

- مطمئنید؟ می دونید ارزش مالی این زمین چقدره؟

لبخند تلخی می زنم و می گویم:

- بیشتر از جوونی و بچه ام که نیست؟!

صدر هم مرا یک بیچاره فرض کرده است که فکر می کند با یک زمین که شاید قیمتش به ۱۰۰ میلیون هم نرسد راضی می شوم . شانه هایش را بالا می اندازد و با تردید اوراق را به داخل کیفش باز می گرداند و می گوید:

- یادتون باشه ، این قول و قرارا بین من و شما و حاجیه . هیچ کسی ، حتی اقا پارسا هم ازش خبر نداره  
سرم را می چرخانم و بهت زده نگاهش می کنم که می گوید:

- حاجی اینطور خواسته . شما هم نباید چیزی بهش بگید . البته اگه اون سهامی که می خواهید، براتون مهمه  
باشه

-پس چطور حاضر شده

- پیاده شید، اونا خیلی وقته که اون بالا منتظرن

کار سخت تر می شود، با این همه ابهام و مخفی کاری، چگونه می توانستم زندگی کنم، ان هم با مردی چون  
پارسا . زندگی که نامش نبود . اما با وجود او و نامش باز هم مشکل بود

\*\*\*

زندگیم بار دیگر تکرار می شود . عقدی بدون مراسم و در محضر، سرد و بی احساس، با این تفاوت که من  
خانواده ای ندارم و او در کنار حاجی است . شاید چون هنوز این عقد را باور ندارم . راحت تر می توانم برخورد  
کنم . راحت تر و با قدمهای خود پا در این مکان بگذارم .

پارسا در عوض من اشفته و کلافه است . معلوم است موهایش را تنها برای برطرف کردن بهم ریختگیش شانه  
ای زده نشسته روی صندلی کمی به سمت جلو خم شده است و ارنجهایش را روی زانوهایش گذاشته و  
دستانش را در هم گره کرده و به نقطه ای از زمین خیره است . صدر جلوتر از من وارد می شود و با سلامی که  
می دهد به سمت حاجی می رود .

پارسا تازه متوجه ورود من می شود، صدر چیزهایی را دم گوش حاجی می گوید که اصلا برایم مهم نیستند .  
قبل از آمدن می خواستم تمام انتقامهایم را از پارسا بگیرم اما با دانستن اینکه او هم چون من بازیچه است تنها  
با نفرت به او خیره می شوم ، چرا که اگر او هم در این میان کاره ای نبود اما باز هم می توانست مانع تمام این  
برنامه ها بشود . نه حاج خانوم آمده است و نه سعید . نمی خواهم مثل بی کس و کارها گوشه ای گز کرده  
باشم، با تمام دردها و رنگ پریدگی صورتم سعی می کنم چون گذشته محکم قدم بردارم، که فکر نکنن من  
یک ذلیل شده هستم .

روی اولین صندلی که می نشینم از سردیش کمی در خود جمع می شوم ، دستم را روی پهلویم که هنوز اثار  
درد را دارد می گذارم ، حاجی و صدر انقدر مشغول هستند که متوجه من نشوند، به ساعت روی دیوار نگاهی می  
اندازم . سرم را که بر می گردانم پارسا را می بینم که کنار میز ایستاده و امضاهایش را می زند ، حتی لحظه

ای از اتفاقات این مکان در ذهنم ثبت نمی شود، فقط می خواهم زمان سپری شود و من زودتر به بیمارستان باز گردم، صدر سرش را بر می گرداند و صدایم می کند، حاجی و پارسا نگاهم می کنند .

اب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

- هنوز کسی به من امضا نداده

صدر تند به حاجی نگاه می کند اما پارسا فقط به من که بی تفاوت به او و دیگران به زمین چشم دوخته ام نگاه می کند

- خانوم رسولی گفتم که بعد از عقد . قرارمون یادتون رفت؟ نمی خواید

نمی گذارم حرفش را بزند، . سرم را بلند می کنم و خیره در چشمان پارسا که نگاهم می کند می گویم:

- بعد از عقد هیچ تضمینی وجود نداره

حاجی با عصبانیت تسبیح را دور دستش چرخ می دهد و در دستش مشت می کند و می گوید:

- برگه بهش بده .

صدر چشم ارامی می گوید و تمام خواسته هایم را به دور از چشم پارسا در درون برگه می نویسد و بعد از امضا حاجی و زدن مهر حک شده روی انگشترش . برگه را برایم می آورد . می خواهم برگه را از دستش بگیرد که پارسا با قدمهای بلند به سمت مان می آید و می گوید:

- چه قراری؟ چه برگه ای ؟

همه سکوت می کنیم اما او انتظار پاسخ دارد . حاجی اخمی می کند و می گوید:

- برگه رو گرفتی . حالا پاشو امضاش کن .

پارسا عصبانی می شود و می گوید:

- چرا جواب منو نمی دید؟

صدر خاموش می شود و حاجی کوره اتش . بلند می شوم و به سمت میز می روم، . خودکار را بر می دارم،

پارسا که جوابی نمی گیرد با عصبانیت به سمتم می آید و خودکار را از دستانم بیرن می کشد و می گوید:

- اون برگه رو بده به من، ببینم

- این برگه اصلا به شما مربوط نمیشه

- چطور مربوط نمیشه که باید قبل از عقد من و تو امضا بشه؟

- میگم مربوط نیست



- یا میگی یا همه چی رو بهم می زنم

حاجی و صدر نگاهم می کنن . آنان پشت سر پارسا هستند و پارسا تنها از من جواب سوالش را طلب می کند ، برای فرار از جواب دادن ، . خودکار دیگری را از روی میز بر می دارم و اولین امضا را می زنم ، . عصبانی می شود، و خودکار در دستش را به گوشه ای پرت می کند و از اتاق خارج می شود، با نگرانی به حاجی و صدر خیره می شوم .

هر دو سکوت می کنن . دست و پایم را گم می کنم و با همان حال خرابم درپی پارسا از اتاق خارج می شوم . به سختی از پله ها پایین می ایم . به سمتش ماشینش که ان طرف خیابان پارک شده است می رود، با ترس انگشتانم را روی لبهایم می گذارم، او دارد می رود . سرعت قدمهایم را تند تر می کنم و دست به پهلوی و بی دقت از خیابان رد می شوم . در ۵ قدمیش به سختی می گویم:

- صبر کن

اما او نگاهم نمی کند . می خواهد در ماشین را باز کنم ، دست دراز می کنم و استین پالتویش را می کشم و می گویم:

- وایستا

با خشم بر می گردد و می گوید:

- تو درباره من چی فکر می کنی؟اون برگه چی بود؟چیکار دارید می کنید که من ازش بی خبرم ؟

- تو رو خدا ازم نپرس . بیا و بذار همه چی تموم شه

دستش را عقب می کشد و استین پالتویش را از بین انگشتانم بیرون می کشد و سرش را به من نزدیک می کند و می گوید:

- اون چه برگه ایه که تو راضی می کنه که بیای زنم بشی؟

اشک درون چشمانم حلقه می زند . اما نمی گذارم که بیرون بریزند ، می دانم او اگر همه چیز را بداند محال است که زیر بار این کار برود

- ازم نپرس . خواهش می کنم برگردد

- تا نگی نیام

نباید بگویم . برای حاجی که فرقی ندارد . تازه خدا خواسته هم هست ، که با ان مدارک بی ابرویم کند و حضانت فرزندم را از من بگیرد .

- باشه . میگم . اما بعد از محضر

دست به سینه می شود و به ماشینش تکیه می دهد و نگاهم می کند و می گوید:

- من پدرمو میشناسم . بگو چیکار کرده که راضی شدی ؟

لبانم را با زبان تر می کنم و می گویم :

- من، . من خودم خواستم

ابتدا پوزخندی می زند و ناگهان به خنده می افتد و می گوید:

-تو؟ . تو خواستی، خود خودتی ؟رو پیشونی من چی نوشته؟ نوشته احمق؟

برمی گردم و به محضر نگاهی می اندازم و سپس با درماندگی نگاهم را به سمت پارسا که مثل همیشه نیست می چرخانم و می گویم :

- مجبورم . اذیتم نکن، خواهش می کنم

اشکهایم آماده سر ریز شدن هستن:

- مهناز . بگو توی اون برگه چی نوشته شده؟

- تو رو به روح برادرت قسم، ، انقدر ازم نپرس . بلند شو بیا

تکیه اش را از ماشین می گیرد و می گوید:

- داری اشتباه می کنی؟

-الان وقت فکر کردن به درست و اشتباه بودن کارامو ندارم .

- نمی خوای بگی؟

سکوت می کنم . نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- می دونی چرا امروز اینجام ؟

نگاهش می کنم . به شدت ، افسوس را در نگاهش می خوانم:

- چون مطمئن بودم که نمیای !

قلبم از تپش می ایستد ، دزدگیر ماشینش را می زند و دستی به موهایش می کشد و به سمت محضر می رود .

اشکم در می آید ، سوز سرما گونه ام را نوازش می کند . امروز تمام ارزشهایم را یک به یک از دست می دهم

. غرورم را . حریم و حرمتم را ، با پشت دست اشکها را پاک می کنم و چند دقیقه بعد از او به سمت محضر می

روم ، همه منتظر در گوشه ای از اتاق ایستاده یا نشسته اند ، دیگر برایم مهم نیست . که اشکم را ببینند، با چشمانی قرمز به سمت میز می روم و خودکار را برمی دارم و خیره در دفتر می پرسم :

- کجاها را باید امضا کنم . ؟

هر کجا که انگشتش را می گذارد امضا می زنم . امضا می زنم بیچارگی و ناتوانیم را . گلویم فریاد می خواهد . برای ازاد کردن بغضها و دردهای بی پایانم، با آخرین امضا . خودکار را بین کاغذهای دفتر می گذارم و با سری سرافکننده چون گنهکاران به پارسا که نگاهش را از من نمی گیرد خیره می شوم . برمی خیزد و وارد اتاق می شود .

یک سفره عقد قدیمی و رنگ رو رفته، با یک مبل دونفر جمع و جور ، پارسا عصبی و کلافه نشسته بر روی مبل ، . با پای راستش ضربه های آرامی به پایه میز مقابلش می زند و با خود فکر می کند ، هنوز کسی وارد اتاق نشده است ، از درد و سرما توانم رفته رفته از بین می رود . با این وجود می خواهم تا آخرین لحظه از پا نیفتم ، با خجالت می روم و کنارش با کمی فاصله می نشینم و سرم را پایین می گیرم و با صدای آرامی می گویم:

- فقط به خاطر بچه امه

حرفی نمی زد ، . از درد بخیه ها و درد قلبم ، چشمانم را روی هم می گذارم و با نا امیدی می گویم:

- هر وقت که احساس کردی دلت پیش کسی گیره کرده، برو . می دونم زندگی توام خراب شد، اما خودتم نخواستی که مقاومتی کنی ، در هر صورت هر وقت خواستی بری ، برو . من مانعت نمی شم ، الانم بنا نیست که سد راه زندگیت باشم .

اشک از گوشه چشمانم بی اراده سرازیر می شود و او بی تامل از اتاق خارج می شود . دست خودم نیست این اشک لعنتی تمامی ندارد . اگر هم نباشد دق می کنم . دقایقی می گذرد و آنان می آیند دستمالی را از جعبه بیرون می کشم و زیر چشمان و بینیم می کشم .

حاج اقای که قرار است صیغه را بخواند لبخندی می زند وارد اتاق می شود . حاجی و صدر همان دم در اتاق می ایستند ، . اخر اتاق خیلی کوچک است . مرد که حالم را می بیند کمی مزه پرانی می کند . اما لبخندی به لبهایم نمی آید، وقتی می بیند تمام کارهایش بی نتیجه است رو به حاجی می گوید:

- عروس خانوم قوم و خویشی ندارند ؟

اشکها ، کمی محکم ترم کرده اند:

- نه حاج اقا، من کسی رو ندارم، شما بفرماید صیغه رو بخونید

لرزش چانه ام را به سختی کنترل می کنم . ناراحت می شود و بسم الله می گوید و می خواهد صیغه را بخواند، که ناگهان صدای برخورد محکم در ورودی سالن ، به دیوار، همه مان را از جا می کند . پار سا از جایش بلند می شود ، صدر و حاجی به بیرون نگاه می کنند . در کسری از ثانیه ، دسته گل بزرگی از گلایولهای سفید ، جلوی چهار چوب در نمایان می شود و بعد صورت درهم سعید که دستش را روی پیشانی و بینیش گذاشته . همه مات او که می گوید:

- دیر که نرسیدم؟

محضر دار به خنده می افتد و می گوید:

- نه اتفاقا به موقع اومدی . مگه تو این جمعو بخندونی . حالا ، سالمی الحمد الله ، یا درمونو فرستادی اون دنیا ؟

- حاج اقا جنس دراتون از چیه ؟ فکر کنم از اینجا به بعد، باید یه راست برم بیمارستان

پارسا که به زور در اوج عصبانیتش ، خنده اش را کنترل می کند ، می گوید:

- اره والا مگه تو بخندونی . حالا مطمئنی درست اومدی؟

سعید با گیجی می پرسد :

- چطور مگه؟

-گلات یه ربان مشکی کم داره . اخه ادم با این گلا میاد؟

سعید نگاهی به دسته گل می اندازد . صدر با خنده از اتاق خارج می شود و حاجی با تاسف و عصبی به سعید خیره می شود و به دنبال صدر بیرون می رود . به خنده می افتد . دلم برای سعید می سوزد ، مثلا می خواسته کاری کرده باشد ، برای همین می گویم:

- خیلی قشنگه . دستت درد نکنه

شاد می شود و با خنده به پس کله اش دستی می کشد و می گوید:

- آ همینه ، این گل برای توی نمی دونم چرا اینا انقدر خودشونو تحویل گرفتند .

با لبخندی بار دیگر دستمال را به زیر بینیم می کشم و او گل را در نزدیکترین جا به من قرار می دهد . به راستی که این دسته گل تنها یک ربان مشکی کم دارد . که مراسم را به یک مراسم ختم دردناک تبدیل کند، از همین حالا دلم برای زن سعید با این سلیقه اش می سوزد . حاجی باز می گردد و با حالتی عصبی می گوید:  
-حاج اقا زودتر تمومش کنید . تا آخر شب که وقت نداریم، سعید مگه نباید تو حجره می موندی ؟چرا اومدی اینجا؟

سعید دلگیر می شود و بعد از کمی رنگ به رنگ شدن می گوید:

- حجره رو سپردم دست محمود

- محمود اخه ادمه؟

سعید دیگر چیزی نمی گوید و به دیوار کناری تکیه می دهد . پارسا ناراحت می شود و من باز برمی گردم به همان حال قبلیم، این مرد بی احساس ترین موجود روی زمین است . قبل از خوانده شدن خطبه حاج اقا می گوید:

-مهریه عروس خانوم چند سکه است؟

حاج اقا که انگار حاتم بخشی کرده باشد می گوید:

- یه سکه

سعید دست به سینه می شود و با ناراحتی به زمین خیره می شود . حاج اقا نگاهی به من می اندازد و می گوید:  
- درسته عروس خانوم؟

سرم را تکانی می دهم و حرفی نمی زنم

سعید دیگر در اتاق نمی ماند ، غم عالم به دلم چنگ می زند . خطبه خوانده می شود، تمام انگشتان دستم از سرما و افت فشار سیر و سرد می شوند . از خطبه عقد چیزی نمی فهم و نمی شنوم . جز پایش که مرا مورد خطاب قرار می دهد و می پرسد:

- وکیلیم ؟

ذهنم به گذشته باز می گردد . یک بار این بله را داده ام . ان هم با عشق . اما این بار . این بله . بله جان دادنم است ،

بار دیگر می پرسد سرم را کمی بالاتر می اوردم . سعید در استانه در ایستاده و با اینکه به قول خودش پشت لبانش سبز شده . باز قرمزی چشمانش را نمی تواند از من پنهان کند ، به احتمال زیاد او تنها کسی است که

داخل این اتاق دلش برایم می سوزد و شاید برای دلخوشی او است که بی اراده لبخند تلخی می زخم و می گویم:

- بله

#### فصل چهاردهم:

همه چیز تمام شده است . احساس بدی دارم . نمی دانم شاید هم بی تفاوتی ایست ، یک نوع خلع که با هیچ چیزی نمی تواند پر شود ، حاجی و صدر زودتر پایین می روند ، . سعید که بالاتر است هی دور خود می چرخد و این طرف و آن طرف می رود و دست آخر به حاجی و صدر ملحق می شود و به پایین می رود . اما پارسا ، متفکر به عقب تکیه داده است و گوشی در دستش را ، روی زانو گذاشته ، می چرخاند .

با اینکه می دانم این پارسا همان پارساست . اما چیزی مانع می شود که بخواهم مستقیم در چشمانش نگاه کنم . این لاغری هم ، . کمک حالم شده که بیشتر خودم را جمع و جور کنم . و تمام سنگینیم را بر روی دسته مبل فرسوده اتاق بیاندازم ، به این نشستن فرای همه این حرفها هم احتیاج دارم ، . درد بخیه ها بی حال و رنجورم کرده است ، که به حرف می آید

- حالا میگی ؟

نگاهم نمی کند . نگاهش نمی کنم

- باید برم بیمارستان

- خودت گفתי بعد از محضر

حرفهایش را می شنوم . اما سوالی که از ابتدا ، . در ذهنم بوده است را از او می پرسم:

- آگه منو نمی خواستی و مطمئن بودی که نیام ، پس چرا حاضر شدی که ؟

- جواب سوالم این نبود

سکوت می کنم و او که از جواب دادن نا امید شده است . با یک حرکت بر می خیزد و می گوید:

- بلند شو می رسونمت

دسته مبل را محکم می چسبم و به آرامی بر می خیزم . عصبی پوزخندی می زند و می گوید:

- جونیم داری که بری بیمارستان ؟

بی حرف و به جان در امدنی ، قدمهایم را بر می دارم و از کنارش رد می شوم و او که با این حرکت متوجه شده است که ، حرفهایش اصلا برایم مهم نیست و کمکی به او ندارم ، با قدمهای بلندی از کنارم می گذرد و با سرعت از پله ها پایین می رود . دست به پهلوی می شوم و از نبود بقیه ، وقت را غنیمت می شمارم و دست دیگرم را به چهار چوب تکیه می دهم و چشمانم را برای مدت کوتاهی روی هم می گذارم ، اما بلافاصله با صدای صدر . پلکهایم را از هم باز می کنم ، و به او می که سفته ها را به سوی گرفته خیره می شوم

- ببخشید داشت یادم می رفت

با ناراحتی و بغض ، دستم را از روی پهلوی بر می دارم و سفته ها را از او می گیرم و می گویم:

- معامله کثیفی بود

اخم ظریفی می کند و با یک ببخشید ارام ، از پله ها پایین می رود

همزمان نگاهم به نگاه پارسا که پایین پله ها ایستاده است می افتد . نگاهی که به من نیست . و تنها به سفته های در دستم است ، دستم رفته رفته به مشتش تبدیل می شود و سفته ها را در میانش مچاله می کنم ، سری از روی ناراضیتی تکان می دهد و به سمت ماشینش می رود .

از محضر که بیرون میایم . حاجی و صدر به همراه سعید رفته اند ، خبری از ماشین پارسا در آن طرف خیابان نیست . دستم را با همان سفته های مچاله شده در جیب پالتویم فرو می برم و سرم را پایین می اندازم ، که با صدای بوق ماشینش به خود می ایسم و سرم را بالا می گیرم ، ماشین را درست جلوی پاهایم متوقف می کند و خم می شود و در را برایم باز می کند

با حس انزجار از خود ، به سختی سوار می شوم و در را می بندم و به عقب تکیه می دهم و نگاهش نمی کنم ، اما نگاه خیره اش را به راحتی می توانم بر خود حس کنم . بخاریش را زیاد می کند و دریچه هایش را به سمتم می چرخاند ، و دنده را جا به جا می کند و راه می افتد ، همین که حرفی نمی زند خیلی خوب است ، فکر می کنم از گرمای داخل ماشین یا خستگی و کوفتگی بیش از اندازه ام است ،

که قدرت باز نگه داشتن پلکهایم را ندارم ، و دوست دارم که بخوابم . با تمام این اوصاف متوجه تغییر مسیر حرکت ماشین می شوم و سرم را به سمتش می چرخانم و می گویم:

- راه بیمارستان از این طرف نیست



سکوت می کند و به نرمی فرمان را می چرخاند و به سمت خانه حرکت می کند ، نگران می شوم و می خواهم به سمتش بچرخم که از درد پهلوی چشمانم را می بندم و نمی توانم درست بچرخم و می گویم:

- میگو برو بیمارستان

عینکش را روی چشمانش می گذارد ، و خود را به بی خیالی می زند . گویی صدایم را نمی شنود - با توام

از سکوتش حرصی می شوم و می خواهم سرش فریاد زخم که می گوید:

- با این وضعت دو دقیقه هم اونجا نمی تونی سر پا وایستی

- این که می تونم وایستم یا نه رو، خودم تشخیص می دم ، نه تو .

حرفهایم رویش تاثیری ندارند، او کار خودش را می کند .لبانم را از حرص و درد بهم می فشرم و چشمانم را می بندم و به ناچار به عقب تکیه می دهم که می گوید:

- امروز و استراحت کن . اگه فردا بهتر شدی می برمت

با همان چشمان بسته و در حال حرص خوردن می گویم:

- لازم نکرده تو منو جایی ببری . از اولم اشتباه کردم که سوار ماشینت شدم ،

تا این را می گویم با خونسردی ماشین را به کناری می برد و پا روی ترمز می گذارد و می گوید:

- برو

چشمانم را باز می کنم و با عصبانیت به او نگاه می کنم

- چرا داری بر و بر منو نگاه می کنی ؟پاشو برو دیگه مادر فداکار

تعلل نمی کنم و نمی گذارم که فکر کند که بی دست و پا هستم . دستگیره در را می کشم و پیاده می شوم،

سوز بدی به صورتم می خورد ، و جای بخیه ها از درد تیر می کشند . گویی بدنم را نصف کرده باشند ، در

خلاف جهت ماشین با قدمهای سست و متزلزلی به راه می افتم . صدای بسته شدن را می شنوم . به عقب

باز نمی گردم . صدای قدمهایش که به گوش می رسد . سعی می کنم قدمهایم را تند تر کنم . اما بازویم

کشیده می شود و من از درد خم می شوم و داد می زنم:

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟کارتونو که کردید، بذارید حداقل به درد خودم بمیرم !

- برگرد تو ماشین

بازویم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

- نمی خوام . ولم کن

خودش را کنترل می کند و مقابلم می ایستد و می گوید:

- میگم حالت خوب نیست برو تو ماشین .

دستانم را در جیب پالتویم فرو می کنم و می گویم:

- به تو چه، نمی خوام . اصلا تو چیکارمی که بهم امر و نهی می کنی ؟

با عصبانیت در چشمانم خیره می شود و می گوید:

- شوهرت

چون بی پناهان و تحقیر شدگان . چندین بار پلکهایم را می بندم و باز می کنم و دست آخر برای چزاندنش می گویم:

-کنه با دوتا امضا باورت شده که خبرایه؟اگه به خاطر بچه ام نبود

ناگهان چنان بازوهایم را می گیرد و با عصبانیت در چشمانم خیره می شود که لحظه ای احساس می کنم از شدت درد نیمی از بدنم فلج شده است،

- منو هوا برنداشته مهناز ، از دست تو و حاجی دیگه اعصابی برام نمونده، تنها مشکلم اینکه از این به بعد اگه بلایی سرت بیاد . من باید جواب گو باشم ، حوصله این چیزا رو ندارم و گرنه به درک که از درد داری میمری . به درک که به زور زنم شدی . به درک که باید منو تحمل کنی .

طاقت حرفهایش را ندارم، این بغض و تنهایی، . از سر صبح گلویم را خفه کرده است ، . حال که کار تمام شده است و دیگر کسی نیست . احساس می کنم که قصد رها شدن دارند، او داد می زند و من اشکها را به همراه بغض چند روزه ام فرو می ریزم ، ماشینها می گذرند . و گاهی بوقی می زنند . در این بزرگ راه او هم فرصت رها سازی حنجره اش را پیدا کرده است .

هوا سرد است و فشارم به شدت پایین . می لرزم ان هم واضح طوری که لرزش دستان و لبهایم دیگر در اراده ام نیستند . حالم را می فهمد و قدمی به عقب می رود و بازوهایم را ول می کند، پالتویش را در می آورد و بیشتر به من نزدیک می شود، یک سرو گردن از من بلند تر است، ارام پالتو را روی شانه هایم می اندازد، هیچ احساسی به او ندارم، تمام لحظات محضر را به یاد می اورم . خیلی بی کس بودم . خیلی ..

صورتتم خیس خیس میشود ، هنوز دستانش را روی لبهای یقه پالتوش ثابت نگه داشته است ، . حرفی برای گفتن نیست ، سرم پایین است و او مستقیم به من نگاه می کند ، خودش هم می داند که تند رفته است .

- منو ببر بیمارستان

- انقدر لج نکن بذار ببرمت خونه

- می خوام برم پیش بچه ام

- یه نگاه به رنگ و روت بنداز

حرف زدن با او بی فایده است دستم را بالا می برم و پالتویش را از روی شانه هایم به عقب می لغزانم و می خواهم به راهم ادامه دهم که باز مانع می شود . رو در رو و سینه به سینه

- دختر چرا به فکر خودت نیستی ؟

- اگه بری کنار هستم

نفسش را چندین بار بیرون می دهد و جدی می شود و می گوید:

- برو تو ماشین

- نمی رم . برو کنار

- داری از درد و سرما می لرزی . چرا خودتو به نفهمی زدی ؟

پهلوم به شدت درد می گیرد . دست به پهلوی می شوم و جوابش را نمی دهم . قدم اول را که بر می دارم .

دیدم تار می شود، سرجایم می ایستم ، دل پیچ و ضعف و درد ، تمامی ندارد

کمی به سمت جلو خم می شوم . شاید که حالم بهتر شود ، اما بی فایده است ، قادر به ایستادن . آن هم در

این سرما، نیستم . دستم را دراز می کنم و می خواهم لبه جدول کشی بنشینم، که از پشت سر، . آرام کمرم

را می گیرد و می گوید:

- اینجا نشین . سرده . بیا بریم تو ماشین .

با دست او را به عقب پس می زنم و صاف می شوم . غد بازیم از برای چیست . خودم هم نمی دانم ، دستی

به موهایش می کشد و می گوید:

- همه دارن نگاهون می کنن مهناز . برو تو ماشین

از وجودش ان هم در این نزدیکی عصبی می شوم ، برمی گردم و با مشت به شانه اش ضربه ای می زنم و با

فریاد می گویم:

- برو بمیر

می خواهم باز با ان ضربه های کم توانم او را بزخم که میچ دستم را می گیرد و می گوید:

- بزار اول برسونمت خونه، . بعد می رم از دست همتون یه گوشه میمیرم .

جانی در من نمانده ، وادار به حرکت می کند ، سرسخت است و لجباز ، در را که باز می کند با تشر می گوید:

- بشین

ناراحت می شوم و بالاجبار می نشینم و خود باز می گردد تا پالتویش را از زمین بردارد .

پشت فرمان که می نشیند نگاهش به استین پالتو می افتد و با تردید دستی به روی قطره خون می کشد و می

گوید:

- جاییت زخمی شده ؟

دستانم را چون کودکان در پالتویم فرو می برم و به بیرون خیره می شوم ،

- با توام

شانه هایم را بالا می اندازم و جوابش را نمی دهم

- چرا دستاتو تو جیبت کردی . دستات زخمی شدن ؟

نفسم را بیرون می دهم . من با این دیوانه نمی خواهم حرف بزنم ، حتی اگر خودش را بکشد .

همچنان به بیرون خیره ام که مچ دستم را می گیرد و می خواهد دستم را ببیند که به زور نمی گذارم ،

احساس می کنم هر دو در پی خالی کردن عصبانیتمان ان هم به این شکل کودکانه و احمقانه هستیم ، وقتی

لجبازیم را می بیند با فریاد سرم داد می زند و می گوید:

- دستاتو بیار بیرون

حاجی بس نبود پسرش هم به ان اضافه شده بود، با چشمانی که دوباره پر از اشک شده بودند . دو دستم را

چون کودکان مقابله می گیرم ، با دیدن دستان سالم ، . پالتویش را بر روی صندلی عقب پرت می کند و

بی حرف و عصبانی به سمت خانه حرکت می کند

فصل پانزدهم:

چندبار پشت سر هم بوق می زند تا در باز بشود، دقایقی طول می کشد . گوشیش زنگ می خورد و جواب می

دهد . همزمان در باز می شود و با یک دست دنده را یک می کند و ماشین را به داخل حیاط می راند و با

گوشیش حرف می زند:

- سلام، گفتم دیگه امروز تماس نمی گیری

- ....

- اوهوم . دقیقا چند ماه؟

- .....

- نه قبلا چرا فرق می کرد ولی حالا مشکلی برام پیش اومده که با وجود این چند ماه . راحت تر می تونم تحملش کنم

- ....

- نه چیز مهمی نیست، بین من بعدا باهات تماس می گیرم، و مفصل راجع بهش باهات حرف می زنم

- ....

- کاری نداری ، خداحافظ

با قطع تماس . به عمارت چشم می دوزم . سوت و کور است با تجسم اینکه حاج خانوم هر ان اماده کشتن من است پوزخندی به لبانم می اید . که از دید پارسا پنهان نمی ماند ، او کار خودش را کرده و مرا به خانه آورده ، فعلا هیچ کاری از دستم بر نمی اید . جز اطاعت . پیاده می شود و ماشین را دور می زند و در سمت مرا باز می کند و می گوید:

- می تونی بیای یا به زینب بگم بیاد کمکت؟

از اینکه اینگونه با من . همچون یک کودک یا یک کالا برخورد می کند، دلگیر و ناراحتم و چون می دانم جواب می خواهد . با غضب بدون آنکه نگاهش کنم در را بیشتر باز می کنم و می گویم:

- هنوزو پاهام سالمه . نیاز به کمک هیچ کسی ندارم

سرش را تکانی می دهد و در عقب را باز می کند و پالتو و کیفش را بر می دارد، و اماده منتظر من می ایستد ، در دل به بخت خودم لعنتی می فرستم و زیر لب در حالی که پیاده می شوم می گویم:

- اقا بالا سر هم پیدا کردم

هم قدم با من به راه می افتد، از اینکه همراه من است احساس خوبی ندارم بخصوصی که باید نگاههای پر تمسخر عصمت و غمگین زینب را تحمل کنم . بیشتر از همه نگاههای حاج خانوم که جز کینه و نفرت نیست

دم در ورودی کسی به استقبالمان نمی اید ، به طور یقین حاج خانوم در قهر به سر می برد و از اتاقش تا مدتی که در جلوی دیدش باشم خارج نمی شود . اینم هم نوعی از اعتراض کردنهایش است که کسی برایش تره هم

خرد نمی کند .پا که به داخل سالن می گذاریم عصمت از در اشپزخانه خارج می شود و به پارسا سلام می کند و مرا نادیده می گیرد و می خواهد دوباره به اشپزخانه برگردد که پارسا با لحن تند می گوید:

- عصمت چشمت مشکل داره . یا خودتو زدی به اون راه ، یا کلا اصلا ادب بارت نیست . که اگه اینطوره خودم یادت بدم ؟

عصمت که انچنان رنگ باخته و رنگ به رو ندارد با ترس می گوید:

- مگه چیکار کردم اقا ؟

- ادم به این گندگی رو نمی بینی که کنارم وایستاده ؟

- اقا من که سلام کردم

- اره جون خودت، دیگه این طور بی ادبی رو ازت نیبم، که اگه تکرار بشه خودم می ندازمت بیرون

عصمت که کاردش می زدند خونس در نمی امد . به زور معذرت خواهی می کند و به اشپزخانه پناه می برد پشت بندش زینب اسپند به دست و با یک لبخند به سمتان می اید و می گوید:

- اقا مبارک باشه . خانوم مبارک باشه

باز هم زینب . حداقل با کارش یادمان آورد مراسم عزا نبوده ایم . پارسا زیر لب سلامی می دهد و می پرسد:

- حاج خانوم کجاست ؟

- سرشون درد می کرد . رفتن بخوابند

پارسا لبانش را تر می کند و با تمسخر می گوید:

- این حاج خانوم نمی دونم چرا تو این روزا فقط سرش درد می کنه .

به قصد بالا رفتن از پله ها دستم را روی نرده نقره ای رنگ می گذارم پارسا نزدیکم می شود و رو به زینب می گوید:

- مهناز خسته است دیگه برای ناهار پایین نمیاید ، یه چیزی براش درست کن بیار بالا

- چشم اقا

پایم را روی دومین پله می گذارم که خود را به من می رساند و زیر بازویم را می گیرد ، حس بدی بهم دست

می دهد ، که همراه با این حس تمام تنم هم کوره اتش می شود ، با این حال ، ارام و با کینه می گویم:

- دستتو بکش کنار خودم می تونم

اهمیتی نمی دهد و یک پله بالاتر از من در حالی که دستش هنوز زیر بازویم است می رود می گوید:

- بیا بالا

وقتی می بینم برای حرفهایم قد ارزنی هم ارزش قائل نیست ، مجبور به تحمل می شوم و تا آخرین پله با کمکش بالا می روم .وارد راهرو که می شویم . گوشیش زنگ می خورد . دستش را از زیر بازویم بیرون می کشد ، نفسم را راحت بیرون می دهم و به راه خود ادامه می دهم و به سمت اتاقم می روم . اما ، او می ایستد و جواب تلفنش را می دهد . دست بر روی دستگیره می گذارم و حرکتش می دهم . اما در باز نمی شود . دوباره حرکتش می دهم و می فهمم در قفل است . با گنگی سرم را به سمتش بر می گردانم ، با گفتن تا عصر می ایم شرکت تماسش را قطع می کند و به سمتم می آید و سرش را تکانی می دهد و می گوید:

- چی شده؟ . چرا نمی روی تو اتاقت ؟

دستم را از روی دستگیره بر می دارم و می گویم:

- باز نمیشه

تعجب می کند و با اخم چون من چندین بار دستگیره را حرکت می دهد، و بی تامل زینب را صدا می زند زینب نفس زنا از پله ها بالا می آید و می گوید:

- بله اقا . ؟چیزی می خواستید؟

- این در چرا قفله ؟

زینب اب دهانش را قورت می دهد و با من من می گوید:

- می دونید . راستش حاج خانوم گفتن که ،

در همین هنگام عصمت که به بهانه آوردن چند دست لباس از پله ها بالا آمده است برای نیش زدنم در میان حرفهای زینب می آید و می گوید:

- اونجا اتاق بچه است ، برای همین قفله

پارسا متعجب و عصبی می گوید:

- اتاق بچه ؟اینجا که اتاقه مهنازه

عصمت خنده اش را با گاز گرفتن لپش از درون کنترل می کند و می گوید:

- حاج خانوم گفتن تمام وسایل مهناز خانومو بیاریم اتاق شما اقا ، ما بی تقصیریم،

و بعد برای اینکه خودش را به بیخیالی زده باشد می گوید:

- لباساتونو اقا از خشکشویی براتون گرفتم . بذارم اتاقتون ؟



پارسا انقدر عصبانی است که دیگر هیچی چیزی را نمی بیند و نمی شنود و به سرعت به طبقه پایین می رود .  
لبخند کریح عصمت بیشتر رنگ می گیرد و می گوید:

- وا اقا چرا همچین کردی؟ اقا و خانوم دیگه زن و شوهرن . این که ناراحتی نداره!

زینب با حرص ارنجش را به پهلوی عصمت می زند و می گوید :

- اون زبونتو نیش عقرب بزنه که انقدر تلخه . اخه چه وقت لباس آوردن بود ؟

هنوز نفهمیده ام که چه شده است . با تردید قدمی به سمت اتاق پارسا بر می دارم و دستگیره در را حرکت می دهم و در را باز می کنم ، در جا خشکم می زند ، و با ناباوری قدم به داخل اتاقش می گذارم . آنان به اتاق این بدبخت هم رحم نکرده اند ، تمام پرده های اتاقش . میز کارش و حتی تخت خوابش را عوض کرده اند، تختی سفید با تاجیهایی طلایی که حال دو نفره شده است .

صدای داد و بی داد پارسا کل خانه را برداشته است اما من هنوز با ناباوری به جای جای اتاق نگاه می اندازم .  
عصمت برای لذت بردن هر چه تمامتر وارد اتاق می شود و لباسهای در دستش را به سمت کمد لباسها می برد و درش را باز می کند و می گوید:

- اخ ببخشید اشتباهی در کمد لباسای شما رو باز کردم

و با خنده زیر زیرکی لباسهای را در کمد بغلی می گذارد و با چشم ابرو آمدنی از کنارم می گذرد و از اتاق خارج می شود،

اهسته و سر در گم به سمت کمد لباسها می رم، فقط یک دست از لباسها ، لباس من است بقیه لباسها را برای اولین بار است که می بینم . قلبم هر لحظه آماده ایستادن است ، که با بسته شدن در اتاق و چرخیدن به سمت پارسا که با اشفتگی و چشمان بسته به در بسته تکیه داده است از شوک خارج می شوم ، و با صدای لرزانی می گویم:

- این یعنی چی؟

چشمانش را باز می کند و بی توجه به من به تمام تغییرات اتاق نظری می اندازد . او هم باورش نمی شود ، صدای حاج خانوم از پشت در بیشتر عصبیش می کند:

- مادر مگه بد کردم ؟؟ یه پسر داشتم که ارزوی دامادیشو داشتم . که نشد نه براش جشن بگیریم نه عین ادم بریم براش خواستگاری ، مگه چه گناهی کردم که گفتم برای دل خوش پسرمد حداقل اتاقشو درست کرده باشم ؟

من که اشفته ام اما او انقدر عصبانیست که پره های بینیش مرتب از شدت خشم و نفس زدن سرخ و زرد می شوند

- منم مادرم، ارزو دارم . حاجی که تمام ارزوهامو کشت . لااقل مادر ، تو درکم کن .

در یک لحظه کیف و پالتویش را روی زمین پرت می کند و در را با شدت باز می کند و رو به حاج خانوم و با اشاره به اتاق با فریاد می گوید:

- اینه ارزوت؟ ، اینکه منو و عروستو توی اتاق بندازی و درو به رومون ببندی . که حق مادريتو به جا آورده باشی . واقعا ارزوت اینه؟

حاج خانوم که از عصبانیت پارسا ترسیده است می گوید:

- مادر تو با هرکس دیگه ایم که ازدواج می کردی . باید توی یه اتاق می رفتی .  
و با کنایه و متلک ادامه می دهد :

- حالا اون طرف می خواد یه دختر باشه ، یا یه زنی مثل مهناز

با کلامش قلبم از درد تیر می کشد . و بغضم را به سختی قورت می دهم،

- مادر من، چی برای خودت می گی؟ چرا همتون خودتونو زدید به او راه .

- چه راهی مادر؟ ، خیر سرت زن گرفتی ، همه هم می دونن، تازه چرا سر من داد می زنی؟ برو به حاجی گلایه کن که گفته این کارو کنیم

- تا حالا بود ارزوی مادريت، از این به بعد شد حاجی ؟

دیگر نمی خواهد حرفای ضد و نقیض حاج خانوم را بشنود در را محکم می بندد و دستی به موهایش می کشد ، و سپس کف دستش را روی پیشانیش می گذارد، که کمی فکر کند، ناگهان به سمت میز جدیدش می رود و تمام کشوها را در پی چیزی جستجو می کند . در همان هنگام هم ، گوشیش را در می آورد و با جایی تماس می گیرد ، و بعد از چند ثانیه می گوید:

- خانوم فتحی . قرار امروزو کنسل کن ، جلسه عصر کارکنانو هم یه ساعت دیگه بنداز . من الان خودمو می رسونم شرکت ، به خداوردی هم بگو لازم نیست برای قرار داد بره اصفهان . خودم می رم . فقط بگو بلیطو به اسم من بگیره .

گوشم به اوست که یک دفعه داد می زند و به ان بی نوای پشت خط می گوید:

- چرا انقدر گیجی؟وقتی می گم خودم می رم . یعنی لازم نیست که اون بره ، فهمیدی یا باز بگم ؟

تماس را که قطع می کند، متوجه من می شود و تنها با اخمی می گوید:

- چرا اونجا وایستادی؟ برو یه جا بشین .

می دانم عصبانیست اما باید حرفم را بزنم

- من باید چیکار کنم؟

سرش را بلند می کند و می گوید:

- یعنی چی که چیکار کنی ؟

- من که نمی تونم با تو توی یه

- می گی چیکار کنم؟ مگه من خواستم یا من کردم؟ می بینی که . هر بار منو می ندازن توی یه چاه جدید،

اشک در چشمانم حلقه . می زند

- اما من

- مهنناز خواهش می کنم . الان نه، بین من سه چهار روزی می رم اصفهان و بر می گردم . تا اون موقع

هم که برگردم همه چی رو درست می کنم . باشه؟ تو فقط یه کم تحمل کن . اتاقتو برای خواب و استراحت

می خواستی دیگه . فکر کن اینجا هم اتاق خودت . منم نیستم . تو راحت باش ،

چرا نمی فهمد که نمی خواهم در قلمرو او باشم

- اما من تو اتاق خودم راحت تر بودم . اونجا میز کارم بود . تمام وسایلم بود

- مشکلات میز کاره؟ . میگم برات بیارنش . وسایلم که آوردن . بگردی . پیداشون می کنی

بلند می شود و کتش را در می آورد و از کمدش یک دست کت و شلوار به همراه کاورش در می آورد و می

گوید:

- برگشتم تکلیف همه چی رو روشن می کنم

کیفش را از روی زمین بر می دارد و اسنادی را داخلش می گذارد . دوست ندارم وضعیت جدید را قبول کنم .

چرا که احساس می کنم پذیرشش . برایم حکم شکست را دارد . ایستاده به او که در حال گردش در اتاقش

است می گویم:

- بچه رو که از بیمارستان بیارن منم می رم تو اتاق بچه ، اینطوری توام راحت تری

می ایستد و نگاهم می کند و می گوید:

- خیل خوب هر کاری می خوای بکنی . بکن . اما بعد از اومدن من ، وقتی می گم تو همین اتاق بمون .  
یعنی بمون .

از امر و نهی کردنش ان هم انقدر صریح ، ناراحت می شوم و سرم را به سمت پنجره می چرخانم و می گویم:  
- به من دستور نده

- وقتی حرف حساب تو گوشت نمی ره . مجبورم که دستور بدم

- گفتم می رم اتاق بچه

کیف و زونکن در دستش را روی تک مبل نزدیک به شومینه رها می کند و به سمتم می آید . انقدر نزدیک  
که بالاجبار قدمی به عقب می روم . دستش را بلند می کند و روی در کمد، درست بالای سرم می گذارد و  
رویم خم می شود و می گوید:

- اگه توی زندگی با سهراب هر کاری کردی و اونم به سارت رقصید . بنا نیست چون برادرشم . منم مثل  
اون رفتار کنم ، خوشم نیاد باهام هی لج می کنی ، وقتی میگم تو همین اتاق بمون یعنی بمون همینجا . من  
نمی دونم می خوای چی رو به کی ثابت کنی که هی می گی نه، نمی خوام ، وقتی که من اینجا نیستم ، چه  
لزومی داره که بری اتاق بچه ؟

چانم می لرزد نگاهش نمی کنم . اما حرفم را محکم می زنم:

- تو زندگی با برادرت . من هر سازی نزدم که او باهاش برقصه . آقای به حساب برادر، برادرت . فهم و  
شعور داشت و می فهمید چی درسته چه غلط . هیچ وقتم هیچ کدوممون نظر همدیگرو به اون یکی تحمیل  
نکردیم . هیچ وقتم برادرت برام خط و نشون نکشید . که تو داری برام می کشی ، در ضمن تو نه شوهرمی  
و نه کس و کارم . که وظیفه ای در قبالم داشته باشی!

دستش را کمی پایین تر می آورد و سرش را بیشتر به من نزدیک می کند و می گوید:

- یادت رفته یه ساعت پیش کجا بودی ؟ چی رو امضاء کردی و به کی بله گفتی ؟

با نفرت در چشمانش براق می شوم و می گویم:

- همش به خاطر بچه—

- بچه ام، بچه ام . فقط همینو بلدی بگی ، نکنه چون تو فکر کردی تنها راه بودن پیش بچه ات ازدواج بامنه

، باید بقیه هم همین فکر و کنن و فکر کنن من یه مترسک سر جالیزم

سکوت می کنم و او می گوید:

- یه ساعت پیش محضر بودی خانوم به حساب همسر . توی سند ازدواجو امضا کردی و به منم بله دادی ، . حالا یادت اومد؟ یادت اومد که الان شوهرتم و هرچی که می گمو باید گوش کنی ؟

لب پاییتم را بین دندانهایم با حرص به بازی می گیرم و به زمین چشم می دوزم

- مجبورت نکردم که بیای زنم شی . خودت انتخاب کردی . حالا که انتخاب کردی . باید پای همه پیش وایستی ، یادت رفته او روز، تو اون جگرکی هر چه که به دهنه رسید بارم کردی ، بخدا که از اون روز دیگه نمی خواستم ببینمت که فکر نکنی منم کشته و مردتم .

دیدم حاجی گیر داده . هی اذیت می کنه، وکیل گرفته، خواستم کمکت کنم . اما منو هم رده حاجی و کرده هاش کردی . حتی روی دیدنمو نداشتی ، نمی دونم تو و حاجی چرا انقدر منو پیه فرض می کنید ، یعنی الان پیش خودتون فکر کردید من نفهمیدم تو ی محضر . تو چه برگه ای گرفتی و حاجی پای چی رو امضا کرد ؟

اگه مراعات حالتو می کنم . لااقل به خودت اجازه نده که منو احمق فرض کنی . وقتی اومدم تو رو از وجود اون وکیل با خبرت کردم . یعنی تا تهشم رفتم ببین یارو داره چیکار می کنه . می خوای بگم تو جیب راست پالتوت چیه تو چپت چیه ؟

با نگرانی نگاهش می کنم و سریع دستانم را در جیب پالتویم فرو می برم .

پوزخندی می زند و می گوید:

- من ندیده هم می تونم بفهم مبلغ اون سفته ها چقدره ، فقط به یه چیز شک دارم . اون مفاد عهدنامه اتونو و بی معطلی دستش را در جیب پالتویم فرو می برد . برگه را میان دستم سفت می گیرم، دستش انقدر بزرگ است که دست مشت شده ام در بین دستش گم می شود .

نمی خواهم که باور کنم رو دست خورده ام و با لجاجت مانعش می شوم ، . انقدر که با ان دست و پا زدنهایم چون موش افتاده به دام ، در اغوشش می افتم و او با یک زور ضعیف به راحتی برگه را بیرون می کشد . از درد ضعف می کنم و سرم گیج می رود . تعادل را از دست می دهم و پیشانیم آرام به شانه اش می خورد ، ، برگه از دستش رها می شود و مرا محکم بین بازوانش می گیرد که نیفتم

من چرا انقدر خودم را ضعیف و ناتوان نشان می دادم، چرا فکر می کردم که اگر بخوام و اراده کنم هر کاری خواهم کرد،

هر چه بیشتر برای نجات زندگیم دست و پا می زدم . بیشتر در خود و اشتباهاتم غرق می شدم و بیشتر به همگان ثابت می کردم که من یک احمقم،

از اینکه او همه چیز را می دانست بسیار ناراحت بودم و در حالی که جانی برای تکان خوردن نداشتم با چشمانی گریان به او می گویم:

- تو که همه چیزو می دونستی، پس چرا حرفی نزدی؟ چرا تا آخرش اومدی؟ چرا هیچ مخالفتی نکردی؟  
سرم را در گودی شانه اش فرو می برم، بی هیچ احساس و اندیشه ای، ناچار است که وزنم را تحمل کند.  
چرا که اگر نباشد، بی جان بر زمین خواهم افتاد

حرفی نمی زند و مرا کمی کشان کشان، به نزدیکترین مبل می رساند و کمکم می کند که بنشینم. درد دارم.  
اما درد بی عقلیهاییم بیشتر از هر درد جسمی دیگر، عذابم می دهد. دستم را حایل چشمانم می کنم. و تنها گریه می کنم. کمی خیره به من می ایستد و سپس به سمت میزش می رود، و بین راه برگه را از روی زمین بر می دارد و با صدایی که کمی آرامتر شده است می گوید:

- خودت خواستی، حتی برای اینکه فرصت حرف زدن داشته باشی و ازم کمک بخوای از محضر زدم بیرون،  
اما تو حرفی نزدی. تو اصلا منو ادم فرض نکردی، که بخوای حقیقتو بهم بگی، بخوای راستشو بگی و بهم اعتماد کنی. من یکبار از طرف تو، چوب کمک کردنمو خورده بودم، دیگه حاضر نبودم از طرف تو پس زده بشو. وقتی کسی کمک و حمایتو نخواهد، منم مرض ندارم که مدام خودمو پیشش کوچیک کنم.  
سرم را کمی بالاتر می اورم. مشغول جمع کردن وسایلیش است. صدایم ضعیف است اما حتم دارد که می شنود:

- پدرت تهدیدم کرد که یا قبول کنم یا برم. اما من نه می خواستم قبول کنم نه برم.  
وقتی سفته ها رو نشونم داد و گفت به واسطه اشون تو دادگاه می گه که بدهکارم و توانایی پرداختشونو ندارم و ممکنه به خاطر بدهیم به زندان بیفتم. اونوقته که حضانت بچه رو ازم می گیره. ترسیدم، خودتم می دونی پدرت بخواد، کاری کنه، می کنه. حتی به قیمت از بین بردن حیثیت و ابروی ادما!  
دست از کار می کشد. برگه را که روی میز گذاشته بر می دارد و روی اولین صندلی با حالی خسته می نشیند و پاهایش را کمی دراز می کند، و در حالی که با دستی برگه و با دستی دیگر پیشانیاش را دست می کشد، می گوید:

- خیلی ساده ای مهناز

به او خیره می شود، اصلا برایش مهم نیست که باید در اتاقش ساکن شوم، در پشت آن چشمان و نگاهش .  
اندیشه های دیگری خفته است که بی شک در آینده دور یا نزدیک معلوم خواهند شد . برگه را بین دو  
انگشتش به سمت می گیرد و می گوید:

- چرا فکر می کنی یک سوم سهام اون شرکت به یه بچه شیر خواره می رسه؟  
مات نگاهش می کنم

نفسش را بیرون می دهد و بر می خیزد، و برگه را چون یک شی بی ارزش روی گوشه ای از میز رها می کند  
و بی آنکه نگاهم کند می گوید:

- به حاجی نگو من چیزی از این برگه می دونم . بذار ببینیم تا کجا می خواد پیش بره  
- منظورت چیه؟

برگه را بر می دارد و به سمت می چرخد و می گوید:

- این برگه بی ارزشه . هیچ اعتباری نداره ،

- اما امضای حاجی زیرشه

پوزخندی می زند و می گوید:

- اگه امضای حاجی دلتو خوش می کنه، . حرفی نیست . می تونی با این باور زندگیتو پیش ببری  
- اون قول داده

لبخندی می زند که باعث نمایان شدن دندانهای سفیدش می شود :

- حاجی تو زندگیش از این قولا زیاد داده

از ترس اشکهایم بند می آید . پالتوی دیگری بر می دارد و ابتدا کت و سپس پالتو را به تن می کند و و سایل  
و کیفش را بر می دارد و می گوید:

- تا من بر می گردم همین جا بمون . به سعید می سپرم هر وقت خواستی بری بیمارستان ببرت، لطفا هم تا  
بر می گردم . کاری نکن که اوضاع از اینی که هست خراب تر بشه

بلند می شوم و دسته مبل را محکم می چسبم که نیفتم و با جدیت و نگرانی و خشم می گویم:

- اما من با قولی که داد ، .تن به این کار دادم

می ایستد و خیره در چشمانم می گوید:



- خودت گفתי اون هر کاری می کنه . خانوم زرنگ باید پیش بینی این موقع رو هم می کردی که رو دست نخوری . حالا که خوردی . حساب شده برو جلو ، نه با کولی بازی . نه با کاسه چه کنم چه کنم ، انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش می گذارد و می گوید:

- از این به بعد زندگیت ، محض رضای خدا از اینت ، یکم استفاده کنه و درست به کارش بگیر ، خودمونی بگم . حساب شده قدم بر دار . که دفعه بعد ممکنه با ندونم کاریت کل زندگیتو به باد بدی . خیره نگاهش می کنم . همه وساییش را در یک دست می گیرد و دست دیگرش را روی دستگیر می گذارد و می گوید:

- بهتره زودتر به خودت بیای ، توی بازی با حاجی ، یه ثانیه هم یه ثانیه است ، ثانیه هایی که ممکنه آینده اتو تباه کنن

اب دهانم را قورت می دهم و می پرسم:

- تو کجای این بازی هستی ؟

دستش را از روی دستگیره بر می دارد و با لبخندی به در تکیه می دهد و با پوزخندی می گوید:

- من بازیکن ذخیره ام، هر وقت که لازم باشه میام ، هر وقت که نباشه بیرون میرم، منتها از اون ذخیره ها که اگه بیان تو بازی . خیلی چیزا واسه رو کردن دارن ، از اون ذخیره هایی که گل زندشون حتمیه لبانم از هم باز می شوند . تکیه اش را از در می گیرد و می گوید:

- نمی خوام چیزی از اونجا برات بیارم ؟

سکوت می کنم، از او می ترسم . چرا که فکر می کنم شاید او هم همدست حاجی است که مرا به مبارزه با او می طلبد،

خیره به او از اتاق خارج می شود و در را می بندد، در بهت کلامش فرو می روم ، و از زندگی جدیدم به وحشت می افتم فصل شانزدهم :

دو روز تمام از رفتن پارسا می گذرد ، وضع جسمانیم کمی بهتر شده است . سعید در طول روز چند باری مرا می برد و می آورد . بودنم در بیمارستان بی تاثیر است اما قلبم هم در خانه ماندن ارام نمی گیرد .

وضعیت کودکم هیچ تغییری نکرده است ، هنوز می گویند باید در دستگاه بماند . دیروز غزل بعد از روشن کردن گوشیم تماس گرفت و کلی ابراز دلنگرانی کرد از نبودن و بی خبر گذاشتنش، امروز می خواهد بعد از ظهر برای دیدن خواهر زاده اش به بیمارستان بیاید .

حاج خانوم بعد از رفتن پارسا . یک کلام هم با من حرف نزده است ، حاجی هم که اصلا به روی خودش نمی آورد که سرم چه کلاهی گذاشته ، برای اولین بار به حرف پارسا گوش داده ام . البته به خاطر وضعیت فرزندم فکری هم به کارهای حاجی نمی کنم، یعنی وقتش را ندارم .

باز هم در کلاسهایم غیبت و تاخیر دارم . کارهایی که باید تحویل می دادم ، هیچ کدامشان را تکمیل نکرده ام . غزل گفته با استاد صحبت کرده و به خاطر قانع کردنش مجبور شده که قسمتی از زندگیم را برایش بازگو کند ، البته اگر این قسمت کل زندگیم نبوده باشد که حتما هم هست . این دختر هیچ چیز در دهانش نمی ماند .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سعید به توصیه پارسا میز کارم را به اتاق آورده است و مرتب از من می پرسد به چیز دیگری احتیاج دارم یا نه ، می دانم همه اینها توصیه های پارسا ست، با این وجود از نبودش در خانه و در این اتاق راضیم و مطمئنم او هم برای فرار از هم اتاقی بودن، به این سفر رفته است .

- خیلی کوچولو

- پس می خواستی اندازه تو باشه؟

-الهی ، . خاله قربون اون دست و پای بلوریت بره

این دختر در بدترین شرایط هم دست از گزاف گویی های بی معنیش بر نمی دارد

- هی خاله سوسکه . مراقب حرف زدنت باش

می خندد و دو دستش را روی شیشه می گذارد و می گوید:

- اسمش چیه؟

- سهراب

دستانش را از روی شیشه بر می دارد و می گوید:

- شوخیت گرفته؟ . تو که می گفتی امیر!

نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

- بابا بزرگش اینطوری خواسته

نگاه کوتاهی به نیم رخم می اندازد و دوباره به کودک درون شیشه خیره می شود و می گوید:

- تا هفته بعد می تونی نقشه ها رو کامل کنی؟

می دانم نشدنی است ان هم با ان وضع نابسامان خانه

- نه

- پس الکی مخ استاد و تیلیت کردم؟

- آشنایی نداری که بتونه کارو برام انجام بده؟

لپهایش را چند بار باد می اندازد و می گوید:

- نصرتی

عصبی می شوم و به او خیره می شوم . با تعجب بر می گردد و نگاهم می کند و می گویم:

- روی این کره خاکی . دهننت به جز نصرتی جنس مذکر دیگه ای هم میشناسه؟

- آره

با حرص می گویم:

- کی؟

او هم بی دغدغه می گوید:

- هومن خلعتبری

به خنده می افتم و می گویم:

- چی؟

- بابا دارم از فوتبالیست مملکت حرف می زنم

- خلعتبری؟ هومن؟

سرش را با قیافه حق به جانبی تکان می دهد و می گوید:

- آره

- خاک بر سرت چطوری تو درسات پاس می کنی؟ ، اون محمدرضا خلعتبریه
- بس کن مهناز ، حالا من یه چیزی گفتم . که بخندیم!
- دروغ می گوید او هیچ چیزی در باره فوتبال و بازیکنانش نمی داند . حالا هومن خلعتبری را از کجا دیده و شنیده . خود جای سوال دارد ، یعنی اسم قحط بود یا ادم؟
- اصلا بهش می گم برای یکی دیگه می خوام . اسم تورم نمیارم
- دست به سینه می شوم و از پشت شیشه به درون خیره می شوم . و می گویم:
- نه
- راستشو بخوای خودش گفت بهت بگم که اگه می خوای نقشه ها رو برات بکشه
- با خشم سکوت می کنم و او که می داند حرف بی ربطی زده است می گوید:
- البته من بهش گفتم تو بی خود می کنی که پیشنهاد می دی . پسر نفهم . فکر کرده شهر هرتِه
- از پنجره شیشه ای فاصله می گیرم و به سمت در خروجی می روم . پشت سرم می دود و می گوید:
- می خوای خودم بکشم ؟
- سرم را به شدت تکان می دهم . در حال نفس زدن لبش را کج می کند و می گوید:
- پس چیکار می کنی ؟
- یه کاری تا هفته بعد می کنم
- امی . سهراب باید تا کی بمونه بیمارستان ؟
- هنوز نمی دونم صبح با دکتر حرف زدم می گه هنوز باید تو دستگاه بمونه
- فردا پیام دنبالت بریم با استاد حرف بزیم شاید یه هفته دیگه هم بهت فرصت داد
- چی بگم . باید پیام ، شاید قبول کرد
- پس سر ساعت ۸ دم در خونه اتون منتظرم . الان ماشین داری یا برسونمت؟
- نه برادر شوهرم هست
- منظورت پارساست؟
- نه نه . سعید
- ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:
- چه عجب دست از سرت برداشت

مایل نیستم غزل چیز ی از عقد من و پارسا بداند ، سریع به او دستی می دهم و می گویم:

-پس فردا منتظرتم . دیر نکنی

و با عجله به سمت ماشین می روم، سعید که مرا از دور می بیند ماشین را روشن می کند ، در جلو را باز می

کنم و می نشینم و می گویم:

- سلام . خیلی وقته که اومدی؟

- نه تازه ۲-۳ دقیقه است

- ببخش توام از کار و زندگیت افتادی

- ای بابا چه حرفیه . یه خاندان حشمتیه و یه ریزه میزه عمو

دلم می خواهد از گفتارش، شاد و خشنود شوم . اما بی حوصله تر از انیم که حس های خوشایند به سراغم آیند،

محوطه را دور می زند و از بیمارستان خارج می شود ، از زمانی که به عقد پارسا در آمده ام کم حرف تر شده و زیاد با من حرف نمی زند

- دانشگاهتو چیکار کردی ؟

سرش را بی خیال تکانی می دهد و می گوید:

- حس و حالشو ندارم ، شاید دیگه ادامه ندادم

چشمانم باز می شود و با تعجب می پرسم:

-چرا؟

دنده را عوض می کند و نفسش را بیرون می دهد و بدون نگاه کردن به من می گوید:

- مهنه از خیلی از ما بدت میاد؟

خنده ام می گیرد

- این چه سوالیه؟من چی پرسیدم تو چی گفتی ؟

- من می دونم از پارسا خوشت نمیاد و مجبور شدی که

- من . من از اون بدم نمیاد

در حین رانندگی سرش را لحظه ای به سمت من چرخاند و می گوید:

- ولی ازشم خوشت نمیاد

سکوت می کنم . فرمان را می چرخاند و می گوید:

-می دونم کوچکت از اونیم که حرفام خریدار داشته باشه اما برای دلخوش کنک خودم که شده می گم، شاید هیچ وقت نتونه برات مثل سهراب بشه که نمیشه ام . پارسا خلق و خوی خاص خودشو داره .

لبخندی می زند و می گوید:

- که دوتامونم می دونیم که چه خلق و خوی گندیه

واقعا خنده ام می گیرد و لب پایینم را گاز می گیرد . کمی می خندد و در پایان خیلی جدی می گوید:

- اما مطمئنم که بیشتر از اون هواتو داره

خنده ام محو می شود و خیره نگاهش می کنم .

- منم دوست نداشتم که این اتفاق بیفته اما افتاده ، حالا که افتاده انقدر خودتو اذیت نکن

چند ثانیه ای خیره اش می شوم و سپس نگاه از او می گیرم و درست سرچایم می نشینم و به بیرون نگاه می کنم ، و فکر می کنم که چطور انقدر مطمئن است که پارسا بیش از سهراب هوایم را خواهد داشت

#### فصل هفدهم:

به خانه که بر می گردیم عزم را جذب می کنم که روی نقشه ها از همین امشب کار کنم . اما همین که به اتاق می رسم خستگی و کوفتگی بدن، مجالم نمی دهد و بی شام خوردن به تخت خواب پناه می برم ، با اتاق جدیدم خو گرفته ام . هر چند فکر اینکه به زودی پارسا خواهد آمد این حس مالکیت را در من تضعیفتر می کند و به فکر چاره می افتم . یک ربعی روی تخت دراز می کشم . با وجود خستگی ها . خواب به سراغم نمی آید . نیم خیز می شوم ، و به کودکم فکر می کنم . تنها دوبار او را از نزدیک دیده ام و تنها با انگشت دست توانستم دستان کوچکش را لمس کنم . و از اینکه هنوز قادر به در اغوش گرفتنش نیستم حسابی بی تابم .

بر می خیزم و کشوی لباسهایم را بیرون می کشم ، لباس خواب قدیمیم را بر می دارم . همزمان به میز نگاه می کنم . کاش حوصله کشیدن نقشه ها را داشتم . احساس می کنم تازه خستگیهای و خوابالود بودنهای این ۷ ماه به سراغم آمده . حس انجام هیچ کاری را ندارم . البته این حس را اکثر مادرها بعد از به دنیا آمدن

کودکانشان دارند، و منم استثنا نیستم . بعد از تعویض لباسم پتو را کنار می زنم و دراز می کشم و به سقف خیره می شوم .

از اینکه پارسا اینک همسر من است و نامش در صفحه دوم شناسنامه ام نوشته شده ، حس و حال عجیبی پیدا می کنم، نه اینکه گر بگیرم و هیجان زده بشم . هیچ کدام . حسی همچون ناباوری ، و ارزوی اینکه ای کاش چنین نباشد را دارم . به پهلوی می شوم . هنوز کمی جای بخیه هایم درد می کند، اما نه مانند روز اول . آرام پلکایم را روی هم می گذارم . صدای زنگ گوشیم در اتاق می پیچید ، لحظه ای چشمانم را باز می کنم و با شنیدن مجدد زنگ گوشیم نیم خیز می شوم و به صفحه گوشیم که روی میز عسلی . کنار تخت قرار دارد خیره می شوم .

شماره افتاده روی گوشی، شماره خود پارسا ست ، می خواهم ابتدا جوابش را بدهم . اما دستم را پس می کشم و تماس قطع می شود، اینکه باید چه می گفتم و او با من چیکار داشت مانع می شود، که جوابش را بدهم، دوباره اسمش روی گوشی نقش می بندد . با یک دست متکای زیر سرم را جا به جا می کنم و خودم را بالا می کشم . ول کن نیست .

گوشی را بر می دارم و چشمانم را می بندم و دکمه سبز را می فشرم و بی حرف گوشی را دم گوشم قرار می دهم ، صدایش را می شنوم:

- الو

- الو

- بله

نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- سلام، کجایی تو؟

از لحن خودمانی که به کار می برد . کمی رنگ به رنگ می شوم و به دروغ می گویم:

- من . پایین بودم

مکثی می کند و می گوید:

- خوبی؟

دست خودم نیست صدایم کمی لرز دارد:

- اره ، خوبم .



- تو این دو روزه که مشکلی نداشتی ؟

دستم به سمت بند نازک لباس خوابم که از روی شانه ام لغزیده و روی بازویم افتاده می رود و می گویم:  
- نه

سکوت می کند . او تنها می پرسد و من تنها به جوابهای کوتاه بسنده می کنم  
- بچه حالش چطوره؟خوبه؟

نمی دانم این موقع شب . این تماس گرفتن و این حرف زدنهایش دیگر چیست؟  
- دکتر می گه هنوز باید تو دستگاه بمونه

- باشه ، من تا پس فردا میام . اگه . اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر  
- باشه

- کاری نداری؟

حرف زدن با او چقدر سخت شده است . همین دو روز هم کافی بود که از او که دور بودم . بیشتر و بیشتر از  
قبل دور شوم  
- نه

- خداحافظ . مراقب خودت باش

می خواهم منم هم بگویم خداحافظ . اما زبانم نمی چرخد و تماس را قطع می کنم . به گوشی در دستم  
نگاهی می اندازم . و با خودم می اندیشم که چرا او باید همسرم باشد ، کسی که من تمایلی به جواب دادن به  
سوالهایش را ندارم . گوشی را روی عسلی می اندازم و دراز می کشم، و با خود فکر می کنم . شاید اگر کمی  
صبر می کردم . بی شک راه حل بهتری پیدا می کردم که زیر بار این ازدواج نروم .  
فصل هجدهم:

صبح روز بعد غزل با نیم ساعت تاخیر می آید . هرچند خودم هم به این تاخیرهایش عادت دارم ، کاری  
نمیشود برای این عاداتهای غلطش کرد . قادر به رها کردن خواب شیرین اول صبحش نیست و حتی حاضر  
نیست با چیز دیگری هم عوضش کند . تا به دانشگاه برسیم یک ساعتی طول می کشد .  
به محض رسیدن از خوش اقبالیم استاد را در راهرو و در حال گفتگو با جمعی از دانشجویان می یابم ، هر دو  
خوشحالیم که لازم نیست برای پیدا کردنش وقت زیادی را تلف کنیم . با رفتن دانشجویان و حرف زدن با

استاد و خواهش و در خواست بالاخره با اکراه ۴ روز روز دیگر به مهلت داده شده می افزاید و در عوض ، توقعش از کار تحویل داده شده . بالاتر می رود و من به ناچار می پذیرم .

غزل که برای کاری به دفتر گروه سر زده است مرا تنها می گذارد تا در محوطه سبز دانشگاه بعد از انجام کارش به من ملحق شود . از پله ها که آرام پایین می ایم ، ، نگاهی به اطراف می اندازم ، نصرتی را با یکی از پسران هم دوره ام می بینیم ، لحظه ای در جای خود می ایستم . نمی توانم بی خیالش شوم ، نگاهی به عقب می اندازم خبری از غزل نیست . بند کیفم را روی شانه جا به جا می کنم و به سمتش می روم ، گرم گفتگو ست . از قدیم هم همینگونه بود . سخنور و خوش برخورد ، . لحظه ای پشیمان می شوم اما پسری که مقابلش ایستاده متوجه نزدیک شدنم می شود و من صدایش می کنم:

- آقای نصرتی؟

به سمتم می چرخد و با تعجب نگاهم می کند

- یه عرضی داشتم . وقت دارید ؟

پسر که خود را مزاحم می بیند . با لبخندی دست بر شانه نصرتی می زند و می گوید:

- بعدا درباره اش حرف می زنیم ،

نصرتی سری برایش تکان می دهد و از هم خداحافظی می کنند ، به سمتم می آید . نمی دام چرا سه سال پیش از این پسر خوشم می آمد . تپیی ساده و مرتب دارد و همیشه کمی ته ریش می گذارد . مقابلم می ایستد و می گوید:

- بفرمایید در خدمتونم

لبانم را تر می کنم و دوباره به اطراف نگاهی می اندازم و می گویم:

- اینجا نه، یه جایی که بچه های دانشگاه ما رو نبین

- من ماشین دارم . اگه می خواید تا یه جایی برسونمتون و شما هم حرفتونو بزنید .

سرم را تکان می دهم و او می گوید:

- پس تا من می رم ماشینو بیارم شما هم برید سر خیابون، که تو دید هم نباشه

چیزی نمی گویم و به راه می افتم . شاید اشتباه می کنم . اما باید امروز همه چیز را روشن کنم ، چند دقیقه ای است که منتظرش هستم، به کل یادم رفته است که به غزل بگویم منتظرم نماند . ماشینش را جلوی پاهایم متوقف می کند ، در عقب را باز می کنم و می نشینم و او حرکت می کند .

بند کیفم را بین انگشتانم می فشارم و لحظه ای به چشمانش که از آینه به من خیره شده است خیره می شوم و بعد ناگهان به آن اویز چشم نظر که زمانی خودم با دستانم از آینه اش اویزان کرده ام میخکوب می شوم . نگاه از او می گیرم . نگرانیم بیشتر می شود و با استرس و دستانی که می لرزند و از دید او پنهانند می گویم:

- تو دانشگاه همه رو مردونگیت و انصافت حساب باز می کنی . دخترام به چشم برادر ی بهت نگاه می کنن و بعضی وقتا ازت کمک می خوان . مثلاً راستگوی یه دانشکده مهندسی هستی ، استاداً همیشه تو را مثال می زنن ، اونوقت نمی دونم چرا اون ذات اصلیتو هیچ وقت به کسی رو نمی کنی ، جناب کاوه نصرتی

نامش را کشیده و با تاکید می گویم

- در حالی که هیچ کدوم از اینا نیستی . یه دروغگویی . یه ادم نامرد . چقدر گرفتی که اون چرت و پرتا رو تحویل بدی؟

او که تا این زمان بی صدا رانندگیش را می کرد با آخرین کلامم، ماشین را به گوشه ای از خیابان هدایت می کند و با حرص روی ترمز می زند و به سمتم می چرخد و می گوید:

- چی داری برای خودت می گی ؟

- نامرد پست فطرت . من کی با تو بودم؟

رگ گردنش متورم می شوم و صورتش به سیاهی می زند

- مهم نیست قبول کنی یا نه . چون دیگه قبول کردنش برام اهمیتی نداره . فقط می خوام بدونم چرا ؟ من چیکارت کرده بودم که اونطوری با ابروم بازی کردی؟

- من نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی ؟

- یعنی می خواهی منکر صدر و حاج ایوب حشمتی بشی ؟

انگار که مچش را گرفته باشم . لحظه ای در چشمانم خیره می شود و بعد رویش را از من می گیرد و بر می گردد و دستانش را روی فرمان می گذارد و می گوید:

- من با ابروی کسی بازی نکردم

- برای همین اون چیزا رو به صدر گفتم ؟ گفتمی که با هم بودیم ؟

- من فقط گفتم ، یه هفته من و تو

چشمانم را اشک فرا می گیرد و با نا امیدی می گویم:

- تو همه چیزو بهش گفتمی اره ؟ اره ادم قدر شناس ؟

سرش را می چرخاند و به من که با چشمانی پر اشک نگاهش می کنم خیره می شود و می گوید:

- ما قرار بود ب اهم ازدواج کنیم، یادته ؟

سکوت می کنم

- اما برادرت نداشت . تا فهمید من خواستگارتم ، اومد دانشگاه و اون بلبشو رو راه انداخت

- برای انتقام از اون . اینکارارو با من کردی ؟

- می خواستم کاری کنم . خیلی وقت پیش می کردم . قبل از اینکه زن اون پسره بشی

- پشت سر شوهر من درست حرف بزنی

- همچنین می گی شوهر، . که کسی ندونه فکر می کنه خیلی اقا بوده

از اول هم سوار شدنم اشتباه بود . دستم به سمت دستگیره در می رود و او می گوید:

- داداشت منو زد و تو هیچی نگفتی و گذاشتی اون باعث جدایمون بشه . عوضش تا این پسره اومد

خواستگاریت . سه سوتنه زنش شدی!

مکشی می کند و با حرص می گوید:

-اره خوب، حقم داشتی . مایه دار بود که من نبودم . ماشین کوچیکش اون وقتایه زانیتا بود و برای من یه

پیکان قراضه که با کلی قرض و بدهی . گرفته بودمش . لطفا نگو که پولش برات مهم نبود و از سر عشق و

علاقه عاشقش شدی

لبانم را گاز می گیرم و می گویم :

- وقتی چیزی نمی دونی حرف نزن

- کم نازتو کشیدم؟ کم برای داشتنت تلاش کردم؟ چیکار باید می کردم که نکردم؟

عقدهایش سر باز زده بودند . نباید می ماندم ، .اخم می کنم و از ماشینش پیاده می شوم و به سمت پیاده رو

می رم،

باز هم بی فکری کرده ام ، صدایم می زند . گوش نمی دهم . نزدیک به ظهر است و خیابانها خلوت ، می

دود . قدمهایم را تند تر می کنم . صدایم می زند

- مهناز

گوشیم زنگ می خورد . نگاهش نمی کنم و جوابی هم نمی دهم . از خیابان می گذرم و او در پیم می اید .

دیداری به درد نخور ، هیچ که نکرده ام، هیچ . تازه زبانش را باز تر کرده ام و حالا به حماقت سه سال پیشم

فکر می کنم ، حماقتی وحشتناک که مانده ام چطور از ان خلاصی یافته ام . برای اولین ماشین دست تکان می دهم . او از راه می رسد و مقابلم می ایستد . می چرخم و به سمت دیگری می روم و او باز جلویم را سد می کند و می گوید:

- چرا واینمیستی تا اخرشو بشنوی، بشنوی که با من چیکار کرد و رفتی ؟  
- ولم کن من با تو هیچ حرفی ندارم ، تو نیشته زدی و منو بدبخت کردی ، برو . برو و شاد باش که به قصد و نیت رسیدی

به هر طرف که می روم می آید و دست اخر گوشه استین پالتویم را می گیرد و نگه ام می دارد و می گوید :  
- من اون سال ازت سوء استفاده کردم ؟، چیکار کردم؟ توام که موافق بودی ، نبودی ؟؟نکنه سر و وضع زندگیمو دیدی و ترسیدی که تا اخر عمر بدبخت بشی و همین طوری زندگی کنی . که یهویی گذاشتی و رفتی ؟ حتی به پشت سرتم نگاه نکردی!

استینم را از دستش بیرون می کشم و مسیرم را به سمت کوچه پشت سر عوض می کنم ، پشت سرم به راه می افت و واو به واو گذشته را می گوید:

- بابام چند ماه بعدش مرد . البته از اولشم موندنی نبود . دوست داشت ، دِ لعنتی چرا واینمیستی که بشنوی چه به روزم اوردی ؟

اشکهایم فرو می افتند . دعا دعا می کنم کسی مار را نبیند ، در یک حرکت می چرخم و می گویم:  
- بشنوم که چی بشه ؟زندگی من و تو از هم جداست . خیلی وقته که جدا شده، بفهم  
- اون روز اگه اومدی شرکت و چیزی نگفتم . بخاطر حال و روزت بود وگرنه این حرفا خیلی وقته که سر دلم مونده

قدمی به عقب می روم و به دیوار اجری تکیه می دهم و می گویم:  
-بذار همون سر دلت بمونه . دیگه هم از طریق غزل چیزی رو برام پیغام پسغام نکن .

پشت دستم را به زیر گونه ا می کشم و می گویم:  
-چیا به صدر گفتی ؟

سکوت می کند . از سکوتش ته دلم خالی می شود، با اینکه که کاری نکرده ام اما اگر ان حرفها به گوش کسی همچون صدر و یا حاجی می رسید ، فاتحه ام خوانده شده بود . در مورد پارسا هم که هیچ نظری نداشتم . چون نمی دانستم چقدر رویم حساسیت دارد .

- پس مو به مو همه چی رو بهش گفتم ، همه رم به پای راستگو بودند راست گفتمی که گناه دروغ ، رو گردنت نیفته

- مگه چی گفتم؟ . تو از چی می ترسی؟ . بیخش ، ولی سهراب که مرده . دیگه کسی نیست که بخوای بهش جواب پس بدی

با کینه نگاهش می کنم و او با من من می گوید:

- هنوزم میشه همه چی مثل سابق بشه . البته ، البته اگه تو بخوای

- غلط کرده که خودش بخواد

شنیدن این صدا جانم را بی روح می کند ، کاوه که نمیشناستش به سمتش می چرخد و می گوید:

- فرمایش؟

- فرمایش که تو غلط می کنی . می افتی دنبال زن من

کاوه پوزخندی می زند و می گوید:

- زن تو؟ بروه داداش من . برو بذار باد بیاد!

پارسا که از دو متری هم داد می زند حسابی عصبانیست ، چنان با مشت به زیر چشمش می زند که من دردش را در دم حس می کنم و از ترس از جایم جم نمی خورم . کاوه بر می خیزد و دستش را روی صورت می گذارد و به خونهای سر انگشتانش خیره می شود و پارسا می گوید:

- اونمی که باید بره کنار تا باد بیاد ، تویی . نه من

و با عصبانیت به چشمانم خیره می شود و می گوید:

- یالا راه بیفت

- مگه بی کس و کار گیر و اوردی که تو روز روشن

در یک لحظه هر دو دست به یقه می شوند . کاوه از پارسا لاغر تر است اما در لجابت با او برابری می کند .

انقدر از ترس درمانده و مستاصل شده ام که نمی دانم چه باید یکنم . مرتب قدمی به سویشان بر می دارم و دوباره به عقب باز می گردم و با فریاد از آنان می خواهم که از هم جدا شوند .

نمی دانم پارسا امروز از کجا پیدایش شد . او که گفته بود دو روز دیگر خواهد آمد . آمدنش ان هم اینجا چگونه بود؟

کم کم چند نفری برای جدا کردنشان به کمک می آیند . اما هیچ کدام ول کن نیستند ، در لحظه آخر کاوه از غفلت پارسا استفاده می کند و او را به عقب هل می دهد ، پارسا برای نیفتادن روی زمین دستش را به سکوی سرامیکی نزدیک به خانه پشت سرش می چسباند که لبه تیزش دستش را می برد و زخمی می کند ، به سمتش می دوم .

نفرتش از من ، از سر و رویش می بارد . از طرز نگاهش با ترس می ایستم و دیگر جرات نزدیک شدن به او را پیدا نمی کنم . کاوه که احساس قدرت می کند با پشت دست لبش را پاک می کند و به او خیره می شود . پارسا صاف می ایستد و با صورتی در هم به دست خونیش نگاهی می اندازد و بی آنکه نگاهم کند . با نفسی عمیق و چشمانی بسته می گوید:

- برو تو ماشین

انقدر ترسیده ام که اگر بگویم بمیر هم آماده مردن می شوم . به سر کوچه نگاهی می اندازم و به راه می افتم کاوه که باورش نمی شود با چشمانی گشاد چند قدم به دنبالمان می آید و می گوید:

- کجا داری می ری؟

پارسا با نگاهی وحشتناک به او خیره شد و از من می پرسد:

- من چیکارتم ؟

لبانم می لرزند و اشک می ریزم . جوابی که از من نمی شنود . خیره در چشمان کاوه داد می زند:

- من چیکارتم؟

بینیم را بالا می کشم و در چشمان متعجب کاوه می گویم:

- شوهرمه

پارسا با جوابم رو به کاوه می گوید:

- حالا که شنیدی من چیکارشم . تا ندادم دست پلیس ، گورتو گم کن! من بعد از اینم . از ۲۰ متریشم رد نمی شی

و سپس به سمتم می آید و با دست به شانه ام ضربه ارمی می زند و می گوید:

- راه بیفت

گند زده ام اساسی . نمی دانم که چگونه باید جمعش کنم . از کجا و از چه زمانی من و کاوه را دیده است ؟ . اصلا کجای حرفهایمان را شنیده ؟ چرا او امروز اینجاست ؟ در را باز می کند و منتظر می شود که سوار شوم،



کاوه هنوز خیره به ما می نگرد . سوار که می شوم در را محکم می بندد تا که به او حالی کند که واقعا همسر است و اگر او از این به بعد نزدیکم شود قلم پاهایش را خرد خواهد کرد .

سوار می شود و راه می افتد ، از دستش خون می رود . سر استین پالتوی روشنش . خونی شده است . حتی روی حرف زدن هم ندارم ، ماشین را به سمتی هدایت می کند و متوقفش می کند ، از درون جعبه روی داشبورد . چند دستمال را . به طور همزمان بیرون می کشد و روی دستش می گذارد و من آرام می گویم:

- می خوای بریم بیمارستان؟

می ترسم نگاهش کنم . گویی از چشمانش خون می بارد

- هیچی نگو مهناز . هیچی

انگشتان دستم را یکی یکی می فشرم و زبان به دهان می گیرم ، به سمت خانه حرکت می کند، سکوت اختیار می کنم . وارد خانه که می شوم ، بر روی ترمز می زند و می گوید:

- یه راست برو بالا تا من پیام

تند پیاده می شوم و از پله ها با عجله بالا می روم ، در را که می بندم کیفم را گوشه ای از تخت رها می کنم و با ترس طول اتاق را با فشار دادن انگشتانم طی می کنم ، پارسا از آن مردهایی نیست که قاطی کند و بزند به سیم اخر . لاقط برای من اینگونه بوده است . در باز می شود و من که قلبم به دهانم آمده، به سمتش بر می گردم، چند ثانیه ای به یکدیگر نگاه می کنیم و او می گوید:

- همه چی رو خودت بگو

جراتش را ندارم، می ترسم که بداند و فکریایی کند که نپرسیده جانم را در این اتاق بگیرد

- نذار خودم واقعیتو از دهنهت بکشم بیرون . حرف بزن

دهانم قفل شده است . رنگم به شدت پریده . بر می گردد و در را قفل می کند و به ظاهر و با آرامش می پرسد:

- بگو

- یه همکلاسی قدیمی

- یه همکلاسیه قدیمی . چطور همکلاسیه که انقدر خودمونی باتو حرف می زنه ؟چطوره که نمی دونه تو شوهر داری ؟

-هیچ کدوم . هیچ کدوم از بچه های دانشکده نمی دونن

- چرا؟

- بنا نیست که من زندگیمو بریزم تو دایره تا همه ببیننش

- اما بناست که با یه پسر نامحرم اینور و انور بری؟

- نه . تو داری اشتباه فکر می کنی

اعصابش حسابی خرد می شود . دستش را مشت می کند و روی پیشانیش می گذارد و چشمانش را می بندد و می گوید:

- قبلا باهاش بودی ؟

اشکم در می آید . زبانم بند می آید ، نگاهم نمی کند ، اما می دانم که می خواهد سر برتنم نباشد:

- چند وقته؟

- نه بخدا .

چشمان به خون نشسته اش را باز می کند و به سمتم می آید

-واقعا روت می شه به من نگاه کنی؟ ، به قاب عکس اون خدایامرز چطور ؟

به عقب می روم ، به سویم می آید :

- حیف اون همه کاری که برای تو کردم

- باور کن من فقط با اون

- از اینجا برو بیرون

- باور کن من کاری نکردم

- برو بیرون

- من فقط سه ماه پرستار باباش بودم . پدرش مریض بود . من دنبال یه کار بخور و نمیر بودم ، جایی بدون

سابقه ، بهم کار نمی دادن

- نمی خوام بشنوم .

به سمت میزش می رود . از پشت سر به او نزدیک می شوم

-وضع خودشونم خوب نبود ، اما پولی که لازم داشتم ، جور می شد ، مادر نداشت ، خودش بود و باباش ، از طریق یکی از بچه ها فهمیدم که دنباله یه پرستاره ، اونم که دنبال یه ادم مطمئن می گشت . منو زود قبول کرد . اما چون پدرش فکر می کرد که هزینه یه پرستار برای پسرش زیاده ، زیر بار پرستار گرفتن نمی رفت . برای همین ازم قول گرفت که جلوی پدرش بگیم بهم علاقه داریم و می خوایم ازدواج کنیم . اوایل خوب بود، می رفتم و می امدم . هر وقت من بودم اون تو خونه نبود . به قران نبود ، اما مریضی پدرش بدتر شد . سرطان داشت ، جراحیش کرده بودن اما بی فایده بود، خیلی می موند یه ماه دو ماه . خونه اخرش سه ماه . پدرش گیر داده بود که چرا عقد نمی کنید، که منم برم و با اونا، اونجا زندگی کنم ، همه چی داشت بد پیش می رفت . اون کارشو به خاطر مرخصیایی که برای پدرش می گرفت از دست داد . حقوق گرفتن منم رفت رو هوا . دکترا پدرشو جواب کردن ، اون موقع بود که اومد با کلی التماس و درخواست ازم خواست برای اینکه دل پدرشو شاد کنه یه هفته صیغه اش بشم .

صیغه ای که بتونیم جلوی پدرش یه حلقه تو دست هم بکنیم، نه اینکه باهام کاری داشته باشه ، نه به او خدایی که می پرستی ، تنها اینکه یه هفته شب و روز تو خونه اشون باشم . و اونم به بهانه کار کمتر بیاد خونه، حتی شبا هم به بهانه های واهی از خونه می زد بیرون و تا روز بعد نمی اومد . قرارم شد که بعد یه مدتی من به بهانه خانواده ام برم و دیگه برنگردم ، اما باور کن باهام کاری نداشت . اولم خودم نمی خواستم قبول کنم . اما همه تو دانشکده قبولش داشتن . پدرش داشت میمرد . ارزوی عروسی پسرشو داشت

دستانش مرتب مشت می شدند و از هم باز .

- یه هفته تموم شد منم باید می رفتم ، اما همون یه هفته هم کافی بود که ازم خوشش بیاد .

صدایش خش دار است

- توام از اون خوشتم آمده بود؟

سرم را تکانی دادم و گفتم:

- اصلا نمی دونم اسمشو چی باید بذارم ، ازم خواستگاری کرد . منم . واقعا نمی دونم به خاطر خودش بود؟ به خاطر حرفای بچه های دانشکده بود؟ چی بود که ، قبول کردم و به خانواده ام گفتم

پدر که نداشتم ، یه مادر بود و یه برادر ، برادم پاشد اومد تحقیق . تا قضیه پرستاری از پدرشو مطرح کردم . داغ کرد، طاقت نیورد و اومد دانشکده و یه دل سیر کتکش زد . دیگه نمی خواست که منم پیام دانشگاه ، نصرتی هر روز می اومد و می گفت برادمو راضی می کنه . اما هیچ وقت نه پیش برادم امد و نه راضیش کرد . باز مادر واسطه شد که دانشگاه پیام . اما عوضش داداشم تا یه مدت کشیکمو می داد .

جرات نداشتم با کسی حرف بزنم ، نصرتی دیگه بهم نزدیک نمی شد . دورا دور یه پیغامایی برام می فرستاد، اما اصلا خودشو بهم نشون نمی داد . تا اینکه یه روز سهراب خودش اومد و ازم خواستگاری کرد . خیلی بی مقدمه بود . دقیق یادمه، یه روز بارونی ، همیشه می دیدمش تو کلاس، ولی اصلا بهش توجه نمی کردم، نصرتی که پا پس کشیده بود ، نمی خواستم فکر کنه من هنوز منتظرشم . دلم می خواست بهش حالی کنم که کی رو از دست داده .

منم . منم به خاطر وضع مالیش و اینکه نشون بدم چه کسایی عاشقم می شن قبول کردم ، ، اما سهراب از اولم رفتارش خوب بود، ۲۲-۲۳ سالم بود طبیعی بود که غرق خرج کردنا و حرفای مهربونش بشم . اما واقعا کم کم ازش خوشم اومد . نه برای پولش . بخاطر رفتارش . مهربونیایش . برادرمم که دیدچنین خواستگاری دارم هیچی نگفت ، بقیه اشم که خودت می دونی . مخالفتای حاجی . و اومدنمون به این خونه . بعد از اونم دیگه نصرتی که فهمید ازدواج کردم هیچ حرفی نزد و دیگه بهم نزدیک نشد .

تا اینکه از طریق صدر فهمیدم به حاجی و اون یه چیزایی درباره گذشته گفته . چیزایی که حاجی به واسطه اشون دهنمو بست . اما نمی دونم چیا گفته ، صدر که اشاره ای به جزئیات نکرد . اما گفت منو متهم به فساد اخلاقی می کنه . امروز اولین بار بود که می دیدمش ، می خواستم باهاش حرف بزنم و بگم که چرا با ابروم بازی کرده . بخدا همین بود . باور کن که همین بوده .

نفسش را چندین بار می دهد تو و ازاد می کند نفسم از گریه به شماره افتاده که می گوید:

- بعضی وقتا با خودم فکر می کنم چه گناهی کردم که مجبورم حرفایی رو بشنم که قادر نیستم جایی جارشون بزنم .؟ چرا باید بشم مرحم اسرار حرفای کسایی که بالاجبار میان تو زندگیم ؟

-من به کسی خیانت نکردم پارسا بخدا نکردم ، .حتی قبل از ازدواج با سهراب، برای محکم کاری از اینکه بعدا حرفی در نیاد رفتم پزشک قانونی و ..

-لازم نیست که دیگه ادامه بدی

به دست اویزانش که از آن خون می چکد خیره می شوم، نگاهم نمی کند و بر نمی گردد، منتظرم که باز بیرونم کند

- دیشب کارو به یکی از بچه های شرکت سپردم و خودم صبح زود برگشتم . اینجا کاری داشتم که باید خودمو امروز می رسوندم . انجامش که دادم به خونه زنگ زدم فهمیدم اومدی دانشگاه . گفتم پیام دنبالت که باهام بریم بیمارستان . دیدمت که اومدی بیرون و رفتی سر خیابون .

داشتم می امدم سوارت کنم که اون ماشین جلو پات نگه داشت و توام سوار شدی ، توقع ندارم که بهم وفادار بمونی، چون از اولم علاقه ای در کار نبوده ، اما از اینکه میگی از اول عاشق سهراب نبودی ناراحتم می کنه . ناراحت از چیزایی که می دونم و نمی تونم بگم و تو خیلی راحت در مورد این موضوع حرف می زنی و می گی برای چزوندن یکی دیگه به جواب سهراب بله دادی و برادر منو به بازی گرفتی .

خجالت زده از رفتار گذشته با ناله و گریه می گویم:

- اولش شاید اونطور که باید دوستش نداشتم . ولی بخدا بعدش عاشقش شدم . دوشش داشتم . پالتویش را در می آورد و به سمت دستشویی می رود . حرفهایم دیگر برایش ارزشی ندارند، از حرفهایم پشیمان می شوم .

صدای شیر اب که می آید . لبه تخت می نشینم ، حق دارد که ناراحت باشد .

از اینکه می بیند همسر برادرش . آن علاقه ای که همیشه از آن دم می زد را به برادرش نداشته است ، بیرون که می آید بی اراده می ایستم و سرم را پایین می گیرم ، دور دستش را باند می پیچد و حرف نمی زند . در خودش فرو رفته است ،

آن ظاهر مرتب با آن دعوا و گفتار من بکل اشفته شده است .

روی مبل نزدیک به شومینه و به پشت به من می نشیند و با باند دستش ور می رود ، . حرفی برای گفتن نمانده است ،

نمی دانم چه کنم که در همان حال که آرام باند را به دور دستش می چرخاند می گوید:

- مطمئنم به حاجی در مورد اون یه هفته چیز ی نگفته . چون اگه حاجی می دونست . دیگه منتظر جواب گرفتن ازت نمیشد ، اما در مورد خودمون ، . از اولم که دوست نداشتی چیزی بینمون باشه ، پس باید صبر کنی

، اونم برای یه مدت کوتاه ، بعد طلاق می دم . نگران نباش به غیر از مهریه ات یه چیزیم می دم که ویلون و سرگردون نشی ، در مورد بچه هم . متاسفم فکر نمی کنم که بتونم کمکی بهت بکنم این همه بی رحمی در عرض چند ساعت از او بعید است . کاری می کند که از راستگویم پشیمان می شوم ، حتی نمی دانم چه واکنشی از خود نشان دهم ، نمی بینمش اما احساس می کنم که صدایش کمی لرز دارد و به بهانه ور رفتن با باندش به من نگاه نمی کند .

-اما زورتم نمی کنم ، اگه می بینی به خاطر بچه ات باید بمونی ، منم شرط خودمو دارم ، هر وقت که دلم بخواد و ببینم که مزاحممی طلاق می دم ، این ترم، اگه درستو تموم کردی که کردی . در غیر این صورت اگه بخوای طلاق ندی . باید بی خیالش شی ، حقم نداری بری سر کار ، تا آخر هم نباید حرفی از سهم و شراکت بزنی ، اسم منم باید به عنوان پدر بره تو شناسنامه سهراب ، اونطوریم که من می خوام باید بگردد . بینش را با احتیاط طوری که من شک نکم بالا می کشد . چیزی در درون دلم ، فرو می ریزد و احساس می کنم که درون چشمانش پر از اشک است .

-من به برادرت خیانت نکردم که تو می خوای .

- کی در مورد برادرم حرف زد، البته اره ، تو خیانت نکردی . ولی هیچ وقتم واقعیتو بهش نگفتی و ازش به عنوان یه عروسک استفاده کردی . حalam اگه امکان داره ، یکی دوساعتی از اتاق برو بیرون . نمی خوام ببینمت

اشکم در می آید و بی حرف از اتاق خارج می شوم ، کوچکترین حمایتی را هم از جانب او از دست می دهم . تا شب خودم را در اتاق کودک حبس می کنم و به حماقتهایم می اندیشم ، شب هنگام زینب برای صرف شام به سراغم می آید . سخت است اما می پرسم:

- اقا پارسا هنوز تو اتاقشون؟

-نه خانوم اقا یه ساعتی هست که پایین اومدن

او می رود و من با نا امیدی بلند می شوم و به اتاقمان می روم و لباسهایم را عوض می کنم .

همه در سالن نشسته اند، زینب و عصمت میز را می چینند ، حاج خانوم در اشپزخانه است، سعید حساب و کتابهایی که حاجی از او خواسته است را انجام می دهد و پارسا برخلاف ساعاتی پیش پای راستش را روی پای چپش انداخته و مجله ای خارجی را می خواند ، آرام سلام می کنم . سعید جوابم را می دهد و حاجی هم سرش را برایم تکانی می دهد

اما پارسا بی توجه به حضورم مجله را ورق می زند . روی صندلی و کمی نزدیک به پارسا می نشینم که عصمت می آید و می گوید که شام حاضر است . همه بلند می شوند حاجی اول می رود و سعید به دنبالش ، پارسا با آرامش مجله را می بندد و روی میز کناریش می گذارد و آخرین جرعه از فنجان قهوه اش را سر می کشد و بر می خیزد ، به نزدیکیم که می رسد بلند می شوم و با تردید در صورتش خیره می شوم . چقدر ساده ام که فکر می کنم باز همان پارسای سابق است:

- چرا مشکی سرت کردی ؟

نمی فهمش و خیره در چشمانش سکوت می کنم

-اگه می خوای پیش بچه ات بمونی، اون روسری کذایی رو یا برش دار یا عوضش کن  
این تغییر موضع برایم عجیب و حشاک است . در جایم خشک می زنم و او بی اعتنا از سالن خارج می شود ، با رفتنش با گرفتگی و بد حالی و غم دستی به لبه روسریم می کشم و از پی اش به سمت میز می روم .  
حاجی سر میز نشسته است . سعید و حاج خانوم طرفی و پارسا تنها این سمت میز . به طبع باید درکنارش بنشینم . صندلی را بیرون می کشم و می نشینم ، همه مشغول شده اند، او برای خودش کمی سالاد در ظرف ریخته و آرام آرام چنگال را در تکه های کاهو فرو می برد و در دهانش می گذارد . دست دراز می کنم و یک کفگیر برنج برای خود می کشم

-چرا انقدر زود برگشتی ؟

زیر چشمی نگاهی به حاجی که این سوال را از پارسا کرده است می اندازم . نه تنها من، بلکه بقیه هم نگاهش می کنند

اما پارسا بی توجه به او و در حالی که سرش را پایین انداخته و مشغول خوردن است می گوید:

- یه کار مهم داشتم که باید امروز خودمو می رسوندم . برای همین کارو به یکی از بچه ها سپردم و خودم برگشتم

حاجی که این رفتار پارسا زیاد به مذاقش خوش نیامده رو به من می پرسد:

- بچه چطوره ؟

مستقیم نگاهش نمی کنم و با صدای آرامی می گویم:

- خوبه

حاج خانوم که تحمل صدایم را ندارد . می گوید:



- حاجی معلوم نیست که باید تا کی توی دستگاه بمونه!

و در حالی به من ، که در کنار پارسا نشسته ام چشم غره می رود می گوید:

- اگه این ماههای اخر کمتر حرکت می کرد و بیشتر مراقب خودش بود . بچه سر وقتش . به دنیا می اومد که حالا مجبور نباشیم هر روز بریم و از پشت شیشه ببینیمش

سرم را پایین می اندازم . جایی برای جواب دادن های دندان شکن برای خود باقی نگذاشته ام . از پارسا هم دیگر انتظاری ندارم و از اینکه دارد کارهایم را تلافی می کند و دیگر نمی خواهد که هوایم را داشته باشد حس بدی پیدا می کنم، سکوت همه هم، تصدیقی می شود بر حرف حاج خانوم و محکوم کردن من ، دیگر چیزی از گلویم پایین نمی رود که حاجی بحث را عوض می کند:

- دختر حاج رضا تازه از فرانسه اومده ، دنبال کار میگرده . من گفتم شاید تو بتونی تو شرکت . براش یه کاری دست و پا کنی

پارسا اخم ظریفی می کند و تکه ای از گوشت درون بشقابش را بر می دارد و می گوید:

- شرکت نیاز به کارمند جدید نداره

- من بهشون قول دادم یه کاریش بکن

پارسا لقمه ی در دهانش را ، با حرص قورت می دهد و حرفی نمی زند و بعد از خوردن دو قاشق دیگر از سر میز بی می خیزد . سعید هم کمی بعد بی حوصله بلند می شود و با تشکری به سمت اتاقش می رود . من هم اشتهاایی برای خوردن ندارم . بشقاب را پس می کشم و می گویم:

-دستتون در نکنه

بلند می شوم ، حاجی قاشقش را در بشقاب رها می کند و می گوید:

- به پارسا گفتمی که می خوامی بری سرکار؟

حرفهایش بیشتر متلکی است به من . اما با واقعیت هم مجبورم که کنار بیایم:

- گفتم این ترم درس تموم بشه، بچه هم . هنوز کوچیکه . یه دو سه ماهی بگذره بعد ابرویش را با پوزخندی بالا می اندازد و برای خواندن روزنامه به سمت مبلش می رود، حاج خانوم هم، هنوز من را ادم حساب نمی کند و حرفی نمی زند و با تنها شدنمان بلند می شود و عصمت را برای جمع کردن میز صدا می زند ، من هم معطل نمی کنم و بی توجه به او از پله ها بالا می روم، نگاهی به در اتاق کودک و سپس به

اتاق خودمان می اندازم ، دستی به پیشانیم می کشم و ضربه آرامی به در می زنم و وارد می شوم . رو به کمد ایستاده و دگمه های پیرهنش را می بند،

در را آرام می بندم و او می گوید:

- خوب چیکار می کنی ؟

سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم . هنوز دگمه هایش را می بند .

- می مونی یا می ری؟

حرفی نمی زنم . برمی گردد، دستانش روی یقه پیرهن است و مرتبش می کند .

- خیلی سخته جواب دادنش ؟

لبانم را بهم فشار می دهم و می گویم:

- منظورت از این کارا چیه ؟

پوزخندی می زند و می گوید:

- این که باید حواسم باشم . که زن عقدیم ، یهو گند بالا نیاره و آبرومو نبره . منظوره ؟ ازت می پرسم که تکلیفم روشن شه، وگرنه وقت فکر کردن به تو و کاراتو، نداشتم و ندارم مهناز ناراحت می شوم و با بغض می گویم:

- این ترم درس تمومه ، . اگه دوست نداری باشه سر کارم نمی رم ، از اینکه اسم توام به عنوان پدر بچه بره تو شناسنامه مشکلی ندارم به هر حال یه پدر می خواد، در مورد سهم و شراکتی که حاجی قبلا زحمتشو کشیده و دستم انداخته ، . پس معلومه که دیگه بهش فکر نمی کنم .

دست به سینه می شود و در یک قدیمی می ایستد و می گوید:

- پس اگه اینا رو قبول کردی این یه بندم، اضافه کن که تو حرفات دیگه از متلک و کنایه استفاده نکنی ، هرچی که سرت اومده ، تقصیر خودته . پس با این حرفا کس دیگه ای رو متهم نکن

لب پایینم را از داخل گاز می گیرم و می گویم:

- فقط اگه یه روزی طلاقم دادی . بچه ام چی میشه؟

شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

- هنوز که طلاق ندادم ، اگه دادم . برای اونم یه فکری می کنم . دوست ندارم برای کاری که هنوز اتفاق نیفته بی خود و بی جهت ، وقت و انرژیمو تلف کنم .

می چرخد و به سمت تخت می رود و می گوید:

- روزا و ساعاتی که قصد داری بری دانشگاهو برام تو برگه بنویس ، به غیر از دانشگاه هم حق نداری بدون من جایی بری، حتی تا سر کوچه

از خودم و این همه تحقیر شدن متنفر می شوم . لبه تخت می نشیند و گوشیش را چک می کند و روی عسلی می گذارد و سپس دستش را به سمتم دراز می کند و می گوید:

- گوشیت

با تعجب نگاهش می کنم که می گوید:

- کری مهناز ؟

و سر انگشتان دستش را که به سمتم دراز شده را، چند بار تکان می دهد که یعنی گوشیت را بیاور . بغضم شدت می گیرد و اگر دست خودم باشد می خواهم گریه کنم . به سمت کیفم می روم و با جستجویی در درونش . گوشی را در می اورم و به سمتش با چشمانی ناراحت می گیرم که شاید از رو برود . اما او خوب می داند که چگونه از درون اتشم زند، حتی نگاهم هم نمی کند و گوشی را از دستم می گیرد، ایستاده و کیف به دست، نگاهش می کنم . با دقت و بی توجه به من با گوشی ور می رو و به تمام قسمتهایش سرک می کشد ، و بعد از چند ثانیه ای می گوید:

- عمادی کیه ؟

چانه ام می لرزد و می گویم:

- با من اینطوری رفتار نکن

- عمادی کیه ؟

- مجبور نیستم بهت جواب بدم

گوشیم را روی تخت پرت می کند و می گوید:

- پس بمون خونه و بی خیال مدرک گرفتنت شو

می دانم که تمام حرفهایش جدی است:

- شماره کسبه که قراره تو پایان نامه کمکم کنه ، هنوز باهاش تماس نگرفتم . غزل برام پیداش کرده

مجددا گوشی را بر می دارد و به سمتم می گیرد و می گوید:

- چموش بودن برای زمانی خوبه که ناز کش داشته باشی، نه برای الانی که تو این خونه هیچ کس حوصله هیچ کسو نداره

دروشم چشمانم پر از اشک می شود و گوشی را از دستش می گیرم و می گوید:

- درس و دانشگاهتو یه جور هماهنگ کن که به بچه هم برسی . طوری نشه که بی خیال اون طفل معصوم بشی

از هر کلام و ترفندی برای عذابم استفاده می کند، و در درون لذت می برد از عذابم، هنوز نگاهش می کنم که بر می خیزد و بالشتش را بر می دارد و به سمت مبل می رود ، در چند قدمی به مبل بالشت را رویش رها می کند . و ملافه ای از کمد بر می دارد ، به وجود اهمیتی نمی دهد و دراز می کشد و چشمانش را می بندد . چند ثانیه ای به او خیره می شوم ، غرق خواب است . کیفم را روی میز رها می کنم و لبه تخت می نشینم . مجبورم که با او بمانم . فهمیدنش هم انقدرها سخت نیست . بی وجود او من یک مهره سوخته ام . مهره ای که حرکت نکرده مات می شود و در یک دست اندازه ساده کیش

فصل نوزدهم:

چشمانم را که باز می کنم می بینم همان لبه تختم، در حالی که پاهایم روی زمین است و نیم تنه ام روی تخت، به خواب رفته ام . کمی نیم خیز می شوم و به مبل رو به رویم خیره می شوم . خبری از پارسا نیست . درست در جایم می نشینم و دستی به صورتم می کشم، ساعت از ۱۰ گذشته

از جایم بر می خیزم و به سمت دستشویی می روم، امروز اول از همه باید سری به بیمارستان می زدم ، صورتم را خشک می کنم و حوله به دست در کمد لباسهایم را باز می کنم . از دیشب که پارسا رفتارش را عوض کرد . از بیم تنها ماندن و رانده شدن تصمیم گرفته ام مدتی به ساز او برقصم . به راستی که با کوتاه فکریم بزرگترین حامیم را از دست داده بودم و خود نمی دانستم .

او گفته بود دیگر آن روسری سیاه کذایی را بر سرم نبیند، هرچه کرده ام خود با خود کرده ام . پس نباید بغض و گریه می کردم و خود را مرتب جلوی چشم ضعیف نشان می دادم ، شالی به رنگ سبز تیره را بر می دارم و از بین مانتوهایم ، مانتویی مشکی بر می گرینم ، این تغییر آبی را دوست ندارم ، اما حساب کار دستم آمده .  
گوشیم را بر می دارم و برایش پیغامی می فرستم تا بداند که می خواهم بیرون بروم . اما جوابی از جانب او دریافت نمی کنم

با این که مطمئنم پیام سند شده ، باز می فرستمش و باز بی جواب می مانم ، مجبور می شوم که تماس بگیرم . چندین بار بوق می کشد و جواب نمی دهد، باز تماس می گیرم که قبل از حرف زدنم می گوید:

- الان تو جلسه ام . یه نیم ساعت دیگه تماس بگیر

و تماس را قطع می کند . عصبی می شوم و گوشی را روی تخت پرت می کنم و دستانم را روی سرم می گذارم . رسماً دارد دیوانه ام می کند ، که گوشی زنگ می خورد . خود اوست . با نفرت جوابش را می دهم:

- بله

- آماده شو دارم میام دنبالت . باهم می ریم

- من خودم می رم .

- یه ربع دیگه اونجام

از عصبانیت بلند می شوم و به این طرف و آن طرف می روم . از اینکه مرا به بازی گرفته است خشم تمام وجودم را فرا می گیرد . اما برای اینکه مشکل دیگری به وجود نیآورم ، سعی می کنم خشم و نفرتم را کنترل کنم و همه چیز را تحمل . آماده ، به انتظار او در اتاق می نشینم ، بعد از بیست دقیقه گوشیم زنگ می خورد و جواب می دهم:

- بیا پایین . تو ماشین منتظرتم

کیفم را بر می دارم و از پله ها پایین می روم ، به حاج خانوم که در حال حرف زدن با تلفن است . سلام می کنم ، رویش را بر می گردانم و جوابم را نمی دهد و به بهانه حرف زدن با تلفن سرش را به سمت دیگری می چرخاند ، به شدت بهم ریخته می شوم ، با اینکه توجه او را به خود، مهم نمی دانم اما کارها و رفتارش، بی اراده روی اعصابم می رود، بخصوص که پارسا هم دست کمی از او ندارد

از خانه خارج می شوم و به سمت ماشینش می روم. قبل از سوار شدن، نفس عمیقی می کشم و در جلو رو باز می کنم و با سلام آرامی می نشینم. جواب سلامم را می دهد و حرکت می کند، چند دقیقه ای به سکوت می گذرد که می گویم:

- خودم می رفتم. لازم نبود از کار و زندگی بزنی

جوابم را نمی دهد. اما اینطور هم نمی توانم تحمل کنم باید حرفهایم را بزنم، دستهایم را که در هم گره می کنم و فشار می دهم و خیره به دستانم می گویم:

- معنی رفتار تو نمی فهمم، اگه قرارم باشه کسی این وسط ناراحت باشه اون منم نه تو، منم که مجبور شدم زیر بار هر چیزی برم، و به خاطر داشتن بچه ام نه نگم، این کارا و برخوردها...

دنده را عوض می کند و در میان حرفهایم می آید و می گوید:

- نکنه انتظار داری مثل تازه عروسا باهات برخورد کنم؟، هرچی که میگی. چشم بسته، بگم چشم و قربون صدقه ات برم؟

جلوی ریزش اشکانش را می گیرم و مسیر حرف را عوض می کنم و می گویم:

- تو می خوای تا هر زمانی که زن و شوهریم، هر جا که می خوام برم. بیای و منو برسونی؟ مگه بهم شک داری؟

راحت و بی دغدغه و بی پروا جوابم را می دهد:

- اره. بهت شک دارم. و تا زمانی که بهت شک داشته باشم. روند زندگیمون همین میشه.

گوشه لبم را گاز می گیرم و از پنجره به بیرون خیره می شوم و دیگر حرفی نمی زنم و در فکر فرو می روم. فکر این زندگی و عاقبتی که در انتظارمان است. با توقف ماشین، سرم را بر می گردانم. و به ساختمان شیک و بزرگ رو به رویم چشم می دوزم. پیاده می شود و می گوید:

- یکم کار دارم. کارامو انجام می دم و بعد باهم می ریم

از کارش ناراحت می شوم و می گویم:

- من تو ماشین منتظرت می مونم،

به سمتم می آید و در را باز می کند و می گوید:

- کارم یکم طول میکشه، پیاده شو

لبه‌ایم را بهم می فشردم . از ترس اینکه اعتراض کنم و بخواهد طور دیگری اذیتم کند پیاده می شوم ، هوا افتابی است و زیاد از سرمای زمستان خبری نیست ، پالتویش را در دستش جا به جا می کند و به انتظارم می ایستد تا با او هم قدم شوم ، به سمتش می روم و او به راه می افتد .

در این سالها همیشه حرف از شرکتش بود و کارهای سنگینش . کارهایی که باعث می شد کمتر به خانه بیاید . خود من هرگز ندیده بودم که شرکتش کجاست و در آن چه می کند ، شرکتی بزرگ و چشمگیر که باور اینکه مدیرش با پارسا باشد . مرا به فکر فرو می انداخت که آیا واقعا اینجا برای اوست ؟

هر قدم که بر می دارد ، صدای قدمهایش طنین انداز می شود و همه را از وجود خود باخبر می کند ، هر که به او می رسد با رعایت فاصله و ادای احترام به او سلام می کند و لفظ جناب رئیس از دهانش نمی افتد . اینجا دنیای دیگری است . دنیایی بدون حاجی . دنیای پارسا ، با فضایی دیگر و اندیشه ای دیگر

وارد اتاقش که می شویم به سمت میزش می رود و من ارام ، از پشت سر تمام زوایای اتاقش را برانداز می کنم . در واقع یک اتاق همه چیز تمام است . از آن اتاقهایی که هر چه اراده کنی در آن پیدا می شود . دکور و نمایی اش هم که زبان ادم را بند می آورد و از همه مهمتر آن پنجره بزرگ شیشه ای که می توانی به واسطه اش کل شهر را زیر پایت بگذاری و از دیدنش لذت ببری ، می چرخم و نگاهش می کنم . اصلا به حضورم در اتاق اهمیتی نمی دهد و روی میزش و در بین برگه ها به دنبال چیزی می گردد که ضربه ای به در اتاق خورده می شود . ابتدا نگاهی به من و سپس به در می اندازد و می گوید:

- بفرمایید

دخترک خوش بر رویی که قبل از ورود به اتاق ، پشت میز منشی دیده بودمش با لبخند مسخره ای وارد می شود و با پرونده ای که در دست دارد می گوید:

- جناب رئیس ، این اوراق باید امضا بشن . مهندس کاشفی هم الان رسیدن و می خوان شما رو ببین

پارسا دستش را دراز می کند و دختر با چند گام بلند خود را به میز می رساند و برگه ها را تحویل پارسا می دهد ، پارسا که مشغول امضا برگه ها می شود . دختر وقتی می کند و نگاهی به سرتا پایم می اندازد .

- به کاشفی بگو بیاد .

دختر با شنیدن صدای پارسا ، هولی می کند و روی از من می گیرد و با چشمی از اتاق خارج می شود و من هم چون کودکان بی دست و پا ، برای مزاحم نبودن روی مبل نزدیک به میزش می نشینم ، که کاشفی وارد می



شود . نمی دانم کیست و چیکاره است . اما بر حسب احترام بر می خیزم ، با لبخندی وارد اتاق می شود و می خواهد چیزی بگوید که متوجه حضورم می شود و آرام سلام می کند ، من هم همچون او آرام و با تکان دادن سر جوابش را می دهم .

- نمی دونستم مهمون داری

پارسا که همچنان با برگه های زیر دستش ور می رود به او می گوید:

- بیا تو .

کاشفی در را می بند و می گوید:

- اگه کار داری بعدا پیام؟

پارسا کلافه دستی به موهایش می کشد و می گوید:

- چی شد؟تونستی کاری کنی یا اینکه هنوز اندر خم یه کوچه ای ؟

کاشفی که مدام نگاه هایی بدور از چشم پارسا به من می اندازد می گوید:

- اره . مشکلی نیست . اما اگه خودت بیای بهتره، همه چی اوکی شده

پارسا بالاخره برگه مورد نظرش را پیدا می کند و خیره در برگه می گوید:

- چند ماه ؟

- سه ماه

نگاهی به پارسا می اندازم، برای اولین بار بعد از چند روز لبخند به لبهایش می آید و می گوید:

- باورم نمیشه

- ما اینیم دیگه . گفتم که درستش می کنم،

و باز به من نگاه می کند . می دانم که دوست دارد بدانم من که هستم . اما معلوم است که جرات فضولی

کردن ندارد . پارسا هم اصلا چیزی نمی گوید و برگه در دستش را به او می دهد و می گوید:

- می خواستم پیام دنبالت که خودت اومدی . اینم هست ، براش بفرست .

کاشفی به برگه نگاهی سر سری می اندازد و می گوید:

- حله، من دیگه برم، کاری با من نداری ؟

- نه ممنون، فقط بی خبرم نذار

- حتما . هر چی بشه بهت می گم ، فعلا

کاشفی که از اتاق خارج می شود، در حالی که سعی می کند خوشحالش را بروز ندهد با لبی که پر واضح پر خنده است می گوید:

- بریم بیمارستان؟

ابروی راستم کمی بالا می رود و می گویم:

- ما که تازه الان اومدیم

- حالا می گم بریم . بده؟

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

- نه ،

و با متلک ادامه می دهم :

- خدا کنه همیشه خبرای خوب بهت برسه

نگاهش در صورتم دقیق می شود و لبخند از لبانش می رود و می گوید:

- اول صبحی رو با متلک شروع نکن که مجبور میشم تا آخر شب کاری کنم که یر به یر بشیما

لبانم را روی هم می گذارم و ساکت می شوم و کیفم را از روی مبل بر می دارم و آماده میشوم ،

نمی دانم کاشفی برای او چه خبری آورده بود که او را از این رو به ان رو کرده بود ، مدام از سر خوشی با انگشت اشاره اش روی فرمان ضرب می امد و می خواست طوری شادیش را بروز دهد . اما باز هم سعی می کرد جلوی من بیش از اندازه زیاده روی نکند ،

زمانی که در کنارم پشت شیشه ایستاد با لبخند به کودکم نگاهی انداختم . معلوم نبود که این وضعیت باید تا کی ادامه می یافت . خیلی ها می گفتند شاید تا یک ماه دیگر هم باید در دستگاه بماند و بعضی دیگر حرفایی که خودشان هم از ان سر در نمی آوردند را می زدند .

همانطور که با امید به کودکم نگاه می کردم از زیر چشم نگاهی به پارسا انداختم که با لبخندی به کودک چشم دوخته بود ، دوست نداشتم از موقعیت پیش آمده سوء استفاده کنم اما بهترین موقعیت بود برای ازاد کردن خود از قید و بندها ، که گفتم:

- ایرادی نداره بعد از ظهرم یه سر بیام ؟

چشم از کودک بر نمی دارد و می گوید:

- اومدنت تاثیریم داره؟

- حداقلش اینکه اروم میشم

کمی سکوت می کند و می گوید:

- به سعید می گم بیارتت

این ان جوابی نیست که می خواهم پس می گویم:

- باشه . ولی شاید اون بیچاره خودش کار داشته باشه و نتونه که

نگاهش را از شیشه بر می دارد و خیره در چشمانم در فاصله یک قدمی می گوید:

- حرفتو بزن . انقدر لقمه رو دور سرت نچرخون

- باور کن یه راست خودم می رم و میام . جای دیگه هم نمی رم

می دانم انقدر شاد هست که شاید قبول کند ، بالاخره سنگ مفت است و گنجشک مفت

- باشه

باورم نمی شود ، و می گویم:

- جدی می ذاری؟

- مگه همینو نمی خواستی ؟

لبخندی به لبانم می اید و می گویم:

- خیلی ممنون

سعی می کند لبخندی نزد و حرفش را بگوید که گوشیش زنگ می خورد . چند ثانیه ای به شماره افتاده شده

روی صفحه گوشیش خیره می شود و بعد با فاصله ای که از من می گیرد . جواب تلفنش را می دهد و شروع

می کند به صحبت کردن ، صحبتی که من از ان هیچ نمی فهمم، چون در تمام طول مدت مکالمه یک کلمه

هم از زبان مادریش استفاده نمی کند،

با بهت نگاهش می کنم . اگر او را نمی شناختم با این لهجه غلیظ انگلیسیش شک می کردم که او یک ایرانی

باشد .

تنها قادر به فهمیدن بعضی از کلمات هستم که انها هم به درد نمی خورن ، لحظه ای چهره اش درهم می شود

و دوباره باز . دوست دارم بدانم این همه رضایت از چیست ، نگاه خیره ام را که می بیند . مکثی می کند و

سپس به سمت دیگر سالن با قدمهای آرام به راه می افتد . احتمالا نمی خواهد من از چیزی سر در بیاروم ، زمانی که بر می گردد، گوشیش را در دست نمی بینم ، نمی دانم چرا به من برخوردده است :

- می خوای بمونیم یا بریم ؟

- نه ، بریم

دوشا دوشش به راه می افتم . برایم بسیار ناشناخته است، کاش می دانستم چه ها در سر دارد، تنها چیزی که به خوبی درباره اش می دانم این است که هیچ کاری را حساب نشده انجام نمی دهد . تمام کارهایش با برنامه است . سوار ماشین که می شویم فضولی امانم را می برد و می پرسم:

- نمی دونستم انقدر خوب به زبان تسلط داری

لحظه ای از گوشه چشم نگاه می به من می اندازد و می پرسد:

- بلد ی ؟

سرم را تکانی می دهم و دستانم را گره کرده روی کیف می گذارم و می گویم:

-نه، اما همیشه دوست داشتم یاد بگیرم ، خیلی وقت گذاشتی که انقدر خوب یاد گرفتی؟

دنده را عوض می کند و می گوید:

- یه مدت انگلیس بودم ، هم خونه ام یه انگلیسی بود . خیلی چیزا رو از او یاد گرفتم

انچنان با ناباوری نگاهش می کنم که با پوزخند می گوید:

- چیه . نکنه چون پسر حاجی هستم باید مثل خودش تو عالم قدیم سیر کنم و این چیزا بهم نیاد؟

تند سرم را به نشانه نفی تکان می دهم و با ترس و ناراحتی می گویم:

- نه نه ، من

می خواهم جمله ام را کمی تکمیل کنم که خود می گوید:

- چند سال قبل تر از این که با سهراب ازدواج کنی رفته بودم

جوابم را که می گیرم . چیزی نمی گویم . و در سکوت به بیرون چشم می دوزم ، و در افکار سردرگم غوطه ور می شوم

مقابل خانه ماشین را نگه می دارد و منتظر می شود که پیاده شوم، از اینکه او پیاده نمی شود با تعجب می

پرسم:

-مگه نمیای تو؟

- نه . تو برو .

حرف گوش کن . با یک خداحافظ آهسته . پیاده می شوم و می خواهم در را ببندم که می گوید:

- مهناز؟

سرم را بلند می کنم و خیره در چشمانش می گویم:

- بله؟

- از این به بعد هر جا خواستی برو ، لازم نیست هی بهم بگی کجا می ری ، اما در هر صورت . نمی خوام اون پسر دور و برت باشه .

تنها نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

- امیدوارم که از اعتمادی که بهت می کنم ، سوء استفاده نشه . بهتم برنخوره حرفام، درسته هیچ کدوممون این عقدو قبول نداریم ، اما به این معنیم نمیشه که هرکاری که خواستی بکنی ، تنها کافیه که یکبار ببینم جایی هستی که اون پسر هست ، اون وقته که پا رو همه چی بذارم و کاری کنم که برای همیشه از دیدن بچه ات محروم بشی . دلم نمی خواد سنگدل باشم ، پس سعی کن که خودت باعث این سنگدلی نشی . همه چی دست خودته . خود خودت

واقعا حرف زدن سخت است و تبرعه کردن خود از اینکه، گنهکار نیستی کاری بس دشوار ، سرم را پایین می اندازم و می گویم:

- ترجیح می دم جایی نرم و یا اگر می رم با خودت برم . تا اینکه همش بخوای حرفاتو پتک کنی و بکوبی تو سرم ، من بهت واقعیتو گفتم ، اما نمی دونستم که با این کار خودمو محدودتر می کنم ، فکر می کردم منطقی باشی . نه اینکه ...

نفسش را بیرون می دهد و میان حرفهایم می گوید:

- این چه ربطی به منطق داره؟ تو چرا اصرار داری . فکر کنی هنوز یه دانشجوی مجردی که به راحتی می تونی اینور اونور بری و کسیم باز خواستت نکنه ، گیرم من نه . اگر سهراب بود، یعنی واقعا از اینکه بخوای هر وقت بری دانشگاه و او پسره نچسبو هی بینی استقبال می کرد و می گفت برو؟

وقتی پسره بعد از چند سال هنوز توی اون افکار بی سرو تهش دست و پا می زنه و شرایط تویی که حالا به بچه داری و اینکه ممکنه حرفی پشت سرت دربیاد و نمی کنه ، انتظار داری چه منطقی از خودم نشون بدم ؟ که بهم می گی انتظار داشتی منطقی تر از این حرفا باشم ،

لبانم را باز می کنم اما انقدر در جواب دادن عاجز می شوم که باز نکرده می بندمشان و آرام در را می بندم . لحظه ای نگاهم می کند و بعد حرکت می کند . از پشت سر به رفتن ماشینش چشم می دوزم ، از این زندگی مسخره دیگر خسته کننده شده ، تا کجا خواهم توانست ادامه دهم ؟ ، پایان این زندگی کجاست که هنوز ابتدایش را نمی دانم ؟ با حسرت نفسم را بیرون می دهم و دسته کلیدم را از کیف در می اورم و در را باز می کنم و وارد خانه می شوم .

خانه انقدر دلگیر است که احساس می کنم که نفس کشیدنم هم به سختی انجام می شود . از روزی که به عقد پارسا در آمده ام حاج خانوم یکبار هم به طبقه بالا نیامد . جز ان روز که پارسا بر سر تغییر اتاقها با او دعوا کرده بود ، وارد سالن که می شوم ، مرا که می بیند . فنجان چایش را در دست می گیرد و خیره به تلویزیون بلند می گوید:

- فردا شب مراسم نامزدی نرگسه . همه دعوتیم ، هنوز به پارسا نگفتم ، اما اول به تو گفتم که تا فردا شب یکم به خودت برسی ، نمی خوام پسرم جلوی این اون به خاطر وجود تو خجالت بکشه ، پس به خودت برس ، بعد از اون دعوایی که پارسا به خاطر تو راه انداخت ، این اولین مهمونی که می خوایم بریم خونه برادریم . دلم نمی خواد دوباره چیزی تکرار بشه . بسه هرچقدر بی حرمتی که به خاطر تو شد و برادریم اون طور از این خونه رفت بیرون

خیره نگاهش می کنم، نگاهم نمی کند که هیچ ، بلند می شود و به سمت اتاقش می رود ، اما قبل از وارد شدن به اتاقش می ایستد و نیم نگاهی به من می اندازد می گوید:

- تو کمدت همه نوع لباس هست . فکر نمی کنم بهونه ای دیگه داشته باشی ، که بخوای یکسره سیاه تنت کنی ، یکم به فکر آبروی پسرم باش ، گناه نکرده که هی سیاه ببینه . زن گرفته ، نه مصیبت، هرچند کم از مصیبتم نیستی .

و با اهی که بیرون می دهد طوری که من هم بشنوم می گوید:

-دوتا از پسران که الکی الکی بدبخت شدن، بدبختا شانس نداشتن. نه مراسمی نه جشنی، نه جهیزی، هیچیمون به ادم نرفته

وارد اتاقش می شود و در را محکم می بند و حرفهایش را ادامه نمی دهد. چشمهایم را می بندم و باز می کنم و با ناراحتی به سمت پله ها می روم:

"مراسم نامزدی نرگس؟". ان گونه که پدرش سنگ پارسا را به سینه می زند فکر نمی کردم به این زودیها دخترش را به کسی بدهد. شایدهم می خواسته با این کارش نشان دهد که دخترش خواستگار داشته و تنها برای پارسا این همه صبر کرده است، اه که رفتنمان دیگر چه اجباری داشت، نیش کلام ها و کنایه های حاج خانوم دیگر برایم امر عادی شده بودند. شاید گاه گذاری انقدر کلامش ته دلم را می سوزاند که تا چند روزی به ان فکر می کردم اما با گذشت زمان و تکراری شدن حرفهایش. عمق سوختنها و به دل گرفتن هایم کم و کم تر شدند،.

در را که پشت سرم بستم. شال را از سرم گرفتم و همراه کیفم بر روی تخت پرت کردم و نگاهی به خود در اینه قدی انداختم، با اینکه در این مدت خود. کمی ابروهایم را مرتب می کردم اما ان حالت کشیده و تمیزشان را از دست داده بودند. تکه ای از انتهای موهایم را در دست گرفتم و نگاهشان کردم، خیلی نامرتب شده بودند. و نیاز به کوتاه شدن داشتند، با آهی که از دلم بر می خیزد موهایم را رها می کنم و در دل می گویم:

"خدا کند که پارسا علاقه ای به رفتن نداشته باشد"

من هیچ حوصله ان نگاه ها را ندارم. به لباسهای درون کمد نگاه می کنم، حاج خانوم راست می گفت همه نوع لباسی هست.

دستی بین لباسها می کشم و با خود فکر می کنم، هرچه که بپوشم ایراد خواهند گرفت. اگر بسته بپوشم، می گویند با اینکه ازدواج کرده هنوز در عزای همسرش مانده اگر باز بپوشم می گویند خدا خواسته بود که زودتر ازدواج کند و خود را رها کند، به ساعت نگاهی می اندازم، کاش شب زودتر از راه می رسید و پارسا می آمد و می گفت. نخواهیم رفت. در ان صورت دیگر نیازی به این همه غصه خوردن نبود



شب می رسد و پارسا نمی اید ، تا بحال انقدر منتظر آمدنش نبودم ، وقت شام که می رسد، سعید از طبقه بالا پایین می اید و بلند رو به حاج خانوم می گوید:

-پارسا گفته شاید کمی دیر بیاد . برای شام منتظرش نمونیم .

با در ماندگی در مبل فرو می روم و سگرمه هایم در هم می کنم و به صفحه تلویزیون خیره می شوم . و بیشتر از این ناراحت می شوم که چرا باید سعید آمدن و رفتنهایش را بداند اما من نه، البته توقع بی جایی است ، دستهایم را در هم گره می کنم و با صدای زینب که می گوید شام آماده است . بر می خیزم ، اینبار کنارم سعید می نشیند و در بین خوردنهایمان گاهی با مزه پراکنی هایش تلاش می کند که سنگینی جو پیش آمده را از بین ببرد . اما انی که چنین نخواهد کار خودش را می کند و آتش به دل ادم می زند .

-خان داداشم می گه . پسره ۴ سالی از نرگس بزرگتره، هم دانشگاهین . پسرم پزشکه

سعید پوزخندی می زند و می گوید:

- حاج خانوم . هنوز مدرک نگرفته دکترشم کردی؟

حاج خانوم چشم غره ای می رود و می گوید:

- خوب که چی؟ . اخرش که دکتر میشه

- اوووووووو . کو تا اخرش . صبر کن ببین اصلا برادر زاده اتم تا اخرش می ره بعد بگو دکتر دکتر

حاجی صدایش را کمی بلند می کند و رو به سعید می گوید:

- بسه سعید

- من که چیزی نگفتم حاجی

معلوم است که حاجی هم دل خوشی از برادر حاج خانوم ندارد که زیاد به سعید گیر نمی دهد و رو به حاج خانوم نگاهی می اندازد و می گوید:

- حالا چه عجله ای داشتن که انقدر زود براش شوهر پیدا کردن؟

- وا حاجی چه عجله ای . دختر خوبو رو هوا می برن ، همه که عین ما نیستن که دست دست کنن که اخرشم

لقمه مانده در گلو همونطور در جایش می ماند و خیره در چشمان حاج خانوم منتظر ادامه حرفهایش می شوم

سعید که انگار از حال درونیم با خبر شده است می گوید:

- حاج خانوم شرمنده ها، خودت میگی دختر خوب . والا اون برادر زاده ات . یه بزرگتر از خودشو که می بینه . یه سلامم تو دهنش نمی چرخه ، . چرا؟ . چون فکر می کنه یه رشته پزشکی قبول شده باید همه جلوش خم و راست بشن ، حالا این کجاش رو هوا زدن داره . الله و اعلم

حاج خانوم کفری می شوم و می خواهد حرفی بزند که صدای پارسا از ورودی سالن به گوش می رسد:

- سعید باز چی شده که انقدر معرکه گرفتی ؟

به سختی لقمه را قورت می دهم و به او خیره می شوم، دوست دارم حداقل او هم جواب هایی در مقابل حرفهای حاج خانوم داشته باشد،

با نزدیک شدنش . سعید بر می خیزد و جایش را به پارسا می دهد ، پارسا استین های پیرهنش را بالا می زند و دستانش را درست روی پشت صندلی که من رویش نشسته ام می گذارد و می گوید:

- عروسی کیه؟

حاج خانوم لقمه کوچک در دهانش را می چرخاند و قورتی می دهد و می گوید:

- فرداشب مراسم نامزدیه نرگسه

پارسا ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

- ا، بسلامتی ، مبارک باشه

حاج خانوم که انتظار این بی خیالی را از پارسا ندارد اخمی می کند و می گوید:

- چی می خوری مادر برات بکشم؟

پارسا دستانش را از پشت صندلی بر می دارد و دوباره استینهایش را بالاتر می زند و قبل از رفتن به سمت دستشویی می گوید:

- مهناز . یکم برام فسنجون بکش . الان میام

با بهت از پشت سر نگاهش می کنم که به سمت دستشویی می رود، سرم را که بر می گردانم . حاج خانوم آماده کردن سرم است و سعید با لبخندی که از شیطنت هایش نشات گرفته زیر چشمی نگاهم می کند، حاجی اما در حال خودش است . او به این چیزا اهمیت نمی دهد . به قول معروف او کار خود را کرده است و به بعد از این ها کاری ندارد

طبق خواسته اش برایش غذا می کشم ، باز می گردد و با ممنون ارامی که می گوید می نشیند و با اشتها شروع می کند به خوردن . حاج خانوم در هر لقمه نگاهمان می کند . آماده ام که باز حرفی بپراند، از این رو زیاد نگاهش نمی کنم که می گوید:

- فردا شب که جایی کار نداری مادر؟

- نه برای چی ؟البته کار من زیاد معلوم نمیشه . یه یه دفعه ای دیدی، یه کاری پیش اومد

- فردا شب همه دعوتیم . نمیشه که نباشی مادر من . کاراتو یه جور جفت و جور کن که به موقع بیای

پارسا قاشق را از دهانش در می آورد و می گوید:

- اهان از اون جهت، نه مشکلی نیست میایم،

- مادر من، منظورم خودت بودی وگرنه مهنازو که با خودمون می بردیم ، گفتم نه اینکه تو کارات همیشه تو

شرکت طول میکشه و تا بخوای بیای

پارسا چشمانش را می بندد و قاشق را درون بشقابش می گذارد و رو به حاج خانوم می گوید:

- وقتی شوهر داره چه معنی داره تنها این ور اون رور بره . مگه اجازه اش دست خودشه که بخواد با شما بیاد

یا با کس دیگه

- و مادر تنها چیه ؟ . با ما داره میاد

- ممنون مادر من . شما اگه می خوای جلوتر بری برو ، شاید کارتونم داشته باشن . من خودم مهنازو میارم

تکلیف معلوم می شود . "رفتن" رفتنی که نمی خواهم و حال در نحوی بردن من بحث می شود، احساس

همان شی بی ارزش را دارم که به هر طرف پرت می شود . حاج خانوم انگار می خواهد هر طوری که شده

است مرا به این مهمانی ببرد . چرایش معلوم است . پز دادن برادرزاده و سرکوفت زدن و عذاب دادن من . که

این عذاب با موافقت پارسا مبنی بر رفتنمان بیشتر می شود

از شام که چیزی نفهیدم . بعد از شام که همه در سالن می نشینیم . عصمت ظرف میوه را روی میز می گذارد

و برای آوردن چایی بیرون می رود، سعید سببی را از روی میوه ها بر می دارد و می گوید:

- حاجی اگه اجازه بدی . فردا من تو حجره بمونم یکم کارا زیاده . حساب کتابای دفتری هم هنوز تموم نشده

. شاید تا دیر وقت طول بکشه

حاج خانوم که چاقو به دست پرتقالش را پوست می کند می گوید:

- نمیشه مادر من . باید بیای

حاج که در این جور مواقع حوصله این بحثها را ندارد . خیره در صفحه تلویزیون و در حال گوش دادن به اخبار با زبان تندی می گوید:

- حالا داداشت می خواد چه تفحه ای رو شوهر بده ، که می خوای این همه ادمو بسیج کنی و ببری عصمت با سینی چای وارد می شود . پارسا ان سر مبلی سه نفره ای نشسته است که من نشسته ام ، سینی را مقابل حاجی می گیرد و شروع به گرداندن سینی می کند ، . به من که می رسد . قبل از خم شدنش می گویم:

- نمی خورم

و بر می خیزم، پارسا سرش را بلند می کند و نگاهم می کند که می گویم:

- یکم سرم درد می کنه می رم بالا

حاج خانوم چیزی را با حرص زیر لب می گوید . و اولین تکه از پرتقال را دهانش می گذارد و من با یک شب بخیر جمعی به طبقه بالا می روم . غصه دار لبه تخت می نشینم و سرم را بین دستانم می گیرم . چند دقیقه از ورودم به اتاق نگذشته است که ضربه ای به در می خورد و پارسا وارد اتاق می شود . سریع سرم را بلند می کنم که می گوید:

- حالت بده؟

دستانم را پایین می اورم و سرم را تکان می دهم و می گویم:

- نه،

نگاه مشکوکی به سرتا پایم می اندازد و می پرسد:

- بعد از ظهر رفتی بیمارستان؟

سرم را پایین می گیرم و نگاهم را به پایه های صندلی مقابلم می دوزم و می گویم:

- یه سر رفتم

با قدمهای آرام به سمتم می آید و مقابلم می ایستد ، اب دهانم را قورت می دهم و آرام سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم . دو دستش را در جیب شلوارش فرو برده و به من نگاه می کند . معذب می شوم و به سمتی دیگر نگاه می کنم و می گویم:

- باور کن چیزی نیست

دستاش را از جیبش در می آورد و با کمی فاصله از من . لبه تخت می نشیند و در نیم رخم دقیق می شود و می گوید:

- چته؟

این همه نزدیکی را دوست ندارم . پس برای راحت شدن از شرایط به وجود آمده می روم سر اصل مطلب:

- هیچی . فقط الان حوصله مهمونی رفتن ندارم

نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- اگه مهمونی دایی هم نبود بازم حوصله نداشتی ؟

سریع نیم نگاهی به او می اندازم و بعد هم به فرش زیر پایم خیره می شوم و می گویم:

- چه ربطی داره . من . من . فقط

- نگران حرف مردمی ؟

سکوت می کنم . هنوز خیره نگاهم می کند . تحمل این نگاهها را ندارم . دوست ندارم نقطه ضعف دستش

دهم، اینکه هنوز از بودن با او در یک اتاق نا آرام و بی قرارم . و ترسی که لحظه ای رهايم نمی کند

- خوب بذار حرف بزنی . تو چه بری . چه نری حرف می زنی . برو که بهشون بفهمونی . این چیزا برات

مهم نیست،

- اما ، اماتو یه زمانی

چهره در هم می کشد و می گوید:

- من هیچ وقت از اون دختره خوشم نمی اومده ، همون بهتر که یکی هم سنخ خودشو پیدا کرد ، اخه منو چه

به بچه داری

یه نصیحتم بهت می کنم اویزه گوشت کن، انقدر وقت و انرژی و اعصابتو سر این چیزای چرت و پرت حروم

نکن، مگه خدایی نکرده عقلت کمه که همش به این چیزا فکر می کنی

نگاهم از گلهای فرش زیر پایم به کفشهای چرمی تمیز و لبه شلوار اتو کشیده اش می افتد و آرام می گویم:

- دست خودم نیست . بخوام نخوام این فکرا میاد تو ذهنم ، نمی تونم خودمو بزمن به او راه ،

نیم خنده ای می کند و دستاش را عقب می برد و اهرم خود می کند و کمی خود را به عقب می کشد و می

گوید:

- شما زنا فقط بی خودی فکرتونو خسته می کنید ، اگه می دونستید که به جای فکر کردن به این چیزا . می تونید از فکرتون برای چیزای بهتر استفاده کنید . بیشتر موفق بودید،  
پوزخندی می زنم و می گویم:

- فکر نمی کنم که توی این دنیا دیگه چیزی وجود داشته باشه که بخوام بهش فکر کنم  
با این حرفم دوباره بر می گردد به حالت قبل و کمی سرش را به نیم رخم نزدیک می کند . بوی ادکلنش در  
مشامم می پیچد . بویش را دوست دارم:

- اینم از ناشکریته، چند وقته دیگه بچه اتو میاری تو این خونه ، این بچه یعنی هیچیه برای تو . که می گی  
چیزی نداری ؟!

باز سکوت می کنم، نمی دانم چه مرگم شده است، حرفا سر دلم غم باد می کنن و قادر به تخلیه شان نیستم .  
شاید چون فکر می کنم هم صحبت خوبی برای دردهایم ندارم

- حالا پاشو و انقدر غصه فردا رو نخور ، اول ببین تا فردا زنده ای . بعد بیشین و برای خودت اه و ناله کن  
این تکه از حرفش را با تمسخر می گوید . چشم غره ای به او می روم که یا نمی فهمد و یا اینکه خودش را  
به ان راه می زند و کش و قوس به گردنش می دهد و می گوید :

- امروز اونقدر خسته ام که احساس می کنم تمام مهره های گردنم می خوان از درد بترکن ، .  
نگاهش می کنم . چشمانش را بسته و سرش را به سمت سقف گرفته و دستانش را باز عقب گذاشته است .

خیره صورتش می شوم . نیم رخش مرا به یاد سهراب می اندازد . مخصوصا ان گونه های برجسته .اما باز  
هم پارسا خیلی زیباتر از سهراب است ، چهره اش مردانه تر و جذابتر است . لبخند هایش دلنشین تر و  
حرفهایش منطقی تر ، .سعید راست می گفت . بیش از سهراب هوایم را دارد، احمق که نیستم ، می بینم .  
می بینم که چطور در مقابل حاج خانوم از من حمایت می کند، و من را همسر خود خطاب می کند تا به همه  
بفهماند من بی کس و کار نیستم ، حال من چه می کنم؟ . هیچ . جز اینکه چون کودکان مرتب بهانه می  
گیرم و گند می زنم به همه چیز، و اوست که طبق معمول باید جمع کند این خرابکاری ها را

حال که چشمانش رابسته مژه های بلندش را بیشتر می توانم ببینم . انقدر به من نزدیک است که نا خودآگاه  
نگاهم به سمت گردن و دگمه باز یقه اش می رود . و بدون پلک زدن نگاهش می کنم، هر روز لباسهای تمیز

و اتو کشیده می پوشد . تمیزیش هیچ وقت در بدترین شرایط از یاد نمی رود . موهایش را هیچ وقت ژولیده ندیده ام .

شرم به سراغم می آید . اما نگاه بر نمی گیرم و همچنان نگاهش می کنم . کم کم بدنم گر می گیرد ، دست خودم نیست انگار مسخس شده ام ، این حس حمایت و توجه . با توجه به تمام بدیهایم . احساسی در من به وجود آورده است که کم کم دارم از آن می ترسم ، احساس می کنم بر خلاف تمامی اهل خانه . که حاجی گفتن از دهانشان نمی افتد . مرد اول خانه پارساست ، انقدر به او اعتماد دارم که وقتی می گوید . کاری را خواهم کرد .

بی شک آن کار ، انجام شده خواهد بود ، بر خلاف سهراب . که بیشتر می خواست مرکز توجه حاجی باشد . تا او را حساب کند پارسا هیچ رغبتی به این کار ندارد ، او مرد خود است . او اقا و صاحب اختیار خود است ، اما با تمام این اوضاع و احوال چطور در برابر خواسته حاجی کوتاه آمد و قبول کرد که همسر من شود ، سوالی است که یک لحظه هم نمی توانم از خود دورش کنم ، نفس حبس شده ام را بی صدا بیرون می دهم که ناگهان آرام چشمان خسته اش را باز می کند و به چشمان ترسیده ام خیره می شود و می گوید:

- طوری شده ؟

با هول دستی به لبه شالم می کشم و از او رو می گیرم و می گویم:

- نه ، نه .

و تند بلند می شوم . نباید بگذارم حس های خفته در من بیدار بشوند ، استرس و هول کردنم ضایع است با این وجود می گویم:

- هوای اتاق یکمی گرفته است . یه چند دقیقه می رم حیاط

چشمانش را کمی تنگ می کند و می گوید:

- این موقع شب؟

- می خوام یکمم به نقشه هام فکر کنم . اینجا فکرم ازاد نمیشه . زمان زیادی برای کشیدنشون ندارم ، زود بر می گردم

چند لحظه ای به صورتم نگاه می کند و در حالی که معلوم است به چیز دیگری فکر می کند می گوید:

- پس یه چیز بپوش . هوا سرده . ممکنه سرما بخوری



به تکان دادن سری اکتفا می کنم و با برداشتن لباسی گرم با عجله از اتاق خارج می شوم . در میانه راه چندین بار سرم را از به یاد اوری گردن و سینه اش تکان می دهم و وارد حیاط می شوم و به سمت نیمکت زیر درخت بید می روم . باد سردی در حال وزش است ، روی نیمکت که می نشینم . سرما تا مغز استخوانم نفوذ می کند ، سخت است اما واقعیت این است که من هم به بودن و حمایتهایش عادت کرده ام . عادت می که اگر نباشد ته دلم فرو خواهد ریخت ، آرام سرم را به سمت پنجره اتاق می چرخانم . نگاهم ثابت می شود ، ایستاده پشت پنجره . نگاهم می کند و بعد از چند ثانیه ای . پرده را رها می کند و می رود .

سرم را بر می گردانم و سرزنش وار به خود می گویم:

- دارم چه غلطی می کنم ؟! چه غلطی می کنم؟ . مهناز احمق نشو

و چشمانم را محکم روی هم می فشارم . سرما توانسته است کمی ذهنم را از افکار بی سر و ته منحرف کند

فصل بیستم:

ساعتی قبل حاج خانوم به همراه راننده حاجی به مهمانی رفت . حاجی هم قرار شد بعد از حجره به انجا برود ، من هم تنها ، مانده در خانه ، بدون آنکه بدانم او کی خواهد آمد ، به انتظارش ، آماده نشسته ام . امروز بعد از گذشت ماهها . حق را به حاج خانوم دادم و به ارایشگاه رفتم ، صورت و ابروهایم را اصلاح و موهایم را کوتاه کردم ،

چون دل و دماغی برای ارایش نداشتم . این کار را هم به ارایشگر سپردم ان هم خیلی محو و ملایم . ارایشی متناسب با رنگ ابی لباسم . لباسی بلند که جلویش به زیبایی هر چه تمام تر سنگ دوزی شده . شاید بالا تنه اش کمی باز باشد که ان هم به لطف شال حریر سفیدم پوشانیده خواهد شد . خوبی این میهمانی ها این است که زنانه و مردانه از هم جداست ،

سرویس طلای سفید سوییسی که از روز اول در اتاق مشترکمان گذاشته شده بود را هم به گردن او یختم . که بر روی سینه ام بسیار خود نمایی می کند

موهایم را هم به دستان توانگر ارایشگر سپرده ام . همه را بالای سرم جمع کرده و حالتشان داده ، پالتویم را دگمه باز از روی لباس پوشیده ام . تا بیاید، نیم ساعتی هست که در این حالت منتظرش هستم ، بالاخره هم می آید . شب گذشته از ترس دوباره برگشتن ان حس و حال تا دیر وقت ، بعد از حیاط در سالن و در کنار

شومینه نشستم و از خود متنفر شدم . و بی آنکه بخواهم همانجا تا به صبح به خواب رفتم . با صدای قدمهایش بر می خیزم و آرام آرام دگمه های باز پالتویم را می بندم . شال را روی سرم مرتب می کنم ، و در دل می گویم:

"مثل همیشه باش"

در باز می شود و بر می خیزم . بر نمی گردم ، که می گوید:

- سلام ، ببخش یکم دیر شد . تا وسایلتو جمع کنی منم یه دوش گرفتم و رفتم

صدای بسته شدن در حمام را که می شنوم می فهمم اصلا به من توجه ای نکرده است . برمی گردم . از داخل حمام صدایم می کند و می گوید:

- لطفا اون کت و شلوازی که امروز عصمت از خشکشویی برام گرفته رو از کمد در بیار

در کمد را آرام باز می کنم و کتش را بر می دارم ، او خیلی راحت بر خورد می کند . معلوم است با داشتن یک هم خانه در گذشته ، حالا هم راحت می تواند با این حس ها کنار بیاید،

از خود می پرسم "هم خانه" . ایا او یک مرد بوده است یا یک زن ؟یعنی برای درس و تحصیل به انگلیس رفته بود؟از مقابل اینه قدی می گذرم، صورتم خیلی عوض شده است . باز تر شده . سفیدی پوستم بیشتر به دید می آید . ابروهایم زیباتر و کشیده تر شده اند، ارایش هم که کار خودش را کرده است .

نمی خواهم در اتاق منتظرش بمانم کیفم را بر می دارم و با نگرانی به طبقه پایین می روم ، مرتب مسافت کوتاهی را می روم و می ایلم و خود را در اینه برانداز می کنم . از اینکه این لباسها را پوشیده ام پشیمان می شوم . اما برای پشیمانی دیر است . وقتی برای تعویض ندارم، روی یکی از راحتیها می نشینم ، و به ساعت پایه دار کنار اینه خیره می شوم، نیم ساعتی است که ان بالا است . بر می گردم، صدایش را می شنوم:

- پایینی مهناز ؟

جوابی نمی دهم که خود از پله ها پایین می آید ، با ان تیپی که زده، حسابی برازنده شده است ، چشمانم را لحظه ای باز و بسته می کنم و دستانم را مشت ، . نمی گذارم ذهنم به چیزی فکر کند که اخرش رسوایم کند . چند پله ای پایین می آید و لحظه ای می ایستد . خم می شوم و کیفم را بر می دارم و می گویم:

- بریم دیر شد . حاج خانوم خیلی وقته رفته

و به سمت در می روم ، شالم را کمی جلو می کشم . بوی ادکلنش بیشتر در بینیم می پیچد و می فهمم که نزدیکم شده است

- ماشینو تا جلوی پله ها آورده ام، تو برو سوار شو ، من یه چیزی اون بالا جا گذاشتم . برم برش دارم میام سوار که می شوم او هم می اید، سوار می شود و نگاهم نمی کند . من هم نگاهش نمی کنم، حرکت می کند، تا خود مقصد لحظه ای به بهانه دیدن مناظر بیرون نگاه از شیشه نمی گیرم . بین راه برای گرفتن دسته گلی می ایستد و می گوید:

- من سلیقه ام خوب نیست . بیا و تو انتخابش، کمکم کن پیاده می شود و من هم پشت بندش پایین می روم و آرام آرام به سمت مغازه می روم . گل فروشی بزرگی است . جلوی در گل فروشی می ایستد و می گوید:

- عجله کن دختر . مراسم تموم شد .  
چند لحظه بعد درون مغاز ، در کنارش و در بین گلها قرار می گیرم و او می گوید:  
- خوب کدوم؟

- تو که سلیقه ات خوبه ، خودت یکی رو انتخاب کن  
لبخندی می زند و می گوید:

- تو کارای ظریف سلیقه ندارم . اینو مطمئنم، پس خودت انتخاب کن  
باشه آرامی می گویم و به گلها نگاه می کنم، انگار بعد از مدتها ذوق کوچکی در دلم لانه کرده است .

بعد از بیرون آمدن از گل فروشی نگاهی به دسته گل در دستم می اندازم و به سمت ماشین حرکت می کنم تا پارسا هم بیاید، باران نم نم شروع به باریدن می کند، آرام تر قدم بر می دارم تا به من برسد . بخصوص که هوای بارانی را دوست دارم . می ایستم به نزدیکیم می رسد و باهم به راه می افتیم و بار دیگر با لبخند به گلها نگاه می کنم و با خود فکر می کنم که چقدر خوب است که در مورد چهره ظاهری و تغییراتم چیزی نمی گوید که یک آن می گوید:

- تو چرا انقدر عوض شدی مهناز ؟

با تعجب لحظه ای می ایستم و خیره نگاهش می کنم . او هم خیره در چشمانم نگاه می کند که دست اخر از شرم با گونه هایی قرمز و خجالت زده، . به دسته گل در دستم نگاه می کنم که می گوید:  
- منظورم اخلاقته

با تردید و چندین بار پلک زدن دوباره نگاهش می کنم ، وسط خیابان، اخر چه جای این حرفهاست ؟

- چرا انقدر تو خودت رفتی؟ چرا وایمیستی مادرم هر چی می خواد بهت بگه؟ یعنی همه حرفاش درسته که هیچی بهش نمی گی؟ یعنی باور کنم انقدر بی دست و پا بودی و من نمی دونستم، احساس می کنم حتی دیگه وجود بچه اتم برات زیاد مهم نیست.

قدمی به سویم نزدیک می شود

- بین راه حرف نزدی. با خودم گفتم. شاید حس و حالشو نداری، راستش یه چیزیه که می خواستم خیلی وقت پیش بهت بگم. اما موقعیتش پیش نیومده بود. یعنی هنوز مطمئن نبودم، امشبم گفتم بهترین موقع است. شاید حداقل با دوستنش اخلاقت عوض بشه و برگردی به خودت.

قطرات باران بیشتر می شود اما نه انقدر که یک دفعه خیس بشویم،

- همیشه ازم پرسیدی چرا در برابر کارای حاجی هیچی نمی گم؟، چرا ساکت میشم؟. چرا همش میگم چشم؟ جوابشو امشب بهت می گم،

خیره نگاهش می کنم، تنها در چشمانم می نگرد،

نمی دونم فهمیدی یا نه. اما من خیلی وقته زندگیمو از حاجی جدا کردم.

سکوت می کند. با چشمانش در صورتم کنکاشی می کند و با بی رحمی می گوید:

- مهناز من دارم می رم، خیلی وقته که دنبال کارامم. تا چند ماه دیگه رفتنی هستم، اینو گفتم که توهم یه

نفس راحت بکشی و بدونی که قرار نیست تا اخر عمر پیش من بمونی

قلبم از حرکت می ایستد و نفسم بند می اید، او در باره چه حرف می زند؟

-اول نمی خواستم زیر بارش برم اما. اما دیدم اگه گوش نکنم. حاجی نابودت می کنه. اینطوری نگاهش

نکن که الان ساکته، من خودم زخم خورده حاجیم، چیزی که عمری حاجی به واسطه اش ازم گرو کشی کرد و

می کنه. اما با ازدواج با تو دیگه تموم شد، خودشم فهمیده، که پا پس کشیده. امیدوارم با خودت فکر نکنی

که من ادم بدی. هستم. این ازدواج هم یه جورایی به نفع من بود هم به نفع تو

دست در جیب بغلی پالتویش می کند و سند ازدواج را بیرون می آورد. و صفحه ای را باز می کند، و می گوید:

- بعد از اون روز رفتم و مهریه اتو عوض کردم، ۵۰۰ تا سکه، با یه زمین که اگه همین الان بفروشی. دو

برابر مهرت گیرت میاد.

در چشمان متعجب و حیرانم خیره می شود و می گوید:

- همش مال توه . یعنی حقته ، . اون روز تو محضر نمی تونستم جلوی حاجی حرفی بزنم . ممکن بود از بقیه برنامه هامم سر در بیاره

لبخندی می زند و به سمت ماشینش که در چند قدیمان است می رود ، به سند خیره می شود، مشغول در آوردن برگه هایی از داشبورد می شود و بعد از در آوردنش به سمتم می اید و می گوید:

- یه پدر بزرگ داشتم . که بین ما سه تا برادر بیشتر از همه منو دوست داشت ، برای همین وقتی به سن قانونی رسیدم . نصف زمینای ده ای که یه زمانی پدرش خانشون بوده رو به نام زد . حاجی خبر نداره ، یعنی دلش به یه سری برگه خوشه که از درجه اعتبار خارجن،

هنوز کاری باهاشون نکردم اما می خوام بفرضمشون، اما اگه یادت باشه بهت گفتم می خوام اسم من به عنوان پدر بچه بره تو شناسنامه اش . برای اینکه حالا من می خوام یک سوم اون زمینا رو به نام پسرم بزنم ، اینم میشه دین من به برادرم ، حاجی اونقدر داره که با از دست دادن این زمینا بدبخت نشه . پس نگران نباش ، اما چون هنوز بچه به سن قانونی نرسیده فر دا می ریم و به نام تو می زنم ،

در میان نم نم باران قطره اشکی از چشمانم فرو می افتد، و او نمی بینید و با صدایی که بی شباهت به یک مرده متحرک نیست می پرسم:

- بر می گردی انگلیس؟

نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- اره

دسته گل در دستانم فشرده میشود،

- بعد از من با این چیزایی که بهت می رسه . راحت می تونی زندگی کنی و بچه اتو بزرگ کنی . نگران حاجی نباش انقدر اتو ازش دارم که اگه بهش یاد اوری کنم قید بچه رو می زنه و تو رو راحت می ذاره، تا الانم تنها به خاطر جفت و جور شدن کارام مجبور بودم سکوت کنم و بذارم فکر کنه که هر کاری که دوست داره می تونه بکنه

باورم نمی شود . تمام خیالاتم بهم می ریزد

- کسی اونجا منتظرته؟

لبخندی می زند و با شیطنت می گوید:

- نه

- اما تو اینجا شرکت داری؟ زندگی داری

می خواهم بگویم مرا داری . مرا که عقد کردی اما به جایش می گویم:

- این همه ادم اطرافت داری . می خوای همشونو ول کنی و بری ؟

- شرکتی که سر جاشه . وکیلیم هست . اما خودم دیگه نمی خوام برگردم ، من خیلی وقته که این تصمیمو

گرفتم ، از همون موقع که حاجی مجبورم کرد دست رو قران بذارم و به خواسته اش تن بدم

احساس می کنم در جایم منجمد شده ام . او نمی داند که مرا در یک لحظه نابود کرد . منی که می خواستم

به او عادت کنم و باورش داشته باشم ، می خواستم حس بودن با او را تجربه کنم اما، خیره و بی حرکت

نگاهش می کنم ، آرام به من نزدیک می شود . پلکی نمی زنم که اشکی نریزد ، دستهایش را بلند می کند و

شال عقب رفته و کمی خیس شده در بارانم را جلو می کشد و با سر انگشتانش موهای بیرون زده از شال را به

داخل هدایت می کند،

از اینکه حتی کوچکترین احساسی به من ندارد از درون خرد می شوم . لبخند بر لب دارد ، پس برای همین بود

که انقدر خوشحال است . کارهای رفتنش اوکی شده بودند .

- بریم، که دیگه داره حسابی دیر میشه ،

شکست خورده در ماشین می نشینم ، رفتارم بی گمان انقدر تابلو است که متوجه سنگینی دسته گل در دستانم

می شود . و آنها را از دستم می گیرد و بر روی صندلی عقب می گذارد ، ماشین را روشن می کند، برای

دومین بار در زندگیم نابود و تنها می شوم، به جلوی خانه می رسیم، پیاده می شود و در را برایم باز می کند ،

لحظه ای نگاهش می کنم ، و سپس سرم را پایین می اندازم و پیاده می شوم ، و با خود می گویم:

- او هم مثل سهراب رهایم کرد ،

شوک بدی بر من وارد کرده است ، حتی حرکات و رفتارم در دست خودم نیستند . لحظه ای می خواهم بخندم

و لحظه ای بعد گریه ، مهمانی انقدر شلوغ است که حال بد من در آن وسط گم می شود، حتی متوجه نمی

شوم توسط چه کسی به سمت اتاقی که برای تعویض لباسها است . هدایت می شوم ، گیج و سر گشته لحظه

ای در میان اتاق و بین انبوه آن کیف و لباسها می ایستم ، و حرف پارسا را به یاد می آورم:

"من دارم می رم مهناز"

ان هم چند ماه دیگر، دگمه های پالتویم را باز می کنم . چه احمقی بودم که فکر می کردم شاید با پارسا بتوانم زندگی کنم، اما حالا او مرا رها می کند ، از اتاق خارج می شوم، طبقه بالا زنانه است و طبقه پایین مردانه، همه هستند، حتی یادم رفته است . ارایشم را چک کنم که ببینم در زیر باران بهم ریخته است یا نه به اولین صندلی خالی که می رسم رویش می نشینم . و سر می چرخانم، نرگس را می بینم واقعا زیبا شده است ، دختران می خندند و می رقصن ، همه ای برپاست که ان سرش ناپیدا . بخصوص که خانه بزرگ است و کمی خارج از شهر، که صداهایی گوشم را ازار می دهند،

"- بخدا خر شانس که می گن اینه . دختر بیوه یه بچه هم داره . اون وقت بین چه راحت مخ پسر حاجی رو زد و زنش شد، . ببین پسره چه سر تا پاشم طلا کرده ،

-بنده خدا پسره . حیف شده، .چقدر دخترای فامیل بهش چشم داشتن، .

-قسمته دیگه قسمت، اما خدا خیرش بده . زن برادرشو گرفته . بذار برادرش اون دنیا روحش تو عذاب نباشه ، بذار حداقل روحش تو اون دنیا شاد باشه

-چه به خودشم رسیده ، بیچاره انگار هول بوده که زودتر عروس بشه

اشک در چشمانم حلقه می زند ، حاج خانوم از ان سر سالن به سمت می اید، صدای زنهای کم می شود و مسیر حرفهایش عوض ،

- چرا انقدر دیر امیدید؟ . یه دفعه اصلا نمی امیدید . پارسا اومد؟

خیره نگاهش می کنم .

- با توام مهناز . می گم پارسا اومد؟

با بغض سرم را تکان می دهم . و بر می خیزم . جایی برای نفس کشیدن می خواهم ، از کنار حاج خانوم رد می شوم ، زن دایی که مرا می بیند ، به سمت دیگری می رود . به سمت تراس می روم، حالم بد است ، دلم می خواهد جیغ بکشم و تمام دق و دلی هایم را سر یک نفر خالی . هوای سرد و بارانی بیرون که به صورتم می خورد، بی اراده اشک از گوشه چشمانم خارج می شود ، .

به مصیبت و بدبختیهای در میان اشکهایم می خندم، در تراس باز می شود . دستانم را به نرده تکیه داده .

بر می گردم، دختر خاله نرگس است . اشکانم را که می بیند لحظه ای سکوت می کند و با تعجب می گوید::

- پایین کارتون دارن .



دستی به زیر چشمهایم می کشم . و وارد سالن می شوم ، حاج خانوم را می بینم که سراسیمه از پله ها پایین می رود و عده ای هم طوری خاص نگاهم می کنن . همان دختر پالتویم را می آورد و می گوید:

- بفرمایید .

پالتو را از دستش می گیرم و بی توجه به سر و وضعم . از پله ها پایین می روم . حاج خانوم در پایین پله ها با پارسا حرف می زند . روی پله ها می ایستم طوری که تنها کسانی که قادرند از آن پایین مرا ببینند پارسا و مادرش هستند ، متوجه من نیستند که قدمی دیگر بر می دارم که ناگهان صدای پاشنه کفشم روی سرامیکهای پله صدای بدی تولید می کند و پارسا را متوجه من می کند ، سرش را که بلند می کند و من را می بیند ، دیگر به حرفهای حاج خانوم گوش نمی دهد، خیره نگاهم می کند .

هر چه حاج خانوم صدایش می کند فقط مرا نگاه می کند، تازه متوجه وضعیت ظاهریم می شوم . پالتو هنوز در دستانم است . شالم هم نصفه و نیم روی شانه هایم افتاده و چیز دیگری بر سرم نیست، اولین بار است که مرا اینگونه می بیند . سریع شال را روی سرم می اندازم پالتویم را کمی مقابلم نگه می دارم . حاج خانوم سرش را می چرخاند و مرا می بیند . پارسا دستی به موهایش می کشد و دو پله ای بالا می آید و مقابلم می ایستد . و با نگرانی که در چهره اش مشهود است در چشمان بارانیم خیره می شودمی گوید:

- وسایلتو برداشتی ؟ باید بریم بیمارستان

بینی ام را بالا می کشم و می گویم:

-بیمارستان برای چی ؟

- چیزی نیست . یکم حال بچه

رنگم می پرد که تند می گوید:

- هیچی نیست .

احساس می کنم که ضعف کرده ام و نمی توانم که قدم از قدم بردارم، می فهمد و منم دستم را می گیرد و کمکم می کند تا بتوانم از پله ها پایین بیایم . لحظه ای می ایستم و می گویم:

- حالش خوبه؟

-اره خوبه . تو بیا

ته دلم خالی می شود چطور تا ماشین می روم را نمی دانم . حاج خانوم به همراه حاجی با ماشین خودشان می روند . در حین حرکت بر می گردم و می گویم:

- حاجی و حاج خانوم برای چی دارن میان ؟

پارسا چندین بار دست به پیشانیش می کشد و لبانش را با زبان تر می کند ، گوشیش زنگ می خورد و جواب می دهد:

- هنوز نمی دونم صبر کنید برسم . می فهمیم . اصلا برای چی شما دارید میاید؟ چرا از وسط مهمونی بلند شدید؟

انها چیزی می گویند و پارسا عصبی جوابشان را می دهد

مقابل بیمارستان که می رسیم . رو به من می کند و می گوید:

- تو تو ماشین بشین . تا من برم و برگردم، نگران نباش چیزی نیست . ترسیده ام ، . نمی دانم چه چیزی در انتظارم است ، چیزهای دیگری هم می گوید که نمی فهم و پیاده می شود . کمی که از ماشین دور می شود . پیاده می شوم ، . پاهایم کمی می لرزند، وارد بخش می شوم ، به سمت اتاق می روم و از پشت شیشه سعی می کنم کودکم را ببینم ،

کسی از پشت سر به سمتم می دود و می گوید:

- خانوم شما با اجازه کی اومدی تو بخش . ؟

به داد و غره‌ای طرف اهمیتی نمی دم . و به دنبال کودکم می گردم هر چی با چشم جست و جو می کنم او را پیدا نمی کنم ،پارسا صدایم می کند . بر می گردم ، رنگش پریده است . با دست اشاره ای به شیشه و اتاق می کنم و می گویم:

- سهراب اینجا نیست

به سمت می اید و دست مانده در هوایم را می گیرد و می گوید:

- بیا بریم خونه . برای چی اومدی تو؟مگه نگفتم تو ماشین بمون

- می گم بچه ام نیست . پیام خونه چیکار ؟

- سهرابو بردن یه بخش دیگه . تو بیا بریم خونه ،

- چرا بردنش یه جای دیگه . ؟مگه اینجا چش بود . ؟

معلوم است اعصابش بهم ریخته و می خواهد آرام باشد . و آرامم کند

- عزیزم بیا .

دو نفر از پرستارها از اتاق خارج می شوند و نگاهمان می کنن . از طرز نگاهشان خوشم نمی آید که یک دفعه صدای گریه و ناله حاج خانوم را می شنوم:

- ای خدا . این چه قسمتی که ما داریم . پسرم رفت . دیگه چرا بچه اشم از مون گرفتی، ؟  
همونطور که مچم در دست پارساست . به حاج خانوم با چشمانی باز خیره می شوم و نا خواسته اشکم در می آید و رو به پارسا می گویم:

- مامانت چی داره میگه؟

دستم را میکشد و می گوید:

- هیچی داره برای خودش یه چیزی می گه ، بیا بریم

حاج خانوم گریه می کند و حاجی با تسبیحی که، در دست می چرخاند . عصبی در گوشه ای از راهرو راه می رود،

-پسرم کجاست پارسا؟

چشمانش قرمز است و هاله ای از اشک در چشمانش نهفته

- بیا بریم مهناز جان ،

اب دهانم را قورت می دهم و با ترس می گویم:

- مرده؟

دستش سرد می شود و خیره نگاهم می کند، باز به سمت شیشه می چرخم کودکم را نمی بینم . هوای اطرافم

سرد سرد است، .سینه ام می سوزد و معده ام درد می گیرد و باز با تردید و صدای آرامی می پرسم:

- مرده ؟

جوابی نمی دهد که با ضجه می پرسم:

- جوابمو بده . مرده؟

دستی به موهایش می کشد و عاجزانه نگاهم می کند

این درد بدی است ، تنهایی و تنها تر می شوی، و تمام ان چیزهایی که می توانی برای خود داشته باشی ،

یک شبه از دست می دهی، و بیشتر از همه ترحمشان است که داغانت می کند . زانوهایم سست می شوند،

حال خودم را ندارم . سقف بالای سرم مدام می چرخد ، دستم را به دیوار تکیه می دهم، کاش از اول به دنیا

نمی آمد . کاش دلم را به بودن و بویدنش خوش نمی کردم ، کودکی که شد تمام بدبختیهایم . بدبختیهایی

که برای رسیدن به او ، پذیرای پارسا شدم و اوپی که می خواهد برود ، دست بر دیوار به سمت پایین سر می خورم . چشمانم باز هستند، اما جانی در من نمانده . حتی باید به زود نفس بکشم تا نفسی بالا بیاید . هوایی برای بلعیدن ندارم، به راحتی شدم هیچ . هیچی که هیچ ارزشی ندارد، پارسا به سمت می آید و رو به رویم زانو می زند ، مرد است و گریه نمی کند ، حرفی برای دلداریم ندارد، شاید سکوتش بهترین راه باشد، که هست .

این یکی را هم بدون لمس کردنش از دست می دهم . سهرابهاییم می روند و دلم خون می شود . در صورتش خیره می شوم و اشکم بدون حق هقی سرا زیر می شود . کمی خود را به سمت می کشد و شانه هایم را می گیرد و مرا به سمت خود می کشاند . چانه ام به شانه اش نرسیده حق هقم بلند می شود و مرا کامل در اغوش می می گیرد،

شاید از بی کسیم است که انقدر بی تابی می کنم . دستانش مرتب بالا و پایین می روند و می خواهد که آرام کند

لحظه به لحظه مرگ سهراب را به یاد می اورم . از روز نخست . از روزی که برای شناسایش به سرد خانه رفتیم و من از دیدنش از حال رفتم ، روزی که گفتن در تصادف جاده ای جانش را از دست داده است ، با شدت گریه ام . اغوشش تنگ تر می شود، حاجی که در قبرستان مرتب می گفت: "اگر به خاطر من نمی رفت ، پسرش زنده می ماند" . پسری که برای تغییر روند زندگیش علاوه بر کارش، و حتی به خواست پدرش به کار دیگری روی آورد و رفت و دیگر نیامد ،

حال نه سهرابم را دارم . نه کودکش را ، می دانم ، زندگیم، از این به بعد جهنم می شود ، پارسا هم که برود ، مرگم حتمی است . بعد از دقایقی به زور زیر بازوهایم را می گیرد و بلند می کند و مرا به خود تکیه می دهد و وادار به حرکت می کند ،

تا به خود بیایم مرا به سمت ماشین می برد و سوارم می کند ، فکر می کنم پوست کلفت شده ام که با شنیدن مرگ کودکم هنوز قادر به راه رفتن هستم و از حال نمی روم ،

اشکم بند نمی آید . نگران است . رنگش انقدر پریده که احساس می کنم که کودک اوست که مرده ، در را می بند و به سرعت به سمت بیمارستان باز می گردد . تمام اعضای بدنم می لرزند، او می آید، ناگهان اشکم بند می آید، و بلند می خندم . در باز کرده با وحشت خیره ام می شود و صدایم می کند که می گویم:

- حالا حاجی بیرونم می کنه نه ؟

کار و کردارم دست خود نیست ، از سرنوشت و تقدیرم بی زار می شوم و می گویم:

- توام می ری پی خوشگذرونیت .

بلند می زنم زیر خنده و ناگهان با شدت گریه می کنم ،

-مهناز !!!

دستش را آرام بلند می کند و روی بازویم می گذارد که فریاد می زنم:

- به من دست نزن نامرد ، چون هیچ کاری نتونستید بکنید . کشتینش ، توی عوضیم ، هم دست اونایی

از این همه بدبختی . ناگهان دیوانه می شوم و سیلی محکمی به خود می زنم ، باز می زنم با این دست و ان

دست . صورتم سرخ سرخ می شود و گریه می کنم ، پارسا ابتدا شوک زده می شود . و سپس سعی در مهار

کارهایم دستانم را محکم می چسبد ، و با صدایی کنترل شده ای می گوید:

- مهناز ، عزیزم ، اروم باش ، اینکارا چیه که می کنی ؟

داد می زنم :

- برو گمشو ، راحت شدید؟ حالا برید یه نفس راحت بکشید

پارسا سرش را بر می گرداند و با فریاد از کسی کمک می خواهد و من را محکم تر می گیرد ، بی شک دیوانه

شده ام که می خواهم از زندگیم دست بشویم و خود را به اینور و آنور می زنم . انقدر به صورتم سیلی زده ام

که از سرما و درد صورتم سیر می شود، می خواهم خود را از زیر دستانش آزاد کنم ، حالا که چیزی برای ماندن

نمانده، حتی نمی خواهم لحظه ای بمانم ، پرستاری در کنارش قرار می گیرد و می گوید:

- برش گردونید تو . شوک زده شده . حالش خوب نیست . اصلا برای چی آوردینش؟

پارسا مستاصل و نگران در حالی که مرا محکم چسبیده است می گوید:

- یه کاری کنید . الان خودشو می کشه

پرستار با عجله سری تکان می دهد می رود و پارسا صورتش را با درد مندی به صورت خیس از اشکم نزدیک

می کند و می گوید:

- مهناز . عزیزم ، این کارو با خودت نکن ،

نمی دانم چرا از او بیزارم ، بخصوص بعد از حرفهای امشبش ، احساس می کنم بدبخت تر ین موجود روی کره

زمین هستم، بدبختی که هیچ کس را ندارد از این رو . داد می زنم تا بفهمد دردم چیست و بلند می گویم:

- مُرد . ندیدی؟ مُرد، مثل سهراب مُرد، حالا می خوای چیکار کنم؟ . برات برقصم، برو به بابات بگو . شاید دلش خنک شه ، به مادرتم بگو ، به همه بگو که شاد شن

پرستار با فرد دیگری می اید و از پارسا می خواهند که ولم کند ، . در میان ان دست و پا زدن ها . با حس سوزش دستم . رفته رفته آرام می گیرم و چشمانم در نگاه نگران پارسا قفل می شود و پرستاری که به او می گوید:

- بیاردیش تو

انها کنار می روند و او در را کامل باز می کند و نگران دستش را به زیر زانوهاییم می اندازد و بلند می کند . زبان و فکم انقدر سنگین شده اند که حتی برای نفس کشیدن نمی توانم لبانم را از هم باز کنم ، اغوشش گرم است و طنین تند ضربان قلبش . در این تاریکی و سکوت شب . به راحتی در گوشم جای می گیرد ، نگاه خیره ام از زیر چشمان به خون نشسته اش به سمت آسمان بی ستاره ای می رود که بدترین شب زندگیم را برایم رقم زده است ، با قرار گرفتنم روی تخت . قدمی به عقب می رود و من با سینه ای پر درد به زور یک لبخند تلخ می زنم و ، چشمان خسته و دردمندم را به رویش می بندم .

فصل بیست و یکم:

چشمانم را باز می کنم و به افتاب تابیده شده از پنجره به درون اتاق چشم می دوزم، به همین راحتی ده روز از مرگ فرزندم گذشت ، به پهلوی و در حالی که پتو تا شانه هایم است ، خیره به پنجره چشم می دوزم، صدای باز و بستن شدن در اتاق را که می شنوم . چشمانم را می بندم و به صدای قدمهایش گوش می دهم ، . با توقف صدا ، صدای آرامش در کنار گوشم زمزمه می شود:

- مهناز . پانمیشی؟

سکوت کوتاهی می کند و می گوید:

- دوست ، غزل اومده، نمی خوای چشماتو باز کنی؟ برم صداش کنم بیاد بالا ؟

هیچی حرکتی نمی کنم، در این چند روز هر کاری که از دستش بر آمده باشد انجام داده . که حرفی بزنم و یا کاری کنم که از این حال نزارم در ایم ، اما بی فایده بوده است . مستاصل بالای سرم می ایستد و خیره نگاهم می کند . می داند که بیدارم . برای همین می گوید:

- پس می رم صداش کنم . بعد از اونم می رم شرکت که جلو چشات نباشم . اما بهتر توام این اخلاقتو عوض کنی .

اب دهانم را قورت می دهم و صدایم را در نمی اورم ، تا زودتر برود . نمی دونم چرا او را مقصر می دانم . تمام این ده روز از کار و زندگیش افتاده است ، با برداشتن وسایل و خارج شدنش از اتاق ، آرام در جایم می چرخم ، و به سقف خیره می شوم ، .

چند دقیقه بعد در اتاق باز می شود . نگاهی به در نمی اندازم . غزل که کاملاً ناراحت است به سمت تخت می آید و آرام لبه تخت می نشیند و سعی می کند با لبخندی حرفش را آغاز کند:

- خیلی الاغی که شیرینی عقد کردنتو به من ندادی . از الاغم یکم اونور تری !  
بغض می کنم و نگاه از سقف نمی گیرم که باز با خنده می گوید:

- بیشعور هر چی خوب و خوشتیپه ، تو تور کن، ته مونده هارم بنداز به جون من  
بدعشق و بد اخلاق می شوم و بدون نگاه کردنش می گویم:

- اگه امدی که چرت و پرتایی که مدام از دهنش در می آید و بهم بگی . برو بیرون  
نفسش را پر صدا بیرون می دهد و کیفش روی تخت رها می کند و بر می خیزد و دوری در اتاق می زند و می گوید:

- چه اتاق قشنگیه؟ بخدا که قصره ،

- کی خبرت کرد؟

دستی به لبه میز پارسا می کشد و می گوید:

- عکسی از عقدتون ندارید؟ جشنم گرفتید؟

جوابش را نمی دهم که می گوید:

- دیروز دیدم باهام تماس گرفتی . منم عین هو غاز اومدم از ذوق جواب بدم که دیدم اقاتونه ، گفت با کسی

حرف نمی زنی ، بهم گفت پیام بلکم . من مادر مرده یکم تخم کفتر تو حلقومت بریزم ، احتمالاً افاقه کنه و

جیک بزنی . خدایش خیلی نگران بود ، چون گفت حتما امروز پیام دیدنت

- خوب اومدی ، حالا می تونی بری

بر می گردد و دست به پهلوی با حالت طلبکارانه ای مقابلم قرار می گیرد و می گوید:



- هوی درست حرف بزن ، منو باش تمام تتمه نقدینگی مو برای خانوم خرج کردم و دسته گلی در شان خاندانت گرفتم که به خاطر وجودم خجالت نکشی ، اونوقت تو اینطوری می کنی ؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- پس کو گلت؟

-اُه گلم ، اون دختره کی بود؟ . اهان عصمت، قرار شد بذاره تو گلدونو بیارش بالا . ولی خیلی نامردی که نگفتی شوهر کردی

ارام پتو را کنار می زنم و می گویم:

- یه عقد اجباری جار زدن نداره

- شیرینی دادن که داره . مرد به این خوبی، داشتم می ادمم بالا . اون رفت شرکت، مادرشوهرت نیست؟

- چه می دونم، لابد تو اتاقشه که چهل نشین نوه اش بشه و دوباره سرم خراب شه

سکوت می کند و ارام می گوید:

- چرا اینطوری حرف می زنی؟ . زشته، مادرشوهرته ها

- من که عروسش بودم چیکار کرد که من براش بکنم؟

- اوه اوه، شمشیرم که از رو بستی

سرم را تکانی می دهم و می گویم:

- بس کن غزل!

نوچی می کند و پالتویش را در می آورد و می گوید:

- یه عالمه خبر خوب برات دارم

خیره نگاهش می کنم که می گوید:

- اونطوری نگام نکن . راست می گم . اول اینکه من هنوز خواستگار ندارم ،

این دختر یکپا خل و چل است

-دوم اینکه، منم مثل تو هنوز نقشه هام کامل نشدن

چرا این دختر را با دستانم خفه نمی کنم که راحت شوم

- سوم اینکه .سوم اینکه . اینکه . چی بود . ؟! اهان . استاد و راضی کردم که یکم باهامون راه بیاد و یه فرصت دیگه بده

به سمت دستشویی می روم و می گویم:

- دیگه مهم نیست ، فرصتم بده . من نه وقتشو دارم و نه حوصله اشو

- ای بابا الان داغی داری یه زری می زنی !

ناراحت می شوم و می خواهم حرفی بزنم که ضربه ای به در اتاق زده می شود و عصمت با گلدان گل وارد می شود ، سلام ارامی می دهد و می گوید:

- خانوم گلو کجا بذارم؟

غزل خودش را جلو می اندازد و گلدان را از دست عصمت می گیرد و می گوید:

- برو، من یه جا مستقرش می کنم که خلق خدا هم راضی باشه . تو فقط برو و با اشاره چشم به در اشاره می کنده که برو

عصمت رنگ پریده می رود و غزل گلدان به دست در را می بندد و می گوید:

- این دختره چرا اینطوری؟ اون پایین تا این شوهرت می خواست یه حرفی بزنه، هی فال گوش وایمیستاد که بشنوه ما چی می خوای بگیم ، چقدر فضوله!

به گلدان و گلهای درونش نگاهی می کنم و می گویم:

- دستت درد نکنه پول چند ماهتو دادی ؟

-چیه ؟ می خوای حساب و کتاب کنی و بهم پس بدی، ؟

وارد دستشویی می شوم و شیر اب را باز می کنم و مشتی اب به صورتم می پاشم . از پشت سر در چهار چوب در ظاهر می شود و به در تکیه می دهد و می گوید:

- چرا این مسخره بازیا رو از خودت در میاری مهناز؟ اون پایینیا کم به دل این شوهر بدبخت خون می کنن . که توام این بالا عذابش می دی ؟

لحظه ای می ایستم و با صورتی خیس به سمتش می چرخم و می گویم:

- چی شده؟

نفسش را بیرون می دهد و دست به سینه می گوید:

- اگر برنامه چیدی با این روند کسی نازتو بکشه . تغییر رویه بده، عزیزم نمی خوام سنگ دل و بی رحم باشم

. اما اون بچه دیگه نیست . تو هم که اونطور باید و شاید بهش عات نکرده بودی، بس کن، شوهرت گناه داره

، از من گفتن با این کارات همینم از دست می دیا

پوزخندی می زخم و می گویم:

- تو نگران نباش . تو این خونه هر کی سنگ خودشو به سینه می زنه . همینم که هی بهش می گی شوهر شوهر ، به فکر خودشه

شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

- اومدم دنبالت باهم بریم بیرون . که یکم حال و هوات عوض شه

دست و صورتتم را خشک می کنم و به سمتش می چرخم و می پرسم:

- کجا؟

- هرکجا که تو عشقت بکشه ، البته به شرطی که اخلاق گندتو که معلوم نیست به کی رفته رو عوض کنی چرا همه دوست دارن . من شاد باشم و بالا و پایین ببرم .؟ چرا کسی نمی فهمد که من دیگر ان مهناز سابق نیستم .

ناراحت و دست به پیشانی روی صندلی می نشینم و می گویم:

- بهم حق بده . زندگی رو هواست، هر چی ارزو با این بچه برای خودم کشیده بودم دود شد و رفت رو هوا، از زندگی خیلی عقبم غزل ، موندم بین ادمایی که همش می خوان بیرونم کنن، انگشت اشاره ام را روی شقیقه می گذارم و با حرص می گویم:

- همش دارم با خودم فکر می کنم . فکر می کنم که باید چیکارکنم . یه روز به خودم می گم باید اونقدر محکم باشم که نذارم این مصیبتا کمرو خم کنن، یه روز دیگه می گم باید درسو تموم کنم و بچسبم به یه کار . که درمونده و بدبخت نباشم . و کاری کنم که پارسا و خانواده اش بفهمن من چقدر محکم و قویم که نیازی به اونا ندارم ، روزای بعد با خودم می گم می رم پیش برادرم، اما همین که یادم میاد پیش اونم جایی ندارم و خیلی وقته که منو از ذهنش خط زده . می مونم . هاج و واج . با یه شوهر زوری . با یه مادر شوهری که به خونم تشنه است . با پدر شوهری که نمی تونم بفهمم تو سرش چی می گذره ،

اشکم در می آید و ادامه می دهم :

- با مردی موندم که اصلا براش مهم نیستم غزل ، فکر می کنی خیلی خاطرمو می خواد که بهت زنگ زده ؟ نه جونم . چون می خواد زودتر سر پا شم که تکلیف خودش روشن شه ، اون منو دوست نداره غزل . اون بچه ای که رفت باعث وصلتمون شد . اما حالا با رفتنش دیگه هیچ چیزی برای با هم بودن نداریم ،

اشکانم شدت می گیرند و می گویم:

- خودم حالم از خودم . بهم می خوره جز گریه کردن هیچ عرضه دیگه ای ندارم، هر کی هر جور دوست داره باهام برخورد می کنه، نمی دونم کجای این زندگیم ، همین دیروز به بهانه دانشگاه از خونه زدم بیرون، رفتم . رفتم ، اما کجا هیچ جایی نداشتم . هیچ جایی ، یه هم صحبت نداشتم که بهش بگم دردم اینه ، تو رو خدا ارومم کن، که اونم حداقل یه ذره خرم کنه و بگه غصه نخور ، غزل ادمای این خونه از سنگن ، از سنگ! غزل حرفهایم را نمی فهمد، به ظاهر ابراز همدردی می کند ولی دریغ از یک ذره درک که بخواد مرا بفهمد، برای فرار از همه تنهایی ها و ادمهای این خانه ساعتی را با او و در بیرون از خانه سر می کنم . با اینکه مدام حرف می زند و حوصله ام را سر می برد ، اما خیلی بهتر از ماندن در خانه و بین این ادمهاست .

ناهار را هم بیرون می خوریم . او از من می خواهد که به خودم بیایم و زندگیم را به بیراهه نکشم ، اینها توصیه های ادبی و البته کتابی اوست و احتمالا کمی هم حرفهای پارسا ، چون می دانم که اگر بخواد خودش چیزی بگوید . هیچگاه از این کلمات قلمبه و سلمبه استفاده نمی کند، بعد از ظهر را هم به گشت و گذار با ماشین در خیابانها و گزارشی از اوضاع و احوال خود و دانشگاه می گذاریم .

در پایان هم بعد از خداحافظی، مسافت همیشگی از سر خیابان تا به خانه را با پای پیاده طی می کنم . جلوی خانه . کلید را در می اوردم و در را باز می کنم . حیاط کاملا خشک و بی روح است . با این وجود در این مدت انقدر در اتاق مانده ام که دلم هوای ماندن در حیاط را کند . به سمت نیمکت می روم و رویش می نشینم ، احساس غریبه بودن می کنم . در و دیوار این خانه برایم بوی مرگ می دهند ، دستانم را در جیب پالتویم فرو می بروم و به عقب تکیه می دهم و چشمانم را می بندم و باز می کنم .

به درخت بلند رو به رویم چشم می دوزم و به آینده ام فکر می کنم، آینده ای که روی هواست . از اینکه این چند روز حاج خانوم را ندیده ام . کمی تعجب می کنم . تمام گریه و زاریم همان چند روز اول بود و بعد از آن مجبور بودم که برای برگشتن به حالت قبل و البته به اصرارهای پارسا و نگاه های نگرانش برای صرف غذا به پایین بیایم، از آن روزها بود که پارسا کمتر به خانه می آمد و شبها هم گاهی اصلا به خانه نمی آمد، که من راحت تر باشم، حاجی را هم که بیشتر وقتها تنها هنگام صرف شام می دیدمش و در غیر این صورت ممکن بود دو روز پشت سر هم، هم او را نبینم ، این وسط نبودن حاج خانوم نقطه گنگی بود که نمی توانستم درکش کنم . برای مرگ سهراب انقدر عزلت نشین و تنها نشده بود که در مرگ فرزندم در اتاقش مانده بود و یا لااقل برای من اینطور وانمود می کرد

در سکوت وهم انگیز خانه و در افکارهای سردرگم ، صدای باز شدن در ورودی سالن نظرم را جلب می کند . نگاهم را به سمت ساختمان می چرخانم ، حاج خانوم با کت و دامنی سورمه ای رنگ از پله ها پایین می آید و به سمت قدم بر می دارد، از سردرد ، چهره ام در هم می رود و نگاهم را مجدداً به درخت می دوزم . خدا کند که با من کاری نداشته باشد و مرا به حال خود رها کند، همانطور که تا به کنون اینطور رفتار کرده بود و ازمن دوری می کرد . اما ان چهره مصمم . چیز دیگری می گوید . کمی خودم را جا به جا می کنم و درست در جایم می نشینم که ، با ترش رویی ان سر دیگر نیمکت می نشیند و بسته بزرگی را ما بین خود و من می گذارد و بی مقدمه می گوید:

- انقدری گذاشتم که بتونی توی یه شهر دیگه برای خودت، خونه بگیری و یه زندگی جدید شروع کنی . به نیمرخ چروکیده اش خیره می شوم، اما دلم برایش نمی سوزد . هیچگاه نمی شوخته ، که می گوید:

-می دونم الان با خودت می گی ، این دیگه کیه و چقدر بی مقدمه اومده پیشم، اما بفهم مهناز ، منم یه مادرم، به خاطر بچه ام مجبور شدم که روی حرف حاجی حرف نزنم . اما الان که نه بچه ای هست و نه تعهدی، ازت می خوام که از زندگی پسرم بری بیرون، می خوام راحتش بذاری .می دونم که همدیگرو دوست ندارید و شبا جدا از هم می خوابید . اینم می دونم که تنها پا بند شدنت توی این خونه . همون عقد محضریه ، که اونم اگه صداشو در نیاری می تونم پارسا رو یه جوری راضی کنم که به دور از چشم این جماعت حرف درار ، . طلاق بده .

کامل به سمتم می چرخد:

- مهناز ، می خوام پسرم مثل هر پسر دیگه ای، یه زنی بگیری که دوشش داشته باشه و دغدغه شباش این نباشه که شب اگه میاد خونه . باید کجا بخوابه .

بغضم را قورت می دهم و با اخم به سنگفرش زیر پایم خیره می شوم

- درست فهمیدم دیگه، می خوای از این خونه بری ؟

حرفی نمی زنم ، . با زبان بی زبانی بیرونم می کند و حرف در دهانم می گذارد ، نگاهش را سر تا سر خانه می چرخاند و می گوید:

- سهراب که تو رو گرفت ، به حرف کسی گوش نکرد پارسا هم که فکر کنم مجبور شد، پس موندنت توی این خونه هیچ دردی رو از کسی دوا نمی کنه، مطمئنم باش حاجی هم اصراری به موندنت نداره ، شاید کارایی کرده

باشم و ناراحت کرده باشم . اما می دونم حاجی اگه بخواد بگه از این خونه بری ، مثل من رفتار نمی کنه . بفهم مهناز، الان تو ، توی این خونه یه ادم اضافی هستی، واقعیتو می گم که بعدا ناراحت نشی . بسته پولها را بیشتر به سمت می کشاند و می گوید:

- بتونی تا اخر هفته بری، خیلی خوب میشه، اصلا تو برو ، بعد از رفتنت پارسا را مجبور می کنم که غیابی طلاق بده . اخلاقشو می شناسم . اگه بفهمه که تو هم نمی خوایش به خاطر قبول می کنه که طلاق بده

لبانم را تر می کنم و با لبخند تلخی به رو به رویم خیره می شوم، که می پرسد:

- نمی خوای چیزی بگی ؟

دستانم را در جیب پالتویم بیشتر فرو می برم و سکوت می کنم . بر می خیزد و می گوید:

- تا فردا شب بهم بگو که قصد رفتن داری ، خیلی تو این خونه وقت گذروندی . حالا وقتشه که بری . این پولم حساب کن برای این چند سالی که اینجا بودی ، هرچند چیزی رو نباختی !

پوزخند م بیشتر می شود به این زندگی مسخره ، نمی دانم چون که کسی او را در این خانه تحویل نمی گیرد، حرفهایش را جدی نمی گیرم . یا اینکه کلا به همه چیز بی تفاوت شده ام . به سمت خانه به راه می افتد از پشت سر نگاهش می کنم ، و با خود می گویم:

- این زن هیچ قدرتی ندارد . جز رجز خوانی

شب می شود و پارسا نمی آید . این روزها سخت گرفتار است . به خصوص که می داند من هم، همصحبتش نمی شوم ، برای راحتی من هم که شده از من دوری می کند ، امشب هم یکی از ان شبهاست . سر میز شام همه هستن جز او . حاجی هنوز کمی از قضیه مرگ کودکم گرفته است . اما با این وجود چیزی نمی گوید . تنها کسی که ول کن معامله نیست حاج خانوم است ، حاجی لیوان دوغش را بر می دارد و کمی از محتوایش را سر می کشد که حاج خانوم می گوید:

- امروز دختر حاج رضا رو دیدم . ماشالله چه خانوم شده ، هرچی که بگم کم گفتم . ادم توی این همه ادب و خانومیش می مونه ، شنیدم که کم خواستگار هم ، نداره . دختره به هر کسی بله رو نمی ده حاجی لیوان را روی میز می گذارد و می گوید:

-خدا برای پدر و مادرش نگهش داره، حالا این همه تعریف و صغری و کبری چیندن برای چیه؟

-منظورم اینکه حاجی چرا بذاریم دختر به این خوبی از دستمون بره

سعید نیشش باز می شود و می گوید:

- حاج خانوم من هنوز خردسالما

حاجی هم لبخندی می زند و حاج خانوم می گوید:

- منظورم تو نبودی

همه یک لحظه سکوت می کنند و من با ناباوری به حاج خانوم نگاه می کنم که می گوید:

- منظورم پارسا ست حاجی .

سکوت ایجاد شده انقدر سنگین است که بار دیگر خود حاج خانوم سکوت را می شکند و با چهره ای مصمم می گوید:

-پسرم دلش زن می خواد، یه زن با فهم و کمالات . زنی که براش زندگی بسازه نه اینکه پسرم هی دنبال مصیبتاش باشه، . پسرم بیوه نمی خواد، پسرم یه زن غمزده نمی خواد . اگه پارسا نمی تونه حرفشو بزنه، من که هستم . من حرف دلشو می زنم حاجی .

سعید رنگ پریده به من که قاشق در دستم ثابت مانده نگاه می کند که حاجی رو به حاج خانوم با صدای پر تحکم و پر قدرتی می گوید:

- بفهم چی داری می گی زن . آخرین بارتم باشه که توی این خونه صداتو برای کسی بلند می کنی ، پارسا زن داره ، به جای اینکه برای سعید استین بالا بزنی . هنوز می خوای برای پارسا زن بگیری؟  
حاج خانوم بر می خیزد و با صدای گریه الودی می گوید:

- پسرم اگه صداش در نمیاد بنا نمیشه که شما مجبورش کنی که با هر کسی که خودتون صلاح می دونی زندگی کنه . این زن . نه دیگه بچه ای داره . نه چیزی که مجبورمون کنه که نگهش داریم . بره پیش برادرش . بره شهر خودش،

حاجی با دست مشت کرده اش محکم به میز می کوبد و بلند می گوید:

- صداتو می بری یا ببرم ؟

قطره اشکی از چشم می افتد و قاشق را درون بشقابم می گذارم ، حاج خانوم گریه می کند و حاجی با حرص میز را ترک می کند و سعید با صدای آرامی به حاج خانوم می گوید:

- پارسا بخواد زن بگیره خودش زبون داره . لازم نیست شما زبونش بشید و براش دل بسوزونی



و با ناراحتی و گلگی از سر میز بر می خیزد و به سمت اتاقش می رود . من می مانم و حاج خانوم که با صدای لرزانی می گوید:

- من اگه دارم خودمو خراب می کنم برا ی اینکه بهانه رفتن داشته باشی، برو مهناز . برو ، دست از سر پسرم بردار

با چشانی خیس بلند می شوم و چند ثانیه ای نگاهش می کنم و سپس از پله ها بالا می روم، و تازه می فهمم او تمام این روزها به فکر بیرون راندم، خودش را در اتاقش مبحوس کرده بود .

با پایان شب پارسا حتی برای خواب هم به خانه نمی آید . اوضاع اشفته خانه و من انقدر بد است که فکر کردن درست را هم از من می گیرد ، حتی نمی توانم با خیالی راحت چشمانم را روی هم بگذارم . حاج خانوم صراحتا گفته بود که بیرون، حرفهایش برایم مهم نبودند . اما واقعیت این بود که ، راه دیگری برایم نمی ماند که بخواهم بر خلاف میلش عمل کنم .

پارسا رفتنی بود . کودکی در کار نبود . ماندنم در این خانه که روزی باید خود پارسا با اراده خودش طلاقم می داد و می گفت برو ، بی معنی بود .

چه بهتر بود که خود را سنگین نگه می داشتم که ماهها بعد چون میوه گاز زده شده . به دور انداخته نمی شدم . ما سوال اینجا بود . که بعد از اینجا باید به کجا می رفتم ، سرم را می چرخانم و طاق باز می شوم، افکار مبهمی در ذهنم جولان می دهند . به پهلوی می شوم و به بسته گذاشته شده روی عسلی خیره می شوم، و در یک تصمیم انی بر می خیزم و بسته به دست از اتاق خارج می شوم .

چراغهای راهرو روشن هستند ، از پله ها پایین می روم، در اتاقش نیمه باز است . به اتاق کار حاجی نظری می اندازم، او هم این شبها تا دیر وقت در اتاقش می ماند . ضربه ای به در اتاق می زنم و آرام وارد می شوم، فشارهای عصبی این چند وقت اخیر تصمیم گیری های انی را در من بیشتر تقویت می کنند . تصمیماتی که جز ضرر . هیچ منفعتی برایم ندارند

در حال تا کردن لباسی که در دست دارد به سمتم می چرخد و پرسش گرانه نگاهم می کند که می گویم:

- باشه من می رم ، اما باید یه وقتی باشه که پارسا نباشه .

چشمانش برق می زنن و ادامه می دهم:

-اما حاجی

بر می خیزد و زودتر از من می گوید:

- اونم می خواد همین اتفاق بیفته، اما به خاطر پارسا حرفی نمی زنه وگرنه خواسته حاجی هم رفتن توئه عصبی نگاهش می کنم که می گوید:

- بامن کنار بیا و برو . بذار همه فکر کنن من ازت خواستم . حاجی به خاطر مسائلی نمی تونه خودش شخصا ازت چنین چیزی رو بخواد ، سر سفره هم من حرف دلشو زدم اما اون نمی تونه راست راست تو چشمت نگا کنه و بگه برو

پوزخندی می زنه و می گویم :

- مثل اینکه برای رفتنم، همه عجله دارند ؟

نفسش را بیرون می دهد و استوار مقابلم می ایستد و می گوید:

- حاجی رو نمی دونم ، اما من نمی تونم پسرمو اینطوری ببینم . اگه براش احترام قائلی و می خوای خوشبخت بشه . برو

چشمانم را از زور ناراحتی و دلتنگی . تنگ می کنم و چیزی نمی گویم . در عوض او می گوید:

-ناراحت نشو مهناز . اما خانواده ما با خانواده شما ، از همه نظر فرق می کنن . از نظر فرهنگی و اجتماعی گرفته تا مالی و ..

با تنفر نگاهش می کنم که مکشی می کند و آرام و با زبانی برای گول مالیدن به سرم می گوید:

- خودت تحصیلکرده ای، بهتر می دونی . ازدواجت از اولشم اشتباه بود

لبانم می لرزند اما محکم بودن را از دست نمی دهم:

- درسته . فراموش کرده بودم که، پول از نظر شما هم میشه فرهنگ هم میشه اجتماعی بودن . درسته .

حق با شماست، ازدواجمون اشتباه بود . سهراب در حد من و خانواده ام نبود . وقتی اومد محضر عقدم کنه . خانواده من اومدن تا بگن دخترشون براشون حرمت داره و مهمه . برعکس سهراب که کسی به عشق و علاقه اش اهمیتی نداد . درسته خانواده من زیادی برای سهراب سنگ تموم گذاشتن که در حدش نبود .

حاج خانوم انچنان عصبی می شود که می توانم سایش دندانهایش را بهم بشنوم . لبخند تلخی می زنه و به سمت در اتاق می روم و می گویم:

- پارسا هر وقت رفت منم می رم ، کافی چند روز نباشه . که وقتی من رفتم، فرصت برای دور شدن داشته باشم

بسته پول را روی میز نزدیک به در می گذارم و می گویم:

- هنوز انقدر بی ارزش نشدم که برای خودم قیمت بذارم ، اینم برای خودتون ، برای افزایش اعتبار خانوادگیتون با چهره ای در هم از اتاق خارج می شوم . که در سالن باز می شود و پارسا با صورتی خسته و رنجور وارد می شود . من را می بیند و می ایستد که ارام می گویم:

- سلام . دیر اومدی ؟

مشکوک نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- سلام . هنوز بیداری ؟

این نگاهش را دوست دارم . چهره ام را از بی حال و ناراحتی در می اورم و می گویم:

- خوابم نمی برد

و ازش می پرسم:

- چیزی خوردی ؟

سرش را تکانی می دهد و پالتویش را که در آورده در دست جا به جا می کند و کیفش را از روی زمین بر می دارد و به من نزدیک می شود و می گوید:

- با مادرم حرف می زدی ؟

پله ای را بالا می روم و می گویم:

- نه یه چیزی تو اتاقمون جا گذاشته بود . اومدم اونو بهش بدم .

مانند من از پله بالا می آید و کنارم می ایستد و با چهره ای که حاکی از رضایت اوست می گوید:

- بهتری ؟

لبخند بی حالی می زنم و می گویم:

- باید بد باشم ؟

شانه هایش را بالا می اندازد و هم قدم با من ، از پله ها بالا می آید ، به اتاقمان که می رسیم . در را باز می کند و منتظر می شود که من اول وارد شوم ، ارام از کنارش می گذرم و او هم به دنبالم می آید و در را می بند ، در این موقعیت لحظه ای هم از رفتنم و تصمیم ناراحت نمی شوم . او حق زندگی دارد، لبه تخت می نشینم . کیفش را جای همیشگیش می گذارد و بی خیال پالتویش که روی دسته مبل رها کرده است . به نزد من می آید و لبه تخت می نشیند . نگاهم به نوک کفشهایش می رود تا از نگاه خیره اش فرار کنم

- دوست نداشتم به دوستت چیزی بگم . نمی دونستم خودتم چیزی بهش نگفتی ، اما احتمال دادم با اون راحت تر باشی و بخوای با کسی حرف بزنی
- لبانم را بین دندانهایم به بازی می گیرم و می گویم:
- اره . دوست خوبیه، البته منتهای مخ خوردنش که تمومی نداره
- لبخندی به لبهایش می اید و می گوید:
- اگه بابت کارم ازم ناراحت شدی . ازت معذرت می خوام
- سریع سرم را بالا می اورم و می گویم:
- نه نه . اتفاقا، خیلیم خوب کردی .
- خیره نگاهم می کند ، گرمایی تمام بدنم را فرا می گیرد و گونه هایم داغ می شوند . بیش از این صبر نمی کنم
- و سرم را پایین می اندازم تا مسیر حرف را عوض کنم:
- کی می ری ؟
- لحظه ای سکوت می کند و بعد می پرسد:
- کجا؟
- نفسم را پر صدا می دهم بیرون و می گویم:
- یادت رفته . اینکه
- اهان ارامی با خود می گوید و سرش را تکانی می دهد و می گوید:
- زمان دقیقش معلوم نیست ، اما به این زودیام نیست، حالا برای چی می پرسی ؟
- همینطوری . کنجکاو شدم که پیرسم .
- دستی به گردنش می کشد و سپس خم می شود و دستانش را در هم گره می کند و ارنجهایش را روی زانوهایش می گذارد و می گوید:
- می تونم خواهش کنم که رفتنمو فعلا به کسی نگی
- با لبخند تلخی سرم را تکانی می دهم و می گویم:
- اره حتما . قرارم نبود به کسی بگم
- سرش را بلند می کند و با لبخند مهربانی به صورتم خیره می شود و می گوید:
- چهره ات خیلی عوض شده .

انقدر از رفتش و رفتنم ناراحت هستم که دیگر جایی برای خجالت براریم نمی ماند و حرفش را به پای یک نظر دوستانه می گذارم و با لبخند به ظاهر خجولی می گویم:

- بد شده ام ؟

می خندد و خیره در چشمانم قاطع می گوید:

- نه

که اینبار خجالت می کشم و با انگشتان دستم ور می روم . نگاهی به دستانم است که می پرسد:

- مادرم چی جا گذاشته بود که برایش بردی ؟

- هیچی، چیز مهمی نبود

انقدر خیره نگاهم می کند که دست پاچه از جایم بر می خیزم و بی حرف به سمت دستشویی می روم و به محض بستن در به آن تکیه می دهم و نفس حبس شده ام را بیرون می دهم ، از اینکه در تصمیمش شک و ابهامی ندارد ، چانه ام می لرزد و چشمانم خیس می شوند و با خود می گویم:

"خوب شد که می خواهم بروم . او اگر مرا می خواست ، از رفتن و پنهان کاری حرفی نمی زد،"

با گریه ای بی صدا شیر آب را باز می کنم و چندین مشت آب به صورتم می پاشم . چشمانم قرمز می شوند و به تصویر خود در آینه نگاه می کنم . بی اراده دستم به زیر چشمانم می روند، حتی در این شرایط نمی دانم جذابیتهای در صورتم مانده است که بتوانم کسی را پای بند خود کنم یا نه . قدمی به عقب می روم، شاید به اندازه چندین سال شکسته تر شده باشم، او حق دارد که خانه ارزشهایش را با کس دیگری که زیبا تر و شاداب تر از من است بسازد ، کمی که به خود می ایم و قرمزی چشمانم کمتر می شوند از اتاق خارج می شوم . لباس عوض کرده و پشت میزش با لپ تاپش ور می رود و خیره به صفحه می گوید:

- توی این شرکت همیشه به کسی اعتماد کرد که کارشو درست انجام بده . فردا شب باید برم اصفهان . کارمند فرستادم کارو تموم کنه . انگار بلای جون فرستادم . مدام زنگ پشت زنگ که باید خودت بیای . حالا مجبورم خودمم برم ، در سکوت تماشایش می کنم، وقتی در خود و کارهایش غرق می شود، دوست داشتنی تر و البته زیبا تر می شود . چون خود خودش می شود . بدون جذبه و بدون رعایت شخصیت ظاهریش ، دستانم را در هم قفل می کنم و می پرسم:

- چند روز می ری ؟

هنوز محو صفحه است . گوشه لبش را کمی کج می کند و می گوید:

- بتونم یه روزه بر می گردم . طرف یکم گیره ، شایدم دو روز طول کشید هنوز ایستاده ام .

- اداره او شرکت واقعا کار سخته . معلومه حسابی برای سرپا نگه داشتنش زحمت کشیدی لحظه ای نگاهش را از صفحه می گیرد و به من نگاه می کند و می گوید:  
- تو خوبی؟

من من کنان می گویم:

- اره، چرا امشب انقدر این جمله رو تکرار می کنی ؟

سری تکان می دهد و دستی به چانه اش می کشد و سپس دکمه ای از صفحه کلید را فشار می دهد و می گوید:

- هیچی ، اخه اولین باره که انقدر حرف می زنی

رنگ به رنگ می شوم و دستی به صورتم می کشم و به سمت تخت می روم و می گویم:

- ببخش نمی خواستم سرتو در بیارم . همینطوری یکم زیادی حرف زدم . من می رم بخوابم . شبت بخیر و ارام زیر پتو می خزم و نمی گذارم حرف دیگری بزند . اما نگاه خیره اش را به خوبی حس می کنم ، و با خود فکر می کنم که:

شرایط جور شده است . او می رود و من او را ترک می کنم . کاری که همه در انتظارش هستند ، با این وجود انقدر بی قرارم که حس می کنم که قلبم هر لحظه می خواهد بیرون بزند . چشمانم را روی هم می گذارم . اما خوابم نمی برد و تا زمانی که او هم طبق معمول روی مبلش بخوابد . به خود و آینده ی پیش رویم فکر می کنم

فصل بیست و دوم:

در حال چک کردن کیف دستیش می گوید:

- کاری داشتی باهام تماس بگیر ، من تا فردا شب بر می گردم .

با استرس انگشتانم را فشار می دهم . دنبال چیزی می گردد:

- تو کارت پول ریختم اگه کم اوردی . بهم بگو .

از حرفهایش به خنده می افتم و با غمی که خود می دانم از چیست می گویم:

- یه روز بیشتر نمی ریا

کنار گاو صندوق کوچکش زانو می زند و بدون تردید از دیدن رمز توسط من . با خیالی اسوده رمز را وارد می کند و می گوید:

- شاید طول بکشه .

برای اینکه خیالش را راحت کنم و کمتر به من فکر کند می گویم:

- می خوام برای کار یه سر برم شرکت سابق سهراب .

دستهایش از حرکت می ایستدن و به سمت می چرخد و خیره نگاهم می کند

- برداشت بد نکن ، تو خونه موندن دیونه ام می کنه ، به خصوص که باید برای پروژه دانشگاهیم هم خوبه هنوز نگاهم می کند که اب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

- شاید اومدن طول بکشه ، گفتم که ازت اجازه گرفته باشم

- چرا اونجا . ؟

از اینکه به حرف می اید . نفس اسوده ای می کشم و می گویم:

- جای دیگه ای رو که هم کاروشون خوب باشه هم مطمئن نمی شناسم

- صبر کن هر وقت که اومدم با هم یه سر می روم اونجا و بعد اگه خواستی و شرایطش خوب بود . و قبولت کردن . باشه

می دانم که تمایلی به این کار ندارد . و تمام حرفهایم بی خودی است برای همین . موافقت ظاهریم را اعلام می کنم

دو ساعتی تا پروازش وقت دارد . اما این که مدام در اتاق می چرخد و به بهانه ای دنبال چیزی می گردد . کلافه ام می کند ، با اینکه دوست دارم او را ببینم و عطر خوشش را استشمام کنم . ولی می خواهم که زودتر برود تا در تصمیمم تردیدی نکرده باشم

- دیرت نشه ؟

بلند می شود و در گاو صندوق را می بند و می گویم:

- نمی دونم همش احساس می کنم یه چیزی جا گذاشتم ، دستی به لبه شالم می کشم کیفش را بر می دارد و به سمت در می رود ، چند قدمی به دنبالش می روم که یک لحظه بر می گرد و من می ایستم .

- پس یادت باشه اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر



لبخندی به لبهایم می آید و می گویم:

- باشه ، نگران نباش . کارت داشتم حتما باهات تماس می گیرم

سرش را تکانی می دهد و در را باز می کند و بیرون می رود، می خواهم به دنبالش بروم که نگاهم به پالتویش می افتد که جا گذاشته است .

با عجله می روم و پالتو رو بر می دارم و با لبخندی با خود می گویم:

- حتما اینو جا گذاشته که هی دنبالشه

و با عجله به سمت در می روم ، هنوز به در نرسیده پالتو را به بینیم نزدیک می کنم و با چشمانی بسته بوی ادکلنش را با شدت می بویم و در را باز می کنم که ناگهان به شدت به پارسا که می خواهد وارد اتاق بشود برخورد می کنم و در اغوشش فرو می روم، و او هم برای نیفتادنم ، دستانش را روی بازوهایم می گذارد و نگه ام می دارد، انقدر سریع این اتفاق می افتد که لحظه ای این اغوش گرم مرا به یاد سهراب می اندازد و دلم طلب ماندن می کند که خود سریع عقب می رود و با لحن تندی می گوید:

- حواست کجاست اخه تو ؟

پالتو در دست و کمی گیج از برخورد نه چندان خوشایندش ، ارام دستم را بالا می برم و با ناراحتی می گویم:

- جا گذاشته بودیش .

نگاهش اخمالود می شود و پالتو را از دستم می گیرد و همین کارش انقدر حس بدی در من ایجاد می کند که دیگر او را تا پایین همراهی نکنم و تنها به گفتن خداحافظ ارامی اکتفا کنم

ساعتی بعد از رفتنش ، حاج خانوم بالا می آید تا از رفتنم اطمینان حاصل کند . وقتی او را انقدر مصمم می بینم ، می فهمم که در کارش هیچ شوخی ندارد، ساعتی از نیمه شب می گذرد، . خواب به چشمهایم نمی آید ، بر می خیزم و با احساس اضافه ای بودن . چمدانم را بیرون می کشم و مشغول جمع کردن لباسهایم می شوم . باید فردا بروم . رفت و امدنهای پارسا معلوم نیست . شاید زودتر از آنچه که فکرش را می کنم باز گردد . پس نباید وقتی را تلف می کردم . از غزل هم نباید کمک می گرفتم، باید ابتدا فقط می رفتم .

تا به صبح که همه کارهایم را جمع و جور می کنم . لحظه ای تردید هم در خود راه نمی دهم . و تمام این اطمینان ها تنها خود پارساست که فهمیده ام هیچ گونه علاقه ای به من ندارد و من برای اینکه سر بارش نباشم . به خواسته حاج خانوم تن می دهم . البته رفتنم باید طوری می بود که در اولین ساعات نظری را به

خود جلب نمی کردم . پس باید طبق روال هر روز برای صبحانه پایین می رفتم و صبر می کردم که حاجی و سعید بروند .

صبح کمی زودتر از هر روز به پایین می روم . هنوز کسی برای صبحانه نیامده است ، تصمیم می گیرم که دوباره به اتاقم باز گردم تا با امدنشان من هم پایین بیایم . هنگام عبور از کنار اتاق کار حاجی صدایی توجه ام را به خود جلب می کند و مجبور به ایستادنم می کند:

- پارسا نباید بفهمه . یه طوری راهیش کن که مطمئن شی برای همیشه از اینجا رفته،

- اما اگه بفهمه شاید

- اگه بفهمه، تا اون موقع هم دختر رفته ، اگه ببینه دختره بهش توجهی نکرده و رفته خودشم راضی میشه که غیابی طلاقش بده . حالا نظر خود مهناز چیه ؟

- دوست نداره بمونه ، اما می ترسم نظرش عوض بشه .

- نگران نباش . سعیدو که امروز می فرستم پی کارا بیرون شهر و تا شب نمی تونه برگرده . خودمم می رم حجره . اکبر می ذارم که باهاش تا ترمینالی جایی می خواهید برید . پولم هر جور شده بهش بده .

- اما دیشب پشش داد

- باید بهش بدی . که بهانه ای برای برگشت نداشته باشه

صدای نگران حاج خانوم . در گوشم پیچیده می شود:

- حاجی پارسا اگه بفهمه که من و شما ... مهنازو فرستادیم بره ... ممکنه که

- قرار نیست که بفهمه، تو هم نگران نباش، تا ظهر راهیش کن ، اصلا یه مدت بفرستش شمال . تا بتونه جایی برای خودش پیدا کنه

-چشم هر چی شما بگید

مات زده به در از این گفتگو . قدمی به عقب می روم و قبل از باز شدن در خودم را پشت ستون پنهان می کنم . هر دو با هم بیرون می آیند که حاجی می گوید:

- من دیگه نمی تونم رو حرفش حرفی بزنم، حواست به همه چی باشه . مطمئنم خودشم مهنازو نمی خواد ، تا یه مدتم حرفی از دختر حاج رضا یا هر دختر دیگه ای رو نزن که حساسش کنی . یه مدت که بعد از رفتن

مهناز با کار سرگرم بشه . همه چیز بر می گرد به روال سابقش

اشک در چشمانم حلقه می زند ، و دستم را جلوی دهانم می گذارم . که صدایم را نشوند، با گذر کردن و رفتنشان به سمت آشپزخانه، با عجله از پله ها بالا می روم و وارد اتاقم می شوم . و به چمدان بسته شده ام نگاه می کنم ، باید می فهمیدم که این حاج خانوم به تنهایی قادر به انجام هیچ کاری نیست . اما چرا حاجی می خواهد در خفا و به دور از چشم پارسا این کار را با من بکند ؟

گیج و سردرگم در وسط اتاق می ایستم . حال باید چه می کردم ؟. می ماندم یا می رفتم ؟. پارسا که مرا نمی خواهد . حاجی هم به واسطه زنش می خواهد بیرونم کند . پس باید می رفتم . اما چیزی مانع رفتنم می شد که نمی دانستم چیست ، در ابتدا می خواستم با پارسا تماس بگیرم .

اما باز هم ... نه نباید همینگونه می رفتم باید به آنها می فهماندم که نمی توانند با خواست خودشان من را بیرون کنند، ان هم زمانی که هنوز زن پارسا هستم . . اما این فکرها هم بی فایده است اصل کار خود پارساست که مرا نمی خواهد ، رنجیده از شنیدن حرفهایشان مجدداً ابی به صورتم می پاشم ، تا کمی به خود بیایم . وقتی پایین رمی روم همه آنها در حال خوردن صبحانه یشان هستند سلامی مثل همیشه می دهم و صندلی را بیرون می کشم و می نشینم که سعید با عجله بر می خیزد و رو به حاجی می گوید:

- پس سوئیچ ماشین شما رو بر می دارم تا اونجا کلی راهه، . تا برم و پیام . دیر میشه

حاجی سرش را تکانی می دهد و می گوید:

- باشه . کارا تموم شد . باهام تماس بگیر

- چشم ، من دیگه برم . کاری ندارید؟

و در حالی که با من و حاج خانوم خداحافظی می کند دوباره رو به حاجی می گوید:

- حاجی لازم نیست پارسا می اومد بعد

- نه . تو برو، بنا نیست که همیشه پارسا باشه تا ما به کاری رو بکنیم

سرش را تکانی می دهد و با یک خداحافظی آرام از خانه بیرون می زند . حاج خانوم زیر چشمی نگاهی به من می اندازد که حاجی بر می خیزد و قصد رفتن می کند که رو به حاج خانوم و با صدای بلندی می گویم:

- من نظرم عوض شد . منتظر برگشتن پارسا می شم

حاج خانوم سریع به حاجی نگاه می کند . تیریم به هدف می خورد ، که حاج خانوم می گوید:

- ما با هم حرف زده بودیم

- حالا نظرم عوض شده ،

سکوت می کند که حاجی بالاخره به حرف می آید :

- همونجایی که قراره بری . می ری

به حاجی خیره نگاه می کنم . ادامه می دهد:

- پولی که دیشب پس دادی سهمت از این زندگی بود . حالا باید بری

پوزخند می زنم به این بازی کثیف و بر می خیزم و به سمت پله ها می روم، من تصمیمات دیگری گرفته ام که

نگذارم این چنین بی رحمانه بیرونم کنند

- تا ظهر که بر می گردم باید رفته باشی

لحظه ای روی پله ها می ایستم و به سمتش می چرخم و با چهره ای جدی می گویم:

- باشه حاجی

هر دو با شک و تردید نگاهم می کنن و من با خود می اندیشم که چرا از رو نمی روم و نمی روم، مشکلم پارسا

ست . پارسایی که حتی کوچکترین ابراز علاقه ای به من نکرده است و این تصمیمی را که گرفته ام دچار

شک و تردید می کند، چند دقیقه پیش می خواستم بمانم . اما همین که یادم می آید او می خواهد برود،

مقاومت را در برابر حاجی . بی اثر می دیدم و واقعا لحظه ای با استیصال به خود می گفتم:

- من باید چه کار کنم؟

که می گوید:

- لازم نیست با حاج خانوم بری . خودم میام دنبالت

دست بر نرده می گذارم و با اقتداری که تازگی به دست آورده ام از شدت بی رحمیهایشان می گویم:

- نترس حاجی . همچین می رم که ردم گم بشه . نمی خواد به فکر محکم کاری باشی، همین الانم می رم

- بهتر ، خودم پیام خیالم راحت تره .

در ان چشمان بی احساس خیره می شوم و با پوزخندی به سمت اتاقم می روم ، با تنی لرزان و افت فشار ،

لباسهایم را عوض می کنم و کنار چمدانم می ایستم . گاهی مصائب ادم را سخت محکم و استوار می کند و

من اکنون چنین حسی دارم . حسی که تنها به من می گوید . بدون کوچک کردن خودت از این خانه برو ، .

دسته چمدان را می گیرم و می خواهم از اتاق خارج بشوم . اما لحظه ای می ایستم و به سمت کمد لباسهایم

می روم .

با خود که صادقم . مدتی است که فهمیده ام بودنش را می خواهم . اما حاضر به تحمیل کردن خود نیستم ، سهراب شوهرم بود اما نه انچنان از من حمایت می کرد و نه اینکه به من قوت قلبی می داد ، مدام حرف ترس از دست دادن خانواده اش را دم گوشم زمزمه می کرد ، اما پارسا ، فکم منقبض می شود تا که مانع اشک ریختنم شود، با این برادر هم باشم . خانواده اش باز هم هستند . آنها من را قبول ندارند .

در کمد را باز می کنم ، عقده بوییدن ندارم اما ، بوی عطر لباسهایش که در کنارم باشد . احساس ارامش می کنم . احساس می کنم او هست که هوایم را داشته باشد . کاش در تمام این مدت کاری می کردم که دوستم داشته باشد . اما نشد و نکردم و این کوتاهی همش تقصیر خودم بوده است .

شال گردنش را بر می دارم و همزمان به اتاق نگاهی می اندازم و به سمت چمدانم می روم . قبل از گرفتن دسته اش شال گردن را دور گردنم می اندازم، اگر ذره ای مطمئن به علاقه پارسا به خود بودم . نمی گذاشتم اینگونه مرا از این خانه بیرون کنند .

چمدان را کشان کشان و به سختی از پله ها پایین می اورم . حاجی دم در سالن با ان ابهتی که دیگر برایم ابهت نیست ایستاده . به سمتش می روم و بدون ترس در یک قدیمش چشم در چشم می ایستم و می گویم:

- انشالله خدا یه عروس هم شان خودتون نصیب کنه .

- به جای تشکر کردنته؟

واقعا رفتارش خنده دار است

- بله . جای تشکر داره ، دستتون درد نکنه که امانت پسرتونو از خونه بیرون می ندازید

رگه های خشم در صورتش نمایان می شوند و من دیگر نمی ترسم و از کنارش می گذرم . راننده اش با اشاره کوچک او به سمت چمدانم می آید . مخالفت . فایده ای ندارد . پس سکوت می کنم و او چمدانم را با خود به سمت ماشین می برد و حاجی در حال گذاشتن از کنارم می گوید:

- پسرم اگه باب دلم زن می گرفت . اونوقت امانت داری می کردم، اما حالا که به خواسته خودش گرفته ، باید تا حالا که نگه ات داشتم و خرجت کردم ممنونم باشه

به قامتش در حال پایین رفتن از پله ها نگاه می کنم، سپس ارام سرم را می چرخانم و به حاج خانوم که در وسط سالن ایستاده نگاه می کنم، و در حالی که جلو ریزش اشکانم را گرفته ام قدمی به سمت در بر می دارم و با لبخندی تلخ می گویم:

- من دارم می رم، خوشحال باش، اما می دونی چیه؟ تا آخر عمر اگه هر وقت تو رو به یادم بیارم . حسرت نمی خورم، ناراحتم نمی شم و حرص نمی خورم . می دونی چرا؟ چون ترحم انگیزی . اون زمان که یادت بیارم، فقط دلم برات می سوزه .

رنگش مثل گچ می شود و با لبخند دیگری به او لبخندی می زنم و می گویم:

- خداحافظ . حاج خانوم

و به سمت ماشین می روم . حاجی صندلی عقب نشسته است و راننده اش در باز کرده منتظر نشستن من است . در دلم غوغا ست و حسابی بهم ریخته ام ، قبل از سوار شدن نگاهی به حیاط بزرگ خانه می اندازم و خم می شوم و بغل دست حاجی می نشینم و به رو به رو خیره می شوم که او می گوید:

- کجا می خوای بری ؟

نیم نگاهی به او می اندازم و با متلک می گویم:

- شما کجا می خوای سر به نیستم کنی ؟

رنگش لحظه ای می پرد که با لبخند می گویم:

- شوخی کردم حاجی ، گفتم اول صبحی با پدر شوهر عزیزم یه شوخی کرده باشم ، می رم سمت ترمینال جنوب

دستش را به سمتم دراز می کند و می گوید:

- گوشیتو بده من

نفسم را بیرون می دهم و گوشی را از جیبم بیرون می آورم و به سمتش می گیرم ، می دانم می خواهد تا رفتنم با پارسا تماسی نگیرم . از این رو می گویم:

- اینم برای شما . می تونید داخل چمدونم بگردید، که چیزی از اموال شما رو نبرده باشم .

جوابی نمی دهد و راننده حرکت می کند، از خانه خارج می شویم . و من از درون بهم می ریزم، اما خود را محکم نشان می دهم . که بگویم آنها نتوانستن مرا نابود کنند، اما کردند . بخدا که نامرد تر از آنها ندیده بودم ،

فصل بیست و سوم:

امروز چند روز است که در اینجایم . نمی دانم . اما انقدر دیوار کثیف رو به رویم تکراری شده است و انقدر دانشجویان مامایی و پرستاری به این اتاق رفت و آمد کرده اند که بی گمان فهمیده ام که بیش از دو سه روز است که در این بیمارستان بستریم ، پرستاری که روزها به سراغم می آید . سرم دستم را چک می کند و می گوید:

-پرستار شیفت دیشب می گفت، خیلی درد داشتی

جوابی نمی دهم، هرچه تلاش می کند حرفی از من بیرون بکشد نمی تواند . یعنی هیچ کس نمی تواند . بعد از آن تصادف وحشتناک و درد اور . تصمیم خود را گرفته ام تا دیگر با کسی حرف نزنم، راستش هم می ترسم ، . هیچ امیدی به دیدار مجدد با آنها ندارم و نمی خواهم که داشته باشم . تنها به پارسا فکر می کنم که او در این مدت کجا بوده و چه می کند ، باور کردنی نیست . اما دلم برایش تنگ شده است، اما از اینکه به آن خانه و بین آن آدمها باز گردم می ترسم،

از اتاق خارج می شود و هم اتاقی و راجم به سمتم می چرخد و می گوید:

-هیچ کسی رو نداری؟ ، مگه میشه، دختر تو الان یک هفته است که اینجا، شوهری؟ برادری؟ پدری؟ مادری؟ خواهری؟

صدای خش دار و بمش گوشم را ازار می دهد ، سرم هم به شدت درد می کند چشمانم را روی هم می گذارم ، تا کمی آرامش به سراغم بیاید ، اما باز او و راجی می کند و روی اعصابم می رود . پرستار دیگری به اتاق می آید و همراه خود چند کار آموز می آورد که هم وضعیتم را چک کنند . هم کسب تجربه .

با این وضعیت اشفته فهمیده ام که اینجا یک بیمارستان دولتی است ، بعد از آن روز و آن اتفاق تنها خواست خدا بود که زنده بمانم و اکنون در این گوشه از شهر ، تنها و غریب افتاده باشم، حضورشان را دوست ندارم اما همین حرف نزدنم هم کارشان را راحت تر می کند که مرتب معاینه ام کنند ، و حرفهای بی سر و ته بزنند ، در حال و هوای خود هستم که ناگهان صدای داد و بیدادی از بیرون اتاق، آنها را سرتا پا گوش می کند .

- اقا چه خبرتونه؟ اینجا به بیمارستان دولتی، حق ندارید . همین طوری صدا تونو بلند کنید و مراعات بیمارارو نکنید

مرد چنان فریادی می کشد که چهار ستون بدنم به یکباره می لرزند . این صدا را به خوبی می شناسم . هرچقدر صدا نزدیکتر می شود . رنگ صورتم از وحشت بی رنگ تر می شود ، در ناگهان باز می شود و من از ترس به او که دیگر اثری از پارسا سابق را ندارد خیره می شوم .



ته ریش نامرتب و موهای ژولیده و چشمانی قرمز و خسته که می توان گفت چند روزی خواب را به خودشان ندیده . نگاهش در صورتم می چرخد تا اطمینان حاصل کند که خود خودم هستم ،

پرستار از پشت سرش وارد اتاق می شود و می گوید:

- خانومه ؟! .خودشه ؟

حرفی نمی زند و بدون پلک زدن به من نگاه می کند . پای شکسته و در گچم را از نظر می گذراند و به باندهای روی دست و پیشانیم خیره می شود و آرام به سمتم می آید ،

پرستارهای تازه کار با ترس و با اشاره پرستار ارشد ، از اتاق خارج می شوند، چه بلایی سرش آمده ، که با این اوضاع اشفته به سراغم آمده است؟ یقه پیرهنش از کیفی در ذوق می زند و نمی توانم باور کنم او همان پارسای مرتب و تمیزی است که آخرین روز دیده بودمش

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اشک در چشمانم حلقه می زند ، با دیدنش می فهمم که چقدر دلم برایش تنگ شده است، انقدر که حتی ارزی در اغوش کشیدنش را در دل می پروانم ، احساس اشنایی را دارد که از دیدنش نور امید در دلم می تاباند

- چرا بهشون نگفتی که با ما تماس بگیرن؟

چانه ام می لرزد ، بیشتر به من نزدیک می شود و با تردید می رسد:

- منو که می شناسی ؟

محکم بودم . اما با دیدنش ، دل تنگ می شوم و قطرات اشک از گوشه چشمم سرازیر می شوند و نگاهم را در چشمانش می دوزم . پرستار وارد اتاق می شود و می گوید:

- اصلا حرف نمی زنه، قرار بود تا فردا صبر کنیم . پلیسم در جریانم . اما حالش خوب نبود باید هنوز بستری باشه ، تصادف کرده ، راننده هم فرار کرده ، . تا بیارنش اینجا کلی خون هم از دست داده بود ، پلیس دم دره، وقتی آوردنش هیچی با خودش نداشت ، که بتونیم شناسایش کنیم ، اگه امکان داره یه چیزی نشون بدید که بگه این خانوم همسرتونه

پارسا با نگاهی غمگین و عصبی به من ، شناسنامه اش را از جیب پالتویش در می آورد و می گوید:

- زمو می خوام از این بیمارستان به بیمارستان دیگه منتقل کنم

پرستار با نگاهی گیج به پارسا . سری تکان می دهد و شناسنامه به دست از اتاق خارج می شود، پارسا که هنوز نگاهش به من است . آرام آرام به تخت نزدیک می شود . ته مانده بوی ادکلن لباسهایش را که از نزدیکی به من ، به مشام می رسد با تمام وجود بو می کشم و چشمانم را می بندم  
 آرام که چشمانم را باز می کنم بالای سرم می بینمش ، نگاه از صورتم نمی گیرد . لبخند تلخی می زخم و به سختی لبهای ترک خورده ام را تکانی می دهم تا باور کند خودم هستم . هر چند با آن صورت دربو داغانم هم بیچاره حق دارد که شک کند . پس تعللی نمی کنم و با صدای ضعیفی می گویم:

- فکر می کردم دیگه نمی بینمت

با شنیدن صدایم . قدرتی پیدا می کند و با درماندگی می گوید:

- چه اتفاقی افتاده ؟ . تو؟ . اینجا؟ . می دونی چند روزه که دنبالتم ؟

بی گمان کسی به او چیزی نگفته است و تنها داستان سرایهای خود را به او خورانده اند .

در برابر سوالش سکوت می کنم ، نمی دانم به او چه گفتند و او چه می داند . اما آن چهره در هم و نگران گویای چیزهایی است که مطمئنم می کند او فکر های دیگری می کند و از واقعیت بی خبر است . همچنان نگاهش می کنم که آرام دست راستش را بلند می کند و به سمت پیشانیم می برد

چشمانم را می بندم . او نگران است و من بریده از زندگی ، شاید لمس دستانش کمی آرامم کند که در باز می شود و پرستار به همراه پلیسی که کلاهدش در دست است وارد می شود و رو به پارسا که با باز شدن در، دستش را پس کشیده است می گوید:

- ایشون با شما کار دارن،

پارسا که کمی آرامتر شده است . نگاهی به من می اندازد و با صدای آرامی به من می گوید:

- الان میام

و همراه مرد از اتاق خارج می شود و پرستار به سمتم می آید و می گوید:

- جدی شوهرته ؟بابا اینکه دو دقیقه دیرتر می اوردمش تو اتاق . بیمارستانو رو سرمون خراب می کرد ، تو که می دونی اینطور ادمیه، چرا این چند روزه صدات در نیومد؟بیچاره داشت تا مرز سخته پیش می رفت

او حرف می زند و نگاه من به در است ، پرستار مدام از او می گوید، اما من از اینکه دیگر به اتاق نیاید بیم دارم . در زندگیم انقدر از بی کس شدن نمی ترسیدم که حالا می ترسم، حالا که او را می بینم . حتی نمی خواهم لحظه ای چشم از من بردارد و ترکم کند .

## فصل بیست و چهارم:

همان روز مرا به بیمارستان دیگری انتقال می دهد و خود تا زمانی که مرا به اتاق ببرند و مطمئن شود که دکتر و پرستارها کارشان را درست انجام می دهند . لحظه ای از من دور نمی شود ، در این میان هر از گاهی که گوشیش زنگ می خورد، نگاهی به صفحه اش می اندازد و تماس را قطع می کند و جواب نمی دهد مرتب در حال رفت و آمد است ، خستگی از سر و کولش می بارد . اما دم نمی زد و هر چه که لازم است و پرستاران و دکترها می خواهند در کمترین زمان ممکن انجام می دهد و فراهم می آورد . به جز همان چند جمله کوتاهی که امروز صبح به یکدیگر گفته ایم هیچ حرف دیگری رد و بدل نشده است .

نزدیک به غروب است، با چشمانی که به زور بازشان نگه داشته است وارد اتاق می شود و با لبخند محوی که ان را هم به زور می زند می گوید:

- من یه سر می رم خونه و زودی بر می گردم .

گوشی از جیبش در می آورد و کنار میز چسبیده به تخت می گذارد و می گوید:

- هر موردی پیش اومد سریع با هام تماس بگیر ، هرچند من خیلی زود بر می گردم .

نگاهی به صورت رنگ پریده اش می اندازم و آرام می گویم:

- برو خونه کمی استراحت کن . . اینجا پرستارا هستن . تو لازم نیست بیای . برو خسته ای .

و برای راحت کردن خیالش . لبخندی می زنم و ادامه می دهم :

- معلومه که می خوام از بی خوابی پس بيفتی ، بی خودی نیا . من خوبم

نگاهی به صورتم می اندازد و سپس دستی به صورتش می کشد و بی توجه به حرفهایم می گوید:

- نه، زود بر می گردم ،

با خروجش از اتاق به یاد یک هفته پیش می افتم و اینکه باید چطور حرفهایم را به او بزنم که باور کند که چگونه این بلاها سرم آمده است، دو ساعت بعد باز می گردد از سر و وضعش معلوم است که سریع اصلاحی کرده و دوش گرفته است و شده همان پارسای گذشته ، اما چهره اش عصبانی و درهم تر از صبح است ، اخمش انقدر زیاد است که جرات حرف زدن هم پیدا نمی کنم ، شب را پیشم می ماند و تلفنی، بسیاری از

کارهایش را انجام می دهد ، اما همچنان بعضی از تماسها را قطع و یا بی جواب می گذارد، حتی با من هم حرف نمی زد و مدام مقابل پنجره می ایستد ، کاش می دانستم در این چند روزه چه اتفاقی برایش افتاده و چه او را انقدر عصبانی کرده است .

چند روز دیگر هم می گذرد و مرتب می رود و می آید ، در این میان انقدر کم با من حرف می زند که دیگر مطمئن می شوم . که او مرا مقصر می داند و به خاطر وضعیتم چیزی نمی گوید . کاش شاهی برای تمام اتفاقی که برایم افتاده است داشتم، چه کنم که سعید هم بی خبر از هر کجا بود ، بالاخره روزهای ماندنم در بیمارستان به سر می رسد و باید به خانه باز گردم البته دو سه روزی زودتر . ان هم به اصرار پارسا ، نگرانیم زیاد می شود .

می دانم که دیگر جایی در ان خانه ندارم . اما جایی را هم ندارم که به انجا پناه ببرم ، پارسا در این چند روز تنها می امد و می رفت . هیچ خبری از بقیه نبود ، از بازگشت به ان خانه می ترسیدم .

کاش پارسا به حرف می امد تا من هم حرفهایم را برایش می زدم . می ترسیدم اگه من آغاز کننده باشم فکر کند از همین حالا به دنبال تبرعه خود هستم و می خواهم دست پیش بگیرم که پس نیفتم . پس سکوت کرده بودم . به کمک پرستار روی ویلچر با کلی درد می نشینم ، وقتی پرستار روسری را رو سرم می گذارد پارسا وارد اتاق می شود و رو به پرستار می گوید:

- ممنون دیگه بقیه اشو خودم انجام می دم

پرستار بر می خیزد و می گوید:

- بفرمایید فقط موقع بلند کردن و نشوندن مراقب باشید هنوز جای بخیه هاش درد می کنه کمی مراقب باشید که خونریزی نکنه

- بله ممنون

با خروج پرستار به سمت کیف روی تخت می رود . دستانم انقدر ناتوانند که حتی قدرت بستن گره روسریم را هم ندارند ، احساس حقارت می کنم ، باعث و بانی تمام این بلاها کسی است که اکنون در حجرهاش نشسته است، بغض می کنم و چشمانم را هاله ای از اشک فرا می گیرد ، وسایلم را که بر می دارد با چهره ای اخمآلود ویلچر را حرکت می دهد و مقابلم می نشیند و بدون نگاه کردن به من، دستانم را پس می زند و روسریم را گره

می زد و سعی می کند که کمی روی سرم مرتبش کنه ، در آخرین لحظه که می خواهد کمی روسریم را عقب دهد نگاهی بهمن می اندازد و در چشمانم خیره می ماند . از او خجالت نمی کشم و اشکم در می اید و با ناراحتی ، خود به سختی روسری رو رو سرم درست می کنم و با خود می اندیشم که چرا او با من چنین می کند ؟

از اتاق بیرون می ایم و به سمت در خروجی حرکت می کنیم . بین راه پزشک معالج که در حال صحبت با یکی از پرستاران است با دیدنم نزدیک می شود و رو به پارسا می گوید:

- ای کاش می داشتید یه چند روی بستری می موند . اینطوری خیال خودتونم راحت تر می شد  
- تو خونه بیشتر رسیدگی میشه خیالم راحت تره

- به هر حال کم چیزی نیست . تصادف بدی داشته . هر چقدر هم که خوب نگهداری کنن ولی به اندازه اینجا نمی تونن بهش رسیدگی کنند .

پارسا سری تکان می دهد و با تشکر از دکتر راه می افتد . به جلوی ماشین که می رسیم ، در را باز می کند و به سراغم می اید و می خواهد زیر زانوهایم را بگیرد که مانعش می شوم و می گویم:

- منو هیچ کس تو اون خونه نمی خواد . دیگه همه چی تموم شده . نه بچه ای هست نه چیز دیگه ای که منو تو اون خونه پا بند کنه . منو بذارو برو . خواهش می کنم ، می دونم توام خسته ای ، کلافه ای ، درمونده شدی از این همه اعصاب خرد کنی ، تو رو به روح برادرت، منو ول کن ، به برادرم زنگ می زنم بیاد دنبالم . باور کن حاجی هم از این تصمیم خوشحال میشه .

این چند روز بی توجهی پارسا مزید بر علت می شود که نخواهم به ان خانه باز گردم ، از اینکه بخوهد مرا به برزخی ببرد که جز عذاب برایم نیست، در اشم و بی قرار . نگاهی به من می اندازد و بدون جوابی زیر زانوهایم را می گیرد و بلند می کند .

درد در کل بدنم می پیچید و آخم در می اید . سعی می کند مرا با احتیاط رویی صندلی جلو بگذارد . نفسم از درد بند می اید . کمر بند را از رویم رد می کند و خم می شود و می بند ، اشکم در می اید با دیوار حرف می زدم راحت تر بودم .

وقتی پشت فرمان می نشیند نفسی تازه می کند و دستی به موهایش می کشد و می خواهد ماشین را روشن کند ، اما لحظه ای می ایستد و دستش را پس می کشد و چشمانش را می بندد و به عقب تکیه می دهد ، صورتم از اشکها خیس می شوند و به بیرون خیره می شوم که می گوید:

- بهت بی احترامی کردم، دست درازی کردم؟

بدون چرخاندن سر، تنها نگاهم را از بیرون می گیرم و به دستگیره در چشم دوزم که ادامه می دهد  
- من که چیزی بهت نگفته بودم . ازت چیزی نخواستہ بود ، . تحمل حاجی سخت بود . تحمل منم سخت بود؟ یکم دیرتر آورده بودنت بیمارستان که توام باید مثل اون خدا بیامرز سینه قبرستون می خوابیدی . از من بدت می اومد ، به خودم می گفתי ، یه فکری می کردم ، .مهناز تمام زندگیمو بهم ریختی . نه شب دارم نه روز . از یه طرف غر غر و امر و نهی حاجی از یه طرف تو ، منم تا یه جا کشش دارم ، نمی خوام بااین حالت اذیت کنم . اما چه کنم که تو اون خونه ادم نمی تونم دو کلام راحت حرف بزنی ، . قبل از اینکه حرفش به این اون برسه . ولت کنم که کجا بری ؟خوبه که دیدی برادرت باهات چیکار کرد . شده بعد از اون ماجرا یه تماس باهات بگیره ؟نه شده؟پس چرا حرف الکی می زنی؟ فکر می کنی همین که یه کار پیدا کنی همه چی حله ؟نه بخدا ، نه به قران تازه اول بدبختیته .اونم توی این کشور .

سکوت می کنم که حرفهایش را بزند ، نمی دانم چرا حرف از کار می زند

تو یه بار رفتی اون شرکت ، اما من چندین و چند بار رفتم . شرکتی که برای جلب توجه مشتری هر ماه منشیونو عوض می کنن . محل کار نیست . مردشم اونجا کم میاره چه به زنش . به پیر به پیغمبر من با کار کردنت مشکل ندارم، اما کاش با منم در میون می داشتی نه به عنوان یه شوهر تحمیلی . به عنوان یه برادر یا یه دوست . حاجی برام ارزش قائل نیست و فکر می کنه هنوز یه پسر بچه ام . تو دیگه چرا؟

نمی دونم چرا نمی خواد ببینه من ۳۴ سالمه . تحصیل کرده ام، انقدر سطح فکرش بچگانه و قدیمیه که فکر می کنه چون فقط پول اولیه کارو داده . داره اون شرکتو می چرخونه . حتی نمی دونه شرکت چی هست ، خبر نداره چقدر گسترشش دادم . چقدر براش خونه دل خوردم . چند بار تا مرحله ورشکستگی پیش رفتم اما با جون کندن نذاشتم که بخورم زمین ، که بشم ملعبه دستش برای سرکوفت ، اما تو برام ارزش قائل باش، بفهم که من مثل ادمای اون خونه فکر نمی کنم ،

هزار بار به اون خدا بیامرز گفتم، حالا که می خوای زن بگیری . یا خونه زندگیتو عوض کن و از اینجا برو ، یا  
یه زنی باب میل اینا بگیر . هزار بار گفتم . تو که دخل و خرجت یکی نیست یه نفر دیگه ام رم بدبخت نکن  
اما کی تو اون خونه به حرفم گوش کرد که اون بکنه !

فکر می کنی برای من اسون بود پیام زن برادرمو بگیرم؟ ، که حرف و حدیثا رو به جون بخرم ؟ بگن چشمش  
از اول دنبال زن برادرش بود . اگه تو حرف شنیدی . صد برابر بدترشو من شنیدم . اگه تو از فامیل و خانواده  
شنیدی ، من از غریبه و همکار و دوست و آشنا شنیدم . بخدا دیگه کم اوردم، نمی دونم چیکار کنم . اگه می  
تونستم اتاقمو ازت جدا می کردم . اما خودت وضعیت اون خراب شده رو که می دونی .

کی تو اون خونه حریم وجود داشته که بعد از این وجود داشته باشه؟ وقتی از جای لباسای زیر ادم خبر دارن  
می خوای اتاق عوض کنم؟ من که رو مبل می خوابم یا به بهانه کار شرکت، اصلا خونه نمیام ، بسه مهناز .  
به اینجا رسیده . دارم دیوونه می شم .

سرش را روی فرمون می گذارد ، با حرفهایش می فهم که او را با افکار مسمومشان به بیراهه کشاندند و  
تقصیرها را به گردن من انداختند . به طرفش بر می گردم ، خسته شده است ، فقط نمی خواهد جلوی من  
اشک بریزد و گرنه همان کار را هم می کند، با اینکه می دانم راه سختی در پیش دارم برای گفتن واقعیت به  
پارسا . اما به خاطرش ارام می گیرم و دستم را بلند می کنم و روی بازویش می گذارم . سرش را با گنگی  
بلند می کند و خیره ام می شود و می گویم:

-ببخشید

- چرا معذرت می خوای؟

- تو این مشکلات هیچ وقت به فکرت نبودم . من فقط می خوام دیگه تو اون خونه نباشم

نگاهی به دستم که روی بازوش است می کند ، به ارامی دستم را بر می دارم و می گویم:

- بریم، تا نیم ساعت دیگه هی زنگ پشت زنگ که کجائید . به اندازه کافی گرفتاری داری . نمی خوام منم  
بشم مشکل

- تو مشکل من نیستی مهناز ، فقط می خوام منم یکم درک کنی

- نگی هم می دونم ، شاید قسمت ما هم همینه . منتها حالا که بچه ای در کار نیست . نمی دونم چی در  
انتظارمه



- چرا اینطور فکر می کنی؟

- نیازی به فکر کردن نیست . همین که یه توک پا تا بیمارستان نیومدن همه چی دستم اومده ، به سمتش می چرخم:

- از این به بعد هر تصمیمی که بگیری من دیگه روش حرفی نمی زنم . هر تصمیمی، هر چی بگی گوش می کنم

خیره نگاهم می کند . به عقب تکیه می دهم و سکوت می کنم . کمی که می گذرد نفسش را بیرون می دهد و با چرخش سوئیچ ماشین ، حرکت می کند

به جلوی خانه که می رسیم احساس می کنم که قرار است پا به زندان بگذارم ، با چند بوق پیپی در باز می شود و پارسا ماشین را به داخل می راند ، پرنده هم پر نمی زند . ان هم درست وسط هفته که همه باید در کار و تلاش باشند، با ورودمان انگار زمان از حرکت می ایستد . فکر می کنم که چشمهایی از هر طرف خانه ما را می پاید . جلوی در ورودی نه عصمت است و نه زینب . از سعید و حاج خانوم هم خبری نیست پارسا خیره به در ورودی می گوید:

- فکر کنم کسی خونه نباشه

بر می گردم . برای دلخوشیم این حرف را زده است اما من می دانم همه هستند و پا پیش نمی گذارند :

- مهم نیست . لازم نیست چیزی بگی . من خودمو برای هر چیزی آماده کردم

سوئیچ را با حرص می چرخاند و ماشین را خاموش می کند و پیاده می شود . به اخلاش واقف هستم . مطمئنم زینب یا عصمت از خشم و عصبانیت پارسا در امان نخواهند بود . بخصوص که این چند روز عصبانی و گرفته است . به سختی دستگیره رو فشار می دهم و در را باز می کنم ، کمی در جابجایی تکان می خورم و کمر بندم را باز می کنم ، جای بخیه هام تیر میکشند . چرا نگذاشت چند روز دیگرم در بیمارستان بمانم ؟ سعی می کنم پای ازادم را تکان دهم ، اما چنان وضعی می کنم که چشمان لحظه ای تار می شوند

- کی گفت پیاده شی؟

چشمانم را باز می کنم و به نمای ساختمان خیره می شوم و در دل می گویم:

- کاش اتاقمان در طبقه پایین بود، فکر نمی کنم تا بالا از درد طاقت بیاورم

پارسا که مدام حرص می خورد و صورتش از فرط عصبانیت قرمز است در ماشین را کامل باز می کند و قبل از مخالفت دست زیر زانوهایم می اندازد و بلند می کند، از شدت درد چشمانم را می بندم و صدایم را در نمی

اورم . به شدت ضعف کرده ام و احساس تشنگی می کنم ، . همونطور که در اغوشش هستم به سمت ساختمان می رویم . از خجالت چشمانم را باز نمی کنم و سرم را بیشتر به سینه اش می چسبانم . درد لحظه ای رهایم نمی کند . با دست چپ پیرهنش را از شدت درد چنگ می اندازم

احتمالا دستور حاجی است که اینگونه از ما استقبال شود ، احساس غریبی شدید شبم اشک را برایم به ارمغان می آورد . اصلا نمی بینم کجائیم، فقط همین که به پله ها می رسد و اولین پله را بالا می رود پهلویم درد می گیرد و چنگم را محکمتر می کنم که می ایستد . ، .

لحظه ای چشمانم را باز می کنم که ای کاش اصلا باز نمی کردم . کمی پایین تر از ساختمان و در گوشه ای از باغ چیزی در حال سوختن است . البته اگر بگویم سوخته بود و حالا دودش در آمده، بهتره است . نگاهم رنگ غم می گیرد و با ناباوری به میز نقشه کشیم که چیزی دیگری از آن نمانده است خیره می شوم .

حال احساس می کنم که دیگر دردی ندارم ، .عوضش . قلبم به اندازه تمام سالهای عمرم فشرده می شود و نا خودآگاه اشک از گوشه چشمانم سرازیر می شوند . بی صدا و بی پناه . به صحنه ای که هیچ وقت فکر نمی کردم ببینم نگاه می کنم . پارسا بدتر از من با تعجب و دهنی نیمه باز به دود رفته به هوا نگاه می کند .

سرم را بر می گردانم و روی سینه اش می گذارم ، و اروم شروع به گریه می کنم

پارسا در مانده و خسته از وزنم کمی جا به جایم می کند و می گوید:

- یکی دیگه برات میخرم

اما گریه ام شدت گرفته است و بند نمی آید و او سریع حرکت می کند . دیگر به فکر خجالت کشیدن از اینکه در اغوشش هستم را نیستم، دیگر درد از دست دادن کودک ۷ ماهه ام را ندارم ، دیگر غم دوری از سهراب را ندارم ، دیگر ناراحت از هم اتاقی بودن با پارسا نیستم . حالا، اندوه و حسرت دارم، کینه دارم ، اه دارم، اشک دارم . برای نابود کردن علایق از دست رفته ام .

ساعتها و زمانهایی که تا به صبح با وجود نقشه ها زنده شده بودم ، من از این ادما متنفرم . از خودشون ، از اعتقاداتشان، از خشم و کینه هایشان ، از همه و همه ، .درد و اشک نمی گذارد بفهم که کی به اتاقمان رسیده ایم، .تنها زمانی سرم را از روی سینه اش برمی دارم که با صدای دو رگه ای عصمت را صدا می زند ، ، حالا حق حق نمی کنم . فقط با قلبی شکسته به قسمتی از پیرهنش که خیس شده از اشکاتم با چشمانی تر و بی صدا نگاه می کنم، عصمت سراسیمه از پله ها بالا می آید و می گوید:

- بله آقا؟

- چرا اتاقو جمع و جور نکردی؟ ، مگه نمی دونستی امروز مهنازو میارم، ؟

عصمت به من من می افتد و یک دفعه بدون حرفی وارد اتاق می شود ، پارسا تحملش را از دست می دهد و می گوید:

- حالا؟

عصمت مستاصل و نگران وسط اتاق می ایستد

- لازم نکرده برو پایین برای حاج خانومت گرد گیری کن

- الان جمع می کنم اقا

- بیرون

- اخه اقا

- نشنیدی؟، گفتم بیرون . همین حالا

عصمت با ناراحتی از اتاق بیرون می آید و پارسا وارد می شود و با احتیاط من را روی مبل می خواباند . به سمت تخت می رود و دو سه تکه از لباسهایش را از روی تخت بر می دارد . و بالشت را مرتب می کند و ملافه و پتو رو کنار زد و به سراغم می آید ، .و به اهستگی بلند می کند و به سمت تخت می برد و روی تخت می خواباندم . خیسی مژه هایم را حس می کنم و اشکهایی که اثرشان رو صورتم هنوز باقی مانده است .

لبه تخت می نشیند و دستش را به سمت دگمه ماتنوم می برد ، سرم را بر می گردانم و به عصمت که با دقت در حال دیدن ما است نگاه می کنم . پارسا مسیر نگاهم را دنبال می کند و با دیدن عصمت . ناگهان بلند می شود و با فریاد می گوید:

- وایستادی که جزئیاتو خبر رسانی کنی ؟

عصمت از فریادش رنگ پریده ببخشیدی می گوید و بدو به طبقه پایین می رود ، پارسا در را محکم می بند و با اخمی دوباره لبه تخت می نشیند و ، دگمه ها رو یکی پس از دیگری باز می کند ، و با تلاشی که می خواهد دردم نگیرد ماتنوم را در می آورد

گره روسری رو باز می کند و خم می شود و دستمالی رو از جعبه روی عسلی بیرون می کشد و به طرفم خم می شود و اشکها را از روی گونه و زیر چشمانم پاک می کند و می گوید:

- گریه نکن دیگه . یه دونه بهترشو برات می گیرم ،

خبری از دردم ندارد . شاید هم دارد، و خودش را به ان راه زده است . ان میز فقط یک میز نقشه کشی نبود . همه یادگاری بود که از سهراب برایم مانده بود، که ان هم سخاوتمندانه جلوی چشمانم دودش کردند رفت . نمی دانم چرا با دیدن همه این بی رحمی ها و بی مرامی هایشان باز هم مرا به این خانه آورده است، کاش می دانستم در فکرش چه می گذرد و چه می خواهد بکند . پارسا کسی نیست که بی گذار به اب زند . مطمئنا با خود فکری دارد . شاید هم در پی کشف حقیقتی است که از او پوشانیده شده است .

- خیلی درد داری ؟

بینیم را بالا می کشم و می گویم:

- نگفتم، چرا با آوردنم می خوای زجر کشم کنی . دارن با زبون بی زبونی می گن برو ، تو که پسرشونی چرا زبونشونو نمی فهمی؟

با دستمال قطره اشک گوشه چشمم را می گیرد و با جدیت و حرص می گوید:

- تو زن منی ، کسی اجازه نداره تو رو از اینجا بیرون کنه ، چه حاج خانوم چه حاجی . از این به بعد هر کی بخواد چیزی به تو بگه، با من طرفه

در سکوت به او که هنوز به سمتم خم شده است خیره می شوم که با جدیت می پرسد:

- مگه بهت نگفته بودم هر چی که پیش اومد یا اگه کار داشتی باهام تماس بگیر ؟

چشمانم را دو سه بار می بندم و باز می کنم و نمی دانم چه به او بگویم، که رنجیده خاطر نشوم، چگونه باید به او می گفتم که رفتم تا تو راحت تر به رفتنت برسی و من مانع نباشم . تویی که مرا دوست نداری و من برایت سرباری بیش نیستم ،

- برای تو چه فرقی می کنه؟ تو که داری می ری .

- جوابو درست بده ، چرا بدون اینکه به من چیزی بگی پاتو از این خونه بیرون گذاشتی ؟

باز سکوت می کنم و نمی دانم چه بگویم و سوالش را با سوالی پاسخ می دهم:

- خودت چی می دونی ؟

نفسش را کلافه بیرون می دهد و دستی به موهایش می کشد و می گوید:

- سهرابم هر وقت می خواست باهات حرف بزنه . انقدر عذابش می دادی ؟

لبخند تلخی می زنم و می گویم:

- نه، اون براش مهم نبود که اطرافمون داره چه اتفاقاتی می افته ، هیچ وقتم براش مهم نبود . حرفهای ادامای اطرافش چقدر درسته . اون توی یه فکرای دیگه بود

- خوبه ، .پس فهمیدی که من اون نیستم . و جواب می خوام، پس تا این خونه رو روی سر همه ادماش خراب نکردم . حرف بزنی . حرف بزنی و بگو چی شده و چی باعث شده که من باید یک هفته تمام ، تمام سرد خونه ها و بیمارستان این شهر و دنبال تو بگردم ، و عکستو بندازم تو روزنامه ها ، .حرف بزنی با ترس به چشمانش خیره می شوم و می گویم:

- پدر و مادرت دوست ندارن من اینجا باشم

چشمانش را با عصبانیت می بند و واژه، واژه از جمله اش را کشیده تکرار می کند:

- چرا از اینجا رفتی؟ . چطوری تصادف کردی؟ . چرا وقتی بهوش اومدی خبر ندادی که من مادر مرده بفهم هنوز نفس می کشی؟

صدایش انقدر بلند است که از ترس بر خورد می لرزم و با من من می گویم:

- تو رو خدا بزار برای بعد . الان حالم خوب نیست

از جایش بر می خیزد و دستانش را باز می کند و با فریاد می گوید:

- مگه من حالم خوبه ؟می خوای باور کنم که اونا بهت گفتن برو و توام گفتی چشم؟ بگو از خونه که با ماشین حاجی بیرون رفتی . کجا بردت؟

چشمانم گشاد می شوند و با ناباوری به او نگاه می کنم و لبانم از تعجب باز می ماند . صدایش را پایین تر می آورد و با تردید می پرسد:

- اون باعث شد تو تصادف کنی؟

در تعجب از دانسته های پارسا سکوت می کنم

-چرا حرف نمی زنی ؟از چی می ترسی ؟من که انجام .

حرفی نمی زنم و او با بهم ریختگی می گوید:

- می دونی اونا بهم چی گفتن؟ گفتن که تو بهشون گفتی از من بیزاری و می خوای از اینجا بری ، برای اینکه نذاشتم بری سر کار ! ببین ... .اخه اینم دلیله؟ گفتن بهشون گفتی . چون من ازت خواستم با من باشی . از ترس از این خونه رفتی ؟چرا منو از این عذاب رها نمی کنی و نمی گی که همش دروغه!

و به شدت گلدان روی میز نزدیک دستش را بر زمین می کوبد و با فریاد می گوید:

- حرف بزن . دلعتی . حرف بزن

اشکهایم جاری می شود و او که دیگر تحمل دیدنم را ندارد با بستن محکم در از اتاق خارج می شود و تازه می فهمم که من چه احمقی بودم و هستم . بیچاره پارسا که باید همه ما را تحمل کند .

فصل بیست و پنجم:

چند روزی می گذرد و درد زخمهایم کمتر می شوند ، گاه گذاری هم صداهای جر و بحث از پایین می آید ، که آنها هم به خاطر وجود من است . خدا خیر دهد زینب را که تا می تواند کمک حالم می شود و به فکر خورد و خوراک و حمام هست .

پارسا دیگر خودش را اذیت نمی کند و حتی یک کلمه هم از من نمی پرسد ، اما عوضش انقدر با من سر سنگین می شود که حضورش در اتاق نفس کشیدن را برایم سخت تر می کند .

سعید هم تا جایی که بتواند به دور از چشم حاجی به من سر می زند . او هم نمی داند چه شده و چه اتفاقی افتاده است . اوایل فکر می کردم شاید پارسا از طریق سعید بخواهد چیزهایی از من بپرسد . اما با بی تفاوتی سعید و حرفهای دیگری که می زند متوجه می شوم که پارسا ترجیح داده خود کارهایش را پیش ببرد و در این باره از کسی کمک نطلبد .

با اینکه فکر می کردم شاید بخواهد تغییر رویه بدهد . اما در کمال ناباوری می بینم که او روال عادی زندگیش را در پیش گرفته است ، اما من که او را شناخته ام ، فهمیده ام . که این روال عادی ، یک فرق هایی با گذشته دارد ، او حتی برای وعده های ناهار هم به خانه می آید و مرتب با تماسهایی که در حد چند کلمه کوتاه است . از حالم مطمئن می شود ، و گرنه می دانم چقدر از من و کار و کردارم خسته شده است .

هنوز پایم باید در گج باشد ، از روزی که برگشته ام یکبار هم پایین نرفته ام . پارسا هم مانند من در اتاق غذایش را می خورد و به کارهایش می رسد . البته بی حرف و بیکلام ، و بعضا وقتی هم پایین می رود و ساعتی را آنجا می ماند . حالم رو به بهبود است . دیگر می توانم خیلی از کارهایم را خودم انجام دهم ، همه چی به ظاهر خوب پیش می رود ، که امروز با آمدن زود به هنگام پارسا از شرکت . همه چیز ناگهان تغییر می کند و من که انتظار دیدنش را در آن موقع روز ندارم برای اولین بار در این چند روزه ، آغاز گر حرف می شوم :

- سلام . اتفاقی افتاده ؟

پالتویش را در می آورد و موهایش که بر اثر باران شدید بیرون ، کاملاً خیس شده اند را به وسیله حوله ای که در دست دارد و مطمئناً عصمت برای خوش خدمتی از بدو ورود به دستش داده است خشک می کند و می گوید:

- سلام . نه

- پس چرا انقدر زود اومدی ؟

دستانش متوقف می شوند و خیره در چشمانم با بی احساسی می گوید:

- ایرادی داره؟

خجالت زده گونه هایم گر می گیرند و سرم را پایین می اندازم و می گویم :

- نه ، فقط پرسیدم

حوله را روی دسته صندلی می اندازد و به سمت دستشویی می رود و می گوید:

- پات چطوره ؟درد که نداری ؟

کمی خودم را روی مبل رو به شومینه جا به جا می کنم و سر به زیر می گویم:

- نه . خوبم

از دستشویی بیرون می آید و جدی می گوید:

- خیلی خوبه ، پس امشب می تونی برای شام بریم پایین

دهانم خشک می شد و خیره به او که بدون پلک زدن نگاهم می کند می گویم:

- چیزی شده؟

- چرا باید چیزی شده باشه ؟چرا همش فکر می کنی الان قراره یه اتفاقی بیفته؟فکر کنم به عنوان پسر بزرگ

خانواده انقدر حق داشته باشم که هر جا که دلم می خواد توی این خونه غذا بخورم ، از اونجایی هم که تو زن

من هستی هر جا من برم تو هم میای

می دانستم او اهدافی به سر دارد ، اما نمی دانستم که انقدر بی پروا می خواهد دست به کار بشود . شاید هم

این رفتن بی منظور باشد ، اما مطمئناً این شام در محیطی گرم و با صفا خورده نخواهد شد . نگاه های پارسا و

تصمیمش انقدر جدی است که معلوم است می خواهد هر طور که شده امشب با آنها سر یک میز شام بخورد ،

وگرنه در تمام این روزها چرا حتی یکبار هم پایین نرفت و با من در اتاق غذا خورد؟



نگاه پریشانم را که بر خود می بیند ، به سمتم می آید و خم میشود و با دستانش هر طرف از دسته های میل را می گیرد و در فاصله چهار انگشتی صورتم با صورتش می گوید:

- وقتی رفتیم پایین انقدر شل و ماست نباش، من از زنای ترسو و بزدل بدم میاد، پس خودتو جمع و جور کن .  
گرفتی که چی می گم؟

دلّم نمی خواهد با من انقدر سرد و خشک باشد . و حتی اینگونه صریح بی احترامی کند ، کاش ان روز جواب سوالش را می دادم و نمی گذاشتم کار به اینجا ها بکشد، لبانم را تر می کنم و می خواهم بازگو کنم قسمتی از آنچه که بر من گذشته بود :

- من . من اون روز سرش را تکانی می دهد و انگشت اشاره اش را ارام بر روی لبهایم به نشانه خاموش باشم می گذارد و می گوید:  
- لازم نیست که دیگه چیزی بگی ، دیگه برای حرف زدن خیلی دیره مهناز ، من اون روز ازت جواب می خواستم نه حالا .

از نگاهش می ترسم و از اینکه حرفهایم دیگر برایش ارزشی ندارند ، دلگیر و خاموش می شود .  
- می دونی این چندمین باره که بهت تذکر می دم که به خودت بیای، کم کم دارم فکر می کنم اخلاقت همینه که عوض بشو نیستی و هرکاری که برات بکنم بی فایده است .

لبهایم را به نشانه اعتراض می خواهم باز کنم که با کلامش خاموشم می کند:  
- به جای حرف زدن یکم عمل کن . یکم نشون بده یه چیزایی حالیه و برای خودت ارزش قائلی ، با بغض به چشمانش خیره می شوم . حق دارد انقدر تند برخورد کند . چرا که فکر می کند سکوت من نشانه ای است بر درستی همه حرفهای آنان و اگر اینگونه باشد، باید دل پری از من داشته باشد، پس جوابش را نمی دهم و او به سمت میل همیشگیش می رود و به ارامی رویش دراز می کشد و ارنجش را روی چشمانش می گذارد و می گوید:

- باید تکلیف خیلی چیزا رو از امشب توی این خونه روشن کنم . روشن کنم تو زن منی یا دیگران؟ که هم تو بفهمی هم دیگران که من مترسک سر جالیز نیستم که بخواید بازیم بدید،  
اینبار اعتراض می کنم ، و کمی بلند تر از حد معمول می گویم:

- اما من

با خشمی که در صدایش است در جایش نیم خیزمی شود و اجازه حرف زدن نمی دهد و می گوید:

- فقط بلدی برای من صداتو بالا ببری و حرف بزنی ؟ تو یکی در مورد من چی فکر کردی که به خودت اجازه می دی انقدر بی ادبانه با من حرف بزنی، ساکت می کند و می گوید:

- از بیمارستان اومدیم چی بهم گفتی ؟ گفتی از این به بعد ساکت می شی و هر چی که من گفتم بی چون و چرا می گی چشم . الانم ازت همینه می خوام، فقط بگی چشم و نه نیاری که اگه نه بیاری . از این به بعد من می دونم و تو ، حالا حالا ها با همه تون کار دارم ، الانم سرو صدا نکن که می خوام تا قبل از شام یه چرتی بزnm . خسته ام . خیلیم خسته ام . پس هیچی نگو

با ناباوری در برابر اخلاق جدید پارسا سکوت می کنم و دستم را مشت و دم نمی زنم که مبادا گرفتار خشم و عصبانیتش شوم، به گمانم چیزهایی فهمیده که اینگونه موضع عوض کرده است . ساعت ۸ می شود و او که کمی قبل تر از چرت زدنش برخاسته . به سمت می اید و می گوید:

- بریم

دلهره سراسر وجودم را فرا می گیرد ، و با کمک چوب دستی از جایم بر می خیزم، کنارم می ایستد و شانه ام را می گیرد، گرمای دست و قدرت مردانش ارام و بی قرارم می کند ، اما از انجایی که او گفته است محکم باشم شانه هایم را عقب می دهم و با حرکت می خواهم دستش را از روی شانه ام بردارد و می گویم:

- خودم می تونم پیام

شانه ای بالا می اندازد و ارام ارام با من از اتاق خارج می شود . از پله ها به کمکش در حالی که دستم را گرفته است پایین می ایم، او هر چه که کنم باز کار خودش را می کند ، عصمت با دیدنمان ظرف سالاد به دست در جایش می ایستد، پارسا یک پله زودتر از من پایین می رود و رو به عصمت می گوید:

- منو و مهناز ، امشب سر میز غدامونو می خوریم

عصمت با تعجب چشمی می گوید و سریع به سمت آشپزخانه می رود . پارسا دستش را دراز می کند و در مقابل دید آنان که سر میز نشسته اند به کمکم می اید و دستش را دور کمرم می اندازد ، قلبم به دهانم می رسد . بوی عطر و گرمای وجودش رفته رفته سستم می کند . اما با این وجود به زور خودم را نگه می دارم و همراه او لنگان لنگان به طرف میز می رویم

صندلی را بیرون می کشد . و با احترام کمکم می کند که بنشینم . حاجی و حاج خانوم خیره نگاهمان می کنند . من نه ترسیده ام و نه خودم را گناهکار می دانم . تنها دلم نمی خواهد نگاهشان کنم و البته کار پارسا

هم کمی معذیم کرده است، اما پارسا خیلی راحت در کنارم می نشیند و برای من و خودش غذا می کشد ، تنها جهت دیدی که می توانم به راحتی داشته باشم، سعید است که با نگاهم لبخند کوتاهی می زند و مشغول می شود .

- عزیزم از این خورشتم برات بکشم؟

با تعجب به سمت پارسا می چرخم . ظرف خورشت را به سمتم گرفته است حاج خانوم رنگ صورتش از شدت خشم برافروخته و قرمز می شود ، حاجی هم در تلاش است که به ما اهمیتی ندهد اما از ظاهر امر پیداست که در این کار اصلا موفق نیست .

به یاد حرفهای پارسا می افتم که می گفت شل نباشم، مقاوم باشم . انهم این پایین . تاکیدش هم بر همین بود . ارام سرم را تکانی می دهم و می گویم:

-اره بریز .

لبخندی به لبانش می آید و با چهره ای پیروز برایم خورشت می ریزد، قاشق و چنگال را به دست می گیرم و شروع می کنم، تنها صدای برخورد ظرفها سکوت بینمان را می شکند، که پارسا در حالی که توسط قاشق و چنگال تکه های مرغ را از هم جدا می کند می گوید:

- چند روز پیش دختر حاج رضا اومد شرکت، واقعا خجالت اوره . انقدر که ادعا می کردن رفته خارج و کاره ایه ، هیچی حالیش نیست، برای همین ردش کردم بره ، با استخدامش جز اینکه پولمو حروم می کردم . هیچ چیز دیگه ای دستمو نمی گرفت

حاجی قاشقش را در بشقاب می گذارد و می گوید:

- اما من بهشون قول دادم

- خوب شما باید با من هماهنگ می کردید، من ادمای به درد نخور به کارم نمیاد، هرچی باشه ، شما هم هزینه کردی و باعث اعتبار شرکت شدی . حیفه که از اعتبار شما با وجود این افراد کم بشه!

حاجی نگاهی طولانی به پارسا که بی خیال برایم سالاد می ریزد، می کند و می گوید:

- مدیر اونجا تویی . خودت می دونی کی رو باید استخدام کنی و کی رو نه

پارسا با پوزخندی لقمه اش را قورت می دهد و رو به حاج خانوم می گوید:

- اما اگه حاج خانوم . عروس فیس و افاده ای می خواد که باعث ابروش جلو عمه و خان داداششون بشن .

مورد خوبیه برای سعید

سعید اب لیوانی که می خورد در گلویش می پرد و می گوید:

- من شکر بخورم از این گنده غلطا کنم ، دستتون درد نکنه اقا پارسا برا من از این لقمه های چرب و چیل نگیر که از گلوم پایین نمی ره

پارسا خنده ای می کند و می گوید:

- چرا سعید؟ پدر زنت میشه حاج رضا . کم کسی که نیست . وقتی اون بشه پدر زنت ، اینطوری خیالت راحتیه که هر وقت می ری جایی ، از ترس حاج رضا هم که شده باشه کسی کاری به زنت نداره ، یعنی می دونن بی کس و کار نیست که بخوان از گل نازکتر بهش بگن .

حاج خانوم رنگش می پرد وحاجی با اخم شدیدی می گوید:

- منظورت چیه پارسا؟

پارسا با لبخند می گوید:

- هیچی حاجی . گفتم که ادم یه پدر زن کله کنده داشته باشه هیچ وقت اب تو دلش تگون نمی خوره با نگرانی به پارسا نگاه می کنم ، خیره در چشمان حاجی بی حرف نگاه می کند . گویی در سکوت برای یکدیگر خط و نشان می کشند که حاجی لب به سخن می گشاید:

- تو که ماشالله وضعت خوبه و می تونی زندگیتو بچرخونی . از این به بعد بهتره نیست یه خونه دیگه بگیری و دست زنتو بگیری و بری سر خونه و زندگیت

سعید و حاج خانوم به پارسا و در حالی که چند دقیقه ای است که دست از غذا خوردن کشیده اند خیره می شوند که پارسا می گوید:

- حاجی اسم اون وکیل چیه بود ؟ همون که فکر می کنه خیلی سرش میشه . اهان صدر ، توام یادته مهناز، نه؟ بهت چیه گفته بود ؟ گفت باید تو همین خونه بمونی و زندگی کنی . یکی از شرایط حاجی بود دیگه!

حاجی عصبی گوشه لبش را گاز می گیرد و پارسا ادامه می دهد:

- چیزی نیست حاجی ، . قول می دیم که بیشتر از اون اتاق پا فراتر نداریم . حالا شاید یه تو راهی داشته باشیم و شما دلت نخواست که از اون دور بمونی .

هر سه در یک لحظه انچنان شوک زده می شوند و به ما نگاه می کنند که من از خجالت اب می شوم . پارسا پوزخندی می زند و با لبخند می گوید:

- ای بابا هنوز خبری نیست . گفتم شاید . یه روزی . نمی دونستم انقدر از مطرح کردنشم استقبال میشه !  
و لیوان نوشابه اش را سر می کشد، این کلامش تو دهنی می شود به مادرش که بگوید . من و او از هم جدا نیستیم . حاج خانوم که میخواهد هر چه سریع تر میز را ترک کند . بر می خیزد و به بهانه سردرد می گوید:  
- نمی دونم چرا امروز سرم انقدر درد می کنه  
و می خواهد میز را ترک کند که پارسا می گوید:  
- کجا حاج خانوم ؟ یه لحظه بمون . باید یه چیزی رو بگم . اصلا برای همین امشب اومدیم که در کنار خانواده گرم و صمیمم شام بخوریم  
نگران به پارسا که بی توجه به چشمهای پر خشم حاجی حرف می زند نگاه می کنم . پارسا، عصمت را صدا می زند و از او می خواهد کیفش را برایش بیاورد ، بعد از مدت کوتاهی عصمت با عجله از پله ها پایین می اید و کیف را به سمت پارسا می گیرد و با لبخند می گوید:  
- بفرمائید  
اما پارسا با کلامش لبخند را بر روی لبهای عصمت می خشکاند  
- افرین . بهتر از من می دونی کیفم کجاست . چقدر سریع، الحق که دست پروده خوبی هستی  
احساس می کنم پارسا امشب بیش از همیشه دارد زیاده روی می کند و این نگرانیم را تشدید می کند . از کیفش برگه ای به همراه یک سند در می آورد و در برابر نگاههای منتظر آنها به سمتم می گیرد و می گوید:  
- وقتی که داشتم مهنازو عقد می کردم . انقدر عجله ای شد که فرصت نکردم هدیه ازدواجمونو بهش بدم، در حالی که به من لبخند می زند می گوید:  
- بگیر عزیزم . این زمینا دیگه مال توه  
حاجی شوک زده به سندی که در دست پارساست بر می خیزد و حاج خانوم در جا خشکش می زند . پارسا دستش را تکانی می دهد و می گوید:  
- نمی خوام بگیریش ؟، دیگه مال خود خودته  
با تردید دستم را بالا می برم و سند را می گیرم ، پارسا با سر خوشی به عقب تکیه می دهد و می گوید:  
- نمی خواید به عروس خانوم تبریک بگید ؟  
سعید می خواد کلامی بگوید که حاجی با غضب می گوید:  
- منظورت کدوم زمیناست ؟

پارسا دست به سینه می شود و رو به حاجی می گوید:

- زمینای مهمی نبودن حاجی!

- پارسا گفتم کدوم زمینا

پارسا لذت می برد از این بازی وحشتناکی که به راه انداخته است، بر می خیزد و بالای سرم می ایستد و

دستاش را بر روی شانه هایم می گذرد و می گوید :

- منظورم نصف زمینای بابا بزرگه .

حاج خانوم سریع دستش را روی دهانش می گذرد و حاجی با چشمانی گشاده شده به اسناد در دستم نگاه می

کند و می گوید :

- تو به چه حقی ...

- به همون حقی که زمینا به نام من بود . منم دلم خواستم نصفشو بدم به زنم

حاجی که گویی دچار تیک عصبی شده است ، چندین بار چشمانش را می بندد و باز می کند و می گوید :

- این امکان نداره . اون زمینا اصلا به نام تو نیست

پارسا فقط لبخند می زند و به آنها نگاه می کند . حاجی به سرعت به سمت اتاق کارش می رود و پارسا رو به

من می گوید :

- پاشو . قرار بود امشب باهم بریم بیرون و دور بزنیم . یادت رفت ؟

با ترس و نگرانی به در اتاق حاجی نگاه می کنم که حاج خانوم می گوید:

- پارسا ! مادر! این چه کاری بود که کردی ؟ اخه دلت اومد؟

لبخند از لبهای پارسا می رود و می گوید:

- وقتی زنمو از خونه می نداختین بیرون، چطور؟ اون موقع دلتون اومد و یه هفته تمام هیچی بهم نگفتید ؟ من

که کاری نکردم، از مال خودم به زنم دادم ، ایرادی داره ؟ پاشو مهناز .

و زیر بازویم را می گیرد، سعید در مانده از این حرفها، چیزی نمی گوید و خیره نگاهمان می کند . با کمک

پارسا از پله ها بالا می روم، که صدای داد حاجی از اتاقش، متوقفم می کند . اما پارسا با خشم وادار به حرکت

می کند و دندانهایش را بهم می ساید .

پارسا انقدر بهم ریخته است که به محض ورود به اتاق برای اینکه جلوی دیدم نباشد . به سمت دستشویی می

رود و در را محکم می بندد، صدای داد و فریاد حاجی و تهدیدهایش تا چند خانه ان طرفتر هم می رود، هر

لحظه صدایش بیشتر می شود که پارسا با چشمهایی قرمز از دستشویی بیرون می آید و سرم فریاد می زند و می گوید :

- مگه بهت نگفتم لباس بپوش

از فریادش از جا می پرسم، به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود و به سمت پله ها می رود از همان بالا رو به حاجی با فریاد می گوید :

- چیه ؟ از مالت کم شده؟ نترس دزدی نکردم . سرم کلاه نداشتم . همه رو اقا جون قبل از مردنش به نامم زد ، می خوام برو و ببین . تاریخ ثبتش هست . اون وکیل کارکشته اتو ببر تا حرفامو تایید کنه .

حاجی صدایش را از او بیشتر بالا می برد و می گوید:

- گیرم اون به نامت زد . توی نفهم برای چی دیگه به نام این دختره زدی ؟

پارسا صدایش را بالا می برد و می گوید:

- دلم خواست، زنم بود، بیشتر ازینم به نامش می زنم

می دانستم . می دانستم خشم حاجی دامان همه یمان را خواهد گرفت، پارسا پسر بزرگش ، چنان سرش فریاد می زند که گویی می خواست تلافی کند گذشته ای که هیچ کس از ان خبری نداشت و مسلما تنها دو نفر می دانستند چه در گذشته اتفاق افتاده و ان دو کسانی نبودند جز پارسا و حاجی .

- پسره احمق میری همین فردا

اما پارسا نمی گذارد حرفهایش به انتها رسد

- اگه نکنم چیکار می کنی ؟

فریاد در گلوئی حاجی می خوابد و پارسا می گوید:

- بالاتر از سیاهی که رنگی نیست حاجی . من همه جورشو کشیدم، پس منو نترسون !

پارسا صدایش آرام تر شده ، صورتش را نمی بینم ، از میانه در قامت ایستاده اش را می بینم، نه لرزشی دارد و نه تردیدی . انگار خود را برای این روزها آماده کرده است که بیش از گذشته محکم و استوار است . هر دو سکوت کرده اند که بالاخره حاجی با کلامی، آتش به راه افتاده را شعله ور تر می کند و می گوید:

- می دونم نمی ترسی، اما اگه من باباتم . از این به بعد کاری می کنم که از سایه خودتم بترسی ، حالا برو به اونی که هی می گی زنم . زنم، دور بزن و بگرد و خوش بگذرون .



پارسا پوزخندی می زند و عقب گرد می کند ، اما هنوز دو قدم برنداشته می ایستد و بر می گردد و چند پله ای پایین می رود و بلند می گوید:

- حاجی تا حد توانت هر کاری که خواستی بکن ، اتفاقا خیلی دوست دارم بدونم می خوای چیکار کنی ، اما اگه منم پسرتم ، که خوب می دونم چیکار کنم که از سایه ام نترسم ، بزرگ شده دست خودتم . فوت و فن کوزه گریم، یه عمریه که ازت یاد گرفته ام ، به واسطه تمام خوبییی که برام کردی و به سرم اوردی .

- پارسا با من در نیفت

- حاجی من با شما در نیفتم . این شمایی که هر بار پا تو زندگی من کردی، بار اولتونم نیست ، یادته حاجی ؟. باید خوب یادت باشه ، یادته که چه بلایی سرم اوردی، جز به جزشو از برم . یه ثانیه اشم نمی تونم فراموش کنم . اما دیگه نمی دارم . دیگه نمی دارم . اون بلا ها رو هم سر زخم بیاری ، دیگه تموم شد حاجی ، صبر کن و تماشا کن ، منتها من با نامردی پیش نمی رم ، مرد و مردونه میام تو گود .

حاجی زبان به دهن می گیرد و پارسا را می بینم که با خیال راحت از بیان حرفهایش به سمت اتاق باز می گردد ، و با آرامش می گوید:

- لباس بپوش بریم بیرون .

خیره نگاهش می کنم ، لبخندی می زند و با غم می گوید:

- اگر اون روز حرف زده بودی . الان لازم نبود که خیلی چیزا بازگو بشه .

با نگرانی به او می گویم:

- حاجی کینه کرده ، نکنه

- چیکار می خواد بکنه . از ارث محرومم کنه . یا با یه تیپا از خونه بندازتم بیرون؟ تو نگران این چیزایی ؟

باترس ، خود را به یاد می اورم و می گویم:

- شاید بدتر از اینا

دستانش را در جیب شلوار اطو کشیده اش فرو می برد و می گوید:

- نصیحتمو همیشه اویزه گوشت کن، حاجی همیشه بلا سر ادمای ترسو و ضعیف میاره ، توام جلوش خیلی کوتاه اومدی که الان حال و روزت اینه .

پوزخندی می زنم و در جواب حرفهایش می گویم:

- شاید من ترسو باشم . اما تو پسرشی، برای همینم که شده برای کوتاه نیومدنش، ممکنه کاری کنه که  
 - انقدر ترسو نباش، لازم نیست نگران من باشی ، وقتی من شیپور جنگو زدم ، به بعدشم فکر کردم ، فعلا  
 دستش به جایی بند نیست که بخواد کلی بهم ضربه بزنه ، بپوش بریم  
 ساکت می شوم و او بی خیال به سمت کمد لباسهایش می رود ، اما من نمی توانم بی خیال باشم و با نگرانی  
 به بعد از این روزها فکر میکنم، روزی که حاجی بخواد با تمام قدرت بدبختان کند .  
 فصل بیست و ششم:

ان شب تنها برای اینکه آرام شود و روی حرف حاجی حرفی زده باشد و نشان دهد که تهدیدش بر او بی اثر  
 است . بیرون رفتیم . اما دریغ از یک کلمه حرف، که از دهانش خارج شود . تنها دور زد و از این خیابان به  
 آن خیابان رفت . و من هم در سکوت و زیر چشمی به او و حرکاتش چشم دوختم  
 اگرچه که می گفت مشکلی نیست . اما به وضوح معلوم بود که به چیزهایی فکر می کند که شاید از آنها هراس  
 دارد، حرفهای حاجی محض مزاح و شوخی نبود، همین هم مرا ترسانده بود، حاجی به وفور نشان داده بود که  
 هر چه بخواهد انجام خواهد داد و حرفی را روی هوا نمی زند  
 اما آنچه مرا بیشتر به فکر فرو برده بود گذشته ای بود که پارسا از ان حرف می زد و حاجی با شنیدنش سکوت  
 می کرد . سکوتی که نشان می داد حاجی در حق پارسا حساسی بد کرده است .

\*\*\*

از ان شب چیزی نزدیک به چهل روز گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد . هرچند خودم را برای هر روز و هر ساعت  
 آماده کرده بودم و لحظه شماری اتفاقی ناخوشایند را می کردم . اما با گذشت این همه مدت و پیش نیامدن  
 موضوعی ، کم کم به این واقعیت که حاجی کاری نمی کند و چیزی از دستش بر نمی آید پی بردم و در خیالی  
 اسوده روزها را از سر می کردم . روزهایی که حکم سکوت قبل از زلزله را داشت . زلزله ای مخرب که می  
 توانست چهار ستون پارسا را یکجا بلرزاند . چند روزی بود که پایم را از گچ در آورده بودند، اوضاع درس و  
 دانشگاه به کل اقتضاح و حل نشدنی بود ، با این وجود اصراری هم به رفتن در خود نمی دیدم ، به خصوص که  
 انقدر به این استادها رو انداختم بودم که دیگر جای اعتراضی برایم نمانده بود .

پارسا هم که احساس می کردم ، بیشتر از ناحیه من نگران است ، سعی می کرد بیشتر روزها را در خانه بماند که حادثه ای چون گذشته برایم اتفاق نیفتد . هرچند کارهای شرکت و بیرون انقدر سرش ریخته بود که بلاجبار مجبور می شود مرا در خانه بگذارد و برود . اما بودن و نبودنش هم برایم فرقی نمی کرد، او طوری وانمود می کرد که گویی من در آن اتاق و در کنارش نیستم و همین بیشتر مرا خرد می کرد و من به ناچار همه را به پای آن جر و بحث خانوادگی گذاشته بودم ، که شاید از آن شب دلگیر است و نمی خواهد حرفی بزند روزهای اول از تنهایی می ترسیدم . حتی چند باری خواستم به او بگویم خانه دیگری بگیرد که از اینجا برویم . اما با یاد اوری اینکه او به قصد در اینجا مانده از تصمیم منصرف می شدم و سکوت می کردم . هر چند خود او در این باره حرفی نزده بود اما از کار و کردارش معلوم بود که فعلا می خواهد همینجا بماند . خوشبختانه با ماندنم در اتاق و رو به رو نشدن با آنها ، کسی هم به سراغم نمی آمد . عصمت که عملا و به وضوح به من بی احترامی می کرد و گاهی کشیکمان را می داد . این تنها زینب بود که مرتب بالا می آمد و اتاقهای طبقه بالا را مرتب می کرد و برایم غذا می آورد .

اما شبها و گاهی ظهر ها با آمدن پارسا مجبور می شدم برای همراهیش به طبقه پایین بروم و رو در رو و در مقابل آن چشمهایی که از من متنفر بودند غذا بخوریم، باز خوب بود که با آن دعوا هنوز هم از پارسا حساب می بردند . پارسا کم حرف تر شده بود، و همین امر باعث شده بود فاصله ای که باب میل نبود در بینمان بیشتر شود ، شکی نبود که من از او خوشم می آمد و دوستش داشتم .

اما افسوس که او در این اندیشه ها نبود، حداقل نوع نگاه و حرف زدنهایش مصداقی بود بر این افکار بی سر و ته من، کاش در این اوضاع بلبشو می توانستم در مقابلش خودی نشان دهم ، و کمک حالش باشم . اما پارسا بود دیگر ، انگار باید کارها را تنها خودش می کرد تا مطمئن شود که مشکلی پیش نخواهد آمد

البته حق را به او می دادم، مانده بود بین من و حاجی . منی که نه تنها کمک حالش نبودم . حتی باعث دردسر و اذیت شدنش هم می شدم . حاجی هم که جای خود را داشت . اما بالاخره تمام این فضای امن و ایمن در یک روز بارانی و با آمدن جغد شومی چون عصمت در هم شکست و او ، به عنوان اولین مهره پا در این بازی نفس گیر گذاشت و برای اولین بار بعد از مدتها به اتاقمان آمد . آن هم با یک ضربه زدن به در و بدون اجازه وارد شدن و من که بر سر میز ایستاده بودم به محض ورودش به سمتش چرخیدم

با اینکه می دانستم تمام کردن نقشه ها و تحویل دادنشان به استاد کاری بس عبث و بیهوده است در این چهل روز تمامشان کرده بودم و حال مشغول ریز کاریهایشان بودم ، پارسا به قول خود وفا کرده بود و میز دیگری برایم خریداری کرده بود که به مراتب بهتر از میز قبل بود .

- حاج خانوم باهات کار داره

من که از آمدنش ان هم اینگونه نا محترمانه تعجب کرده بودم، خیره در چشمانش که بیش از گذشته در آنها گستاخی می دیدم پوزخندی زدم و می گویم:

- خیر باشه، باید کار مهمی باشه که عصمت الدوله خودشون تشریف فرما شدن .

او که از حرفهایم چیزی سر در نمی آورد ، به حساب پوزخندی می زند و می گوید:

- من اگه جای تو بودم با این همه بلایی که سرم اومده . خیلی وقت پیش دُمو می داشتم رو کولم و دِ برو که رفتیم،

شصتم خبر دار می شود که او از چیزهایی خبر دارد که برای حرص در آوردن من نا خواسته از دهانش پرانده :  
- چه بلاهایی ؟

کمی رنگ به رنگ می شود و با پرویی می گوید:

- تو لیاقت اقا پارسا رو نداشتی . معلوم نیست چه وردی دم گوشش خوندی و دعایش کردی که بیاد توی بیوه زنو بگیره که عرضه نگه داشتن یه بچه رو هم نداری

شاید این روزها . تنهایی و به قول عصمت بلاهایی که سرم آمده است مقاوم کرده . اما نه، اگر مقاومم . اگر دیگر نمی خواهم سست باشم . و تنها به اشک ریختن اکتفا کنم . تنها علتش پارساست، او بارها و بارها از من خواست به خود بیایم ، هرچند این به خود آمدن بسیار دیر است . اما باز هم خوب است که فهمیده ام به عشق او و خواستش در چنین روزی محکم ایستاده ام که کسی چون عصمت نتواند برایم بز برقсанд و با چرت و پرتهایش عصبانیم کند

- لابد لیاقتشون تو بودی ؟ نه ؟

با چشمهایی به خون نشسته سعی می کند لبخندی بزند و به حساب کفرم را در آورد . نگاهی به میز و نقشه ها یم می اندازد و با حرص و لبخندی ساختگی می گوید:

- قبلی رو به دستور حاج خانوم، خودم روش بنزین ریختم و سوزندم . اونقدرم وایستادم سرش که مطمئن بشم همه چیش سوخته .

نفسی بیرون می دهم و به سمتش می روم ، یک سرو گردن از من کوتاهتر است ، بر و رو که اصلا ندارد . به خصوص با آن ابروهایی که به زور نازک کردن و به مد روز کردنش . " البته به قول خودش " ، افتضاح تر هم شده . چون به آن صورت کشیده و کمی بزرگ این ابروهای نازک اصلا نمی آید ، کلا اندام بدنش استخوان بندی درشتی دارد . که این ظرافتهای نازک و زنانه نمی تواند به او بیاید . تقلید کردن این چیزها را هم دارد - آخیه . می خوای این یکی رو هم بسوزون که عقده هات خالی بشن ؟

چند قدم نزدیکتر می شود . انقدر که فاصله مان . یک وجب می شود، تمام این بی حیایی ها با مجوز اربابش برایش شدنی است و من این را خوب می دانم .

- اونم به موقعش می سوزنم تا بفهمی هر کسی الگی نمی تونه پاشو تو این خونه و خانواده بذاره چشمانم را به حالت مسخره ای برایش می چرخانم و با ته خنده ای که در صدایم است می گویم:

- وای مامانم اینا . ترسیدم ، حتما تو بی دست و پا . هم می خوای اینو بهم بفهمونی؟ اره ؟

انگشت اشاره ام را بلند می کند و چندین بار به وسط سینه اش می کوبم و با نگاهی تند و تیز می گویم:

- یادته قبلا بهت چی گفته بودم ؟ گفته بودم هر کاری کنی با پارسا طرفی، اما از امروز به بعد، بهت می گم که یه بار دیگه پاتو کج بذاری، با من طرفی، برای منی که به موهبت اربابت تا دم مرگ رفتم و برگشتم ، دست به سر کردن تو یکی برام کاری نداره .

بخصوص که معلوم نیست . کس و کارت کی هستن که خودتم دوست نداری ببینیشون، از زینبم به طور اتفاقی شنیدم که به زور یه خواستگار ناقص العقلم داشتی که جز عیاشی و قمار هنر دیگه ای نداشته که همونم با دیدنت منصرف این ازدواج شده . حالا برو ببین . چه اعجوبه ای هستی که اون بخت برگشته ام طمع نگاه کردن بهتو نداشته ...

با هر ضربه انگشت قدمی به عقب می رود و به در نزدیک تر می شود:

- برو ... از اتاق من و شوهرم پاتو بذار بیرون و گورتو گم کن تا اون روی سگم بالا نیومده ، از این به بعدم یکی از وسایل این اتاق کم بشه . همه رو از چشم تو می بینم و بلایی به سرت میارم که اون سرش ناپیدا . بلایی که تلافی سوزندن پر افتخارتو از سرت بیرونه و بفهمونه کجا هستی . دختره بدبخت بله قربان گو . به حاج خانومت بگو ... شوهرم گفته بدون اجازه اش پامو از این اتاق بیرون نذارم، پس امر و نهیش بمونه برای کلفتش که تویی

هاج و واج و ترسان بیرون از اتاق و در بین راهرو به من خیره می شود و می خواهد چیزی بگوید که حاجی  
 خانوم از پله ها بالا می آید و به ما چشم می دوزد و با زهر خندی می گوید:  
 - از قدیم چه خوب گفتن که به گدا جماعت که رو دادی ، صاحب خونه هم میشه .  
 و سپس رو به عصمت می پرسد:  
 - زینبو فرستادی بره  
 عصمت لبخندی می زند و به سمتش می رود و پشت سرش قرار می گیرد و می گوید:  
 - بله خانوم . فرستادمش . حالا حالا ها هم نمیداد . تا بیاد شب شده  
 و به من خیره می شود  
 - دوست داری اینجا حرف بزنی یا پایین ؟  
 قدمی به عقب می روم و می گویم:  
 - تا پارسا نیاد من پامو پایین نمی ذارم  
 پوزخندی می زند و قدمی به سویم بر می دارد و می گوید:  
 - چرا اون روز نرفتی ؟  
 - شما با کاراتون نداشتین  
 چشمانش را کمی تنگ می کند و با کینه می گوید:  
 - کاش مرده بودی  
 ترسیده ام اما نمی خواهم به روی خود بیاورم:  
 - کارتون خیلی ناجوامردانه بود، لابد خواست خداست که الان اینجا جلوی شما وایستم  
 - حاجی به فکر بود، چرا می خوای چیزی رو به گردنش بندازی که واقعیت نداره  
 با نفرت در چشمانش خیره می شوم و تمام لحظه ها ی آن روز را به خاطر می اورم  
 "ماشین حسابی از خانه دور شده بود و من در سکوت به مناظر بیرون چشم دوخته بودم . و منتظر بودم که به  
 ترمینال برسیم ، که در میانه راه متوجه تغییر مسیر راننده می شوم . او به مسیری خارج از شهر می رفت

پیشانیم را که به شیشه تکیه داده بودم را با عجله و تردید از ان جدا می کنم و به سمت حاجی می چرخم، آرام و محکم نشسته و به رو به رویش خیره است . چند بار سرم را می چرخانم و به مسیر و سپس به حاجی چشم می دوزم، نفسش را محکم بیرون می دهد و می گوید:

- فکر کردی نمی شناسمت ؟. امثال شما جماعت یه عمریه که توی بازارچه زیر دستم هستید و برام کار می کنید ، برای شما جماعت گدا گشنه یه مو کندن از خرسم غنیمته، فکر کردی باور کردم که گفتی می رم ؟  
انقدر نگران و ترسان هستم که حتی به حرفهایش گوش ندهم  
- کجا دارید می رید؟

تکیه اش را به صندلی می دهم و با فراغ بال می گوید:  
- یه مدت اینجایی که داریم می ریم، می مونی تا مطمئن شم که پارسا طلاق می ده . بعد از طلاق ازادی هر جا که خواستی بری  
با دلهره سریع می گویم:  
- قرارمون این نبود حاجی

- من با کسی قول و قرار نداشتم . گذاشتم؟ من که چیزی یادم نیاد  
مسیر اسفالت جایش را به جاده فرعی باریک خاکی می دهد . چون گنجشک افتاده در قفس می خواهم دست و پا بزنم و فریاد زنم . اما برای این کار ها دیر است . اینجا ادمیزاد که چه عرض کنم پرنده هم پر نمی زند  
رنگ پریده و مستاصل به جانبش می چرخم و با لابه و عجز می گویم:  
- بخدا می رم . برای همینم از اون خونه در اومدم، چرا باور نمی کنید؟  
- با پس دادن اون بسته پول نشون دادی که برای خودت حق و حقوقی می خوای که باید بیشتر از اون باشه  
یه مدت که اینجا بمونی . هم این غد بازیات از سرت می پره هم پارسا تا اون وقت طلاق داده و همه از دستت راحت می شیم

به نمای ساختمان نیمه کاره ای رو به رو نظری می اندازم و می گویم:  
- بخدا یه راست می رم پیش برادرم، که خیالتون راحت شه . من با پارسا کاری ندارم .  
پوزخندی می زند و می گوید:

- می دونم اما مشکلم اینه که شاید اون با تو کار داشته باشه . پس بذار خیال همه با این کار راحت شه .  
دست و پایم سرد می شوند و به نیمرخ خالی از عطوفتش خیره می شوم، و در دل می گویم:



- "کاش با پارسا تماس گرفته بودم"

ماشین می ایستد . راننده حاجی هم که . از ابتدایی که او را می شناسم ساکت و خاموش است . پس به امید کمکی از جانب او نمی توانم امیدوار باشم .

حاجی پیاد می شود و بعد هم راننده اش . اما با ترس ناشناخته ای که در جانم افتاده است . حتی نمی توانم کوچکترین حرکتی کنم . راننده به سمت در می آید و در را برایم باز می کند . حاجی به سمت در می آید و می گوید:

- نترس نمی خوایم سرتو زیر اب کنیم، پیاده شو

با لبانی خشک و صورتی رنگ پریده به چشمانش خیره می شوم و او هم بدون پلک زدن نگاهم می کند که با سختی می گویم:

- اگه بهت امضا بدم که هیچی از دارایی هاتو نمی خوام . می ذاری برم، ؟

- پیاده شو

با ان همه رنگ پریدگی و استرس . هاله ای از اشک هم در چشمانم نمایان می شود . اما سرسختانه مهارش می کنم و آرام پیاده می شوم، در این بر و بیابان و این ساختمان که معلوم نیست قبلا چه بوده، و افتابی که مستقیم بر سرمان می تابد از ترس پوزخندی می زنم و می گویم:

- من که همه راهو بلدم . نمی ترسی منو اینجا بندازی و بری . بعدش من از اینجا درم؟

- فکر اونشم کردم، تو نگران نباش، یحیی پشت می مونه . تا کار تموم شه

بحیی بلند قد و هیکلی و کم زبان که بزرگترین کاری که در توانش است، اجرای دستورات حاجی است . ان هم بدون کم و کاستی ، نگاهی به جانب یحیی می اندازم و با پوزخند به حاجی می گویم:

- برای در افتادن با یه زن نیازی نیست انقدر قلچماق با خودت بیاری

حاجی لبخندی می زند و به سمت ساختمان به راه می افتد . اما یحیی منتظر حرکتیم می ایستد و با نگاهش مجبور به حرکتیم می کند ، پس به ناچار راه می افتم ، از چند راهروی تاریک و باریک عبور می کنیم و به اتاق کوچکی می رسیم، ، حاجی وارد می شود و به سمت پنجره می رود و بازش می کند .

قدمی به داخل اتاق می گذارم و به در و دیوارش چشم می دوزم، پنجره که باز می شود . تازه متوجه نرده های تازه کار گذاشته پشتش می شوم . یک فرش مندرس و کهنه تنها چیزی است که می توان در این اتاق تنگ و تاریک پیدا کرد ،

برمی گردد و با چشم به یحیی اشاره می کند که از اتاق بیرون برود و او آرام و سر به زیر می رود ، با ترس به نرده ها و در خیره می شوم و بی آنکه نگاهش کنم با ترس بسیاری که خود از آن مطلع هستم می گویم:

- جرم ادم دزدی می دونی چیه؟ اگه پارسا بهمه، می خوام چی بهش بگی ؟

در آن تاریک و روشنی که هیچ چیزی به راحتی قابل تشخیص نیست، نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- نگران پارسا نباش . تا اون موقع که طلاق بده ، بی خبر از همه جا ، تازه ازت متنفرم میشه که چرا ولش کردی ، جرم و قانونم ، توی یه الف بچه بهم یاد نده که خودم بهتر از تو می دونم دارم چیکار می کنم . باید همون روز که سهراب تو رو آوردت توی اون خونه ، قلم پاهاتو باید می شکستم، حalam دیر نیست، ۲-۳ ماهی صبر می کنیم . کم کم که مطمئن شد . پیشیزی براش ارزش قائل نیستی خیلی راحت غیابی طلاق می ده و تو از زندگیش می ری بیرون .

اشک از گوشه چشمم سرازیر می شود و او در این تاریکی نمی بیند،

-راستش یه فکرای برای بعد از اینتم کردم که هنوز درباره اش با کسی حرف نزدم اما . اول به خودت می گم . که از زبون کس دیگه ای نشنوی

از موقعیتی که دارم در هراسم و از میان حرفهایش فهمیده ام که او ازمن انتظار دارد ۲-۳ ماهی رادر این بیقوله بمانم تا که شاید روزی پارسا طلاقم بدهد . او همانطور که حرف می زند با قدمهای لرزان به سمت در می روم و اب دهانم را قورت می دهم و با انزجار در بین سخنانش که هیچ از آن نفهمیدم می گویم:

- به همین خیال باش که به حرفت گوش بدم و اینجا بمونم

و با یک حرکت و با تمام قوایم، با خروج از اتاق شروع به دویدن می کنم ، صدای یحیی . یحیی گفتنش در گوشم می پیچید، که ناگهان هیکل درشت یحیی در حین خروج از ساختمان در مقابل دیدم ظاهر می شود . دو قدم مانده به او که در تعجب از دویدن من است ، با شدت دستانم را بالا می اورم و برای پس زدنش ، به سینه اش می کوبم . که از هول و نفهمیدن موقعیتش کمی جا به جا می شود و من از لاغریم استفاده می کنم به سمت جاده خاکی می دوم ، با دور شدنم و بیرون ادم حاجی . یحیی تازه متوجه شرایط می شود و می خواهد به دنبالم بدود که حاجی با فریاد می گوید:

-پیاده نه ، با ماشین برو ،

لحظه ای سرم را در حین دویدن به عقب می چرخانم . حاجی هم سوار می شود و من سرعتم را با این که نفسی برایم نمانده بیشتر می کنم . صدای موتور ماشینش . دلهره ام را بیشتر می کند، لحظه ای راه را گم می کنم و نمی دانم باید به کدام سمت بدوم و می ایستم و سپس به سمتی که نمی دانم کجاست می دوم، از سربالایی بالا می روم و نگاهم به کارخانه گچ و سیمان می افتد که کمی پایین تر قرار دارد .

از جاهایی می روم که ماشین خور نباشد و نتواند با سرعت به دنبالم بیایند . از تپه کوتاهی که از آن بالا رفتم با سُر خوردن پایین می آیم . تمام هیكلم خاکی و گچی می شود ، حتی در میانه راه یک لنگه از کفشم از پایم در می آید و لنگان لنگان می خواهم خود را به کامیونی که در حال حرکت است برسانم ، یحیی که می بیند برای رسیدن به من تپه را باید دور بزند، با سرعت تغییر مسیر می دهد . و من از زمان به دست آمده استفاده می کنم و می ایستم و لنگه دیگر کفشم را در می آورم و می دوم و فریاد می زنم:

- کمک ، اهای کمک

انقدر با جیغ طلب یاری می کنم که گلویم درد می گیرد، با آن همه سر و صدا راننده حتی متوجه من نمی شود . پس باید خودم را به نزدیکیش برسانم، هیچ کس دیگری را در آن اطراف نمی بینم،

- اقا . . . وایستا . کمک

کامیون در حال حرکت است . اگر برود و من را نبیند . من خواهم ماند و حاجی، و ماندن حتمیم در اینجا ، تمام کف پاهایم با وجود سنگ ریزها . زخمی و خونی می شوند . ماشین حاجی با سرعت می آید ، راننده کامیون دنده عقب می گیرد و سپس ماشین را می خواهد به سمت چپ متمایل کند که مقابلش می پریم و می خواهم دو دستم را بالا ببرم و خود را به او نشان دهم که متوجه حضورم نمی شود و به سرعت به سمتم می راند و من از ترس برخورد نکردن با آن بدون آنکه سرم را به عقب باز گردانم می دوم و ناگهان از زمین کنده می شوم و درد در تمام تنم می پیچید و در یک لحظه چشمانم بسته می شود، و دیگر هیچ به یاد نمی آورم .

تا اینکه خودم را در بیمارستان و در دست و صورتی باند پیچی شده و پایی در گچ می بینم ، در این بین ؛ ترس من و دویدنم به سمتی که نمی دانستم کجاست و آمدن بی احتیاط یحیی این تصادف را برایم رقم می زند و نامردی حاجی که بعد از آن حادثه من را به بیمارستان نمی رساند و بی آنکه مدارک هویتم را در کنارم بگذارد در محله ای کم و رفت و آمد که شاید ساعتها ماشینم هم از آنجا گذر نمی کرد، رهایم می کند که شاید با دیر رسیدن به بیمارستان مرگ حتمیم را خواستار شود .

بی خبر از آنجا که همان راننده کامیون بعد از رفتن حاجی با آوردنم به بیمارستان و برای اینکه در گیر مصیبت‌های بد از آن نشود با گفتن اینکه مرا در محله دور افتاده پیدا کرده است جانم را نجات می دهد و من مطمئنم که حاجی برای خاموش نگاه داشتن راننده باید حسابی جیبهایش را پر پول کرده باشد، فهمیدن اینکه از کجا می دانم همان راننده مرا آورده است ، هم از زبان پرستاری بود که روزها در شیف کاریش به من سر می زد و برای به حرف کشیدنم مدام می گفت که یک راننده کامیون جانم را نجات داده است و مرا به اینجا آورده است .

فصل بیست و هفتم:

گذشته که از خاطرم می رود ، نگاهم پر کینه تر می شود و در چشمان حاج خانوم خیره می شوم و می گویم:

- شما به خدای اون بالای سرتونم اعتقاد دارید؟

نگاهی به سرتاپایم می کند و ابتدا چیزی دم گوش عصمت می گوید و سپس آرام آرام نزدیکم می شود و وارد اتاق می شود و می گوید:

- اگه ما نداریم . توام نداری که می خوای مدام خون به دلمون کنی

از پشت سرش با تردید نگاهی به عصمت می اندازم و قدمی به سوی حاج خانوم بر می دارم و داخل می شوم و در را می بندم و می گویم:

- حرفتونو بزنی . برید سر اصلا مطلب ، دیگه از این بازیاتون خسته شدم !

به سمتم می چرخد و می گوید:

- این دوتا پدر و پسر . اگه روزی هزار بار باهم دعوا کنن و بدو بیراه بهم بگن، اما باز پدر و پسر و از هم نمی گذرن . این وسط تنها کسی که بد میشه تویی ، نذار با این کدورتا تو بد بشی . برو سندی رو که به نامت شده رو به پارسا برگردون .

پوزخندی می زنم و دست به سینه مقابلش می ایستم و می گویم:

- الان . فعلا مشکلتون همینیه ؟ چرا این زمینا رو می خواید بهانه کنید؟ مشکل شماها منم . نه اون زمینا

چهره اش را مهربانتر می کند و درست مقابلم قرار می گیرد و می گوید:

- اگه به فکر من نیستی به فکر پارسا باش، حاجی، قسم خورده که تلافی این کارو سر پارسا در میاره . نزار که اتفاق بدی بیفته .

خنده ام می گیرد و می گویم:

- شما همین الان نبودی که گفתי پدر و پسر و این حرفا بینشون معنی نداره ؟

چهره اش نگران تر می شود و در فکر فرو می رود و با غم می گوید:

- می ترسم دوباره چند سال پیش تکرار بشه، درسته پدر و پسر ، اما حاجی اخلاق خاص خودشو داره، من یه عمره که دارم باهاش زندگی می کنم ، برای اینکه بفهمونه هنوز اقتدار گذشته رو داره . حتی حاضره پارسا رو کنار بذاره و خودشو اثبات کنه، تنها کسی که می تونه مانع بشه تویی مهناز ، خواهش می کنم

نمی دانم این حرفها، حرفهای خود حاج خانوم است یا دیکته شده حاجی :

- اگر پارسا خودش ازم بخواد، زمینا رو به نامش می زنم، وگرنه کاری که خلاف میل اون باشه رو نمی کنم

چهره مظلوم و غمناکش ناگهان اتشین می شود و در چشمانم براق می شود و می گوید:

- اگر اون بلاها یه بار دیگه سر پارسا بیاد . همش تقصیر توه، و بابتش هیچ وقت ازت نمی گذرم .

شاید نگاه خیره اش بر من خواستار کوتاه آمدنم باشد اما من واکنشی از خود نشان نمی دهم و در برابر تمام انتظاراتش چند بار پلکهایم را می بندم و باز می کنم و می خواهم که از اتاق بیرون برود ، با دیدن وضعیت موجود نگاه از من می گیرد و به سمت در می رود که می گویم:

- شما که مادرشی . باید اخلاقشو بهتر از من بشناسی ، در ضمن من دیگه نمی خوام گوشت قربونی باشم که قراره بره زیر لاستیکای ماشین حاجی و بعدشم سر از نا کجا اباد در بیارم

چیزی نمی گوید و از اتاق خارج می شود و من همانطور که دست به سینه هستم به پنجره نزدیک می شوم و به پارسا و گذشته اش فکر می کنم، که ناگهان ترسی از حرفهایی حاج خانوم در وجودم زبانه می کشد و با خود می گویم:

"آیا امکان دارد که حاجی بخواهد کاری با پارسا کند که با من کرد "

و همین حس انقدر کافی است که بخواهم بدون فوت وقت به سراغش بروم ، سراسیمه از پنجره فاصله می گیرم و لباسهایم را عوض می کنم ، تا خود را زودتر به شرکتش برسانم ، یک دقیقه هم یک دقیقه است

\*\*\*

آخرین باری که آمده بودم همان روزی بود که قبل از رفتن به بیمارستان پارسا مرا به به اینجا آورده بود، راه را خوب بلد بودم . پس بدون پرسش و به راحتی به سمت دفترش راه می افتم . با ورود به بخش مدیریت یک راست به سمت میز منشی می روم و باسلام کوتاهی از او می پرسم:

- جناب حشمتی هستن؟

دختر که سخت مشغول تایپ متنی است و همزمان با گوشی که به واسطه شانه و گونه اش دم گوشش نگه داشته است حرف می زند ، نگاهی به من می اندازد و سپس به آن طرف پشت خط می گوید:

- مهندس که ، فعلا چیزی نگفتن . اما شما چندتا بلیت اضافه هم در نظر بگیر .

کمی که می گذرد دستش را بلند می کند و گوشی را جا به جا می کند و می گوید:

- باید از خودشون پرسم . والا این روزا انقدر گرفتارن که ما هم کم می بینیمشون ، .

-.....

- چی بگم آقای ابراهیمی ، بنده در جریان نیستم ،

به خنده می افتد و با نگاهی دقیق به مانیتور می گوید:

- اگه جرات دارید خودتون ازشون پرسید . من که کارمو دوست دارم .

و ریز می خندد . با ناراحتی به او خیره می شوم که نگاهم را می بیند و می گوید:

- ببخشید من باید قطع کنم ، پس شما چندتا اضافه بگیر تا من از ایشون کسب تکلیف کنم .

گوشی را که سرجایش می گذارد ، با غرور به عقب تکیه می دهد و از من می پرسد:

- بله؟

-گفتم که ، با مهندس حشمتی کار داشتم

با تعجب ابرهایش را بالا می اندازد و می گوید:

- وقت قبلی داشتی ؟

- نخیر

تکیه اش را از صندلی جدا می کند و رویش را از من می گیرد و چند دکمه کیبورد را فشار می دهد و بدون آنکه نگاهم کند می گوید:

- پس تشریف ببرید . بدون وقت قبلی نمیشه

- اما من باهاشون کار دارم

بد اخلاق می شود و با چهره ای درهم می گوید:

- همیشه خانوم، الانم حسابی سرشون شلوغه و وقت ندارن .

- خوب منتظر میشم که کارشون که تموم شد . بعدش من برم تو

پوفی می کند و با عشوه میگوید:

- نکنه فکر کردی اینجا مطبه که انتظار داری بین مریض بفرستمت تو ؟

با عصبانیت گوشی را بر می دارم و به سمتش می گیرم و می گویم:

- تماس بگیر و بهشون بگو که مهناز رسولی اومده

پوزخندی می زند و می گوید:

-او، بابا شخصیت، امر دیگه ای نبود ؟

و سپس بلند می شود و با عصبانیت گوشی را از دستم بیرون می کشد و می گوید:

- تو که سهرله ، اگه زنشم بودی بدون وقت قبلی نمی داشتم بری تو

به چند نفر از کارکنانی که با صدای بلند دختر ایستاده اند و به ما نگاه می کنن زیر چشمی نگاه می کنم که

دختر ادامه می دهد و می گوید:

- البته باید به عرضت برسونم که خوشبختانه ایشون ازدواج هم نکردن که نگران اون موردم باشم . پس تا به

نگهبانی زنگ نزدم تا بیان بیرون کنن . خودت خیلی محترمانه برو بیرون

با عصبانیت نفسم را بیرون می دهم که کسی از دختر می پرسد:

- چی شده خانوم فتحی؟

- سلام مهندس . به این خانوم میگم مهندس وقت ندارن با هر کسی که از راه می رسه ملاقت داشته باشن

. تو گوشش نمی ره که نمی ره

به سمت مرد می چرخم . همان منهدس کاشفی است که بار اول در دفتر پارسا دیده بودمش . به سمتان

می اید و ارام از من می پرسد:

- شما ؟

از جو سنگین ایجاد شده و پوزخند جای خوش کرده بر روی لبهای دختر حس ناخوشایندی به من دست می

دهد و دسته کیفم را می فشارم و رو به کاشفی می گویم:

- کافیه بهشون بگید که من اومده دیگه نیازی به وقت قبلی نیست



- میشه خودتونو معرفی کنید

دختر با لودگی خطاب به او می گوید:

- مهناز رسولی

کاشفی با شنیدن نامم . چشمانش را کمی تنگ می کند و تکرار می کند:

- مهناز رسولی !!!

که در اتاق پارسا باز می شود و من به سمت در می چرخم، پارسا تا مرا می بیند متعجب از حضورم ، از اتاق

خارج می شوم و به سمتان می اید و همزمان می گوید:

- اینجا چه خبره؟

دختر زبانش را در دهانش می چرخاند و می خواهد حرفی بزند که پارسا از پشت سر دستهایش را روی شانه ام

قرار می دهد و قبل از حرف زدن دختر می گوید:

- چرا خانومم منتظر گذاشتید؟ اصلا چرا نگفتی که ایشون امده ؟

دختر، رنگ پریده که گویی موجودی فضایی دیده باشد با تته پته دستی به لبه شالش می کشد و می گوید:

- اصلا ایشون خودشونو معرفی نکردن . من از کجا باید می دونستم؟

- وقتی که بیرون رفتم اون وقت می فهمی که چطور با ادما برخورد کنی . معلوم نیست خانوم اینجا رو با

کجا اشتباه گرفته که صداس تا توی اتاق منم میاد .

دختر مستاصل به کاشفی چشم می دوزد . کاشفی متوجه حالش می شود و به سمت پارسا می اید و می گوید:

- سخت بگیر . یه اشتباهی پیش اومد که رفع شد

پارسا با بدبینی به دختر نگاهی می اندازد و می گوید:

- کافیه اداره اینجا با این کارا از دستم در بره . بعد از چند سال کار کردن هنوز نفهمیده چطوری با ادما برخورد

کنه .

اشک در چشمان دختر جمع می شود و کاشفی با آرام کردن پارسا سعی می کند همه چیز را عادی جلوه بدهد و

خطاب به من می گوید:

- باید ببخشید، ایشونم تقصیری نداشتن . پیش میاد دیگه،

و با اشاره به اتاق پارسا می گوید:

- شما بفرمایید داخل

همزمان دست پارسا را می گیرد و به سمتی می برد و چیزی دم گوشش می گوید . اما انگار بی تاثیر است که پارسا دستش را روی بازوی او می گذارد و کنارش می زند و در حالی که از کنار میز منشی می گذرد و به سمت من می آید ، به او می گوید:

- امروز برو تسویه حساباتو بکن و دیگه شرکت نیا

دختر با لبانی لرزان که گویی به غلط کردن افتاده باشد می گوید:

- ببخشید تو رو خدا . بذارید بمونم . نفهمیدم . اشتباه کردم

- نشیدی چی گفتم . اخراج . همین حالا هم وسایلتو جمع کن و برو

از این همه توبیخ و بی رحمی که پارسا به کار می برد با نگرانی به دختر و سپس به کاشفی چشم می دوزم، دختر با گریه خم می شود و شروع به جمع کردن وسایلش می کند . پارسا که اخم لحظه ای از چهره اش پاک نمی شود به کنارم می آید و در را بیشتر باز می کند و از من می خواهد که وارد اتاق بشوم . سربه زیر و ناراحت وارد می شوم . در را می بندد و با کلافگی می گوید:

- چرا بهش نگفتی که کی هستی ؟

سرم را بلند می کنم و به او که در حال در آوردن کتش است خیره می شوم و می گویم:

- گفتم شاید دوست نداشته باشی کسی اینجا بدونه که من .

حرفم را نصفه نیمه قطع می کند و می گوید:

- ولش کن . مهم نیست، بشین .

کیفم را با کمی سردرگمی در دست جا به جا می کنم و نزدیک به میزش می نشینم . استین های پیرهنش را کمی بالا می زند و روی مبل رو به رویم می نشیند و از گرمای زیادی اتاق دگمه اول پیرهنش را با یک دست باز می کند و دستی به زیرچانه و روی گردنش می کشد و می گوید:

- چیزی می خوری بگم برات بیارن؟

سرم را تکانی می دهم و می گویم:

- نه . فکر کنم بد موقع مزاحم شدم ، اون بیچاره گفت سرت شلوغه ، اما من

نفسش را با خستگی بیرون می دهد و ارنجهایش را روی زانوهایش می گذارد و به سمتم متمایل می شود و می پرسد:

- تو خونه مشکلی پیش اومده ؟

- اون بدبختو چرا بیرونش کردی؟، گناه داشت . تقصیر منم بود

کلافه چشمانش را می بند و باز می کند و خیره در چشمانم می گوید:

- به بار که یکیشونو اینطوری ادب کنم حساب کار دست بقیه اشون میاد که چطور رفتار کنن . تو غصه اونو نخور ، حالا بگو چیکار داشتی که اومدی ؟

با امدنم که مصادف شده بود با بیرون کردن منشی . انهم به علت ندانستن اینکه من همسر پارسا هستم . به طبع حرفهایم اصلا مهم نبود ، اما این حس ، تنها برای چند ثانیه ای همراهم بود که با نگرانی به او می گویم:

- مادرت امروز اومد بالا . خیلی نگرانته و از من می خواد که سند زمینا رو عصبی بلند می شود و میز را دور می زند و بالای سرم می ایستد و با نا راحتی می گوید:

- تو رو خدا نگو که برای نگرانیای مادرم پا شدی و اومدی . من خودم انقدر اینجا مشکل دارم که دیگه وقت فکر کردن به نگرانیهای ذاتی مادرمو نداشته باشم . او همیشه خدا نگرانه از اینکه حوصله من و حضورم را ندارد . دلگیر می شوم و با من من می گویم:

-اون نگرانه که شاید دوباره قراره مشکلات چند سال گذشته تکرار بشه و برای همین با جمله ام . سریع به سمتم خم می شود و با عصبانیت می پرسد:

- چی چی قراره تکرار بشه ؟

زبانم بند می اید و نمی دانم چه بگویم که ضربه ای به در اتاق نواخته می شود و بعد کاشفی وارد اتاق می شود و رو به پارسا می گوید:

- ببخشید . اما خانوم فتحی که رفت کسی نبود که بهت بگه، طرف قرار داد همین الان رسیده و تو اون یکی اتاق منتظرته

هر دو لحظه ای به او که بلا تکلیف ایستاده است خیره می شویم که پارسا خسته و کوفته درست در کنارم می نشیند و کمی پاهایش را دراز می کند و رو به او می گوید:

- الان اصلا مغزم کار نمی کنه، خودت برو یه جور درستش کن

- نمیشه که . باید خودتم باشی

پارسا سرش را به عقب تکیه می دهد و دستش را روی چشمانش می گذارد و با دو انگشت شصت و اشاره انها را ماساژی می دهد و چشم بسته می گوید:

- یه ۱۰ دقیقه ای سرگرمشون کن تا بیام . به اون دختره بی ادبم اگه هنوز نرفته بگو . برگرده، اما اگه یه بار دیگه از این کارا بکنه بدون یک لحظه تردید بیرونش می کنم . کاشفی لبخندی می زند و با شیطنت می گوید:

- باشه . چشم بهش می گم . فقط ده دقیقه ات یهو نشه یه ساعت . زودی بیا ،  
پارسا دستش را از روی چشمانش بر می دارد و به او خیره می شود و با چشم غره می گوید:

- برو . گفتم ۱۰ دقیقه دیگه میام ،

کاشفی با لبخندی در را می بندد و از اتاق خارج می شود، اما من از وجود پارسا ان هم به این نزدیکی کمی گر می گیرم و اب دهانم را قورت می دهم، و سعی می کنم با گذاشتن دستان بر روی زانوهایم کمی از او فاصله بگیرم که سرش را به سمت من چرخاند و با نگاهی موشکافانه ای از من می پرسد:

- درباره گذشته چی بهت گفت؟

من که هنوز در بهت این نزدیکی و استشمام ادکلن خواستیش هستم . سوالش را نمی فهمم و جوابی نمی دهم که می گوید:

- نکنه همه چی رو بهت گفته؟

شوک زده می گویم:

-چی ؟

- حواست کجاست؟ میگم مادرم چی بهت گفته؟

سرم را به راست و چپ تکانی می دهم و با هول می گویم:

-هیچی

چشمانش را با اخم . تنگ می کند و می پرسد:

- پس چرا رنگت پریده؟

سریع دستم را روی گونه ام می گذارم و می گویم:

- نه . هیچی نگفت . فقط گفت می ترسه گذشته تکرار بشه . همین

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و از جایش بر می خیزد ، دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و با فاصله ای که از من گرفته است می گوید:

- تو گذشته، چیز خاصی اتفاق نیفتاده که .... این همه نگرانشه ...

و بعد گویی که با خود حرف می زند ادامه می دهد:

- فقط بلده همه چی رو گنده کنه، و دردسر درست کنه

به سمتم می چرخد . خیره نگاهش می کنم:

- منظورش به چند ساله پیشه که با حاجی سر یه موضوعی اختلاف داشتم که خیلی زودم همه چی تموم شد ،  
وگرنه چیزی نبوده که اینقدر نگرانه ، تکرار بشه

با تعجب نگاهش می کنم ، حرفهایش مجابم نمی کند . خوب حق هم دارم، نه به حرفهای ان شبش و نه به  
این که می گوید اتفاق خاصی نبوده است . دستی به گردنش می کشد و کتش را بر می دارد و با کلافگی می  
گوید:

- باید برم جلسه، اگه می خوای بمون . که بعد از جلسه برسونمت ؟

سرم را پایین می اندازم و با حالت گلایه منداانه ای که خود هم نمی دانم از برای چیست می گویم:

- نه . ممنون خودم می رم

کتش را به تن می کند و آرام می گوید:

- زیاد حرفاشو جدی نگیر . نارحتیش بیشتر سر اون زمیناست . یه جوری می خواد ته دل تو رو خالی کنه ، تو  
هم لازم نیست سر هر موضوعی نگران بشی و پاشی بیای اینجا

از جایم بر می خیزم ، بهم ریختگیش کاملاً معلوم است . که بالاخره به خود جرات می دهم و می پرسم:

- چیز بدی اتفاق افتاده که من نباید بدونم؟

سرجایش می ایستد و خیره نگاهم می کند، و بعد از گذشت چند ثانیه ای با اخم غلیظی قدمی به سویم بر می  
دارد و می گوید:

- چرا فکر می کنی که باید به تو ربط داشته باشه؟

این طرز برخوردش مرا می ترساند و وادار به سکوت می کند . اما او را نه:

- گیرم یه چیزیم بوده، وقتی چیزی به زندگی تو ربط نداره . حق دخالت کردن توشم نداری . مثل اینکه یادت  
رفته تمام این ازدواج و برنامه ها صوری بوده، پس نباید به خودت اجازه بدی که از گذشته من سر در بیاری .  
هرچند گذشته ای وجود نداره که تو می خوای درباره اش بدونی . حalam اگه می خوای برسونمت بمون وگرنه  
من تا دو ساعت آینده کار دارم و نمی تونم جایی برم .

با بغضی که به سختی قورتش می دهم سعی می کنم که پاسخش را بدهم :

- نه . نه، من نباید برای چیزی که بهم مربوط نمی شده پا میشدم و می اومدم اینجا ، لازم نیست از کارت بزنی و منو برسونی ، ببخش . خیلیم وقتتو گرفتم

اینها را می گویم و با چهره ای رنگ پریده و زار از کنارش می گذرم و به سمت در می روم، که یک دفعه از پشت سر، بازویم را می گیرد و با فشار اندکی مرا به سمت خودش می کشاند ، با حرکتی که انجام می دهد به ناچار و غیر ارادی به سمتش بر می گردم، با همان اخم، در چهره ام دقیق می شود ، اما من، متعجب و مات زده با دهانی نیمه باز نگاهش می کنم که می گوید:

- بمون می رسونمت . لازم نیست تنها بری . دو ساعت که نه ولی ممکنه یه، یه ساعتی کارمون طول بکشه

اب دهانم را قورت می دهم و می خواهم مخالفت کنم . اما او که هنوز بازویم را در دست دارد با کمی تغییر در اخمش می گوید:

- شاید بعدها درباره گذشته بهت گفتم ، اما باور کن هیچ ربطی به تو نداره، فقط مشکل اینکه بازگو کردنش برای من یکم سخت و عذاب اوره و البته بی فایده

لبه‌هایم را روی هم می گذارم و خیره در چشمانش با سکوت خودم را کمی عقب می کشم و چیزی نمی گویم که خود متوجه می شود و بازویم را رها می کند . اما به مانند من . نه خجالت زده می شود و نه قدمی به عقب می رود . تازه یک قدم هم نزدیکتر می شود و می خواهد چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن روی میز . لبه‌هایش را خاموش می کند و او برای پاسخ دادن به سمت میزش می رود و من تازه فرصت می کنم که نفس حبس شده ام را به دور از چشمانش، با التهاب و ترس بیرون دهم

- ای بابا . مگه دنبالت کردن؟ . دارم میام ، یه دقیقه دیگه اونجام

با جواب دادن به تلفن بلافاصله به سمت در می رود و به من می گوید:

- میگم برات قهوه و کیک بیارن . تا اون موقع هم خودتو با یه چیز سرگرم کن تا من پیام

به سختی سرم را تکانی می دهم و چیزی نمی گویم و او از اتاق بیرون می رود و با خروجش مرا را در تردیدها و ابهامات بسیار تنها می گذارد

فصل بیست و هشتم:

نزدیک به یک ساعت و نیمی می شود که درون اتاقش به انتظار نشسته ام . کم کم دارد خوابم می گیرد که با شنیدن سر و صداهایی از بیرون اتاق، هوشیار می شوم و با ناراحتی پاهایم را که کمی دراز کرده ام و زیر میز برده بودمشان را به عقب می کشم و درست سر جایم می نشینم و با اخم به میز رو به رویم چشم دوزم . در اتاق باز می شود اما من از جایم تکان هم نمی خورم

می توانم تعللش را در کنار در حس کنم . آن چهره برزخی که من به خود گرفته ام ، باید چنین تاثیری هم می گذاشت .

در را با آرامش و به کندی می بندد و بی توجه به ناراحتیم رو به رویم می نشیند و با آن چهره خسته می گوید:

- پیش میاد دیگه . وقتیم طرفت زبون نفهمم باشه . دیگه بدتر . برای فهموندن بعضی از مطالب مجبوری بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی وقت بزاری

از نظرم تمام حرفهایش برای خودش قانع کننده است پس با لج بازی نگاه از میز نمی گیرم و سکوت می کنم . به خنده می افتد و دستی به صورتش می کشد و با اهی ساختگی می گوید:

- حالا این بایکوت کردنم برای همین الانه یا ادامه داره خانوم؟

از لفظ خانوم گفتنش نزدیک است به خنده بیفتم که با تلاشی مثال زدنی برای جلوگیری از خنده با چهره ای اخمآلود می گویم:

- تو که این همه کار داشتی . حداقل بهم می گفتی که برم . دیگه چرا انقدر منو منتظر خودت گذاشتی ؟

به عقب تکیه می دهد و در چشمانم خیره می شود و با حالتی که نمی دانم چه باید اسمش را بگذارم می گوید:

- اخه می خواستم یه جایی بیرمت

انتظار دارم که با یک معذرت خواهی یا یک ببخشید . مرا از این ناراحتی در بیاورد . اما او پارساست و هیچ وقت حاضر نمی شود که وقت گهر بارش را صرف معذرت خواهی از یک زن بیوه بکند و این انتظارم واقعا بی معناست . از جایش برمی خیزد و در حال جمع کردن وسایل روی میزش و در حالی که به محتویات درونش نگاه می کند ، می گوید:

- یه چند روزی باید برم یه سفر کاری، خوشبختانه خارج از کشور نیست . ولی خوب تو لازم نیست که نگران باشی ، این دفعه کسی نمی تونه کاری کنه



باشنیدن کلمه سفر ، با نگرانی تکیه ام را از میل جدا می کنم و از او می پرسم:

- چند روز؟

- دو سه روز

از ترس و گویی که حالت گریه داشته باشم . چندین بار پلکهایم را می بندم و باز می کنم . متوجه هراسم می شود، وسایلش را رها می کند و به این طرف میز می آید و می گوید:

- باید برم . توی این سفر یه قرارداد مهم دارم . البته بعضی از کارکنان ارشد هم میان ، اما ...

لحظه ای، سکوت می کند و به لبهای رنگ پریده ام با نارحتی و نگرانی خیره می شود و برای آرامشم با صدای آرامتر و مطمئن تری می گوید:

- نگران نباش . بهت قول می دم هیچ اتفاقی نمی افته ،

این حرفها نمی تواند بر نگرانیم تاثیر بگذارد . دستی به گردنش می کشد و با من من می گوید:

- ببین، راستش ، چیزه . می دونی گفتم شاید بخوای که

با ترس منتظر ادامه جمله اش می شوم اما او جمله اش را نا تمام می گذارد و می گوید:

- به سعید و زینب سپردم که هواتو داشته باشن . مطمئن باش اینبار حاجی بخواد کاری کنه با تو نمی کنه .

اینو مطمئن باش . اینبار می خواد به من ضربه بزنه ، این قراردادم برای محکم کاریه . که اگه مجبور نبودم نمی رفتم

او برای خود چه می گوید؟ . کاش می گفت من را هم می برد . اما این را نمی گوید و از من طلب صبر و تحمل می کند و سپس با تغییر حالت چهره اش می گوید:

- ول کن این حرفا رو . بلند شو بریم ، می ترسم یکم دیر کنیم . یارو بره

با لبهای نیمه باز نگاهش می کنم ، وسایلش را بر می دارد . معلوم است که او هم نگران است اما می خواهد به روی خودش نیاورد که یک دفعه می گوید:

- اگه بخوای می تونی که،

و دوباره ناگهان سکوت می کند و حرفی را که می خواهد بزند را مزه مزه می کند و گوشه لبش را گاز می گیرد و با عوض کردن ناگهانی حرفش می گوید:

- اصلا یه چند روزی برو خونه او دوستت . خوبه؟ اینطوری دیگه فکر نمی کنم نگران چیزی باشی . هوم؟

ایا او واقعا نگرانم نیست؟ یا خودش را به ان راه زده است؟ کاش حداقل می گفت چند روزی را در هتل یا جای دیگری بمانم اما نمی گوید . این همه اصرار به ماندنم در ان خانه هم، برایم قابل درک نیست . او خوب می داند که من به منزل غزل نخواهم رفت و این پیشنهاد تنها جنبه مطرح کردن از جانب او را دارد .

کیف به دست مقابلم می ایستد . نمی دانم این بازی تا به کجا ادامه خواهد داشت ، با دل نگرانی و بی قراری از جایم بر می خیزم و به دنبالش راه می افتم . از شرکت که بیرون می ایم در را برایم باز می کند . و من مطیعانه می نشینم، اما ذهنم مدام درگیر چند روز آینده ای است که در کنارم نخواهد بود ،

می خواهم خود به او پیشنهاد دهم که مرا ببرد اما وقتی خودش نمی خواهد این گفتن . بی فایده است و سنگ روی یخ کردن خود است . سکوتی که هر دو کرده ایم از ترس و نگرانی است که بالاخره من سکوت را می شکم و با صدای ارامی می گویم:

- نقشه ات چیه ؟ فکر کنم اگه منم در جریان بذاری . بتونم بهتر باهات کنار بیام ، پارسا من فکر نمی کنم دفعه بعد بتونم جون سالم به در ببرم ، می تونی نگرانی منو درک کنی یا نه؟حاجیم الان به خاطر حضور توه که باهام کاری نداره وگرنه...

در حالی که حرف می زنم و می خواهم که او گوش دهد ، در یک لحظه و در حالی که اصلا انتظار ندارم، با آرامش ماشین را به گوشه ای هدایت می کند و متوقفش می کند . و بی توجه به من، خم می شود و کیفش را از صندلی عقب برمی دارد . و برگه هایی را از درونش در می آورد و می گوید:

- حاجی نه از من می ترسه . نه اینکه منتظره تو تنها بشی .

برگه ها را به سمتم می گیرد و می گوید:

- از این برگه ها یه کپی دست وکیل حاجیه . حاجی خوب می دونه که اگه بخواد کاری بکنه ظرف دو ثانیه پاشو به دادگاه و دادگستری ، به جرم از بین بردن تو می کشونم . تا الانم بهت نگفتم چون قصد این کارو ندارم، اما فقط کافیه زیر این برگه هارو امضا کنی اونوقته که مثل بمب تو در و همسایه و فک و فامیل پیچیه که حاجی افتاده زندان . اونم به خاطر سوء قصد به جون عرووش .

خیره و با وحشت نگاهش می کنم

- تو فکر می کنی من انقدر راحت می شینم تا اون هر کاری که دلش می خواد و بکنه ؟ بعدم بگم برو اونجا باش تا برگردم ؟

اب دهانم را قورت نداده . ناگهان مچ دستم را میگیرد و محکم فشارش می دهد و با عصبانیت می گوید:  
- برای اثبات اینکه همسر منی . لازم نیست که مدام هی لمست کنم و بهت نزدیک بشم تا بهت بفهمونم که  
من کیمن ، چون هر وقت که اراده کنم این کارو می کنم و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی ، انتظار من از تو اینکه  
که توام باور کنی که من کیمن و بهم اعتماد کنی ، فکر می کنی نمی فهمم که از دید تو، من برات یه نقش  
محافظو دارم که تا کسی بهت نزدیک نشه و بهت آسیب نرسونه ؟

متاسفانه تو اصلا منو به عنوان شوهر قبول نداری . که اگه داشتی، همون روز اولی که تو بیمارستان منو  
دیدي ، باید همه چی رو بهم می گفتی ، نه اینکه زینب قایمکی با کلی مخفی کاری، هر چیزی رو که دیده  
بودو ، بهم بگه . نه اینکه من با هزار بدبختی برم او راننده رو پیدا کنم تا همه چیزو بفهمم .  
مهناز مثل یه عروسک نباش که هر کی هر چی بهت گفت فقط سکوت کنی و بذاری از این دست به او دست  
کنن،

امروزم از ترس اینکه مشکلی پیش بیاد و من نباشم و تو بیفتی تو دردرس ، اومدی سراغم !وگرنه این همه  
وقت گذشته که من و تو عقد کردیم . تو این همه مدت . محض رضای خدا شد که یه بار ، فقط یه بار بفهمی  
که منم ادمم و خسته میشم ؟

شاید منم بخوام یه وقتی تو زندگیم اسایش داشته باشم و برای خودم باشم . اما تو هر بار برای فرار از  
بدبختیات منو انداختی وسط ، مگه نقش زن و شوهری چیه؟ تو چه برداشتی ازش داری ؟  
اینکه من خسته و کوفته، اخر روز . پیام خونه و عین این مردای خودخواه که فقط به فکر خودشونن . ازت  
بخوام که فقط وظیفه زن بودن تو، توی اتاق خواب به جای بیاری؟

یا اینکه فقط جیتو پر پول کنم که اگه هر جا رفتی و هوس کردی فلان رژ لب مارک دار و از فلان برند بخری  
. پول کم نیاری، یا اینکه کمدتو پر لباس کنم که تو چشم و هم چشمی یای فک و فامیل کم نیاری و با  
افتخار بگی شوهرم برام خریده .

پس نقش تو این وسط چی میشه؟ . تو چیکار برای من می کنی ؟تو چطور می خوای خیال منو از این همه  
اشفتگی راحت کنی ؟چطور می خوای بهت اسایشی رو بدم که خودم چندین و چند ساله که دیگه ندارم ، تو به  
جای اینکه مرهمم باشی . همش نمک می پاشی رو زخمم .

روز ای اول که منو کردی بی غیرت و بعد از اونم به چشم محافظ بهم نگاه کردی ، اونوقت . تو این همه  
مدت . نگرانی تو چی بوده ؟هان؟ اینکه خدایی نکرده یه وقتی . شبی . نصفه شبی ، هوس نکنم که به زن

قانونیم دست بزنم ، تمام نگرانی تو همین بوده مهناز . تو اصلا نگرانی به اسم اینکه پارسا کجاست و چیکار می کنه را هیچ وقت نداشتی و نداری . مادرمم نداشت . چه برسه به پدرم . پس حالا که این چیزا برات مهم نیست . بشین سرجات . تا من کارارو اونطور که می دونم و درسته انجام بدم ، و اولین چیزی که ازت می خوام اینکه توی اون خونه بمونی و نگران چیزی نباشی

خردم می کند . که اینگونه بی رحمانه مرا مورد شماتت قرار می دهد، اما حقیقت هم چیزی جز این نیست ، چرا که همیشه درگیری ذهنیم نبودن او و مورد اذیت و ازار قرار گرفتن از جانب خانواده اش است ، و او که می بیند من حتی اعتماد کاملی به او ندارم ناراحت می شود

پارسا تمام حرفهایش را زده است و طبق معمول کم اورنده، منی هستم که مثل همیشه دهانم را بدون فکر قبلی باز کرده ام ، تا به مقصد که تنها او می داند کجاست سکوت می کنم ، او عصبانی نیست معلوم است که تنها دلگیر است و می خواهد من خودم را درست کنم که هیچ وقت در این کار هم موفق نیستم ، ماشین که متوقف می شود به نمای نمایشگاه اتومبیل مقابلم چشم می دوزم و سوالی نگاهش می کنم .لبخندی می زند و می گوید:

- بیا پایین ،

با پیاده شدنش من هم پیاده می شوم و همراهش به سمت نمایشگاه می روم صاحب نمایشگاه با روی باز و لبخند به سمتش می رود و می گوید:

- گفتم امروز دیگه نمیاید

- ببخشید یکم کارام طول کشید، حالا اونی که می خواستم آماده است

- بله . مگه میشه جناب مهندس امر بفرمایین و نشه

انان که سرگرم گفت وگو می شوند من هم هاج و واج با چشمانی متحیر به ماشینهای اطرافم که یکی از دیگر بهتر و زیباتر هستند خیره می شوم که ناگهان سوئیچ ماشینی مقابلم قرار می گیرد و من با نابوری به پارسا خیره می شوم که می گوید:

- همیشه هم لازم نیست توی اون خونه باشی

لحظه ای خیره نگاهش می شوم و سپس به سوئیچ در دستش:

-بگیر مال توه

با تحیری که هنوز در من است ، برقی در چشمانم می زند و با لبخندی که بی اراده بر لبانم نشسته است .  
دستم را دراز می کنم و سوئیچ را از او می گیرم و همین طور که در رویاهایم غرق هستم می گویم:  
- ممنون . ولی لازم نبود که انقدر

سرم را که بالا می اورم . جوابم تنها یک لبخند می شود که انهم زود محو می شود و بی حرف به سمت صاحب نمایشگاه می رود و من با لبخندی که گوشه ی لبانم نشسته است با ذهنی پر از افکارهای گوناگون به سمت در خروجی راه می افتم و به سوئیچ در دستم چشم می دوزم ، دقایقی بعد پارسا می آید و می گوید :  
- چرا نمی ری امتحانش کنی ؟

به خنده می افتم و می گویم:  
- اصلا کدوم ماشین هست؟

- سوئیچش دست توئه . از من می پرسی؟

با لبخندی که بیشتر در آن ذوق بسیار نهفته است سوئیچ را بالا می اوردم و فشارش می دهم . با روشن و خاموش شدن چراغهای ماشین مقابلم با تعجب بدون آنکه نگاه از ماشین بر گیرم می پرسم:  
- اینه؟

- بده؟

سرم را با دهانی نیمه باز تکان می دهم و می گویم:  
- اما اینکه باید خیلی

- چرا نمی ری یه دور باهاش بزنی که فرمونش دستت بیاد ، گواهینامه که داری انشالله ؟  
با خنده ، مجددا سری تکانی می دهم و می گویم:

- دارم . ولی خیلی وقت رانندگی نکردم

با خنده دستی به زیر بینیش می کشد و می گوید:

- نگران نباش . دنده اتوماته ، لازم نیست زیاد به مخت فشار بیاری . تضمین شده است که به جایی نمی کوبی

انقدر این ماشین برایم شیرین است که متلکش برایم هیچ قلمداد می شود . به سمت ماشین حرکت می کنم ، حتی فراموش می کنم که باید از او بابت چنین هدیه ای تشکر کنم . او هم برایش انگار اصلا مهم نیست که به محض باز کردن در ماشین خودش می رود .

تازه وقتی پشت فرمان ماشینش می نشیند به یاد می اورم که باید حداقل زبانن از او تشکر می کردم . اما او ماشینش را روشن کرده است و با لبخندی برایم چراغ می دهد و من که همه حرفها و نگرانیهای امروزم را فراموش کرده ام . تازه میل شدیدی به در اغوشش کشیدنش برای تشکر و قدردانی در خود پیدا می کنم . اما حیف که از ترس طرد شدن از جانبش تمام این حس و میلها از من دور می شود و من به اوایی که هنوز به من خیره است لبخندی می زنم و با تکان دادن لبهایم اهسته می گویم:

-ممنون

و این باز اوست که حرفم را می فهمد و با لبخندی دیگر . دنده عقب می گیرد . و حرکت می کند . با حس شور و شوقی مجردی و شیطنتی که به تازگی مدتی است در وجودم رخنه کرده است . تند و سریع درست در پشت فرمان جای می گیرم و با هیجان به فرمان ، داشبورد و سیستم پخش خیره می شوم و سپس نگاهم به اینه می افتد و به چشمان ذوق زده ام خیره می شوم و با خنده به چشمان درون اینه می گویم:

- چرا ما زنا با یه هدیه انقدر زود همه چیزو فراموش می کنیم ؟

و صدای درونم جوابم را بدون تعلل می دهد:

- انقدر بی انصاف نباش . سهراب کی تو رو انقدر خوشحال کرده بود؟ . پارسا نیازی نداره که تو رو گول بزنه و یا خوشحالت کنه

-اما اگه فقط برای حرص دادن حاجی این کارو کرده باشه چی ؟

دستانم از روی فرمان سُر می خورند که باز همان صدا می گوید:

- اگر برای همینم هست . برای یکبار هم که شده به خواسته پارسا تن بده

دستانم باز بالا می آیند و روی فرمان قرار می گیرند . نفسم را با تمام وجود بیرون می دهم و سوئیچ را می چرخانم و با لبخندی شیطنت بار می گویم:

- اول یه دور کلی توی شهر . بعدم چزوندن حاجی

عینک افتابیم را از کیف در می اورم و روی چشمانم می گذارم و کمی از موهای حالت دارم که از زیر شال بیرون زده اند را مرتب می کنم و با لبخندی حرکت می کنم . خیابان اول را که رد می کنم به یاد غزل می افتم و سریع شماره اش را می گیرم ، انقدر خوشحال هستم که می خواهم از حداقل ادمهایی که بامن خوب هستند در این خوشحالی استفاده کنم و شریکشان کنم و ان کس تنها غزل است که به ذهنم خطور کرده است:

- چه خوب که یادت افتاد ، منم هستم

لبخندی می زخم و می گم:

- مگه نبودی ؟

اهی می کشد و با ناراحتی می گوید :

- مرده شور خودت و کارات . که بازم می خوامت . کجایی فینگیل مامان؟

- با یه گردش پر سرعت چطوری؟

مکشی می کند و با با لحن بانمکی می گوید:

- نکنه از دست پارسا در رفتی ؟

- بی مزه آماده شو . نیم ساعت دیگه دم در خونتونم

- ماشین بیارم ؟

نیشم باز می شود و با شادی می گویم:

- نه با ماشین خودم میام

و تماس رو قطع می کنم تا که بیشتر از این اطلاعات به او ندهم .

\*\*\*

با چند بوق پیاپی ، از در خانه بیرون می پرد و هنوز به من نرسیده با دیدن ماشین . سرجایش ناگهان می

ایستد و نگاهی دقیق به همراه سوت بلند بالایی به ماشین می اندازد ، خیره در چشمانم به ماشین نزدیک می

شود . شیشه را پایین می دهم . دستانش را به لبه شیشه تکیه می دهد و همانطور که چشمانش را داخل

ماشین می چرخاند با خنده می گوید:

- چیکار کردی که یه همچین عروسی رو برات گرفته؟

خنده از لبهایم دور می شود و می گویم:

- یعنی چی ؟

نگاه از سیستم پخش می گیرد و با خنده به چشمانم خیره می شود و می گوید:

- حالا کجا بریم؟

با اینکه از حرفش دلگیر شده ام اما شادیم را زایل نمی کنم و می گویم:

- بپر بالا . حالا یه جایی می ریم

\*\*\*



رو به روی یکدیگر در یکی از کافی شاپهایی که غزل به تازگی کشفش کرده است نشسته ایم . غزل را که سرگرم خوردن کیک شکلاتیش می بینم با ناراحتی می پرسم:

- منظورت چی بود؟

تکه ای از کیک را توسط چنگال در دهانش می گذارد و خیره در چشمانم می گوید:

- ای بابا حالا یه چیزی گفتیما . تو چرا ول نمی کنی ؟

با ناراحتی نگاهی به کیک شکلاتی دست نخورده ام می اندازم و می گویم:

- یعنی یه ادم نمی تونه همینطوری برای کسی چیزی بگیره، ؟

چنگال را با حرص رها می کند و عصبی دست به سینه می شود و با جدیت می گوید:

- اره اصلا منظور داشتم ، مخصوصا گفتی . خوب حالا که چی ؟

- خجالت بکش غزل از تو که دوستمی انتظار این حرفا رو ندارم

- کدوم حرفا، اهان به خانوم بر خورده ، به جهنم که بر خورده ، ببینم مهناز تو واقعا خری یا خودتو زدی به خریت؟

با چشمانی باز که حاکی از ناراحتی از حرفهای اوست خیره نگاهش می کنم . که با کنکاشی درون چشمانم می گوید:

- هدفت چیه ؟ تو می خواهی تا اخرش چیکار کنی ؟ نکنه فکر کردی داری بازی قایم موشک می کنی که اصلا تو باغ نیستی؟

معنای تمام حرفهایش را می فهمم و خودم را به ان راه می زنم:

- من اصلا نمی فهمم چی می گی

دستان دست به سینه اش را با شدت روی میز می گذارد ، بشقاب کیکش را کنار می زند ، به سمتم متمایل می شود و با لحن زننده ای می گوید:

- تو فکر می کنی مردم احمق تشریف دارن یا خانوم خیلی زرنکه که فکر می کنه باید فقط یه مدت نقش یه زن ساکت و ارومو از خودش در بیاره . مهناز تو اصلا خودت می فهمی داری چه غلطی توی اون خونه می کنی ؟

خیره از گفتار تیزش با لبانی لرزان می گویم:

- کسی که می خواد بره و دیگه بر نگردد . می خواهی توی من و افکارم چه تاثیری داشته باشه؟

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و به عقب تکیه می دهد و با تکان دادن سرش می گوید:

- اینم از گاکولیتة عزیزم ، بابا به تو . به من ، به امثال ماها می گن زن . البته بلانسبت من که هنوز دخی موندم .

چشمانم را هاله ای از اشک فرا می گیرد . بی توجه به حال خراب و ناراحتیم دوباره به سمتم خم می شود و می گوید:

- تو . توی زندگی با سهراب یعنی هیچ حربه زنونه ای یاد نگرفتی که بخوای به کارش بگیری ، یا اون بدبختم بی نصیب فرستادی اون دنیا . احمق دیوانه

اشکی فرو نریخته اما اب ریزش بینیم انگار زودتر دست به کار شده است که ناچارم می کند بینیم را بالا کشم و به او بگویم:

-من چیکار کنم خوب ، . پارسا یه جوریه .

با لحن تمسخر گونه و لوده ای می گوید:

- مثلا جوریه؟

- اصلا نمی تونم کاراش . افکارش . یا تصمیماتشو درک کنم ، هر بار یه جوری برخورد می کنه که من ناخوداگاه مجبورم که ، بکشم عقب

ناگهان بشکنکی می زند و می گوید:

- خوب اینم از حماقتت

خیره نگاهش می کنم که با لبخندی می گوید:

- خوب خدا روشکر تا اینجا کار کشف کردم که دل مرده شورتو ، برده . که توی مار مور بروز نمی دادی .

یعنی خاک عالم بر سر من که فکر می کردم دوست جون جونیتیم که همه چیزتو با من در میون می ذاری

ایا رو دست بهتر از این می شد خورد ؟مسلمانها و احمقانه است که اگر بخواهم بعد از این منکرش شوم . پس دستانم را روی میز می گذارم و در هم قلابشان می کنم و می گویم:

- من هنوز نمی دونم دوستش دارم یا نه ، ولی به بودنش عادت کرده ام، گاهی وقتا احساس می کنم که اگه

نباشه تمام زندگیم رو هواست . برخلاف سهراب که گاهی اونقدر رو مخم می رفت که دوست داشتم یه مدتی پیش نباشه .

غزل که از اعترافاتم سر کیف امده است سخنی نمی گوید که مبادا من از اعترافاتم دست کشم

- غزل اون می خواد بره . این ماشین، این حمایتام برای اینه که اگه یه وقتی رفت . دیگه عذاب وجدان نداشته باشه که منو اینجا تنها گذاشته و رفته .

صورت غزل درهم می شود و با لبانی اویزان و با متلک می گوید:

- اخیه اینا رو خودت فهمیدی یا یه باعقل تر از خودت اینارو بهت گفته و یادت داده؟

از کار و کردارش عصبی می شوم و می گویم:

- واقعا که . منو باش که دارم با تو درد و دل می کنم

- درد و دل نه عزیزم ! . کم عقلیاتو داری بهم می گی . که اونام به درد خودت می خورن

سکوت می کنم و با ناراحتی نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

- می دونی چرا امار دخترای بی شوهر رو به افزایشه ؟ نه وجدانن می دونی چرا ؟

گنگ نگاهش می کنم که با بی رحمی می گوید:

- برای اینکه امثال تو با این لوس بازی و شل بودنشون هر چی مردِ رو از خودشون دور می کنن . حتی شماها کاری کردید که ما دخترای خوبم پا سوز شما بی لیاقتا بشیم و کسی جرات نکنه که بیاد مارو بگیره

هنوز نگاهش می کنم و می خواهم برود سر اصل مطلب که ناگهان با صدای بلندی به من می توپد . و باعث میشود که چند نفری برگردند و به ما نگاه کنند:

- نمی بینی . که این همه کار داره برات می کنه؟ . اونوقت، توی احمق هنوز نفهمیدی که می خواد؟ دیگه باید چیکار بکنه که یکم دوگوله ات راه بیفته و بهفمی که شاید ، اونم . اونم ...

یک دفعه سکوت می کند و به دور و برش نگاه می کند و تازه متوجه اطراف و اطرافیانش می شود که با دقت به او و حرفهایش گوش می دهند ، صورتش گر می گیرد و صدایش را پایین تر می آورد و با حالت زمزمه واری می گوید:

- که شاید اونم منتظر یه حرکت از جانبه توه بی دست و پااست . البته بنده خدا اصلا خبر نداره که از تو بی لیاقت ، نیم کیلو اِبه گرم نمیشه .

و دوباره زیر زیرکی به چند نفر دوربرمان نگاه می کند و می گوید:

- اینا چرا دارن اینطوری برو بر منو نگاه می کنن؟

زیر چشمی نگاهی به اطرافم می اندازم و با صدای پایینی می گویم:

- خاک برسرت . الان اینا فکر می کنن من و تو داریم درباره چی حرف می زنیم که نگاه هم از ما بر نمی دارن

غزل ارام سر می چرخاند و به دختر و پسری که گاهی نگاهی به ما می اندازند خیره می شود و لحظه ای می خواهد از خجالت اب بشود و زیر زمین برود که در یک حرکت غیر قابل پیش بینی با همان صوت برافروخته با تندی می گوید:

-چیه؟ ادم ندید؟ ای بابا خیر سرمون داریم درمورد مسائل هسته ای مملکت حرف می زنیم . و تبادل نظر می کنیم ، انقدر براتون گنگه که چشم از ما بر نمی دارید، ؟

چشمانم را محکم بر هم می فشارم و شالم را کمی جلوتر می کشم و با خجالت به غزل می گویم :

- تورو خدا بس کن . الان فکر می کنن دوتامونم دیوونه ایم و با تیپا می ندازنمون بیرون

-نه بابا .چرا ساکت بشم ، بذار اصلا نظرشونم بدونیم ، شما اقا، بله شما ، شما واقعا با این حرفا مشکل داری که سیستم چرخ دنده چشمت فقط به سمت من متوقف شده ؟

دستانم را روی صورتم می گذارم و از انتخاب چنین دوستی بر خود، برای هزارمین بار می بالم ، که یکجا قادر است بی ابرویم کند .

پسر لحظه ای خیره به غزل نگاه می کند و با تاسف سری تکان می دهد و از جایش بر می خیزد و در حال ترک کردن میزش می گوید:

- خدا بهت شفا بده

غزل شانه ای بالا می اندازد و رو به ان دختر و پسر می گوید:

- شماها چی؟ شما دوتا دعایی برامون ندارید ؟

و با این حرف ان دو بی نوا را هم از جایشان فراری می دهد و کاری می کند که انها هم قصد رفتن کنند .دستانم را از روی صورت بر می دارم و به غزل که عصبی چنگالش را به بازی گرفته است خیره می شوم که می گوید:

- باید از همین امروز تغییر رویه بدی ، زندگیو به گند کشیدی و خودت خبر نداری، اون از دانشگاهات که ولش کردی به امون خدا . اینم از زندگی کوفتیت که نه سر داره نه انتها . به خودت بیا دختره دیوونه، چرا انقدر اصرار داری نقش دخترای گیجو در بیاری ؟ یه همچین هلویی افتاده تو گلوت، ولی تو ی مغز فندقی عرضه قورت دادنشم نداری .

به گمان اینکه باز زده است به جاده خاکی با حالت طلبکارانه ای به او می نگریم که خیلی ریلکس می گوید:

- برای اولین قدم باید از همین امشب شروع کنی ، راه حلشم یه دست لباس خواب نازه ، که دیوار تمام سفید و می تونه رنگ به رنگ کنه . چه برسه به اون که از جنس مذکره

با چشمانی از حدقه بیرون زده به غزل نگاه می کنم . نیم نگاهی به من می اندازد و شانه ای بالا می اندازد و کاملاً حق به جانب می گوید:

-چیه خوب؟راست میگیم . تا الانشم خیلی دیر کردی ، بابا اونم مرده ، مگه ممکنه که حس مسی نداشته باشه . تو باید پابندش کنی که بمونه . نه اینکه یه کاریم کنی که هرچه زودتر بره و به پشت سرشم نگاه نکنه .

این دختر به گمانم زندگی را با یک بازی پیش پا افتاده اشتباه گرفته است که اینگونه نظر می دهد:

- تو فکر کردی که یه لباس خواب مثلاً می تونه چیکار کنه؟هان؟

- اصل موضوع هم همینیه فندوق جان ، اون لباس خواب به تنهایی هیچ غلطی نمی تونه که بکنه . این تویی که باید ازش استفاده کنی و کاری کنی گلستون عصبی لبهایم را بهم می فشارم و می گویم:

- من غرورمو از سر راه نیوردم که بخوام به واسطه یه لباس خواب به پاش بیفتم و بگم تو رو خدا بمون .

غزل نگاهی به سرتا پا و چشمان پر از غرورم می اندازد و دست به سینه می شود و می گوید:

- اینکه بخوای بمونه و نره، لگد کردن غرورته؟ نکنه انتظار داری مثل همیشه اون بیاد و از خانم خانوما بخواد که باهاش بمونی . پس این وسط تو چه غلطی می کنی؟هوم؟ فکر کنم خیلی خودتو تحویل گرفتی مهناز . اونم خیلی زیاد؟یه نگاه به خودت بنداز، من دوستتم . حرفمو بهت می زنم . چه خوشت بیاد چه نیاد، تو یه بیوه زنی که بعد از سهراب معلوم نبود چه بلایی قراره سرش بیاد . تازه یه بچه هم داشتی ، فکر می کنی توی جامعه ای که بیشتر مرداش به دنبال تنوع هستن .

تو چطور گزینه ای هستی ؟

اهان لابد فکر می کنی برای خودت برو رویی داری ؟یا اخلاقت خیلی معرکه است . که کافی فقط یه لب تر کنی تا بیان تو رو بگیرن ، و بچه تم بزرگ کنن؟ نه عزیزم . از این خواب خرگوشیات محض رضای خدا پیر بیرون و به دورو برت یه نگاه بنداز .

از اون جوون ۲۰ سالش گرفته تا اون ۵۰ سالش . دنبال کسین که به قول خودشون خانواده دار باشه . یعنی چی ؟یعنی اینکه دختر باشه . تحصیل کرده باشه . وضعشون خوب باشه، تازه این در حالت عادیشه، با کلی ادا

و اصول . چرا به خودت نمیای دختر ؟ . واقعیتا رو ببین ، . واقعیت اینکه که اگه پارسا می خواست زن بگیره . خیلی خیلی بهتر از تو بودن که بگیره ،

یه نگاه به سرو وضع روزای اولت بعد از مرگ سهراب بنداز . اگه یه دست به سر و صورت نمی کشیدی که ، منم که دوست بودم طرفت نمی اومدم . اون بد بخت که همه جوهره باهات راه اومده ، دیگه چی می خوای . لابد می خوای به پات بیفته . و التماس کنه ؟اره؟

قادر به جواب دادن نیستم . گویی از ارتفاعی بلند در حال سقوطم و او هم قصد در کمکم ندارد .

-اون تفکرات احمقانه اتو پس بزن و به دورو برت خوب نگاه کن، عزیزم، پارسا بره . دیگه تو، توی خونه حاجی جایی نداری، یعنی الانشم نداری .

پوزخندی می زند و به گونه ای تحقیر امیز ادامه می دهد:

- به گمونم دلت به مهریه ات خوشه، !اره؟بدبخت با این همه تورم و گرونی فکر می کنی تا چند سال با اون پول بتونی سر کنی . البته اگه تمام و کمال بگیریش! تا یه خونه و با وسایلیش بگیری و خرج خورد و خوراکتو در بیاری . دیگه چیزی تهش نمی مونه، مغزتو به کار بنداز . تو الانشم هیچی نداری . هیچی ، پس خواهرانه بهت میگم پارسا رو بچسب که اگه اون بره ، توهم نابود شده ای و تا به خودت بیای ، از فقر و نداری یا شدی زن چهارم پنجم یکی از این پیرمردای شکم گنده چند زنه ، یا یه بابایی که برای بچه های ریز و درشتش دنباله لِّه می گرده ، مثبت ترشم نگاه کنی . اینکه بتونی یه کار بخور و نمیر گیر بیاری و یه خونه اجاره ای که درو همسایه ات مدام دارن پشت سرت حرف می زنن

عزیزم ، تو زیادی پشتت باد خورده که به این چیزا فکر نمی کنی و توی یه دنیای دیگه برای خودت سیر می کنی . دنیای تو همینجاست و همین الانه، الانی که باید فکر کنی که چطور وقتی رفتی خونه باید بری رو مخ پارسا جانت ، که فکر و ذکرش بشه تو، بفهم بشه تو، نه کس دیگه و نه رفتن به جای دیگه . فقط و فقط تو . یعنی مهناز

منتظر عکس المعلم . خیره نگاهم می کند . که می گویم:

-سخته غزل

پپی می کند و با شیطنت می گوید:

- یعنی الان پایه ای دیگه ؟

چی باید می گفتم . سکوت هم راه چاره نبود

- پس لباس خوابو بی خیال شو

- ای بابا . باز که رفتی سر خونه اولت،

با ناراحتی دستانم را روی میز می گذارم و با نا امیدی می نالم که:

- درد منم همینه، من! راستش من، فکر می کنم که اون حتی یه ذره علاقه هم به من نداره که اگه داشت یه برخوردی می کرد، یه کاری می کرد . اما انگار من فقط براش یه هم اتاقیم .

- اصلا تا حالا در مورد لباس پوشیدنت نظر داده ؟

- خوب راستش . فقط یه بار به روسریم . اونم به خاطر سیاه بودنش

- دیگه؟

سرم را تکان می دهم

یکی از ابروهایش را بالا می دهد و متفکر در چهره ام . گوشه لبش را کج می کند و با نیشخندی که حاصل تفکرات عمیقش است می گوید:

- فکر کنم باید یه تغییرات اساسی توی خودت بدی . مثلا . اول از همه، رنگ موهاته، یه رنگی که کلی باعث تغییرت بشه . بعدشم ابروهاته . یکم حالتشونو عوض کن . دیگه تکراری شدن .

سرم را با تاسف تکانی می دهم و می گویم:

- اونی که من می شناسم اصلا یادش نیست رنگ شال صبحم چی بوده؟

- از کجا انقدر مطمئنی ؟

- برای اینکه اصلا به من نگاه نمی کنه . اصلا تو صورتم دقیق نمیشه که بخواد تفاوتی رو احساس کنه ، مگه اینکه بخواد حالمو بگیره . که اون لحظه هم، نگاهش پر از نفرت، نه عشق و علاقه

- ای بابا اوضاع که خیلی خرابه ، حالا جلوش چی می پوشی ؟

- مثل همیشه دیگه

- مثل همیشه یعنی چی ؟ عین ادم حرف بزن

غزل با دقت به من چشم می دوزد و من اب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

- یعنی گاهی تونیک با شلوار جین . یا یه پیرهن بلند ، یا ...

طرز نگاهش بین حرفهایم . زبانم را بند می آورد . با نگرانی به او که با تاسف سرش را تکان می دهد خیره

می شوم:



- لابد یه چارقد گل داره دهه ۵۰ رو هم سرت می کنی و خودتو مثل یه بقچه درست می کنی  
- انقدر افتضاحه؟

- خاک تو گور من که فندوقی مثل تو دارم . بیچاره پارسا ! . بره رو به قبله و افقی بشه ، که سنگین تره .  
با ناراحتی نگاهش می کنم . اما او قصد ذلیل کردنم را دارد که زبان به دهان نمی گیرد و همچنان ادامه می دهد:

- اخه احمق جان . از کی رو می گیری؟ از کسی که از همه بهت محرم تره ، این امل بازیا رو کی تو مخت فرو کرده . برو دعا کن من مادر شوهرت نیستم ، که اگه بودم تا حالا رسوای عام و خاصت کرده بودم .  
- وقتی اون نمی خواد چرا باید من بخوام؟

- اِه باز حرفت مفت زدی که ؟ عزیزم بذار خلاصت کنم ، مردا به کسی که براشون کلی ناز و غمزه میاد ، اهمیت نمی دن . اگرم بدن . بعد یه مدتی زده میشن و پا پس می کشن، اقا پارساتونم از این امر مستثنی نیستن . جونم!!

حالا فعلا پاشو ، و دست بجنبون که اگه تا یه دقیقه دیگه اینجا بشینم . می ترسم از دست تو دق کنم و رو دست مامان بابام بمونم ، و خواستگاری بیچاره از دوریم رو به موت شن، و به خاطرم خود کشی کنن که اصلا راضی به این یه فقره کار از جانبشون نیستم

- ول کن تو خدا ، من تو مود این کارا نیستم ، یعنی بی فایده است غزل .

اما او گوشش به این حرفها بدهکار نیست و با حرص دستم را می کشد و از جایم بلند می کند و در حالی که تند تند پالتویش را می پوشد و شال گردنش را دور گردنش می پیچاند با همان لحن لاتی و مخصوص به خودش می گوید:

- یه امروزو لال بمون که کلی ایده دارم که نمی خوام به خاطر بی بخاربت حروم شن . اول از همه باید بریم پیش بتی جون که کارش تکه . بعدم یه خرید کلی . نیم ساعت اخرم می داریم یه کلاس توجیهی برای درک مطلب توی عقب افتاده ذهنی ، که امیدوارم قدرت درکت بالا باشه که اونوقت باید بیشتر از نیم ساعت وقت بذارم . اصلا از همینجا شروع می کنیم، که وقت کم نیاریم .

همانطور که دستم در دستش است مرا به دنبال خود از پله های طبقه بالا کافی شاپ به پایین می کشاند .  
گوشیش را در می آورد و شماره ارایشگاه مورد نظرش را می گیرد و با نیم نگاهی به من می گوید:

- خزونه ات که به یمن وجود شوهر جونت پر دیگه؟

اول نمی فهمم چه می گوید که با حرص به بازویم تکانی می دهد و می گوید:

- از یمن در بیا و با من باش مهناز . پول داری یا از دخل خودم خرجت کنم ؟

تند سرم را تکانی می دهم و می گویم:

- اره اره دارم ، اما

-خیلی خوب از همین حالا زبون به دهن بگیر که کلی کار داریم

متعجب از کارهای غزل با اضطراب به دنبالش راه می افتم ، و این همراه شدن پی بردن به واقعیتی است که او

برایم بازگو کرده است ، .و من چقدر در این مدت عقب نشینی کرده ام که او به عنوان یک دوست قدیمی می

خواهد روشنم کند که اگر همین رویه را ادامه دهم . همه چیزم را از دست خواهم داد، پشت فرمان که می

نشینم یک دقیقه هم آرام نمی گیرد و چون فرفر مدام حرف می زند و اول از همه می پرسد:

- دوست داره موهات بلند باشه یا کوتاه؟

یکه از سوالی که کرده است مکث کوتاهی می کنم و می گویم:

- نمی دونم

- مهم نیست . مردا همه از دم . از یه چرمن ، لابد اینم مو بلند و افشون دوست داره . خوب چه رنگی رو

دوست داره؟

باناراحتی شانه ام را به آرامی بالا می اندازم و نیم نگاهی به جنبش می اندازم و می گویم:

- نمی دونم

با نا امیدی ادامه می دهد:

- چه غذایی رو دوست داره؟

ساکت می شوم

. اخم در پیشانیش نمایان می شود و می پرسد:

- از چه سبک آهنگی خوشش میاد . ؟

لبانم باز و بسته می شوند که نمی گذارد حرفی بزنم و زود می گوید:

- آهان اینم نمی دونی ، کتاب مورد علاقه اش چیه ؟

با نگرانی به خیابان و ماشینهایی که از کنارمان می گذرد خیره می شوم، می خواهد سرم فریاد بزند که با

استرس ماشین را به سمتی می کشانم و پا روی ترمز می گذارم و با عجز می گویم:

- غزل من هیچی ازش نمی دونم

-خسته نباشی ، دست مریزاد . به تو که برای خودت یه پا نمونه ای، تک دونه ای ، با این شوهر داریت . این بدبخت اصلا چرا با تو زندگی می کنه، تارخ تولدشو که می دونی ان شالله ؟

اشکم می خواهد در بیاید، چرا تا به حال به این موارد فکر نکرده بوده ام ، ؟

- خیل خوب بی خیال ، بذار اول به سرو وضعت برسیم . که اونا واجب تره .

و در حالی که شالش را مرتب می کند . ماشین را روشن می کنم و او با غرلند می گوید:

- ادم یه حیون خونگی تو خونه اش نگه می داره . تا نژاد و اصل و نسبش و خبر داره . اونوقت دوست ما معلوم نبوده توی این همه مدت چه غلطی می کرده ؟

یک دفعه دست اشاره اش را به سمت می گیرد و با تکان دادنش می گوید:

- هی حق نداری از دستم ناراحت بشی . من هر کاری می کنم برای خودته . شاید بهت بربخوره ولی بعدش ممنونم میشی و حتی میای و دستامو بوسه بارون میکنی برای این همه فداکاری . پس حرفامو به دل نگیر . تا بینم این زندگی به گل نشسته اتو چطور به کاگل برسونم .

از حرفش نزدیک است به خنده بیفتم که با تشر می گوید:

- زهرمار ، ببند اون نیشو که حفته که تک تک این گیساتو با همین دستام بکنم که برا خودت یه پا هالو هستی .

سرم را که بلند می کنم . لحظه ای از تغییر ی که کرده ام یکه می خورم . رنگ موهایم کاملا به رنگ صورت می اید و با ان ابروهای کشیده ای که کمی حالتشان را آرایشگر عوض کرده است احساس می کنم فرد دیگری شده ام که از مهناز سابق بهتر و خواستنی تر شده است ، غزل پشت سرم می ایستد و از اینه به چهره جدیدم نگاهی می اندازد و با خنده می گوید:

- نه خوبه . خدا بهت یه جو عقل نداده عوضش یه نیم مثقال برو رو داده که بدبخت روزگار نباشی

، لبخندی می زنم و می پرسم:

- موهامو کوتاهتر می کردم بهتر نبود؟

- نه . تازه نظر منو می خوای باید بگم . بهتره خودت توی خونه یه آرایش ساده کنی ؟ اینجا هرچیم بگی

ساده و ملایم ، باز کار خودشونو می کنن و یکم غلیظش می کنن

با تعجب بر می گردم و نگاهش می کنم که می گوید:

- با توجه به خانواده ای که توش بزرگ شده و اخلاقی که چند بار ازش دیدم و تو ازش گفتی فکر کنم . زیاد از ارایش خوشش نیاد و دوست داشته باشه ، ساده و ملایم باشه . بهش نمیداد اهل این چیزا باشه، البته نه اینکه از این چیزا خوشش نیاد . ولی فکر می کنم اینطوری بیشتر دوست داشته باشه . بهتره تو قدم اول زیاده روی نکنی و کاری نکنی که تو ذوقش بخوره . نظر خودت چیه ؟

نگاهی عاقل اندر سفی به او می اندازم و می گویم:

- مردا رو خوب می شناسیا

- خوب دیگه . همه که قرار نیست مثل تو ماست باشند

به خنده می افتم و می گویم:

- حالا باید کجا بریم؟

- نه خوشم اومد بالاخره موتورت روشن شد، خوبه، . داری کم کم میای تو بازی .

با لبخند نگاهش می کنم . مثل اینکه این تغییر هم در من خوب بوده است که حال و هوایم را به کلی هم عوض کرده است

- باید بریم خرید و چند دست لباس درست و حسابی برات بگیریم که براش تکراری نباشن . نه اینکه بترکونیم . ولی از اون لباسای حاملگی همیشت در بیای

با ارنج آرام به پهلویش ضربه ای می زنم و می گویم:

- اه غزل!!!

- خوب راست می گم دیگه . ادم جلوی شوهرش که لباسای گله و گشاد نمی پوشه . که عزرائیلم دلش نیاد بیاد جوشو بگیره

. خیل خوب بابا بدو بدو بریم که حسابی دیر شد،

با بسته های خرید که از پارساژ خارج می شویم ، باز شروع می کند و زبانش را راه می اندازد:

- رفتی خونه اصلا شل و ول رفتا نمی کنی . مقتدر و محکم جلوی پدر شوهر و مادر شوهرت در میای . نه اینکه بزنی داغونشون کنی و ناک و اوتشون کنی . یه جوری رفتار کن که بفهمن دیگه ازشون ترسی نداری، بعدشم یه راست می ری اتاقتونو و اماده میشی، بعدم که اماده شدی می ری پایین و مثل روزای قبل رفتار می

کنی که بالاخره اقا پارسا بیاد، بذار تو جمع ببینت و بفهمه که تو فقط برای تغییر حال و هوای این کارارو کردی و به اون ربطی نداره . تا ببینی واکنشش چیه ، فهمیدی که ؟ یهو عین این تازه عروسا نمونی تو اتاق تا دوما قدم رنجه کنه و بیاد تو اتاق ها، گرفتی که ؟

- ای وای غزل بس کن دیگه ، کم کم دارم پشیمون میشما

- غلط کردی که پشیمون بشی ، فقط یادت باشه . از این به بعدش دست خودتو می بوسه که بتونی یه غلطی بکنی، که اگه نتونی . قافله رو بد باختی . اونم نه برای یه مدت . برای همیشه .

با نگرانی سرم را به نشانه فهمیدن همه حرفهایش تکان می دهم و حرکت می کنیم . به راستی که بدترین مرحله هم همانی بود که غزل می گفت، این مدت آرام نشستن و کوتاه آمدن های . بی حساب و کتابم . مرا منزوی و گوشه نشین کرده بود . به طوری که گاهی حتی از چشم در چشم شدن با اهل ان خانه هم بیم داشتم ، اما باید امروز همه چیز را عوض می کردم و نشان می دادم که برای رسیدن به خواسته هایم هر کاری که در توانم باشد را انجام می دهم و در برابر آنان و خواسته های نامعقولشان می ایستم،

ساعتی بعد ، و بعد از تخلیه خود با سرعت و حس آزادی، که بیشتر برای تقویت قوای روحیم بود ، جلوی در خانه ماشین را متوقف می کنم و دستم را روی بوق می گذارم و چندین بار و به طور پیاپی فشارش می دهم ، در باز می شود ، و عصمت که انتظار من را در پشت فرمان ندارد با چشمانی از حدقه در آمده همانطور که دستش هنوز روی در است به من نگاه می کند

که باز بوق می زنم و از او می خواهم که در را بیشتر باز کند . و او مانند خنگها هنوز نگاه می کند که شیشه را با دکمه ای پایین می دهم و سرم را بیرون می اورم و با تشر می گویم:

- خودم باید پیاده شم یا بازش می کنی ؟

او که هنوز در بهت کامل است در را کامل باز می کند و من با فخر و عشوه که برای چزاندن اولین فرد خانه است به داخل می رانم تا که آتش حسدش را بیشتر شعله ور کنم . به حیاط و جاده سنگ فرش منتها به عمارت نگاهی می اندازم که امروز تمیزش بیش از پیش خود نمایی می کند و تصمیم را ، بر توقف ماشین دقیق . جلوی پله ها . انهم درست کنار بنز قدیمی حاجی می گیرم .

با چرخاندن سوئیچ و خاموش کردن ماشین نگاهی به صورتم در آینه می اندازم و دعا دعا می کنم که صورتم نه رنگ و رو رفته باشد و نه زرد و خوشبختانه هم از روزهای دیگر بهتر و زیباتر هستم و لبخند هم می تواند بر

این زیبایی بیفزاید و چهره بشاشم را به رخ بکشد . هرچند زیبایی اسطوره ای ندارم . دقیقا یک زیبایی معمولی که شاید هم نتوان نامش را زیبایی گذاشت .

شیشه ها را بالا می دهم و به بوت هایم که به رنگ قهوه ای سوخته هستند، نگاهی می اندازم . و مطمئن می شوم که تمیز و براق هستند . اولین پایم را بیرون می گذارم و پیاده می شوم و با نگاه خیره ام به پنجره اتاق حاجی و حاج خانوم عینکم را بر می دارم ، . و صد در صد مطمئن هستم که آنان خواهند دید برنامه جدید م را برای عذابشان !

لبخند گله و گشادی می زنم و به سمت پله ها می روم که حاجی مقابل پله ها ظاهر می شود و با خشمی که در چهره اش است ، چشم در چشم می شویم ، سعی می کنم لرزشی نه در اندامم داشته باشم و نه در صدایم ، کیفم را در دستانم، جابه جا می کنم و می گویم:

- سلام ، خوب هستید؟

نگاهش به سمت ماشین می چرخد که من هم نگاهم را می چرخانم و می گویم:

-پارسا برام گرفته، می پسندید حاجی ؟

نفسش را پر حرارت بیرون می دهد و تسبیح درون دستش را چرخ می دهد و می گوید:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد،

تنها لبخندی می زنم که ادامه می دهد :

- بهش بگو . بهتره که بیشتر از این حواسش به خرج و مخارج جیبش باشه!

-لابد حواسش هست که از قبل برام در نظر گرفته بودیش . می شناسینش که، بدون فکر و برنامه قبلی کاری نمی کنه !

کینه از سر و رویش می بارد و من جسارتم را از اینکه از ترس شکایت پارسا نمی تواند کاری علیه ام کند پیدا کرده ام و همین قوت قلب، خودش اغازی می شود برای همه قدمهای بعدیم . ایستادن زیاد، را جایز نمی بینم که فکر نکند از او می ترسم، در حالی که ترس سراسر وجودم را فرا گرفته است ، با یک با اجازه و با قدمهای استوار از کنارش می گذرم و وارد سالن می شوم .

حاج خانوم که سعی می کند نگاهم نکند با حرص به سمت اشپزخانه می رود ، در حالی که می دانم از بالا تا پایینم را کاملا برانداز کرده است . شانه هایم را بالا می اندازم و به دنبالش می روم ، زینب در حال شستن ظرفهاست و حاج خانوم همزمان به او می گوید:

- برایم یه فنجون چایی بریز

و روی صندلی می نشیند ، نمی دانم که زیاده رویی می کنم یا که نه . تنها فکری که در ان زمان دارم . جلو بردن برنامه هایم و صد البته عذاب دادنشان است . برای این منظور کیفم را روی میز می گذارم و رو به زینب می گویم :

- زینب جان خسته نباشی ، بیرون یکم کار داشتم نتونستم سر وقت بیام برای ناهار ، لطفا غذامو آماده کن و بده عصمت که برام بیاره بالا

زینب با شک و تردید نگاهم می کند و زیر لب چشمی می گوید و فنجان چایی را مقابل حاج خانوم می گذارد و من با ممنونی که همراهش یک لبخند غلیظ می باشد کیفم را بر می دارم و به سمت اتاقم می رود . خوشحالی و سرحالی امروزم را از پارسا دارم . و دلم می خواد از اینکه شادم می کند شادش کنم هرچند ته آن دل نالان . چیز دیگری می خواهد . و ان خواسته شدنم از جانب پارساست،

همزمان با ورودم به اتاق نگاهی به اطراف اتاق می اندازم و دلم می خوهد از این سردی و بی روحی درش بیاورم ، البته اگر بتوانم! لحظه ای بعد، به این توقع یک طرفه ام لبخند تلخی می زنم و سوئیچ را روی میز کوچکی که پارسا همیشه سوئیچش را روی ان می گذارد می گذارم .

شالم را از روی سر بر می دارم و طبق خواسته غزل تصمیمم را محکم و جدی می گیرم که برای قدردانی از تمام خوبیهایش به خصوص ماشین ، کاری کرده باشم و این تحول در ابتدا می تواند به قول غزل با تغییر لباس پوشیدن و در آوردن خود، از این همه انزوا و گوشه گیری باشد . هرچند این تغییر از ساعتها پیش آغاز شده است .

به لباسهای درون کمد نگاهی می اندازم . بیشترشان دست نخورده اند . تمام لباسهایی که تا کنون می پوشیدم یا بلند بودند یا کمی گشاد و شالی که مدام روی سرم بود ، انگار تازه متوجه می شوم که من به عنوان یک زن که این همه انتظار با او بودن را دارم .

هیچ کاری نکرده ام و حتی کاری نکرده ام که به چشمش بیایم و همه اینها جز افسوس برایم نیست که چرا زمانهای با ارزشم را از دست داده ام و گذاشته ام که پارسا به رفتن فکر کند . ضربه ای به در اتاق می خورد . بر می گردم، زینب در را باز می کند . اخمی می کند و به سینی در دستانش خیره می شوم و می گویم:

- چرا عصمت نیورد؟

- دستش بند بود برا همین



اینها بهانه است و او از آوردن امتناع کرده است

- خیل خب نمی خواد بگی . ممنون بذار روی میز

دستی بین لباسهایم می کشم و با خود می گویم:

- این دختر ادم بشو نیست

زینب که هنوز بیرون نرفته است، نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- چیز دیگه ای می خواید؟

همانطور که بی دلیل بین لباسهایم دست می کشم با کمی دلخوری می گویم:

- یه دو تا بسته تو ماشینم هست . لطف کن برام بیارشون بالا و به عصمتم بگو که دفعه بعد اگه به چیزی که

می گم گوش نکنه به پارسا می گم بندازتش بیرون .

زینب بی حرف ارام سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود . بسته ها را که می آورد ، به دستورم روی میز

می گذارد و قبل از خروج با نگاههای زیر چشمی که بیشتر برانداز کردن من است با من مینی می گوید:

- ببخشید خانوم ، چیزی شده ؟

ابروهایم بالا می رود و نگاهی به زینب می اندازم که با خجالت و لبخندی می گوید:

- خیلی عوض شدید خانوم . انگار یکی دیگه شدید .

لبخندی می زنم و می گویم:

- ممنون، حالا خوب شدم یا بد؟

باز لبخند می زند و صدایش را کمی پایین تر می آورد و ارام می گوید:

- خوب که بودید . خوب تر شدید، پیش خودمون بمونه خانوم ، وقتی از اسپزخونه بیرون می اومدید . حاج

خانوم چشم از تون بر نمی داشت،

لبخند مرموزی می زنم و می پرسم:

- چیزیم گفت؟

لبانش را محکم بهم می فشرد و خیلی ناشیانه می گوید:

- گفتن ولی انگاری من خوب نشنیدم . ببخشید من دیگه برم . تا عصمت باز همه چی رو بهم نریخته

با اینکه می دانم از جواب دادن طرفه رفته است . چیزی نمی گویم که سریع از اتاق خارج بشود تا من به کارهایم برسم . دیگر این حرفها و کار و کردارها برایم مهم نیستند . البته امیدوارم که تا آخر اینگونه باشد چون من زود خودم را در مواقع بحرانی گم می کنم و همه چیز را فراموش

با خروج زینب بلند می شوم و بسته ها را از روی میز برمی دارم . و نگاهی به درون بسته ها می اندازم و با خود می گویم:

- فقط خدا کنه که سخت نباشه . پارسا غیر قابل پیش بینی

و با تصمیم فراموشی تمام ترسها و دلهره هایم . طبق دستور غزل و البته دل خود دست به کار می شوم . نیم ساعتی به آمدن پارسا مانده است که از اتاق خارج می شوم و به طبقه پایین می روم . دلهره ای نچندان خوشایند در وجودم لانه کرده است که تنها خود از آن خبر دارم، دستم را بر روی نرده ها می گذارم و آرام آرام از اولین پله به سمت پایین حرکت می کنم .

گوشه لباس بافتنی جلو باز طوسی رنگم را در دست راستم می فشارم، بیشتر نگرانیهایم از حرفهایی است که حاج خانوم می خواهد بزند . با اینکه از مرگ سهراب ماهها می گذرد . اما ممکن است باز حرفهایی بارم کند . از اینکه زود همسرم را فراموش کرده ام و به خود رسیده ام . این حرفها از این زن بعید نیست

کاش این شلوار کتان سفید را نمی پوشیدم . اما تاکید غزل بر اینکه باید تغییری کاملاً متفاوت داشته باشم . مصمم می کند که دیگر به اینکه چه پوشیده ام فکر نکنم ، کمی از موهایم را از زیر شال بی انکنه افراطی در کار باشد بیرون داده ام ، می دانم که سعید بنا به گفته زینب دیر وقت می آید ، پس راحتی بیش از اندازه ام هم نمی تواند حرفی برایشان در بیارود . البته اگر بیاورد هم مشکلی نیست ، گاهی وقتها ادم باید خودش را به بیخیالی بزند . درست مثل این زمان و حال من

صداهایی از آشپزخانه می آید ، اب دهانم را قورت می دهم . و به سمت پذیرایی می روم، عصمت در حال رفت و شد برای چیدن میز است، آخرین ظرف را که می گذارد و می چرخد نگاهش در نگاهم گره می خورد و بیشتر از بعد از ظهر چشمانش باز می شود ، اما من باید خودم را نیازم که گافی دستشان داده باشم، چهره ام را جدی و لحنم را دستوری می کنم:

- برگشتنی که داری میای . یه فنجان چایم برام بیار . تو پذیرایی نشسته ام ، دیر نکنی

نه چشمی می گوید و نه اینکه عکس العملی از خود نشان می دهد . بیچاره هنوز هاج و واج مرا می پایید و من بی توجه به او به مسیرم ادامه می دهم . با پذیرایی خالی که مواجه می شوم . نفسم را آرام و راحت بیرون می دهم . اینگونه بهتر است . لا اقل من زودتر آمده ام و نیازی نیست که از نگاههایشان بهراسم .

به سمت جای همیشگی پارسا می روم، گاهی مجله هایش را روی میز عسلی کوچک نزدیک به مبل جای می گذارد ، خوشبختانه امروز هم یکی از آن مجله ها روی میز کوچک است، و من بهانه ای برای سر گرم کردن خود پیدا کرده ام، می نشینم و پایم را روی آن دیگری می اندازم و شروع به ورق زدن مجله می نمایم ، تماما به زبان اصلی است . و من بیشتر اصلاحاتش، . را نمی فهمم، که بالاخره سکوت سالن با آمدن حاجی شکسته می شود و من اینبار واقعا از ترسی که در اراده ام نیست بر می خیزم و سلامش می دهم .

لحظه ای در جایش می ایستد و سرتا پایم را براندازی می کند و با چرخش تسبیحش که همراه با پوزخند ناراحت کننده ای است به سمت مبل همیشگیش می رود و با کنترل قبل از نشستن . تلویزیون را روشن می کند و من ناراحت از برخاستن ناگهانی با اعصابی متشنج سر جای خود می نشینم . که به محض نشستنم حاج خانوم که در حال حرف زدن با عصمت است وارد می شود . وبا دیدنم ابروهایش را بالا می اندازد و خیره نگاهم می کند که حاجی با لحنی عصبی می گوید:

- پس این شام چی شد؟

حاج خانوم نگاهش را به سمت حاجی که نگاه از صفحه تلویزیون بر نمی گیرد می اندازد و با نفرت از من می گوید:

- تا ۵ دقیقه دیگه آماده است حاجی

عصمت که همچون گذشته آتش بیار معرکه است زبان باز می کند و خیره به من که در حال ورق زدن مجله هستم از حاج خانوم می پرسد:

- خانوم مثل شبای قبل میزو برای ۳ نفر بچینم دیگه؟

و اینبار هر سه به من که در زیر نگاههایشان احساس خفگی می کنم نگاه می کنند که با تلاشی نه چندان موفق ، چهره ام را بی تفاوت نشان می دهم و سرم را بالا می اوردم و می گویم:

- نه ، برای ۵ نفر بچین

عصمت سریع به حاج خانوم نگاه می کند که حاجی با متلک می گوید:

- قدم رنجه می کنید به خدا ، سفره حقیرمونو نورانی می کنید با وجودتون . منت سرمون می ذارید

در حالی که از درون می لرزم ، به حاجی که منتظر جواب دادنم هست خیره می شم و می خواهم چیزی بگویم که صدای پارسا جایگزین کلامم می شود:

- بده حاجی که عروس و پسرتم سر میز باشن و خانوادگی شام بخوریم ؟

حاجی با شنیدن صدای پارسا صورتش را به سمت در ورودی می چرخاند و خیره به قامت پسرش به عقب تکیه می دهد و با لبخندی که بیشتر پوزخند چاشنیش است می گوید:

- پس شیرنیت کو؟ عروس خانوم که خسیسی کرد و دهنمونو شیرین نکرد . تو که پسر می باید دست پر می اومدی

در این لحظه که بیش از گذشته دلم سکوت و تنهایی می خواهد بیشتر در مبل مچاله می شوم و شک دارم که در جایی که نشسته ام در دید پارسا و یا هرکسی که از در ورودی وارد سالن می شود باشم . در واقع او هنوز مرا ندیده است . اما من صدایش را به خوبی می شنوم

- حاجی این که خرده ریز جیب کوچیکتم همیشه، چیز بزرگ و عیونی نبود که لازم به شیرینی دادن باشه . این چیزا که روزی چند بار زیر دستت میاد و می ره ، اما اگه همه هم و غمتون یه شیرینیه؟ چشم، منتها من مبارک باشه ای نشنیدیم که بشمر سه شیرینیم بدم

حاجی با خشم به پارسا که کیف به دست هنوز دم در ورودی ایستاده است خیره می شود و از جایش بر می خیزد و با عصبانیت رو به حاج خانوم می گوید:

- پس کو این شام ؟

عصمت سریع خودش را وسط می اندازد و می گوید:

- حاضره اقا . بفرمایید

حاجی با همان عصبانیت سالن را ترک می کند و حاج خانوم که از وضعیت پیش آمده اصلا راضی نیست با مکث کوتاهی به دنبالش روانه می شود ، پارسا در حالی که سرش را به سمت مسیر رفتن حاجی چرخانده است قدمی به داخل سالن می گذارد و من آرام از جایم بر می خیزم، که او در همان وضعیت می گوید:

- فکر نکنم امشب یه لقمه راحت، از گلومون پایین بره

و سرش را بر می گرداند و من خیره در چشمانش . با دلهره و کمی رنگ پریدگی منتظر واکنشش می شوم، دهان نیمه بازش را با بردن ابرهایش به سمت بالا آرام می بندد و خیره نگاهم می کند . از خجالت سرم را پایین می اندازم و در دل به غزل بیچاره، بد و بی راه می گویم که مرا مجبور کرده است که در این موقعیت

گیر کنم ، هنوز در زیر ذربین دقیق نگاههایش هستم که خودم را جمع و جور می کنم و به سمتش می روم و آرام می گویم:

- پالتو و کیفتو بده من

و دستم را به سمتش دراز می کنم، با همان گنگی و خیره به من ،کیفش را بلند می کند و به سمتم می گیرد و من سر به زیر از دستش می گیرم . و منتظر می شوم که پالتویش را در بیاورد، با گرفتن پالتویش سریع حرکت می کنم که نفس حبس شده درون سینه ام را در جایی دیگر با آزادی بیشتری بیرون دهم .

با اینکه سعی کرده ام که حرکاتم کاملا طبیعی جلوه دهد اما باز هم معلوم است که کمی هول کرده ام و البته دست و پایم را هم گم . سرعت قدمهایم را تندتر می کنم، اما همین که صدای قدمهایش را از پشت سر می شنوم . ضربان قلبم شدت می گیرد و لحظه ای از تپیدن نمی ایستد .

به سمت پله ها می روم ، از پشت سر، سریع نزدیکم می شود . پایم را روی اولین پله می گذارم که بازویم را می گیرد و من رنگ پریده تر از قبل سرم را به سمتش بر می گردانم و او می گوید:

- لازم نیست الان ببریشون بالا ،

و همزمان با حرفش کیف و پالتویش را از زیر دستانم بیرون می کشد و هر دو را بر روی کنسول درون راهرو قرار می دهد ، با دلهره اب دهانم را قورت می دهم که یاد دستهایش می افتم و برای فرار از خیرگی بیش از اندازه اش می گویم:

- نمی خوام دستاتو بشوری؟

لبخندی کوتاهی می زند و می گوید:

- با یه بار دست نشستن کسی نمرده . بریم سر میز ، غذا سرد میشه .

نزدیک تر به من که می آید . بی اراده دستم به سمت شال می رود و ان را کمی جلو ترمی کشم ، که با گذاردن دست راستش بر روی کمرم . اشفتگی درونیم بیشتر می شود و در یک لحظه بدنم خشک . به نیم رخش خیره نگاه می کنم . اما او نگاهش به سمت میز و رفتن است .

کاش از درونش خبر داشتم و کاش می دانستم . که کارهایش از سر ترحم و دلسوزی است و یا محبت و مهربانی که من تشنه آن هستم ؟ سرم را پایین می اندازم و با کمی مکث هم قدم با او گامهای کوتاهم را بر می دارم و در دلم غوغا به پا می شود ، حتی به اینکه حاجی و حاج خانوم با دیدنمان چه خواهند گفت هم فکر نمی کنم، شروعی باب میل دلم ، که از پایش هیچ نمی دانم ، می تواند برایم دلچسب و خواستنی باشد .

حاج خانوم با دیدنمان کفگیر در دستش را بی حرکت نگاه می دارد، و حاجی اخمانش غلیظتر می شود. پارسا صندلی را برایم بیرون می کشد و من می نشینم و خودش هم در صندلی کناریم جای می گیرد و در تمام این مدت به دو از اندیشه های اشفته و فکر هایی که درباره ام خواهند کرد. به زمانی فکر می کنم که با او تنها خواهم بود. گویی اولین باری است که می خواهم تنها با او در یک اتاق باشم.

غزل همه چیز را گفت و گفت به جز این قسمت از کار، غذا برایم می کشد و من نمی دانم چگونه باید او را از علاقه خود آگاه کنم و چگونه از رفتن منصرفش کنم، سکوت میز هم انقدری می شود که صدای حاجی بالاخره در می آید،

- خوب زوج به ظاهر خوشبخت نمی خواهید بگید چه خبره که این همه تحول تو خودتون دادید؟  
با متلکش از فکر و خیال در می آیم و به او و حاج خانوم خیره می شوم.

اما پارسا مطابق معمول که این حرفها برایش اهمیتی ندارند مسیر حرف را عوض می کند:  
- سعیدو برای چی امروز فرستادینش شرکت؟

حاجی به صندلیش لمی می دهد و با اخم و ناراحتی می گوید:

-منم توی اون شرکت سهم دارم. تو که ارقام و امار دستم نمی دی که بدونم چی به چیه، گفتم سعیدو بفرستم اونجا که از این به بعد، زیر دست هم کار یاد بگیره هم. حواسش به سهم باباش باش  
پارسا پوزخندی می زند و با لبخند خیره به حاجی می گوید:

- من که هر ۶ ماه شما رو از دارو ندارم مطلع می کنم و سهمتونم که می دم.

- زیادیم چشم و گوشش می جنبید

ابروهای پارسا بالا می رود و با قاشق در دستش غذای درون بشقاب را به بازی می گیرد و خیره به محتویات بشقاب می گوید:

- سعید یعنی واقعا توی اون بازار و بین اون همه مرد چشم و گوشش جنبیده؟

حاجی چشمانش را کمی تنگ می کند و با آرامش و توأم با حرص آرام می گوید:

- نمی خوام مثل خان داداشش. که یه روزی چشم و گوشش جنبید، اونم چشم و گوشش بجنبه و اشتباه اونو دوباره تکرار کنه

پارسا اینبار خیره در چشمان حاجی با خشم خیره می شود و حاجی با آرامشی که از عصبانیت پارسا به دست آورده است، قاشقش را پر می کند و در دهانش می گذارد و آرام به پارسا که نگاه از او نمی گیرد نگاه می کند و لقمه درون دهانش را می بلعد و آرامتر از قبل و با تمسخر می گوید:

- یادته که ، فکر کنم دوباره فیلت یاد هندوستون کرده که گذشته را می خواهی تکرار کنی!

حرفهای بی سر و تهی که تنها برای آن دو قابل درک است . حسایی گیج و نگرانم کرده است . حاج خانومم هم بدتر از من با رنگ پریدگی به پارسا و حاجی نگاه می کند ، که در این بین صدای زنگ گوشی پارسا او را از این درگیری فکری و عصبانیت ناشی از حرفهای حاجی بیرون می آورد و با دیدن شماره افتاده روی صفحه گوشی، بلند می شود و به سمت دیگر سالن می رود . حاجی پوزخندش غلیظ تر می شود و اینبار می خواهد مرا مورد هجوم حرفهایش قرار دهد:

- زیاد خودتو درگیرش نکن

گنگ نگاهش می کنم و می گویم:

- بله؟

صدایش را کمی پایین تر می آید و با ته خنده ای که در صدایش است می گوید:

-قبلی رو هم خیلی زود فراموش کرد، انقدر ، که حتی یادش نیاد اسمش چی بود .

با تعجب به او که با لبخند پیروزی به صندلیش تکیه می دهد خیره می شوم و سعی می کنم معنای حرفش را به درستی درک کنم "قبلی رو هم خیلی زود فراموش کرد،" حاج خانم هم واقعا مستاصل می شود از حرفهایی که می شنود . پارسا هنوز صحبتش با تلفن تمام نشده است . قاشق و چنگال در یک لحظه از دستانم رها می شوند . اما چون نزدیک به بشقاب هستند صدای زیادی تولید نمی کنند . حاجی لیوان ابش را سر می کشد . خیره نگاهم می کند و ادامه می دهد:

- البته دوست داشتن هیچ ایرادی نداره . اما با روحیه ای که تو داری ، زود از پا در میای . این دفعه من نیستم . این دفعه پارساست که می زنتت زمین ، اونوقت دیگه هیچ کسی نیست که کمکت کنه !

نگاه از او نمی گیرم . به عقب تکیه می دهد و با خیالی راحت تر ته مانده اب درون لیوانش را سر می کشد ، حاج خانوم که هیچ از حرفهای حاجی نفهمیده با نگرانی به پارسا که در سالن و در حالی که دست چپش را در



جیب شلوارش فرو برده است و نکته به نکته حرفهای طرف مقابل گوش می دهدنگاه می کند و در این بین ضربه نهایی را هم حاجی به همراه بلعیدن لقمه بعدیش می زند:

- طرف از تو خیلی سر تر بود،

مبهوت و رنگ پریده خیره اش می شوم، چنگالش را به سمتم می گیرد و با تکانی که همراه با لبخندش است می گوید:

- اینو برای این گفتم که بدونی . بزرگ و دوزک کردن روی این پسر تاثیری نداره ، تو بهتره به فکر بستن بارو بندیلت باشی که مهمون دو روزه اینجایی!

حرفهایش انقدر به جانم چنگ می اندازد که نا خواسته بر می خیزم و می ایستم . صدایی نخراشیده ای به عقب کشیده می شود و قاشق درون بشقابم به زمین می افتد، پارسا لحظه ای می ایستد و به ما نگاه می کند . حاجی پیروزمندانه به هر دوی ما نگاه می کند ، با نگرانی به پارسا که متعجب به ما نگاه می کند نگاه می کنم و در یک لحظه از او بیزار می شوم .

- اگه واقعا دوست داشت که باید تو رو از گذشته اش مطلع می کرد . به نظرت نباید می کرد؟ منطقی باش دختر ، اون تو رو نمی خواد، انقدر خودتو کوچیک نکن ،

نمی دانم چرا هیچ پاسخی برای حرفهایش ندارم ، و این تردید ها همه از سکوتها و گذشته پارسا ست که وادار به سکوتم می کند

- برای من که فرقی نمی کنه . زمینا رو به نامت زده، کلی ام مهتر کرده ، قرار نیست چیزی به من برسه . پس بذار واقعیتو بدونی که اون

- چرا وایستادی ؟

صدای پارسا حاجی را ساکت و من را متحیر و نگرانتر می کند ، تلفنش تمام شده است ، و خیره نگاهم می کند، حاج خانوم سریع و با مهربانی رو به پسرش می کند و می گوید:

- هیچی مادر انگار مهناز چیزی یادش اومده بود می خواست بره بالا و برگرده

پارسا نگاه از مادرش می گیرد و نگاهم می کند . حاجی مشغول خوردن شده است و حرفی نمی زند . بی

حرف از کنارش می گذرم و با حالی خراب و عرق سردی که بر گردن و کمرم نشسته است به سمت پله ها می

روم . صدایم می زند . اما نمی ایستم و آرام آرام و در حالی که در خود فرو رفته ام و نمی توانم چیزی از

حرفهای حاجی را بفهمم به راهم ادامه می دهم .

باز صدایم می زند اینبار عصبی می ایستم و سرم را به سمتش می چرخانم ، قدمی به سویم بر می دارد که با عجله از پله ها بالا می روم ، حتی لحظه ای به صحت حرفهایش هم شکی نمی کنم، حال خوش این ساعتهایم در عرض یک دقیقه از بین می رود .

در را به شدت باز می کنم و با نفس زدنهایی که به علت تند بالا آمدن از پله ها ست ، به میانه اتاق می ایلم و این نکته برایم کاملا رنگ می گیرد که پارسا عاشق کس دیگری است . کسی که اکنون در کنارش نیست و او حتما در پی او می خواهد از ایران برود .

با احساس خفگی شال را از سرم می کشم و با عصبانیت روی تخت پرتش می کنم . از مقابل اینه قدی می گذرم و با افسوس از تغییراتی که می خواستم در خود دهم ، دگمه بزرگ لباس بافتنی را باز می کنم و با خشم از تنم درش می اورم و گوشه ای از اتاق پرتش می کنم .

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و با خشم و عصبانیت و ناراحتی و حس های سر درگم دیگر ، با موهای اشفته و ب همان تاپ سفید کشی که زیر لباس بافتیم پوشیده بودم بر روی تخت می نشینم و سرم را میام دستانم می گیرم ، از نظرم این بازی مسخره همینجا تمام شده است، و من باید هرچه سریعتر خودم را کنار کشم، گوشه چشمم به خارش می افتد و من می دانم که شروع باریدن اشکهای لعنتیم است . که صدای داد پارسا از پایین من را از حال منقلبم خارج می کند و در جایم می ایستم ، و با نگرانی به سمت در می رود و صدایش را واضح می شنوم،

-می خوای با این کارات به چی برسی . ؟چی از جونم می خوای ؟

- چی داری می گی پسر . به من چه که زنتو یهو برق می گیره

- حاجی این بازی رو همینجا تموش کن . یا لااقل بگو چی می خوای که دست از سرم برداری ؟

سکوت حاجی که زیاد می شود پارسا باز فریاد می زند . :

- بگو، چرا ساکت شدی ؟

و باز سکوت ، و صدای قدمهایی که به تندی از پله ها بالا می آید . و فاصله ای که من آرام آرام از در می گیرم و باز شدن یک آن در و شروع به حرف زدنهایش که همه عصبی و نارام هستند

-توام لنگه همون حاجی هستی ، از دست همتون خسته شدم، نمی دونم باید تغییراتتو ببینم یا این ادا و اصولاتو، .اصلا نمی دونم حرف حسابت چیه ؟چرا هر وقت که باید پیام توی این خونه . همتون برید رو اعصابم، گناه من چیه که تو زود باوری ؟ .گناه من چیه که تو یه لحظه از من بدت میاد و یه لحظه شاید خوشت . همش تقصیر خودمه که گذاشتم زندگیمون تا اینجا کش پیدا کنه ، از اخلاق گندت خسته شدم مهناز ، دیگه نمی تونم این وضعو تحمل کنم، .

نادم از رفتار بی سرو ته خود . اشک در چشمانم جمع می شود . اما چه سود که دیگه در چشمش نمی ایم، اشفته و عصبی به سمت میزش می رود، و با باز کردن اولین کشو چند عدد بلیت بر می دارد و بی انکه نگاهم کند ، با ناراحتی و دلگیری می گوید:

- از سفر کیش که بر گردم . بدون هیچ معطلی می ریم محضر و طلاق . هم تو خلاص شی هم من از این زندگی نکبتی که گریبونمو گرفته

با شنیدن محضر و طلاق . لحظه ای نفس کشیدن را هم فراموش می کنم ، ولی او همچنان می گوید:

- اگه خواستی همینجا یا شهرستونتون یه خونه برات می گیرم ، که بری پی زندگیت

با تاسف به سمتم می چرخد و با نگاهی سر سری به سرتا پایم ، می گوید:

- از روزی که عقدت کردم، حتی یه ذره هم تلاش نکردی خودتو عوض کنی ، متاسفم . منم از این که می بینم انقدر خودخواهی که حتی حاضر نیستی برای یه زندگی هرچند کوتاه ، کمترین کار کنی ، ازت بدم می آید و نمی تونم پا به پای طرفم که خودخواهی از سر و روش می باره حرکت کنم، حداقل با طلاق فکر کنم بتونم با اعصاب اروم یه شب سرمو رو بالشت بذارم که از روزی که عقدت کردم این یه موردو از خودم محروم کردم . بغض شکسته بی سر و صدا همراه با اشک گوشه ی چشمم خارج می شود و من باز حرف نمی زنم . لحظه ای خیره صورتم می شود تا که شاید حرفی بزنم اما گند زندنهای ناشیانه ام تمامی ندارد، سرش را تکانی می دهد و بلیت ها و دسته چکش را در جیب پالتوی دیگری که از درون کمد در آورده است می گذارد ، و با گوشیش با جایی تماس می گیرد و بعد از ثانیه ای ارتباط برقرار می شود و می گوید:

- سلام . ببخش خواب بودی ؟

.....-

- نه چیزی نشده فقط .

نگاهش دوباره به سمتم می چرخد و ادامه می دهد:

فقط باید یه کاری کنی ، من فردا با کارکنان شرکت باید برم یه جلسه کاری کیش . دو روزی هم طول می کشه . می خواستم تا بر می گردم . کاری طلاق منو با مهناز رسولی انجام بدی که به محض برگشتن کارو تموم کنیم

- .....-

- نه چیزی نشده . قرار هم بر این بوده . دیگه انقدر نپرس ،

- .....-

- نه فردا صبح پرواز داریم . وقت نمی کنم پیام بپشت .

- .....-

- باشه ، اون مدارک هم بفرست برن . دیگه لازم نیست تعلل کنی ،

- .....-

- ممنون . بعدا می بینمت

تماس را که قطع می کند انگشتانم به سمت لبهای لرزانم می روند و او بی توجه به حال خرابم به سمت در می رود و من آخرین امیدم را در پیچی نچندان خطرناک به راحتی از دست می دهم، با شنیدن صدای دری که توسط او باز می شود .

تلنگر می خورم ، و با ترس و نگرانی از پشت سر به سمتش می دوم و بی آنکه بدانم می خواهم چیکار کنم . به بازویش چنگ می اندازم و با تلاش بسیارم . تنها می توانم کمی او را به سمت خود کشانم و با صدایی ضعیفی که نمی دانم از چه به وجود آمده است می گویم:

- نرو

نگاهش نه ترحم برانگیز است و نه تردید دارد که دست دیگرش را بالا می رود و دستم را به زور از روی بازویش بر می دارد و با خشم مرا به سمت داخل اتاق هل می دهد و می گوید:

- برای پشیمون شدن خیلی دیره . منم دیگه حوصله اتو ندارم

هنوز صدایم می لرزد که باز قدمی به سویش بر می دارم و می گویم:

- خواهش می کنم

انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد و به تندی می گوید:

- خواهش می کنی ؟ . تو کاری کردی که اون ادمی که الان پایینه و داره راحت غذاشو می خوره . به هدفش برسه، تو برای دومین بار باز منو پیشش نابود کردی . برای چی بمونم پیشت؟ مهناز من بادیگاردت نیستم، فکر می کردم که شاید توام دنبال یه زندگی اروم و بدون دغدغه هستی اما همش اشتباه بود ،

- حق بده . اخه اون گفت

صدایش را ناگهان بلند می کند و با تحکم و بدون تردید می گوید:

- صداتو ببر، حرفای اون مرد انقدر برات صحت داره که حتی یه لحظه هم تردید نمی کنی و منو پیششون کوچیک می کنی ، من زنی که به مردش شک داشته باشه رو نمی خوام . کسی که با حرف مردم . دم به دقیقه رنگ عوض می کنه رو نمی خوام، کاش پای قسمم نمی موندم و هیچ وقت عقدت نمی کردم . که از روزی که این کارو کردم اسایشو از خودم سلب کردم ،

با پشت دست اثار اشکهایم را از زیر چشمانم پاک می کنم و سر به زیر می گویم:

- ببخش، من، من اشتباه کردم

- هر بار همینو می گی . ببخش . ببخش . تا کی مهناز؟ به خودت بیا ، من دو . سه روز دیگه بر می گردم تا اون موقع آماده باش که اومدم بریم محضر ، لازم نیست حاجی و مادرم چیزی بدونن ، سرم را بلند می کنم و با استیصال می گویم:

- اما !!!

- اما نداره، دیگه تموم شد . همه چی . تنها راه همینه ،

خیره نگاهش می کنم که بیرون می رود و در را محکم می بندد و می رود و من با چشمانی که از ناباوری باز مانده اند به در خیره می مانم . او می رود و من چون گذشته و چون هر بار دیگر ، . زندگیم را به ناکامی و نابودی می کشانم

ساعتی از رفتنش می گذرد، عقلم دیگر فرمان هیچ کاری را نمی دهد . از زمانی که او رفته است گوشه ای از اتاق در خورد فرو رفته ام . حرفهایش را تک به تک در ذهنم مرور می کنم و بیشتر از همه از اینکه می گوید از من بدش می آید و از دستم خسته شده است بیشتر ازارم می کشم .

از نیم ساعت بیش مرتب صفحه گوشیم روشن و خاموش می شود و نام غزل رویش نقش می بندد، به احتمال زیاد به دنبال گرفتن نتیجه کار است، روی او را هم حسابی سفید کرده ام، باز زنگ می زند اما چون صدای

زنگ گوشی روی اعصابم است روی سایلنت گذاشته امش، به آرامی خم می شوم و گوشی را بر می دارم و رد تماس می زنم و در میان شلوغ بازار اندیشه هایم آرام آرام شماره پارسا را می گیرم ، آخرین شماره را می گیرم و دستم روی دکمه سبز می ماند، او جوابم را نخواهد داد . او از من سیر شده است، گوشی را پایین می اورم . حق دارد ، من با سکوتم . با حرف نزدنم . با اشتباهاتم فاحشم ، اعصاب همه از جمله او را حسابی خرد کرده ام . من که اینگونه نبودم .

در زندگیم با سهراب بخدا اینگونه نبودم . چه بر سرم آمده است که از خود هم بیزار شده ام . گوشی را مجددا بالا می اورم . اما باز جرات نمی کنم، دیگر نمی دانم کدام کار درست است و کدام کار اشتباه . چه خیالاتی برای امشب داشتم ، خاک بر سر ناتوانم .

گوشی را جلوی پاهایم پرت می کنم، اتاق در سکوت و تاریکی فرو رفته است . صدای تیک تیک ساعت روی اعصابم رژه می رود ، . صدای باد که در میان درختان می پیچید و سایه درختان تنومندی که از پشت پنجره درون اتاق افتاده اند . هم نمی تواند ترسی را در من ایجاد کند . انقدر درگیر افکارم هستم که همه چیز برایم بی اهمیت می شود

تازه مغزم به کار می افتد و با خود می گویم . گیرم عاشق کسی دیگر هم بوده باشد . چه ایرادی داشت؟ . من که یک بیوه زن بودم . من که جز خرد کردن اعصابش کار دیگری نکرده ام، احمقانه است که اگر فکر می کردم با این سن و سال تا به حال عاشق کسی نشده باشد و همه ی این خود داری ها و نزدیک نشدن هایش رو می گذاشتم به پای نجابت و پاکیش . اما واقعیت این بود که او با من بودن را نمی خواست ، وگرنه کدام مردی می تواند با زنی باشد و به او دست هم نزنند .

به یاد حرفهایش پای تلفن می افتم، قرار محضر . و فرستادی مدارکی که در فرستادنشان تعلل کرده است . مدارکی که به یقین همان هایی هستند که او را از من دور خواهند کرد . با عذاب وجدان چشمهایم را روی هم می گذارم . حاجی زیرکانه با شناختن اخلاق و رفتار کودکانه ام ضربه اش را زد و پارسا را از من دور کرد . به راستی که هدف او هم همین دور کردن بود . او می خواهد من در این خانه نباشم . از نبود پارسا در اتاق احساس خلا و سرما می کنم . دستانم را به دور زانوهایم می اندازم و به این فکر می کنم که تنها برای دو سه روز آینده همسرش خواهم بود و او با آمدنش بدون از دست دادن وقت طلاقم می دهد،

کم کم چشمانم سنگین می شوند . گریه بیش از اندازه و سردردی که چاره اش تنها خواب است ، باعث می شود که پلکهایم را روی هم بگذارم ، و تنها افسوس خورم ، من عرضه هیچ کاری را ندارم .

\*\*\*

با شنیدن صدای در اتاق به سختی چشمانم را باز می کنم . موقعیت و مکانم را فراموش کرده ام . بدنم از یکجا نشینی و سرما درد گرفته است . با تردید به در خیره می شوم که دوباره صدا را می شنویم . از جایم به زور بر می خیزم و به سمت در می روم، و در میانه راه شال را بر سر می اندازم و با چشمانی خواب الود در را باز می کنم، سعید را که پشت در می بینم با تعجب نگاهیش می کنم و آرام از او می پرسم:

- چی شده ؟

نگاهی به صورت خواب الودم می اندازد و می پرسد:

- خواب بودی؟

لبانم را با ناراحتی رو هم می گذارم و می گویم:

- می دونی ساعت چنده ؟

- اره . ۶ صبح

خیره نگاهش می کنم که می گوید:

- یه لحظه میشه پیام تو . ؟ کارت دارم

سرم را گنگ تکانی می دهم و در را کمی بیشتر باز می کنم و تازه دو هزاریم می افتد که از نبودن پارسا خبر دارد و همین موضوع نگرانی را بر جانم می اندازد که بدون فرصت دادن به او می گویم:

- اتفاقی برای پارسا افتاده ؟

از ترس هول کردم تند دستانش را تکانی می دهد و می گوید:

- نه نه . صبر کن

دهان باز ، نگاهش می کنم و او می گوید:

- پارسا امروز ساعت ۸:۳۰ پرواز داره

شانه هایم را با دلخوری پایین می اندازم و می گویم:

- اینو که همه می دونن . ۵ صبح یه کله پاشدی و اومدی ، که همینو بهم بگی

- خوب حرف منم همینه



سرم را کمی کج می کنم و او بلیتی را به طرف می گیرد و می گوید:

- دیروز قبل از اومدن پارسا به شرکت یه سر رفتم تو اتاقش و بر حسب تصادف این بلیتو که به نام تو بود و توی کشوی میزش پیدا کردم

با تعجب بلیتی را که به سمتم دراز کرده بود را از او می گیرم و نگاهش می کنم و با تعجبی بیشتر می گویم:

- اما پارسا حرفی از رفتن من نزده بود

سعید با ناراحتی قدمی به عقب می رود و می گوید:

- حاج خانوم دیر وقت که اومدم از بی همزبونی و از سر سادیگیش همه چی رو بهم گفت .

با مکشی به صورتم خیره می شود و می گوید:

- من از همه چی خبر دارم ، چرا دیشب گذاشتی که بره ؟

با ناراحتی به چشمانش خیره می شوم و می گویم:

- ازش خواستم اما نمودند،

- نه مهناز . اگه می خواستی می تونستی نگهش داری

با ناباوری به سعیدی که همیشه سکوت می کرد خیره می شوم:

- قبول کن که تو حقش بد کردی . عصمتم که طبق معمول برای فضولی بعد از شما اومده بالا ، همه

حرفاتونو شنیده و به مادرم گفته . مهناز! . برادرمو کوچیک کردی

او هم مرا مقصر می داند ، سرم را پایین می اندازم و بلیت به دست به سوی تخت می روم که از پشت سر می گوید:

- اما هنوز برای جبران کردن دیر نشده

به سمتش می چرخم . به بلیت درون دستم اشاره می کند و می گوید:

- برو دنبالش

با ناباوری نگاهش می کنم که دست به سینه می شود و خیره در چشمانم می گوید:

- درست نیست اینو بهت بگم ، اما میگم . به خاطر برادرم می گم ، وقتی سهراب مرد، یه حسی داشتم درست

مثل کسی که یه دوستشو از دست داده ، با اینکه تفاوت سنمون کم بود اما هیچ وقت با هم راحت نبودیم و

خیلی راحت بعد از یه مدت به نبودنش عادت کردم .

من سنگ دل نیستم ، اما واقعیت همینه که دارم می گم . با اینکه پارسا هست و نفس می کشه . اما تحمل ناراحتیشو برای یه روزم ندارم ، وقتی چیزی از گذشته اشو به تو نمیگه . لابد لازم نبوده ، در حالی که نه من . نه مادرم و نه سهراب چیزی دقیقی از اون گذشته کذایی نمی دونیم . جز خودشو و حاجی ، .اگه الانم بهت می گم برو . برای اینکه دوست ندارم ناراحتیشو ببینم ، تو دیشب کاری کردی که برای یه ساعت راحت بودن بره هتل .

هر دو بهم خیره می شویم که بدون تغییر در حالتش . خیلی محکم و با جدیت می گوید:

- اگه دوشش داری برو . شاید قسمت بوده که حاجی باعث رفتنم به شرکت بشه و پیدا کردن این بلیت ...

با پوزخندی که بر لبانش نقش بسته است می گوید:

- بذار با رفتنت ، حاجی یه بارم که شده . بشه سبب خیر

چرا سعید را بعد از این همه تازه می شناختم؟ . کسی که سرش در لاک تنهایش بود و حال از برادرش در مقابلم اینگونه دفاع می کرد ،

- می ری یا هنوز می خوای بر و بر منو نگاه کنی ؟ ۸:۳۰ هواپیماش بلند میشه . وقت زیادی نداری . تا خودتو برسونی فرودگاه

- اما من هنوز وسایلمو جمع نکردم . اصلا نمی دونم باید چی بردارم ،

با هول و با فراموش کردن اینکه با این حرف اعتراف اشکارم را به سعید در مورد داشتن پارسا کرده ام بی حواس به سمت کمد دیواری می روم و درش را باز می کنم و روی نوک پاهایم بلند می شوم تا چمدان کوچکم را بردارم ، اما سعید از پشت سر با قد بلندش که یک سرو گردن از من بلندتر است، مانع برداشتنش می شود و می گوید:

- عجله کن برای این کارا وقت نداری ؟

- اما من هیچی برنداشتم

ناراحت در چشمانم خیره می شود و با لبخندی که به سختی زده است می گوید:

- برادرم که ندار نیست ، هرچی لازم داشته باشی اونجا برات می گیره،

دستانم را پایین می اورم و با عجله بلیت و بعضی از مدارکم را به همراه وسایل ضروری بر می دارم ، تنها وقت می کنم که ابی به سرو صورتم زنم و بلافاصله با پوشیدن پالتو و انداختن شالی دیگر از اتاق خارج شوم . در

این بین سعید رفته است تا ماشینم را روشن کند . با عجله از پله ها پایین می ایماحاج خانوم با تعجب پایین پله ها ایستاده است که با دیدنم اخمی می کند، و با غر می گوید:

- معلوم نیست چی شده که باز سر آورده و کله سحری اینطوری سرو صدا راه انداخته ، شاید در موقعیت دیگری بودم . حرفی می زدم یا حرکتی می کردم . اما همین که به پایین پله ها می رسم . گویی که اصلا او را ندیده باشم با عجله از کنارش می گذرم و به سمت حیاط می روم و او را در شوک بی توجه ایم باقی می گذارم

سعید از طرف در حیاط که بازش کرده است به سمت ماشین می آید سرم را به نشانی تشکر برایش تکانی می دهم و سریع سوار می شوم و دنده عقب می گیرم و از خانه خارج می شوم ، و با سرعت به سمت فرودگاه می رانم ، هر از گاهی با استرس به ساعت مچیم نگاهی می اندازم و گاهی هم با تردید به گوشیم که آیا با او تماس بگیرم یا نه . خوشبختانه خیابانهای خلوت هم ، رفتنم را راحت تر می کنند . اما جرات تماس را پیدا نمی کنم . از ترس اینکه جواب را ندهد ، و بی توجه ام کند

با گذاشتن ماشین در پارکینگ فرودگاه ، به خودم فرصت نفس تازه کردن را هم نمی دهم و تنها می دوم . ساعت ۸:۳۰ است و من هنوز در سالن اصلی هستم و نمی دانم که چقدر دیگر فرصت دارم، بی درنگ به سمت اطلاعات پرواز می روم و با نفس زدن بلیتم را مقابل دخترک چشم ابی می گذارم و می پرسم:

- هنوز پرواز نکرده ؟

بلیت را بر می دارد و نگاهی به صورت برافروخته از دویدن بسیاریم . می اندازد و با انگشتش مسیری را نشانم می دهد و می گوید:

- تا ۱۰ دقیقه دیگه پرواز می کنه . عجله کن

بلیت را از زیر دستانش بیرون میکشم و می دوم . از هر قسمتی که می گذارم ، بی تاب تر می شوم . انگار همه دست در دست یکدیگر دادند تا من به این پرواز نرسم ، بلیت را که جلوی مرد میگذارم . نگاهی به من می اندازد و چند سوال بی ربط میپرسد .

می خواهم کیفم را بر سرش فرود بیاورم اما صبر پیشه می کنم و جوابهایش را میدهم که بالاخره رضایت می دهد و کارت پرواز را می دهد و راهیم می کند . راه تونل مانند تا در هواپیما ، که جلوی چشمانم نقش می

بندد . نفسی تازه می کنم و خم می شوم و دستانم را روی زانوهایم می گذارم . اما هنوز نفسم را کامل بیرون نداده ، با دیدن مهمانداری که در حال بستن در است . رنگ پریده می شوم و باز می دوم و داد میزنم:

- صبر کن، من جا موندم ، نبند

و او در آخرین لحظه مرا می بیند و در را باز می کند . تا به این اندازه از باز شدن هیچ دری خوشحال نشده بودم ، در را کامل باز می کند ، . بلیت را به سمتش می گیرم و او با لبخند نگاهی به ان میاندازد و سپس به چند ردیف جلوتر اشاره می کند و می گوید:

- ردیفای جلو پر شده، شما هم دیر اومدی .

و با دست به ردیف های پشت سرش اشاره می کند و می گوید:

- اونجا یه صندلی خالی هست، برو اونجا بشین

تشکر ارامی می دهم و با خیالی راحت از اینکه در همان پرواز هستم با قدمهای ارام . مسیرگفته شده را طی می کنم .

اکثر مسافرها در حال جا به جا کردن خود و وسایل هایشان هستند ، نگاهی به اطراف می اندازم . او را نمی بینم و از اینکه باید در این قسمت بنشینم ناراحت می شوم . با اینکه شماره صندلیم معلوم است اما دیر امدنم باعث شده است انان جایم را به کس دیگری بدهند ، از این چیزها کم در خطوط هوایی ایران نیست ، پوفی می کنم و راه رفته را باز می گردم . همان مهماندار جلویم را می گیرد و می گوید:

- گفتم اونجا بنشیند . هواپیما که بلند شد جاتونو عوض می کنم

- بله بله می دونم اما . اما اجازه بدید یکی از اشناهامو دیدم باید یه چیزی بهش بدم ، زودی بر می گردم .

شانه ای بالا می اندازد و با نارضایتی می گوید:

- زودتر لطفا

جلوتر می روم . و مدام چشمانم را می چرخانم تا پیدایش کنم . کلافه از نبودنش در آخرین لحظه چشمم به سمت راست می افتد ، با لبخندی که از دیدنش بر لبانم نقش بسته به گردن سفید و موهای مشکیش خیره می شوم . کنار پنجره نشسته است و با بی حوصلگی مجله ای را ورق میزند . نا خواسته . لبخندی به لبهایم می آید . و به سمتش می روم و شالم را کمی جلوتر می کشم و در حالی که او اصلا حواسش به اطراف و من نیست ، روی صندلی کناریش مینشینم و او که گویی من شخص دیگری هستم کمی جمع و جور تر می شود و بیشتر به مجله خیره می شود ، نگاه من نیز به سمت مجله در دستانش می رود .

به این فکر می کنم که شاید از امدنم ناراحت شود . اما هر چه باشد کار از کار گذاشته است و من آمده ام و باید مرا ببیند . هرچند این جانفشانی و از خودگذشتگی از جانب من به شمار نمی آید ، اما تعجبش از دیدن من را هم نمی توانم از دست بدهم :

- که چیز خوبی توش نوشته . بده منم بخونم

چرخش ناگهانی سر و خیره شدنش به من . همان واکنشی است که از او انتظار داشته ام و سکوتی که از تعجب بسیار است

- اگه نمی خواستی من پیام، پس چرا بلیت گرفتی ؟

اما جوابش با پیش بینی هایم جور در نمی آید:

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

مثل هر زمان دیگر به من بر می خورد . شاید دوست داشتم از بودنم شاد شود . اما انگار گله مند است از امدنم . با این وجود نه ناراحتیم را بروز می دهد و نه سکوت می کنم:

-صبح نزدیک بود خواب بمونم . حتی نزدیک بود به پرواز نرسم . فکر کن تمام راهو از پارکینگ تا به اینجا دویدم ، خیلی وقت بود انقدر ندویده بودم ،

اما او هنوز با اخم نگاهم می کند شاید هم فرم صورتش اینگونه است . که حتی نمی خواهد لحظه ای خوشنودیش را از امدنم نشان دهد، و شاید هم اصلا خوشنود نیست  
- ببخشید خانوم؟

سرم را به سمت زنی که بالای سرم ایستاده است می چرخانم و می گویم:

- بله؟

- شما جای من نشستید

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم:

- واقعا؟

و او مطمئن سرش را تکان می دهد که پارسا با همان اخم به زن می گوید:

- بله جای ایشونه ،

و به شماره صندلی اشاره می کند و می گوید:

- بهتره از مهماندار کمک بگیرید

زن با حرص جوابش را می دهد و می گوید:

- تا چند قیقه پیش که جای ایشون نبود

- باید شماره صندلیهامونو بهتون نشون بدم که باور کنید اینجا جای من و همسر مه خانوم ؟

زن که انتظار چنین برخوردی را از سوی پارسا ندارد . با صورتی برافروخته، کیف دستیش را در درون دستانش

جا به جا می کند و با غر غر به سمت مهمانداری که در ردیف های انتهایی ایستاده است می رود و من با لبخند

و خیالی اسوده . از حمایت پارسا و گفتن واژه همسر، رویم را بر می گردانم که شاید اخمهایش دیگر نباشند .

اما او باز ضد حال می زند:

- لازم نبود از خواب نازت بزنی و بیای

ناراحت و بغض کرده اب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

- اما من دوست داشتم پیام

چیزی نمی گوید و سرش را به عقب تکیه می دهد و چشمانش را می بندد، حرصم را در می آورد که ان رگ

لجم به کار می افتد و بر می خیزم و می گویم:

- من می خوام کنار پنجره بشینم

با تعجب چشمانش را باز می کند و نگاهم می کند که با شیطنت می گویم:

- می خوای تا برسیم من همین طوری وایستم و تو هم نگام کنی . بلند شو دیگه ، همه دارن نگامون می

کنن

و او که گویی تازه چیزی یادش آمده باشد . بلافاصله بر می خیزد و من خوشحال چون کودکانی که به

خواسته هایشان رسیده باشند سرجایش می نشینم . نفسش را محکم بیرون می دهد جای من می نشیند ، و

نگاهی به چند صندلی جلوتر می اندازد و آرام می گوید:

-انشالله که قصد نداری دوباره جاتو عوض کنی ؟

لبخندی می زنم از اینکه شاید آرامش کرده باشم و می گویم:

- تو اگه نخوای من نه

اما او هنوز اخم دارد و قصد ندارد که روی خوش به من نشان دهد و همه اینها را من کرده ام پس نباید زود میدان را خالی کنم و از فرصتی که به واسطه سعید به دست آورده ام ، باید حداکثر استفاده رو بنمایم که تمام حرفهای بعد از برگشتن از کیش را عملی نکند،

اما همه اینها خیالاتی واهی بیش نیست ، چرا که یادم رفته است که اگر پارسا حرفی را بزند حتما عملیش خواهد کرد . در تمام مدت پرواز سخنی به میان نمی آورد که خدایی نکرده با من هم کلام شود ، فکر نمی کردم که خرابکاریهایم تا به این اندازه رویش تاثیر گذاشته باشد که حتی نخواهد تحمل کند و با من حرفی بزند .

با نشستن هواپیما و پیاده شدنمان . منم هم سکوت می کنم ، حتی لحظاتی از آمدنم پشیمان می شوم ، اما باید این افکار مالیخولیایم را دور ریزم ، هم قدم با او هر کجا که می رود می روم ، هنگام تحویل چمدانها به مانند غریبه ها از من می پرسد :

- چمدونت کدومه؟

- هیچ کدوم

با عصبانیت می گوید:

- یعنی چی که هیچ کدوم؟

ناراحت از برخوردهای تندش ، می گویم:

- وقت نداشتم چمدون ببندم .

- اما وقت داری که فقط بیای رو اعصاب من

بغض کرده قدمی به عقب بر می دارم و چیزی نمی گویم

دستی به موهایش می کشد و ناراحت تر از من ، چمدان کوچکش را بر می دارد و من به این فکر می کنم او که دیشب خانه نبود . پس این چمدان را از کجا آورده است . راه می افتد . چند قدمی دور تر از او حرکت می کند که عصبی می ایستد و می گوید:

- چرا پشت سر من راه میای ؟

در مانده نگاهی به او و سپس به اطرافم می اندازم و با احتیاط و در حالی که لبانم را تر می کنم می گویم:

- انقدر عصبانی هستی که جرات نمی کنم بهت نزدیک بشم ، کاش وقتی سوار هواپیما شدم . بهم می گفتی برگرد . اگه می دونستم تا این حد ناراحت می شی ، واقعا نمی اومدم



با اینکه این حرف دلم نیست اما فکر می کنم شاید، بتوانم رویش تاثیری از نوع مظلوم نمای بگذارم . اما جوابم را بدون تامل می دهد و من می فهمم هیچ تاثیری رویش نگذاشته ام که هیچ، تازه حرف بی ربطی هم زده ام :

- وقتی سوار شدی دیگه داشتیم می پریدیم خانوم !!! . انتظار داشتی اون موقع بگم پیاده شو ؟  
رویش را که بر می گرداند و راه می افتد، خیره نگاهش می کنم . بی رحم . چقدر زننده جوابهایم را می دهد، باز چند قدم نرفته می ایستد و آرام ، اما محکم می گوید:  
- بیا دیگه

با اینکه می دانم صورتم از فرط ناراحتی قرمز و دلگیر شده است . اما با قدمهای بلندی خودم را به او می رسانم تا خودم را در برابرش ضعیف نشان نداده باشم . و بی آنکه نگاهش کنم همراهش از سالن خارج می شوم، هرکجا که می رود . دو شادوشش و سر به زیر می روم و هر کجا که می ایستد می ایستم و حرفی نمی زنم .

تا کسی که جلوی پاهایمان می ایستد در عقب را باز می کند و کنار می رود و خیره به من، منتظر سوار شدنم می شود، خدا می داند که چقدر به خودم و به چشمانم فشار آورده ام که اشکهایم در نیایند، سوار می شوم و او با گذاشتن چمدان در صندوق عقب ، می آید و کنارم می نشیند و با بستن در، ادرس هتل مورد نظرش را به راننده می دهد .

حالم به قدری گرفته است که تمایلی هم به دیدن بیرون و ساختمانهای اطراف ندارم و تنها کاری که می کنم بازی کردن با دسته کیف و انگشتانم است . می دانم که کوچکترین حرف و یا عکس العملی از جانب من ، او را عصبانی تر خواهد کرد و چشمانم را اشک الود . پیاده می شویم . حتی نمای بزرگ و زیبای هتل هم نمی توانم مرا از آن حال و هوا خارج کند و زمانی به خود می ایتم که او در حال گرفتن کلید اتاق و پرسیدن این سوال، که همکارانش آمدند یا نه است و من هیچ توجه ای به جوابهایی که خواهد شنید نمی دهم،  
مقابل در اتاقمان که قرار می گیریم . نگاهی به راهروی تمیز می اندازم و بیشتر در خود فرو می روم که می گوید:

- تو بدترین شرایط هم ادم باید فکرش به همه چی باشه . صرف اینکه دیر میشه و وقت نمی کنه نباید خیلی چیزا رو فراموش کنه .

و باز با در باز شده منتظرم می ایستد، نگاه کوتاهی به او می اندازم و وارد اتاق می شوم . پشت سرم وارد می شود و در را می بندد . تا وسط اتاق می روم و سر جایم می ایستم و او می رود تا دستانش را بشوید . اتاق را از نظرمی گذارم ، با این رفتارهایش هیچ چیز این اتاق هم برایم جذاب نیست

به تخت دو نفره خیره می شوم که صدایش را از پشت سر می شنوم و به سمتش بر می گردم و او می گوید:  
- لطفا دیگه اینجا مثل همیشه رفتار نکن . حوصله قهر و اشتی و منت کشی رو ندارم ، یعنی وقت این کارارو ندارم، به حوله درون دستانش نگاه می کنم و حرفی نمی زنم که باز می گوید:

- یعنی منظورم اینکه هی جلو روم بق کرده نباش . بدم میاد ، تو طول روز مدام برجای زهرمار زیادی رو می بینم دیگه اینکه زنم چنین چیزی بخواد باشه دیگه از استانه تحملم خارجه .

ناراحت کیفم را گوشه تخت می گذارم و با سکوت چتریهایم را به زیر شال می دهم و آرام می گویم:  
- اگه بخوای می تونم بر ...

عصبی به میان حرفم می اید می گوید:

- بق کردن منظورم به همه چیه . هم چهره ات . هم حرفات ، از موقعه ای که از هواپیما اومدیم پایین این دومین باره که هی می گی اگه می خوای برگردم . چرا گذاشتی بیام ، لاقل این دو سه روز و عین ادم رفتار کن که منم بتونم با آرامش بیشتری به کارام برسم . فهمیدی؟

با بغض و اشکانی که در چشمانم جمع شده است . سرم را تکانی می دهم و می گویم :  
- فهمیدم ،

عصبی نگاهی به چهره ام می اندازد و لحظه ای می ایستد و می خواهد چیزی بگوید که با کلافگی و اعصابی بهم ریخته با گفتن اینکه الان بر می گردم . از اتاق خارج می شود  
فصل بیست و نهم:

ساعتی است بی حرکت لبه تخت نشسته و به نقطه نامعلومی خیره گشته ام و گاهی نفسم را پر حرارات و پر حسرت بیرون می دهم ، باز به در خیره می شوم ، و دوباره به ساعت روی دیوار . سرم را تکانی می دهم و خسته از انتظار بیهوده ای که می کشم از جایم بر می خیزم . شال را از روی سرم بر می دارم و لباسم را در می اورم . و با خود و با عصبانیت خطاب به پارسای درون ذهنم می گویم:

- توام شورشو در آوردی . اصلا معلوم نیست از اومدنم خوشحاله یا ناراحت .

آه لعنت به من که هیچ وقت در زندگیم نفهمیدم باید چه کنم . ان از ازدواج و انتخاب یکباره ام ، این هم از این ازدواج زوری و عاشق شدنی که برای هیچ کسی قابل درک نیست . به سمت دستشویی می روم و مقابل اینه قرار می گیرم و نگاهی به صورتم می اندازم ، سرم را به راست و چپ حرکتی می دهم و با بالا انداختن شانه هایم، شیراب را باز می کنم که صدای زنگ گوشی از درون کیف مرا قبل از آنکه ابی به صورتم بپاشم از دستشوی خارج می کند، گوشی را که در می اورم نام پارسا را می بینم و سریع قبل از قطع تماس پاسخش را می دهم :

- بله؟

- خواب بودی؟

متعجب سکوت می کنم، چطور با خود فکر کرده است که با ان برخورد بی نظیرش من به استقبال خواب خواهم رفتم .

در حالی که هر لحظه انتظار آمدنش را می کشیدم . آمدنی که به آمدن نیانجامید . اما برای رو کم کنیش هم که شده با تغییر در صدایم می گویم:

- آره . خیلی خسته بودم ، تو کجایی؟ به کارات رسیدی؟

او هم که انتظار این برخورد را ندارد . با کمی تردید می گوید:

- آره . البته جلسه امون ساعت ۴ بعد از ظهره، من تو لابی منتظرتم بیا پایین

لبخند مرموزی روی لبهایم می نشیند ، این مرد واقعا غیر قابل پیش بینی است . با اینکه در صداش هیچ ترحم و پشیمانی شنیده نمی شود، اما همین می تواند سرآغاز خوب شدنش باشد، . البته نمی دانم که چه در سرش می گذارد . اما هر چه که هست نباید فرصت را از دست دهم بنابراین زود جوابش را می دهم :

- یه ابی به دست و صورتم می زنم و میام

چیزی نمی گوید و تماس را قطع می کند ، خوشحال به گوشیم خیره می شوم و برای از دست ندادن وقت با رها کردنش روی تخت دوباره به سمت دستشویی باز می گردم ، حتی فرصتی را هم برای ارایش نمی گذارم . تنها یک رژه لب ساده .

با باز شدن در اسانسور ، قدمی به بیرون می گذارم و سرم را می چرخانم . و با دیدنش با خوشحالی به سمتش می روم ، پشت به من بر روی مبل نشسته است . مبل را دور می زنم و رو به رویش قرار می گیرم و رویی باز و گشاده می گویم:

- خیلی که منتظر نمودی ؟،

دوست دارم لبخندی بزند و با ذوق نگاهم کند اما، با نگاهی سر سری از جایش بر می خیزد و با متلک می گوید:

- خوبه لااقل وقت کردی که یه ساعت بخوابی

و از کنارم می گذرد و من ناراحت می شوم اما از انجایی که نمی خواهم کم بیاورم و زنگ زدنش را به فال نیک گرفته ام به دنبالش به راه می افتم که سرش را برمی گرداند و از من می پرسد:

- گشنه ات که نیست؟

همونطور که خیره و متعجب به او به دنبالش راه افتاده ام به یاد هواپیما و صبحانه ای که نخورده ام می افتم و با وجودی که چند دقیقه پیش به شکم به نوایم حسابی صابون زده بودم که شاید قصد کرده است با یک صبحانه پر و پیمان ناراحتی ساعتی پیش را از دلم در بیارود ، با لجابت و غروری کاذب می گویم:

- نه . اصلا میل ندارم

و منتظر جواب و یا یک تعارف کردن کوچک دیگر می مانم که سرش را تکانی می دهد و شانه هایش را بالا می اندازد و نگاه از من می گیرد و به راهش ادامه می دهد و من با این حرکتش از درون خودم را می خورم که عاقبت نوک دماغ بالا گرفتم، همین است و گشنگی .

شاید انتظار دارم که مرا به جایی و یا به مکانی دیدنی ببرد اما به محض خارج شدن از هتل و بیرون رفتن از محوطه انجا ، در حالی که دو سه قدمی از من جلوتر راه می رود با صدایی گرفته و آرام اما محکم شروع می کند:

- قصد و منظورت از این کارا چیه ؟

با تردید نگاهش می کنم و پاسخی را در خود نمی یابم ،

- فکر می کنی حرفهایی که دیشب بهت زدم . همه دروغ بود؟ ، یا من خیلی سرخوشم که سرکارت بذارم ؟

از اینکه بار دیگر حرف از جدایی می زند، لحظه ای وحشت زده در جایم می ایستم و نگاهش می کنم ، با ایستادنم او نیز می ایستد و به سمتم می چرخد و با چشمانی غضب آلود می گوید:

-دیگه نمی خوام زنم باشی ، زوره ؟

اب دهانم خشک می شود و او باز می گوید:

-توی این یه ساعتی که تو خواب خوش بودی . خیلی با خودم فکر کردم . من و تو با بودن کنار هم به هیچ جایی نمی رسیم . نه تو می تونی زندگیتو بهتر و بدتر از اینی که هست بکنی . نه من می تونم روی اسایش و راحتی رو ببینم . اول می خواستم یه راست که از هتل بیرون اوردمت بیرمت فرودگاه . اما بودن و نبودن اینجا برای من فرقی نمی کنه، می تونی از این دو سه روزی که اینجا هستی حسابی لذت ببری ، منم به کارام می رسم، اگر بخوای یه اتاق جدا برات می گیرم، حوصله جر و بحث باهاتو ندارم برای همینم اوردمت بیرون . که حرفامو بهت بزنم .

لطفا این دو روز رو هم جلوی کارمندانم طوری رفتار نکن که فکر کنن، من زندگیم سر تا پا مشکل و بدبختیه . به اندازه کافی حاجی توی او خراب شده ابرومو جلوی همه اشون برده، بس که میاد شرکت و صداشو می ندازه تو حنجره ،

نمی توانم درکش کنم . پریشانی و نگرانی در چهره اش را ؛ یا این حرفهایی که بیشتر بوی نا امیدم کردنم را می دهند، که یعنی دیگه او نمی خواهد با من باشد . اما نه بیشتر سردرگم است و فکر می کنم خودش هم نمی داند که چرا من را بیرون آورده است .

گویی حرف های مهمی دارد که قادر به بازگو کردنش نیست، و می خواهد با این حرفا مقدمه چینی کند اما گفتن اینکه دیگه نمی خواهد همسرش باشد بار دیگه همچون پتک بر سرم نواخته می شود ، و قلبم را فشرده تر می کند ، گاهی وقتها ، بعضی حرفها، از کسانی که انتظارش را نداری، در مکان و زمانی باورنکردی، می تواند تکنگرایی باشد برای تمام عمرت، عمری که ممکن است، در ان هیچ وقت به این لحظه ها نرسی ، و همین یک لحظه می تواند نوع نگاه و اندیشه ات را تغییر دهد، البته اگر خود قصد در تغییرش، داشته باشی . برای رسیدن به آنچه که می خواهی و من در این لحظه، در پایانی ترین مرحله از زندگیم با سخنان پارسا تلنگر می خورم، به نوع رفتارم . به نوع زندگیم . به نوع برخوردم ، به نوع دوست داشتنهایم . همه چیز درحال از بین رفتن و نابود شدن است، منی که پارسا را می خواهم ، اینکه او می خواهد دیگه در کنارش نباشم،

نمی دانم برای کسی تا بحال پیش آمده است که در یک لحظه و در یک تصمیم انی احساس کند که دیگر نباید خود قبلیش باشد . برای حفظ تمام چیزهای دوست داشتنیش !

اینک من، در آن لحظه هستم، لحظه ای که اگر از دستش دهم . همه چیزم را از دست خواهم داد، تغییری که از بطن وجودم سر چشمه گرفته است . بی اراده در رفتارم هم تاثیر می گذارد ، با اینکه هنوز در چشمانم موجی از نگرانی وجود دارد ، در خود حسی از آرامش را پیدا می کنم ، عجیب و غریب ترین احساسی که تا بحال داشته ام ، حسی همچون سبکی و راحتی . در کنار بی قراری و نگرانی هایم، که درصددش به مراتب کمتر از آرامش و راحتی الانم است .

پارسا خیره در چشمان نگرانم . کلافه دستی به موهایش می کشد و روی از من می گیرد ، این همه دست و پا زدنش را نمی فهمم، دلم برای او بودن پر می کشد و او هنوز حال خودش را نمی داند ، اما من نمی خواهم دوباره از ابتدا آغاز کنم ، من برای درست کردن آمده ام نه برای از دست دادن و تنها تر شدن،

دستانش را در جیب شلوارش فرو برده است و به نقطه ای نا معلوم خیره گشته . لبخند می زنم به این دوست داشتنم که عرضه ابرازش را هم ندارم . شاید هم دارم و دست دست می کنم ، اما در دل به خود نهیب می زنم . تلاشت را بکن، حداقل به خاطر همان احساس که در وجودت رخنه کرده است

دستی به لبه شالم می کشم و کمی از موهایم را به زیر شال می برم و با تلاشی که سعی در مخفی کردن صدای لرزانم دارم، می گویم:

- من اینجا ها رو نمی شناسم . کجا می تونم یه مانتو خوب بگیرم؟

و در حالی که به ظاهر خنده ام گرفته است ، به پالتوی بر تنم اشاره می کنم و ادامه می دهم که :

- دارم از گرما می پزم

آرام به سمتم می چرخد ، مهم نیست که متعجب است یا دلگیر، مهم این است که از همین حالا می خواهم برای او عوض بشوم و بشوم همانی که باید در نظرش باشم،

نگاهی به اطرافش می اندازد و سپس به من که با لبخندی به او خیره گشته ام . سرش را با کلافگی پایین می اندازد و گویی که بالاجبار می خواهد جوابم را بدهد می گوید:

- باید ماشین بگیریم . یکم از اینجا دوره ،

نمی دانم تیرم به هدف خواهد خورد یا نه، اما نمی خواهم از ابتدای کار، نا امید گامهایم را بردارم، لااقل باز هم به خاطر همان احساس دوست داشتنیم !

- مهم نیست ، بگیر ،

سری تکان می دهد و به خیابان خیره می شود تا بتواند برای اولین ماشین دست تکان دهد ، از پشت سر نگاهی به قامتش می اندازم و با لبخندی به سمتش می روم .

خیره به خیابان در فکر فرو رفته است که . مین باب . شوخی سرم را به سمتش می چرخانم و می گویم:

- یه مشکل دیگه ام علاوه بر اب پز شدن دارم !

از فکر کردن بیرون می اید و متعجب نگاهم می کند :

- خیلی گشنه امه . انقدر که می تونم جای دو نفرمونم غذا بخورم

چیزی شبیه پوزخند و یا یک لبخند کوتاه از روی ناباوری بر لبانش نقش می بند و می پرسد:

- چند دقیقه پیش که گفتی میل نداری

سرم را با حالتی با نمک تکان می دهم و می گویم:

- شکمه دیگه . دست ادم نیست که . یهو گرسنه اش میشه

تغییر حالت ناراحت و پر گله از صورتش به سمت بی تفاوتی کاملاً مشهود است که می گوید:

- اول می خوام مانتو بگیری یا یه چیزی بخوری ؟

باید اینبار من تصمیم بگیرم ، هرچند کوچک . هر چند ناچیز . هرچند بی اهمیت، فقط باید تصمیم بگیرم و به

او واگذار نکنم، تغییر یعنی این . یعنی آغاز از کوچکترین و ناچیزی ترین چیزی که در ذهنت نقش بسته است

. برای شروع کارهای بزرگتر و تصمیم های حیاتی تر ،

- اول مانتو ،

\*\*\*

در کوچک اتاق پرو را باز می کنم ، و به او که پشت به من ایستاده و به بیرون از مغازه خیره گشته است می

گویم:

- خوبه؟

به سمتم می چرخد ، هنوز نه می خندد و نه می خواهد که خوب باشد . به احتمال زیاد از تغییر رفتارم هم .

عصبی است، گوشه لبش را کمی کج می کند و می گوید:

- قشنگه

کلمه "قشنگه" هم از زبان پارسا شنیدن خوب است . ان هم برای کسی که خوب اخلاقش را می شناسد



- باشه . پس همینو برد می دارم

و او فقط نگاهم می کند و من با لبخند پالتو را در حالی که تا می زنم به او نزدیک می شوم و می گویم :

- حالا بریم یه صبحونه حسابی بزنیم تو رگ که حسابی می چسبه

بیچاره پارسا . احتمالا فکر می کند که چیزی بر سرم خورده است که بار دیگر طوری نگاهم می کند که

مطمئن شود خود خودم هستم . پول مانتو را حساب می کند و قبل از خارج شدن می پرسد:

-چیز دیگه ای نمی خوای ؟

و من هر کلامش را به معنای خوبی در نظر می گیرم و می گویم:

- وقت برای خرید زیاده، شاید جاهای دیگه چیزای بهتر و خوبتری پیدا کردم . لازم نیست انقدر عجله کنم .

فعلا که همینا خوبه

شانه ای بالا می اندازد و همراهم از مغازه خارج می شود . دوشا دوشش که گام بر می دارم تازه می فهمم که

چقدر راه رفتن با او برایم لذت بخش است، قد بلند و خوش پوش و مرتب ، و من چقدر دیر همه چیز را می

فهمم .

گارسون با گذاشتن آخرین ظرف میز را ترک می کند و من با ذوق کمی صندلیم را با دوست جلوتر می کشم و

خیره در چشمان متفکرش می گویم:

- مطمئنی تو چیزی نمی خوری ؟

سرش را آرام تکانی می دهد و می گوید:

-اره، تو بخور

با لبخند شروع می کنم و او نگاهم می کند ، می داند می خواهد بپرسد تو چرا اینگونه شده ای، ولی نمی پرسد

. شاید دوست ندارد همه چیز دوباره تغییر کند ،

- بخور ، موقع جلسه ات ممکنه ضعف کنیا

نفسش را بیرون می ده و به صندیش تکیه می دهد و می گوید:

- عادت دارم، تو راحت باش

با سرخوشی ، لقمه ای را برایش درست می کنم و بدون تردید به سمتش می گیرم و می گویم:

- این عاداتا خوب نیست

نگاهش به من و به لقمه در دستم ، به گونه ای است که خودم هم باور می کنم دیگر مهنازی وجود ندارد و چقدر این مرد خوب است که در ذوقم نمی زند و تکیه اش را از صندلی می گیرد و با متمایل شدن به سمتم ان هم بعد از نیم نگاهی کوتاه ، لقمه را از دستم می گیرد و بی حرف در دهانش می گذارد و برای لحظه ای می گذارد که لبخندم را پررنگتر کنم

در میان لقمه هایم چند باری برایش لقمه می گیرم و او که دیگر حوصله فکر کردن به کار و کردارم را ندارد چون هر بار دیگر از دستم می گیرد و همراهیم می کند و من برای راحت تر شدن با او سعی می کنم حرفهایی را پیش کشم:

- این قرار دادی که می خوای ببندی خیلی مهمه؟

احتمالا او هم در این شرایط هم صحبتیم را دوست دارد که پاسخم را می دهد:

- اره، اگه بشه باید کلی از سرمایه امو روش سرمایه گذاری کنم . البته طرفم ادم حسابیه . قبلا هم باهاش کار کردم . اگه همه چیز خوب پیش بره . کلی به نفع من و شرکته تنها نگاهش می کنم و لبخند می زنم که می پرسد:

- نقشه هاتو چیکار کردی ؟

سرم را با تاسف برای خود تکانی می دهم و می گویم:

- فکر کنم از ده فرسنگی استادمم نتونم رد بشم، بنده خدا چقدر بهم فرصت داد و من هر بار ، نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

- ولش کن بابا . زیاد مهم نیست

- یعنی برات مهم نیست مدرکتو بگیری ؟

- خوب چرا اما، حالا که اینجاایم . برگشتم یه فکری براش می کنم ، انقدر چیز مهم زندگیم نیست که بخوام تمام فکر و ذهنم بشه اون . چیزای مهمتر از نقشه ها وجود داره

پوزخند نشسته شده بر لبانش را هم می بینم و به روی خود نمی اورم و باز لبخند می زند که می پرسد:

- مثلا چی ؟

و من بی آنکه تاملی کنم و یا تردیدی داشته باشم ، بی خجالت و با تمام صداقتم می گویم:

- چیزای خیلی مهمی تو زندگی وجود دارد .

و با متلک به خود ادامه می دهم :

- مثلاً اینکه انقدری که برام مهمه همسرم نباید ناراحت باشه . به خاطر لوس بازی و بچگی کردنم . اصلاً کشیدن نقشه و گرفتن مدرک مهم نیست . مثلاً دوستن اینکه چی تو گذشته بوده هم واقعاً مهم نیست ، چون تأثیری تو زندگی من نداره ، اما دوستن اینکه باید چطور رفتار کنم که زندگیمو نگه دارم این خیلی مهمه و البته هزارتا مثلاً دیگه که اونقدر واجب هستن که کشیدن نقشه در برابرشون هیچه . و اما اینکه این چیزای مهم هم همیشه قابل بازگو کردن نیستن . ادما باید تو زندگیشون درست رفتار کنن و این درست رفتار کردن قرار نیست همیشه به زبون بیاد ، لااقل برای خلیا که با حرف زدن همیشه گند می زنن به زندگیشون لقمه آخری که در دستش گذاشته ام را درون بشقاب می گذارد و دست به سینه بیرون خیره می شود و می گوید:

- جلسه ام تا ۶-۷ تموم میشه ،

کارتی را از کیف پولش در می آورد و جلویم . روی میز می گذارد و می گوید:

- برو بیرون برای خودت خرید کن . شاید تو هتل حوصله ات سر بره

انتظار داشتم که در برابر سخنانم واکنشی از خود نشان دهد ، ان هم با ان همه شعاری که دادم ، اما

- اگه برگشتم و خسته نبودم شاید یه دوریم باهم تو شهر زدیم ،

کارت را از روی میز بر می دارم، ناراحتم، اما به روی خود نمی اورم ، و با لبخندی که اینبار ساختگی است می گویم:

- امیدوارم که همه چیز تو جلسه امروزت خوب پیش بره

خیره نگاهم می کند و از جایش بر می خیزد و می گوید:

- امیدوارم . بریم؟

نگاهی به ظرفهای روی میز می اندازم و از جایم بر می خیزم و می گویم:

- ممنون . خیلی چسبید

تنها یک لبخند محو و کوتاه جوابم می شود

گشت و گذار در پاساژها تنها جایی می شود که تا نبود پارسا می توانم از ان بهره گیرم، رفتن به جاهای دیدنی را، ان هم تنها ، جایز نمی بینم ، از رفتنش ساعتها می گذرد و من هم در این بین از زمان به دست آمده استفاده می نمایم که از بودن و ماندش چگونه بهره گیرم و نگذارم که بیش از اینها از من دور گردد

مقابل مغازه ای می ایستم و به لباسهای مردانه اش نگاهی می اندازم . هیچ گاه در این ماهها برای او چیزی نخریده ام

نگاهم به سمت تیشرت سفید روی مانکن می رود ، و با خودم می گویم:

-قشنگه، مطمئنم بهش میاد

و داخل مغازه می شوم ،

به ساعت روی دیوار نگاهی می اندازم و بر روی تخت به پهلوی می شوم ، و دستم را در موهایم فرو می برم . هنوز نم دارند ، حوصله ام سر می رود . روی تخت می نشینم حاصل ان همه دور زدن در پاساژها خرید دو تاب و شلوارک و یک تیشرت برای پارسا ست ، نگاهی به کتاب کنار تخت می اندازم . حوصله خواندش را ندارم . دلم می خواهد زودتر بر گردد . باز هم به ساعت نگاه می کنم ، ۶:۳۰ است .

گوشیم را بر می دارم . نه تماسی و نه پیامی ، بعد از ان شب که جواب غزل را نداده ام ، به احتمال زیاد با من قهر کرده است . گوشی را کنارم روی تخت می اندازم و دوباره دراز می کشم و چهره پارسا را در خیالم مجسم می کنم و با لبخند به این فکر می کنم که ای کاش بتوانم او را برای خود داشته باشم . به یاد نمی اورم که حتی با او یکبار هم که شده باشد بر روی یک تخت خوابیده باشم .

به پهلوی می شوم و به بالش و جایی که شاید او می توانست باشد نگاه می کنم و دستم را روی ملافه نرم روی تخت، آرام حرکت می دهم . اعترافی که تنها می توانم به خود کنم و نه به کس دیگر این است که ، من کم آورده ام ، و تنها منتظر یک اشاره هستم . اما نمی دانم که چطور او نه حرفی در این باره می زند و نه کاری که مرا به سمت خودش کشاند .

اندوهگین چشمانم را برهم می نهم که ناگهان با صدای زنگ گوشی سریع از جایم می پریم و با دیدن نام پارسا، بی اختیار تمام بدنم گر می گیرد ، همین چند لحظه پیش به بودن با او فکر می کردم . و حال شنیدن صدایش . حالم را دگرگون تر خواهد کرد ، که جوابش را به هزار جان کدنی می دهم:

- بله؟

- سلام . جلسه ام تموم شده . اگه حوصله داری . بیا بریم یه دوری بیرون بزنیم . تا شام هنوز خیلی وقت داریم . میای ؟

هنوز در حال هوای خود هستم ، . دستی به گردن و صورتم می کشم که افکارم برگردند سر جایشان که صدایش را باز می شنوم:

- الو . هستی ؟

- اره اره، باشه . الان میام

و تماس را زود قطع می کنم و گوشی را مقابلم می اندازم و خیره اش می شوم

و به خود می گویم:

کاش دوش گرفتم را برای الان ان هم با یک دوش اب سرد می گذاشتم که از این التهاب بی موقع کاسته می شد .

جاهای دیدنی بسیار است . اما از بین ان همه تنها عاید ما می شود دیدن ان کشتی عظیم الجثه یونانی که دیدنش ان هم در کنار پارسا خالی از لطف نیست و بعد ساحلی که دوست داری تا آخرین لحظه عمرت نگاه از ان مگیری و تا بی انتها نگاهش کنی

هر دو در کنار هم . و غرق در ابهایی که زیبایی این جزیره را بیش از پیش کرده اند ایستاده ایم . بی حرف و در سکوت . با اینکه با وجود پارسا حس و حالم بدتر از ساعتی پیش است . اما خودم را بی تفاوت نشان می دهم و با سکوتم قصد دارم طوری وانمود نماید که متوجه حال خرابم نگردد که خودش با حرف زدنش حالم را بدتر می کند:

- جلسه خوبی بود،

نگاهش نمی کنم ، نمی خواهم چشمانم را ببیند . نیم نگاهی به نیم رخم می اندازد ، اما نگاه من هنوز به سمت کشتی است

- اگه این کار بگیره شاید رفتنمو چند ماهی به عقب بندازم

بازهم سکوت و لبخندی که نمی دانم منشاء اش از کجاست روی لبهایم آرام می نشیند

- اومدنی یکی از بچه ها حرف یک کنسرتو می زد . اگه دوست داشته باشی می تونیم بریم اونجا؟

هوا تاریک است و این کارم را راحت تر می کند ، یعنی برگشتن به سمتش تا بفهمد . که من هیچ مرگم نیست . اما قادر به چرخیدن هم نیستم . جوابش را که نمی دهم صدایم می کند و می گوید:

- دوست داری ؟

اینبار بی تعلل به سمتش می چرخم و بی انکه بدانم به چه می گویم اری می گویم:

- اره

خیره در چشمانم . آرام می پرسد:

- اگه فردا برگردیم که ایرادی نداره؟

با لبخند به ظاهر بی خیال . سرم را تکانی می دهم و می گویم:

- نه . تو کاراتو انجام بده ، هر وقت که خواستی می تونیم برگردیم

هنوز نگاهم می کند . که به سختی به سمتی دیگری نگاه می کنم و به راه می افتم و از او می پرسم:

- کنسرتش ساعت چنده ؟

به دنبالم آرام می اید و می گوید:

- ۸ هنوز وقت هست ، قبلش می تونیم بریم یه چیزی بخوریم

چیزی نمی گویم و با او به راه می افتم ، و در دل می نالم که کاش امشب زودتر تمام شود

رهبر گروه کار را با حرکت دادن ارشه بر روی سیمهای ویلون آغاز می کند و من محو آنان می شوم . پارسا در

کنارم آرام نشسته است . و به سن چشم دوخته است . نزدیک بودنش را به خود دوست دارم، اما از اینکه

نمی توانم لمسش کنم حس بدی دارم . محرمیم . اما از هر نامحرمی به یگدیگر نامحرم تریم

پارسا انچنان محو شده است که گویی در این دنیا نیست . به خصوص که صدای خواننده چنان روح را به پرواز

در می آورد که نا خواسته می توانی با او در دل هم خوانی کنی

یک نفس ای پیک سحری

بر سر کویش کن گذری

گو به فغانم به فغانم بهفغانم

ای که به عشقت زنده منم

گفتی از عشقت دم نزنم

من نتوانم نتوانم نتوانم

سرم را کمی عقب می برم و به صندلی تکیه می دهم ، نگاهم به سمت انگشتان کشیده اش که بر روی دسته صندلی گذاشته است می رود ، دلم را می خواهم به دریا زنم . چه عیبی دارد ، . نگاهش می کنم . نگاهم نمی کند ، ...دستم را آرام بلند می کنم اما در میانه راه متوقفش می کنم و به نیم رخش خیره می شوم

من غرق گناهم، تو عذرگناهی

روزو شبم را، تو چو مهری تو چو ماهی

چه شود گر مرا رهانی زسیاهی

غرق در صدای خواننده لبخند محوی بر لبانش نشسته است، چشمانم را می بندم و بوی ادکلنش را به مشام می کشم ، و در دل خود را سر زنش می نمایم . اما به ثانیه نکشیده است به خود می توپم و می گویم:  
- سهم من هر چه نباشد . یک نوازش کوتاه که خواهد بود ، چشمانم را باز می کنم ، .

چون باده به جوشم، در جوش و خروشم

من سر زلفت به دو عالم نفروشم

سوز صدای خواننده چنان بی تابم می کند که حتی نمی خواهم به چیز دیگری فکر کنم ، کار بدی که نمی خواهم بکنم، فقط یک لمس کوتاه، انهم برای اینکه مرا ببیند و بداند که می خواهمش . چشمانم را می بندم و بدون آنکه بدانم چه عکس العملی خواهد داشت . دستم را آرام بر روی دستش می گذارم

یک نفس ای پیک سحری

بر سرکویش کن گذری

گو به فغانم به فغانم به فغانم



ای که به عشقت زنده منم  
گفتی از عشقت دم نزنم  
من نتوانم نتوانم نتوانم

نفسم حبس می شود و می ترسم که چشمانم را باز کنم . اما با گذشتن چند ثانیه ای و نیفتادن اتفاقی با تردید  
چشمانم را باز می کنم . نگاهم قبل از هر چیز به دستمانمان می افتد . با تعجب به نیم رخش نگاه می کنم  
. او هنوز محو کنسرت است و این می تواند معنای خیلی خوبی داشته باشد  
لبخند کوتاهی می زنم و سپس باز به دستانمان نگاه می کنم، دیگر از صدای خواننده هیچ نمی فهمم، . که  
ارام خیره به دستانمان، انگشتانم را کمی بالاتر می اورم و با بی قراری سعی در نوازش پشت دستش می کنم،  
اینبار واقعا بدون آنکه فکری کرده باشم مایل به انجام چنین کاری هستم، . کاری که همراهش با خود فکر می  
کنم . که او نیز مرا دوست دارد که مانع نمی شود . لبخند بر لبانم غلیظ تر می شود،

همه شب بر ماه و پروین نگرم  
مگر آید رخسارت درنظرم  
چه بگویم، چه بگویم، به که بگویم این راز  
غمم این بس، که مرا کس، نبود دمساز

نمی دانم او را از چه زمان انقدر دوست داشته ام، اما انقدری هست که بخواهم بی پروا روزی به او بگویم که  
عاشقش هستم، لبانم حتی از ذوق بسیار از هم باز می شوند و می دانم که دندانهایم هم در این شادی کوچکم  
سهیم خواهند بود

که ناگهان تمام کاخ ارزوهایم با کشیده شدن دستش از زیر دستانم با آن نگاه بران و تیز بر سر م اوار می شود  
رنگ پریده با لبانی لرزان به او که از جایش برخاسته و به من می نگرد . خیره می شوم . شاید به چند ثانیه  
هم نرسد اما گویی عمری است که اینگونه با کینه و تنفر مرا می نگرد، حتی زمان و مکان را از دست می دهم

که با همان خشم طوفانیش سالن را ترک می کنم و من بهت زده به در نیمه باز مانده سالن چشم می دوزم ، و چیزی در دلم فرو می افتد . چیزی مثل اضافی بودن،

بهت زده همانطور که نمی دانم دقیقا چه اتفاقی افتاده است سرم را می چرخانم و به مرد خوش صدای سن چشم می دوزم ، اشک هر لحظه آماده جاری شدن است و بغضی که راه نفس کشیدن را برایم سد کرده است ، که ناگهان با یاد اوری ان چشمهای پر کینه ، صورتم را با دستانم می پوشاندم و در دل می نالم که باز خراب کرده ام ،

کنسرت همچنان ادامه دارد . اما دیگر دل و دماغی برایم نمانده است، بی حال از جایم بر می خیزم . از سالن که خارج می شوم نمی دانم که باید به هتل باز گردم یا که نه . دلم پیاده روی و قدم زدن در تنهایی را می خواهد . پس به راه می افتم ، و در دل کارم را بارها و بارها تحلیل می کنم . بی هیچ نتیجه ای به خود که می ایم شب از نیمه گذشته است ، و به این نتیجه رسیده ام که بی احتیاطی و زیاده روی کرده ام . و پارسا اهل این برنامه ها نیست ، پس به قصد هتل تغییر مسیر می دهم

در اسانسور که باز می شود نفسم را با ناراحتی بیرون می دهم و با جداکردن تکیه ام از دیواره اتاقک از اسانسور خارج می شوممقابل در می ایستم و دستم را بالا می گیرم و می خواهم به ان ضربه بزنم که متوجه می شوم در نیمه باز است

اه از نهادم بر می خیزد . این یعنی اینکه حوصله ام را ندارد و می خواهد بی حرف و بی سر و صدا وارد شوم . در را باز می کنم و اهسته قدم بر می دارم ، اتاق تاریک است و تنها نور اباژور کنار تخت است که فضای تنگ و تاریک اتاق را کمی روشن کرده است

طاق باز روی تخت دراز کشیده است ، اولین باری است که می بینم سیگار می کشد، کیف به دست به دیوار راهرو تکیه می دهم و به نیم رخ اخمالودش خیره می شوم ، متوجه سنگینی نگاهم می شود و بی آنکه نگاهم کند می گوید:

- بعضی وقتا می کشم

با اینکه دلگیرم . اما همراهیش می کنم و بی تفاوت می گویم:

- چیز خوبی نیست

- اما اروم می کنه

اب دهانم را قورت می دهم و با اینکه می دانم مسببش من هستم می گویم :

- مگه چیزی بهمت ریخته ؟

دست ازادش را زیر سر می گذارد و پوکی به سیگارش می زند و کمی در فکر فرو می رود و بی مقدمه می گوید:

- وقتی بچه بودم . البته نه اونقدر بچه، توی یکی از بازیای سرکوچه امون به خاطر یکی که از دست یکی دیگه کتک خورده بود

با یکی درگیر شدم . بین اون همه بچه محل، که بزرگترشون من بودم دلم می خواست یه جورایی بزرگیمو ثابت کنم .

به خاطر یه پسر بچه تخس و لوس و نر با یه پسر بچه ای که یه دو سالی از من کوچکتر بود دست به یقه شدم . تازه اومده بود محلمون، نباید می داشتم تو عالم بچگی . جمع دوستانه امونو خراب کنه . حسابیم حالشو گرفتم . اما نه اونقدری که لباسش پاره بشه و یا خونی از دماغش بچکه ، به خصوص که وقتی باهاش درگیر شدم چندتا لیچارم، بار حاجی کرده بود، معلوم بود که یکی بهش یاد داده ، اخه حرفای نبود که در حد اون باشه ،

بعد از اون طوری رفت که دیگه به پشت سرشم نگاه نکرد ، ، اما چند روز بعدش ، یه بعد از ظهر روز پنچشنبه ، که توی خونه با سهراب و سعید مشغول بازی بودیم ، حاجی خیلی زود اود خونه . اولین باری بود که قبل از اذان مغرب می اومد خونه، وقتی چشمم به صورت قرمز و سرخش افتاد . از ترس از جام جم نخوردم . تا اینکه چشمم بهم افتاد . بدو قدماشو بلند برداشت و اومد سراغم . و بدون اینکه چیزی بگه و بیرسه افتاد به جونم . تا می خوردم کتکم زد ، اونقدر که کم آورد و از کمر بندش استفاده کرد ، . هنوزم جاهش رو کمرم هست

حاج خانوم از همان اولم قدرتی نداشت و در مقابل کاراش از ما هیچ وقت دفاعی نمی کرد . سهراب و سعید که از ترس داشتند سکت می کردند ، من مونده بودم زیر دست و پاش ، یه جای سالم تو بدنم نمونده بود . تو اون گیر و بیر فقط چشمم به در حیات افتاد که یه زن با همون پسری که کتکش زده بودم بدو بدو به سمت حاجی می آمدن . فهمیدم رفتن پیش حاجی و هرچی که خواسته بودن بهش گفتن . حاجیم بدون پرس و جو یه راست اومده بود خونه که به حسابم برسه

زن به پای حاجی افتاده بود که دست از سرم برداره، اما حاجی ول کن نبود . منو می زد . چون فکر می کرد با این کار ابروشو توی محل بردم .

بعد از اونم دو روز تموم منو انداخت زیر زمین ، و به قول خودش نداشت که بیرون برم . با حسرت پوزخند می زند به تمام گذشته ای که برایش شیرین نبوده است :

- بعد از اون هیچ وقت دیگه نرفتم تو محل . هیچ وقت با بچه ها بازی نکردم ، و سعی کردم خودمو تو درس و مدرسه سرگرم کنم، حتی دیگه دلم نمی خواست برم بازار ور دستش . اما اون به زور می برد ، با پس گردنیم که شده بود می برد .

نفسش را با ناراحتی بیرون می دهد و سیگار در دستش را به بازی می گیرد و با غم می گوید:

- حاجی بچگیمو کشت، ازش متنفرم نیستم . اما هیچ وقت نشد که جلو روش بهش بگم بابا، انگار برام سنگین بود ، که بخوام چنین چیزی رو بهش بگم، هیچ عیدی . نبوسیدمش ، هیچ وقتی نشد که از دوریش دلتنگ بشم . هیچ وقت پیش نیومد منو تو بغلش بگیره و یا من بعد از برگشتن از سفر یا جایی این کارو کنم، همیشه جواب سلامم یه سر تکون دادن بود . یا خیلی خودشو میکشت یه سلام ارام که مطمئنم خودشم نمی شنید،

نگاهش را از سقف نمی گیرد گویی نوشته های گذشته ذهنش را . سطر به سطر از روی سقف برایم می خواند:

- همه اون دوران گذشت، مدرک لیسانسمو که گرفتم ، فکر کردم که کوه کندم . انتظار داشتم زمین و زمانم با خوشحالیم خوشحالی کنن ، بچگیه دیگه . ادم بعضی وقتا زیادی رویا پردازی می کنه هر جا می خواستم برم سرکار . یا سابقه کار می خواستن یا پارتی . نداشتم . نمی خواستمم به حاجی رو بندازم . چون بعدش می گفت باز من برات کار جور کردم ، خودت که عرضه کار پیدا کردن نداشتی . شاید من زیادی سخت می گرفتم و می خواستم رو پاهای خودم باشم،

سیگارش به انتها رسیده است و خاکسترش بر جای مانده :

- وقتی کاری تو رشته خودم گیر نیوردم . خواستم بزنم کار ازاد، اما سرمایه نداشتم ، هیچی نداشتم، یکی بودم مثل سعید ، باید یه کاری می کردم . نمی خواستم پادوی مغازه حاجی باشم . اخرشم وایستم وایستم تا یه روزی که حاجی سرشو گذاشت رو زمین ، من بشم میراث خورش ، از بچگیم ادمی نبودم که چشمم به دنبال مال این و اون باشه .

بعضی وقتا که ادم گیر می کنه و نه راه پس داره نه راه پیش . دست به هر غلطی می زنه ، منم این کارو کردم . تاوانشم خیلی گرون دادم،

یکی از دوستای دوستم . یکی رو بهم معرفی کرد که می تونستم ازش پول قرض بگیرم . و به اصلاح خودش قرض با سود کم بهره . پوزخندی می زند و می گوید:

-مردمم برای خودشون اسم می ذارن، .اما وقتی به طرف سفته دادم و پولو گرفتم . تازه فهمیدم خبری از سود کم بهره نیست . رسما پول نزول گرفته بودم . حرف ۵ تومن ۱۰تومن نبود ، خیلی زیاد بود ، برای اولین گام خیلی بلند پروازی کرده بودم . ۵۰۰ میلیون، فکر می کردم کارو بارم می گیره و پولو یه ساله بر می گردونم ،

اما نشد . یعنی میشد که بشه، ولی چوب لای چرخی که حاجی برام گذاشت ، زندگیمو به خاک سیاه نشوند، هر کاری کرد که کم بیارم، که اوردم، بازنده بشم که شدم . اخه قسم خورده بود . اونم جلوی فک و فامیل ، اونم وقتی که من تو روش وایستادم و از دهنم در رفت و با غرور جونی از سر ندونم کاری گفتم :تو هیچ غلطی نمی تونی کنی .

براش خیلی بد بود که توی مهمونی و تو جمع خانوادگی اینطوری تو روش گستاخی کنم . اما خودش شروع کرده بود، انقدر اینور اونور گفته بود و پشت سرم کلی حرف زده بود و به همه گفته بود من یه بی عرضه به تمام معنام که وقتی پولو گرفتم و احساس کردم با این پول پشتم گرمه . با اقتدار اینو جلو روش گفتم . همونم شد که اتیش بزنه به خرمن زندگیم،

سعید و سهرابم از ترس بیچاره نشدن . می ترسیدن نزدیکم بشن، حاجی ۲ سال تمام منو از خونه انداخت بیرون . شب اول خوب یادمه عین این بدبخت بیچاره ها از ترس اینکه در و همسایه و فامیل حرف نزنن و بگن اینه عاقبت در افتادن با بابا ت . تو پارک خوابیدم ، یه جون ۲۴ ساله که پول یه نون ساده رو هم نداشت ،

وقتی کارشو کرد و کارم نگرفت و دیدم سر سال شده و طرف پولشو می خواد ، به پای طرف افتادم که یه مدت دیگه بهم فرصت بده . اونم که راه و چاهشو حاجی بهش یاد داده بود . گفت باشه . چک بده ، ۶-۷ ماه دیگه

صبر می کنم، چک دادم و گفتم سفته ها رو بده . گفت نه اونا امانت پیشم می مونه تا تو چکتو پاس کنی . من احمقم گفتم لابد ادمه و قبول کردم ، اما اینبار بیشتر از مبلغ واقعی براش چک کشیدم . اینبار حاجی وارد نشد، اما اون کارشو کرده بود ، هیچ شرکتی دیگه باهام کار نمی کرد ، جنسام تو گمرک متوقف می شدن ، هر روز که می گذشت وضع بدتر از قبل می شد ، داشتم خرد میشدم، له می شدم . هیچ کسی کمکم نمی کرد .

با اون سفته و چک ها یه چیزی نزدیک به ۲ میلیاردی بدهکار شدم ، اون نامرد وقتی ۶ ماه گذشت و پولی ندادم رفت و ازم شکایت کرد . هم چک و هم سفته ها رو گذاشت اجرا ، پولی نداشتم هیچی نداشتم . مجبور بودم گم و گور بشم . اما باید قبلش یه پولی از یه جایی گیر می اوردم ، طرف حکم جلبم گرفته بود، می دونستم که اگه بمونم باید دست به دامنه حاجی شم . اونم همینو می خواست . خفت و خواریم و به غلط افتادنمو، به غلط افتادنی که دیگه راه برگشت برام نمی داشت، می دونستم حاجی تو خونه همیشه یه مبلغی رو نگه می داره ، همون برای خروجم ، از کشور کفایت می کرد بعد از اونم سپرده بودم به خدا .

به بهانه سر زدن به مادرم یه روز که حاجی نبود رفتم خونه ، و از فرصت استفاده کردم و وقتی حاج خانوم رفت آشپزخونه ، به سمت اتاقش رفتم ، حاجی باعث بدبختیم شده بود و این پولو حق مسلم خودم می دونستم . پولو برداشتم ، از مادرم خداحافظی کردم . و از خونه زدم بیرون . هنوزم که هنوزه حاجی ، نمی تونه از اون پولو بگذره ، از اون روزم بود که گاو صندوقشو برد توی اون اتاق گذایش و دیگه رمزشو به هیچ کسی نداد . . . با پولی که گیر آورده بودم ، یکی می تونست منو قاچاقی از مرز رد کنه ،

شاید الان بگی پارسا چقدر ترسو بوده . اما وقتی می ترسی . وقتی می دونی هیچی نداری مسخره ترین راه میشه بهترین راه ، رفتم ، طرفم با کلی پول که ازم گرفت ، منو با چندتا افغانی از مرز رد کرد ، فکر می کردم که دارم می رم زندگیمو عوض کنم . اما . همش فکرای کوته فکرانه بود،

رفتم . راحت تر رد شدم ، اما تازه فهمیدم هیچ پولی ندارم ، بچه سوسولی نبودم . حاضر بودم تن به هر کاری بدم . که بتونم خودمو از این منجلاب نجات بدم ، چند شب اولو ویلون این خیابون اون خیابون بودم که سر و کارم با کسایی افتاد که کار شون درست کردن گذرنامه و از این چرت و پرتا برای امثال ماها بود .

اما من پولی نداشتم که بهشون بدم ، دیگه می خواستم برای همیشه هر جوری که شده اون کشور بمونم، خیلی التماسشون کردم که براشون حاضرم هر کاری کنم که کار منو راه بندازن ، اونام قبول کردن . اما کاری که از من می خواستن خیلی بیشتر از اون پولی میشد که باید بهشون می دادم ، البته کار اونایه جورایی کلاه برداری بود .

به گفته خودشون برام ویزای اقامت می گرفتن عوضش باید تا یه سال براشون کار می کردم . کارم چی بود؟، این که با اون بدبختای بدبخت تر از خودم یا هم خونه باید می شدم، تا به اسم ازدواج . برای اونام ویزا جور کنن یا هرچی که پول داشتن با کلاه گذاشتن سرشون ازشون می گرفتم

نمی خواستم زیر بار این کار برم . حتی چندباری خواستم برم سفارت تا منو برگردونن ایران و قید همه چی رو بزنم ، تو بد موقعیتی گیر افتاده بودم . اخرم تصمیم گرفتم برم طرف همونا . همونایی که به واسطه چندتا ولگرد شناخته بودمشون، که درست همون روزی که می خواستم برم و بگم قبوله ، به طوری خیلی اتفاقی با یه دختر ایرانی توی یه رستوران کوچیک ایرانی آشنا شدم ،

لبخند کوتاهی صورتش را می پوشاند و لحظه ای سکوت می کند :

- پیشخدمت اونجا بود ، من بیچاره تنها برای فرار از سرما، فقط برای چند ساعتی می خواستم به بهانه خوردن چیزی برم اون تو . و خودمو گرم کنم . به محض نشستن . اومد سر میز و ازم سفارش گرفت . که منم به دروغ بهش گفتم . منتظر یکی از دوستانم هستم

همون موقع یه نگاهی بهم انداخت که یعنی خودتی و رفت

یه ساعتش شد، دو ساعت . دو ساعت شد ، سه ساعت ، که بالاخره دوباره اومد بالا سرم و خیره بهم نگاه کرد و کمی به طرفم خم شد و گفت:

- چی می خوری برات بیارم ؟

عین این منگا یه لحظه بهش خیره شدم . که صندلی کناریمو کمی بیرون کشید و کنارم نشست و گفت:

- صاحب اینجا بفهمه فقط به نیت گرم کردن اومدی . چند نفرو می فرسته که با اردنگی از اینجا بندازنت بیرون . حالا چی می خوری؟

از حرفایی که زد فکر کردم که می خواد با زبون خوش بیرونم کنه . برای همین بلند شدم که از رستوران بزنم بیرون ، که همون موقع دفترچه کوچیکشو در آورد و در حال نوشتن چیزی . بلند به مردی که پشت پیشخون



وایستاده بود گفت ، برای اقا یه خوراک آماده کن . وقتی به سمتم برگشت همونطور که ایستاده بودم بهش گفتم، من هیچ پولی ندارم

از خستگی دستی به موهایش کشید و بهم گفت لازم نیست که بگی . قیافت داد می زنه که هیچی نداری ، اینبارو مهمون من ، فقط امیدوارم که دیگه اینجا پاتوق هر شبت نشه . تو این جور جاها ، ادما زود تابلو می شن و البته زودم گم و گور . بهتره خواستو جمع کنی بلند شد که بره . بهش گفتم چرا؟

یه لحظه وایستاد و نگاهی بهم انداخت و گفت . نمی دونم، شاید چون منو یاد کسی می ندازی . همین طوری

بعد از اون شب . فرداش دوباره رفتم اونجا ، اینبار واقعا نمی دونم چرا ، این جور جاها وقتی کسی یه کوچولو کمکت می کنه . نا خواسته فکر می کنی که دوباره کمکت می کنه . شاید برای همین دوباره رفتم اونجا ، انتظار داشتم اخم کنه ، عصبانی بشه . یا اصلا محلم نذاره ، ولی خیلی راحت بدون اینکه چیزی بگه . بازم به حساب خودش برام سفارش گرفت .

چون روز بود رستوران خیلی خلوت بود ، منم که خدا خواسته . غذای مفت و جای گرم . بی خجالت . بی تعارف شروع کردم به خوردن . از اونجاییم که سرش خلوت بود و کاری نداشت . درست رو به روم نشسته بودو خوردنمو تماشا می کرد که ازم پرسید، غیر قانونی وارد شدی ؟

اول ترسیدم که حرفی بزنم . اما بعد از اینکه گفت اکثر ادمای اینجا غیر قانونی اومدن و دنبال ویزا هستن . منم بهش اعتماد کردم و گفتم که چطور از مرز رد شدم . همون گفت گوی ساده شد دلیل ، برای رفت و اومدای بیشتر

دختر خوبی بود . وقتی بعد از مدتی همه داستان زندگیمو براش گفتم . همه جوهره کمکم کرد، برای اینکه سه سوتنه از کشور بیرونم ندازن . حاضر شد زنم شه، که نرم طرف اون دلالای نامرد ، منم که دستم به جایی بند نبود، با پیشنهادش . سریع عقدش کردم . برام توی همون رستوران ، جایی که خودش کار می کرد . کارجو کرد .

پوزخندی می زند وبا چهره ای غمگین . که یاد گذشته در ان نقش بسته است می گوید:

- کارم ظرف شستن بود

خنده اش می گیرد . شایدم یاد اوریش برایش شیرین است، از میانه قصه اش لبه تخت نشسته ام

-همپام کار می کرد، دختر جذابی نبود . البته از نظر چهره . اما همین که همکلامش می شدی و اون شروع می کرد به حرف زدن، . ناخواسته لذت می بردی . شایدم چون غریب بودم و اون تنها کسی بود که همیشه باهام حرف می زد ، این احساسو داشتم . بهم جا هم داد . توی خونه اش، خونه ای که حتی یه اتاقم نداشت، سوالی که مثل خوره بر جانم افتاده است از دهانم می پرد:

- دوشش داشتی؟

خیره به سقف نفشش را بیرون می دهد و بی تردید می گوید:

- اره ، فکر می کنم تنها کسی بود که تو زندگیم منو درک کرد بغض و حسرت باهم به سراغم می آیند :

- الان کجاست؟حتما رفته انگلیس و اونجا منتظرته ؟

جوابم طولانی می شود ، . نگاه از سقف می گیرد و با چشمانی قرمز در چشمانم دقیق می شود و می گوید:

- ۷ ساله که مرده ،

شوک زده نگاهش می کنم و آرام می پرسم:

- برای همین برگشتی ایران؟

دوباره به سقف نگاه می کند:

- نه به زور و تهدید حاجی برگشتم

تعجب . تردید در نگاهم خفته است و نمی دانم سر رشته این داستان کجاست؟ در جایش نیم خیز می شود و پشت به من لبه تخت می نشیند :

-توی یه درگیری خیابونی وقتی که بچه ۳ ماهشو حامله بود با ضربه چاقوی یکی از دزدا از پا در میاد و دو ساعت بعدش تو بیمارستان تموم می کنه

کلمه بچه چون پتک بر سرم نواخته می شود ، و جرات پرسیدن اینکه بچه تو بود را هم ندارم، .

- اون مُرد و کارای اقامتم موند رو هوا، البته دیگه مهم نبود . وقتی مرد تا چند روزی حتی نمی تونستم از خونه بیام بیرون .

سیگار دیگری روشن کرده است و مدام دودش را به هوا می دهد، .عصبی است و نمی خواهد که صورت غرق در عذابش را ببینم:

نه اون اغفال کرد . نه مستم که باهم باشیم، من دیگه ازش خوشم می اومد، مصلحتیم که عقد کرده بودیم . سدی بینمون نبود که بخوام خود دار باشم، به خصوص که دختر دوست داشتنی هم بود، پس معلوم بود که خودم ازش می خوام که باهام باشه و اونم بدون هیچ عشوه و نازی قبول کرد

با لرزش ، انگستان دستم را به بازی می گیرم و او همچنان می گوید:

-همه چیز داشت خوب پیش می رفت . که باز مثل همیشه سر و کله حاجی تو زندگیم پیدا شد، یکی از دوستای تاجرش منو توی اون رستوران به طور خیلی اتفاقی دیده بود . و بعد از برگشتنش به ایران . رفته بود سراغ حاجی و گفته بوده که منو دیده . نمی دونم چرا حاجی هیچ وقت تو زندگیم دستشو از سرم برنداشت، وقتی فهمیده بود کجام، با اینکه ازش بعید بود بلند شده بود و آمده بود دنبالم ، البته درست دو هفته قبل از کشته شدن مژده

نامش را از از زبانش می شنوم بی اختیار از ناراحتی بغض می کنم و در خود فرو می ریزم . سیگار دوشم را هم تمام می کند ، صدایش به قدری گرفته است که شک دارم بتوانم تا آخر حرفهایش دوام بیاورد :

- درست وقتی پیدام کرد که من در حال شستن ظرفا بودم و اولین چیزی که گفت این بود که . تو خونه ام می تونستی ور دست حاج خانوم ظرف بشوری . لازم به این همه بازی موش و گربه نبود بدبختیا رو سرم آورده بود . حالام داشت برام کور کوری می خوند . هنوز نمی دونست که با مژده عقد کردم . می خواست به زور برمگردونه . اما اینبار می خواستم جلوش وایستم ، فکر می کرد چون دستور داده . باید چشم و گوش بسته برم دنبالش . وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم . چندین بار خواست به زور و تهدید ببرتم، که بهش گفتم من اینجا زن دارم . نمی تونم با تو بیام

که کاش هیچ وقت بهش این حرفو نمی زد . کاش هیچ وقت هوشیارش نمی کردم . وقتی گفتم زن دارم یهو رفت و دیگه نیومد، نیومدن که درست افتاده بعد از مرگ مژده

با وحشت به او که پیشانیش را به دستش تکیه داده است و موهایش را چنگ می زند نگاه می کنم:

-مژده که مرد . انگار همه چیز از بین رفت . اون مرده بود . بچه سه ماهه منم مرده بود . دیگه چیز نمونده بود که بخوام بهش فکر کنم، دیگه ام برام مهم نبود که برم زندان . واقعا مهم نبود، روزای اول که داشتم دیوونه می شدم ، از خونه زده بودم بیرون و به هر رستوران و کلویی که می رسیدم فقط مست می کردم ، تو اوج جونی اونقدر عذابی بهم وارد شده بود که نمی تونستم تحملشون کنم . اول حاجی و نامردیاش . بعدم

مژده ، تو یکی از اون مست کردنام با یکی درگیر شده بودم و به قصد کشت زده بودمش ، پلیس وقتی سر رسید که خودمم از حال رفته بودم ، کارم بد بیخ پیدا کرده بود که دوباره حاجی اومد وقتی اومد ملاقاتم با چندش به پسرش ، . به من نگاه می کرد . انگار یه تیکه ی بو گندو رو جلو روش گذاشته بودن . بینیش را بالا می کشد . می دانم که هر چه کرده است نتوانسته است جلوی سر ریز شدن اشکهایش را بگیرد :

-انگار نه انگار که اقا این بلا ها رو سرم آورده بود، بهش نگاه نمی کردم . ازش بدم می اومد . قبل از اینکه اون بیاد بهم گفته بودن که با این درگیری خیابونی و وارد شدن غیر قانونی به کشور به احتمال زیاد یه چند سالی رو برام می برن دروغ چرا . یکمم ترسیده بودم . درسته که گفتم دیگه هیچی برام فرق نمی کرد . اما موندن توی یه کشور دیگه . اونم تو زندانش فکر نمی کنم چیز چندان جالبی باشه . حاجی اون روز انقدر مطمئن رو به روم نشسته بود که انگار می دونست هر چی که بگه . چشم بسته قبول می کنم صاف صاف تو چشمام نگاه کرد و شروع کرد:

- مهم نیست اینجا چه غلطایی کردی ، باید از الان به بعدو فکر کرد . یه کسی رو گیر اوردم که گند کاریاتو با پول من جمع و جور کنه ، ظرف امروز فردا از اینجا درت میارم . بعدشم یه راست می ریم ایران . اونجام یه مدتی . یه جایی می مونی و افتابی نمیشی که کارای رفتن به انگلیستو جفت جور کنم ، برای ادامه تحصیل می ری . کسی نباید بفهمه که این مدت اینجا بودی و غیر قانونی از کشور خارج شدی اصلا ازم نظر نمی خواست . منم نظری نداشتم، برام اون موقع . حرفاش و تصمیماش بهترین گزینه بود . اون که به هدفش رسیده بود و منو ذلیل شده پیدا کرده بود . روز بعدش که منو از اونجا در آورد . توی هتلی که توش اقامت داشت، شب اخر منو نشوند جلوی خودش و یه قران کوچیک از جیب کتش در آورد و گفت :

- نگاه کن من همه این کارارو برات کردم . بدهکاریتو تو ایران جمع و ور کردم ، اومدم اینجا و از این کثافت خونه نجات دادم . اما در عوضش توام باید یه قولی بهم بدی

قرانو رو به روم گرفت و گفت:

- بعد از درست باید یه راست برگردی ایران و تا من اجازه ندادم . حق نداری ازدواج کنی ، یه بار به اختیار خودت این کارو کردی و دیدی که اخرش شد یه دختر خیابونی ولگرد که،

اخ که اونجا دلم می خواست فکشو بیارم پایین . به زن من می گفت هرزه ، اما می دونی چیه، مردام یه موقع هایی کم میارن . حالا که از زندان در اومده بودم می ترسیم از دو متری اونجا هم رد بشم ، پس فقط ساکت شده بودم و اون هی می گفت، اخر سرم گفت دستتو بذار رو قران و قسم بخور خوب منو می شناخت . می دونست اگه این قسممو بخورم محاله که زیرش بزنم و من این کارو کردم ، یه بار رو پاهای خودم وایستادن، منو تا سر حد مرگ پیش برده بود ، حالا نوبت حاجی بود که اونطور که می خواد زندگیمو بچرخونه .

سکوتش طولانی می شود فضای اتاق مملو از دود سیگارهایی است که یکی پس از دیگری کشیده است . بر می خیزد و پنجره را باز می کند و نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- عاشق این اهنگ بود، یه ریز می خوند و می گفت که این اهنگ اونو یاد اقا جونش می ندازه . نه لوس بود . نه نازک نارنجی ، یه پناه محکم بود . در عین اینکه یه زن بود .

داستان تمام شده است و من غمگین از جایم بر می خیزم ، نمی دانم چه کار باید بکنم و به کجا بروم . قلبم از دلتنگی و غم تیر می کشد ، هنوز پشت به من و رو به پنجره ایستاده است . حتی نمی دانم چرا می خواهم از اتاق خارج بشوم . به سمت در می روم که همان گونه که ایستاده است می گوید:

- ناراحت شدی ؟

می ایستم، ولی به سمتش نمی چرخم

- سهرابم برای اینکه به حاجی ثابت کنه که مرد شده، اومدو تو روگرفت، یه بازی مسخره رخ و رخ کشی قدرت بین پدر و پسرش، منتها اون خیلی زود کم آورد، طاقت زیر بار بدهی رفتنو نداشت . حتی چند ماه اول زندگیش . اومد سراغ من و ازم پول قرض گرفت، حاجی به همه دوست و اشناها سپرده بود که بهش کار ندن ، کم آورد . بیچاره خیلی زودتر از من از پا در اومد .

نتیجه اش این شد که دوباره اومد به پای حاجی افتاد . نباید بهت بگم . اما امشب انگار شب گفتن همه چیه . حاجی وقتی سهرابو برد توی اون اتاق، منم اونجا بودم . تو رو بیرون کرد و بهش گفت باید زنتو سر سال طلاق بدی . تا بذارم دوباره برگردی خونه و ارث بهت برسه . سفر سهراب یادته . سفری که دیگه هیچ بازگشتی نداشت ، قرار بود بره و برگرده و بعدم تو رو به هزار بهونه الکی . که درست کردنش برای حاجی کاری نداشت ، طلاقته بده . حاجی همیشه همینو می خواد . اینکه همه به دست و پاش بیفتن . اما به دنیا اومدن پسرت . همه برنامه هاشو بهم ریخت

به خنده می افتد و کوتاه می خندد، گویی نه انچنان . اما کمی دلش خنک شده است  
 - کسی که می خواست تو رو از اون خونه بندازه بیرون ، خودش دو دستی نگه ات داشت و داد به پسر بزرگش،  
 وقتی منو و تو عقد کردیم . دیگه چیزی نمونده بود که بخوام پاش وایستم . درسم که خیلی وقت پیش تو  
 انگلیس تموم شده بود . زنم که باب دلش گرفته بودم، خوش شانسیم این بود که توام منو نمی خواستی ، اما  
 عقد یهویمون، رفتنمو به تاخیر انداخت

اشکهایم در می آیند و به دیوار تکیه می دهم و می گویم:

-ولی سهراب هیچ وقت حرف از جدایی نزد!!!

- قرارم نبود بزنه . حاجی کارشو می کرد ، با هزار دوز و کلک . نیازی نبود از قبل بدونی ، که بخوای براشون  
 گرفتاری درست کنی

به اشکهایم سرعت بیشتری می دهم و با بغض می گویم:

- تو چرا ساکت موندی ؟

به سمتم می چرخد . سنگینی نگاهش را حس می کنم

- من چیکاره بودم؟ . من خودم یه بدبختی بودم که نمی تونستم کاری کنم . فکر می کنی تو تمام این سالها  
 خیلی راحت زندگی کردم؟، نمی دیدی . کله سحر می رفتم و نصف شب بر می گشتم، من فقط می خواستم

همه چی تموم بشه ، همه اون چیزایی که این چند ساله کابوس زندگیم شده بودند

اشکهایم شدت می گیرند و همانجا تکیه داده بر دیوار، آرام به سمت پایین سر می خورم . آرام از پنجره فاصله  
 می گیرد و به سمتم می آید . لحظه ای مقابلم می ایستد و سپس با ناراحتی زانو می زد و می نشیند و می  
 گوید:

- می دونم از من و حاجی بدت میاد . اما فرصت بده . وقتی برگشتیم . کارای طلاقو وکیلیم درست می کنه  
 و در اولین فرصت از هم جدا میشیم

با چشمانی پر اشک نگاهش می کنم، هنوز ناراحت است که می گویم:

- برای چی باید از تو بدم بیاد؟

- نمی دونم، اما اگه من نبودم ، شاید زودتر از اینا از اون خونه در می اومدی و انقدر عذاب نمی کشیدی

- تو چرا با همه این حرفا .هنوز توی اون خونه موندی؟

لحظه ای نگاهم می کند و سپس لبخند تلخی به لبهایش می آید و می گوید:

- برای اینکه می دونم اون درگیری خیابونی . یه درگیری ساده و اتفاقی نبوده  
اشکهایم بند می اید و خیره نگاهش می کنم و از اینکه هنوز به یاد مژده اس دلگیر می گوید:  
- به فکر انتقامی؟

- من مثل حاجی نیستم . حالا شرایط عوض شده . دلش می خواد دیگه پیشش نباشم ، چون می دونه دیر  
یا زود براش شر درست می کنم ، منم درست همون کاری رو می خوام بکنم که اون بدش میاد، البته تا قبل از  
رفتم

بر می خیزد دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و می گوید:

- یه خرده حسابایی هست که باید بین من و حاجی صاف شه

- می خوام ازش شکایت کنی ؟

- نه . به کدوم جرم؟ می خوام به روش خودش . باهاش تسویه حساب کنم

هیچ کسی به فکر من نیست، اهسته سرم را بالا می اوردم و با بغض و حسرت . با لبانی لرزان می گویم:

- پس تکلیف من این وسط چی میشه؟

نگاهم می کند، خیره در چشمانش به انتظار پاسخ، سکوت می کنم . با ناراحتی دستش را به سمتم دراز می  
کند و می گوید:

- بلند شو . اونجا نشین

چند ثانیه ای به دستش خیره می شوم . دلم گرفته است، او مرا نمی خواهد، سهراب هم به راستی مرا نمی  
خواست و چرا من هیچگاه این را نفهمیده بودم ؟

بغض دیگر نمی ایستد و همراه اشکهایم با حق حق خارج می شوند ، سرم را پایین می اندازم . یک پایان تلخ  
برای همه ارزوهایم، ارزوهایی که هیچگاه تحقق نیافتند، همه چیز برایم تیره و تار می گردد . در سکوت خم  
می شود و به زور، زیر بازویم را می گیرد و وادار به ایستادنم می کند ، هر حس منفی که می توانم داشته باشم  
در وجودم زبانه می کشد، حتی لحظه ای احساس دوست داشتن پارسا را هم فراموش می کنم

مرا به سمت تخت می برد و لبه تخت می نشاند . سرش را با تاسف و ناراحتی تکانی می دهد و درمانده بالای  
سرم می ایستد ، . با چشمانی قرمز به همراه بالا کشیدن بینیم می گویم:

- درسته که گفتم برای حال گیری از نصرتی به سهراب جواب بله دادم . اما بعد از اون هیچ وقت به نصرتی  
فکر نکردم ، باور کن . به همون خدایی که می پرستی . بهش خیانت نکردم



سرم را بلند می کنم و خیره در چشمانش به اصرار می گویم:

- قبل از اینکه بریم سر سفره عقد . به خدا دوشش داشتم . دوشش داشتم ، اما این حق من نبود که بخواد به خاطر حاجی

سخناتم در میان حق هق هایم گم می شوند، سرم را پایین می اندازم، قدمی به سویم بر می دارد و می گوید:  
- من اون چیزایی که شنیده بودمو گفتم . از کجا از دل سهراب خبر داشتم؟ . شاید واقعا فقط توی اون شرایط حرف حاجی رو گوش کرده بود . و قصد طلاق دادنتو نداشته

سرم را با ناراحتی به راست و چپ می چرخانم و با ناله می گویم:

- تنها خصلت بد سهراب همین رنگ عوض کردنش بود ، پس چیزی رو نگو که واقعیت نداره  
پشیمان از حرفهایی که زده است از من فاصله می گیرد و با خشم می گوید:

- حالا برای چی داری گریه می کنی ؟ برای کسی که مرده و تو نمی دونی تو دلش چی می گذشته ؟  
جوابش را نمی دهم، با دقت نگاهم می کند و به اشک ریختنهایم با تاسف خیر می شود و می گوید:  
- اگه اینطوره که ، اونم باید از تو شاکی باشه ، . که چرا در مورد گذشته ات اصلا چیزی بهش نگفته بودی

نمی دانم چرا انقدر سرزنشم می کند ، اما کاش می دانست . بیشتر دلیل اشکهایم خود او هستند . اوایی که در هر جمله اش حرف رفتن را می زند

خسته از حرفهایی که بر من تاثیر ندارد نزدیک به من ، لبه تخت می نشیند و به نیم رخ اشک آلودم چشم می دوزد و می گوید:

- خودت بگو . تکلیفت ، دست خودته . تو خودت بگو چی می خوای ، هرچی تو بگی من قبول دارم  
با این حرفش فرصتی می یابم برای اعتراف به عاشقیم . اما . زبان به دهان می گیرم . اشکهایم رفته رفته بند می آیند و خیره به نقطه ای از کنج دیوار در سکوت خود . فرو می روم

خم می شود و ارنجهایش را بر زانوهایش تکیه می دهد و سرش را در میان دستانش می گیرد و حرفی نمی زند . چه باید می گفتم؟ حرفهایی را که در این چند ماهه از همه پنهان کرده ام را؟ یا یک راست می رفتم سر اصل مطلب و می گفتم تنهائیم مگذار و نرو ، سهراب و گذشته یمان، همه اش . بهانه است

اما هیچ نمی گویم، همه را با بغضم . به راحتی یک لیوان آب خوردن قورت می دهم و برای خلاص کردن او و خود می گویم:

- می خوام بخوابم ، خیلی خسته ام . فقط می خوام بخوابم ، فکرم کار نمی کنه . الانم فقط می خوام بخوابم

سرش را از دستانش جدا کرده و مبهوت نگاهم می کند ، من هم او را نگاه می کنم ، و حسرت می خورم برای حرفهایی که می توانم به او زنم و نمی زنم . حتی به این هم فکر نمی کنم که شاید کور سوی امیدی هم وجود داشته باشد . آرام از جایش بر می خیزد و برای زدن ابی به دست و صورتش به سمت دستشویی می رود . در را که می بندد . با چشمانی پف کرده شال را از سرم می کشم و نشسته ماتنویم را در می اورم ، خم می شوم و با خستگی که بی مورد برانم نشسته است کفشهایم را در می اورم ، ملافه را کنار می زنم و به پهلوی دراز می کشم

دهان و گلویم به شدت خشک شده اند و دلم یک لیوان آب را می طلبد . صدای باز و بسته شدن را که می شنوم . آرام پلکهایم را روی هم می گذارم و بی اراه باز اشک می ریزم ، برای تمام آن سالهایی که فکر می کردم در عشق و خوشی سر کرده ام،

اما نه ، این اشک ، آه و حسرتش از جای دیگری است که خودم هم دیگر جرات اعترافش را ندارم . تخت تکانی می خورد و من بیشتر ملافه را در زیر انگشتانم می فشردم -اگه می دونستم انقدر ناراحت میشی . اصلا بهت چیزی نمی گفتم

نفسم را بی صدا و همراه با لرزه آرامی که گرفته ام بیرون می دهم . متوجه دراز کشیدنش می شوم . عطر تنش در این حال بیشتر به جانم چنگ می اندازد و چیزی شبیه خوره جانم را می خورد که حرفهایم را به او زنم پلکهایم را از هم باز می کنم . اتاق تاریک تاریک شده است و من متوجه خاموش کردن اباژور نشده ام . پوزخند غمگینی بر لبهایم می آید و آرام . برای خالی کردن خود می گویم:

- می دونی، حالا که خوب فکر می کنم می بینم مشکل از منه که زود فراموش میشم برای همه کسانی که دوستشون داشتم . هیچ وقت کاری نکردم و یا رفتاری از خودم نشون ندادم که کسی رو پایبند خودم کنم . اره مشکل از منه . خود خودم، . هیچ کسی مقصر نیست . ایراد از من و کارامه ،

باز تخت تکانی می خورد و من از درون . در آتش خواستن هایم می سوزم :

- راست می گفتمی . ازدواج منو سهراب از اولم اشتباه بود . هیچ وقت همو درک نکردیم . از روزی که عقد کردیم . با اینکه همو دوست داشتیم . البته فکر می کنم که اسمش دوست داشتن بود ، مدام با هم یا درگیری لفظی داشتیم یا تو قهر و دعوا به سر می بردیم ، یا اون از من دلگیر بود . یا من از اون .  
اما خوب ، باز من اون خیلی بهتر از من بود ، زودتر از من اشتی می کرد، زودتر از من همه چی رو فراموش می کرد، حالا از روی دوست داشتن بود یا هر چیز دیگه . نمی دونم . اما هر چی که بود . رفتارش بهتر از من بود .

اما من چی؟ یه دختر لوسم که تا کم میارم . می زنم زیر گریه، تا می بینم دستم به جایی بند نیست . می زنم زیر همه چی . اصلا همراه خوبی نیست برای هیچ کس . حتی برای خودم ، حتی تو تنهایایم نمی تونم به خودم اعتماد کنم و بگم که می تونم .

چشمانم پر اشک می شوند و زانوهایم را به سمت شکمم می کشم و ملافه را با دردی که از عمق وجودم است ، تا سرشانه هایم بالا می کشم . می خواهم کلام دیگری گویم که دستش را آرام بر روی بازویم می گذارد ، همین کارش کافی است که فریاد زنم و گویم که دوستت دارم . اما باز برای فرار از این اعتراف ، از گذشته های خط خطیم می گویم:

- حتی زندگی تو رم خراب کردم . تو باید قبل تر از اینا می رفتی پی زندگیت . نه اینکه بمونی و وقت و انرژی تو برای منی که حتی برادرمم بهم رحم نکرد تلف می کردی . از اولم برای شما و خانواده اتون یه لکه ننگ بودم ، می دونستم و خودمو کنار نکشیدم

با شدت برای پس زدن اشکهایم پلکهایم را بهم فشار می دهم . فشار انگشتانش بر روی بازویم بیشتر می شود :

- فقط سزاوار ترحم هستم و بldم که اطرافیانمو با عملای ناخواسته و نا بجام خراب کنم و بیشتر در خود میچاله می شوم ، می خواهد مرا به سمت خود باز گرداند . اما ممانعتم باعث می شود که قدرت بیشتری به خرج دهد و از دست دیگرش هم استفاده کند . به ناچار با همان چشمان بسته به سمتش می چرخم و به شدت اشک می ریزم نمی خواهم نگاهش کنم ، حتی نمی دانم چه می خواهم ، .

می دانم که مرا برگردانده تا دقیقا بداند چه مرگم است . اما واقعا توان خیره شدن در چشمانش، ان هم در این وضعیت را ندارم . بازدم نفسش را بر صورت خود حس می کنم و . دلم می خواد ، هم او و هم خودم را راحت کنم و گویم، از هم جدا شویم . اما این دل بی درمانم ، نمی گذارد و زبانم را سنگین تر از قبل می کند

صدایم می زند . ان هم با تنی آرام و روح نواز ، از ان صدا زدن هایی که بی اختیار می خواهی هر چی را که از تو می خواهد را به او دهی ، ان هم از جان و دل . اما ، من نافرمان ، سعی می کنم ناشنیده اش بگیرم و باز اشک ریزم ،

که با نفس عمیقی که می کشد به من نزدیکتر می شود و مرا که ترسیده ام را به راحتی . حتی بدون انکه نظرم را بخواند در اغوش می کشد و من خدا خواسته ، که گویی دنیایی را به من داده اند . در اغوش می خزم و برای اولین بار عطر تنش را با تمام وجود به مشام می کشم

نمی خواهم مقایسه ای داشته باشم با اغوش سهراب . چرا که این اغوش حس دیگری در من ایجاد می کند ، حسی که مرا به یاد هیچ کسی نمی اندازد ، جز خود او ، یعنی خود پارسا ، . پارسایی که می داند من یک زنم و بیش از او . . . زن برادرش بوده ام ،

با او بودن دلم را به پرواز در می آورد ، و همه چیز حتی حرفها و اشکهایم را فراموش می کنم . گویی او هم همه چیز را فراموش کرده است ، به حقم که فراموش شدنی هستن ، در زیر ان بوسه هایی که هر کدامشان مرا بی تاب تر از قبل می کنند و به او نزدیکتر .

فصل سی ام

در تمام مدت طول پرواز ، . مدام گوشیش زنگ می خورد و یا خود در حال تماس با کسانی بود که برای اولین بار اسم هایشان را می شنیدم ، همه ی این تماس ها درست از نیمه های شب گذشته آغاز شده بودند و تمامی نداشتند .

هر چه که بود می دانستم این تماس ها چیزهای خوشایندی نیستند که صورت برافروخته و کبود پارسا لحظه ای تغییر رنگ نمی دهد و هر لحظه بدتر از قبل می شود . در من هم جراتی برای پرسیدن سوالهای پراکنده ذهنم وجود نداشت

چون پارسایی را که می دیدم ، پارسایی نبود که شب قبل در اغوشش فرو رفته بودم و به آرامش رسیده بودم ، هیچگاه او را اینگونه کلافه و اشفته و عصبی ندیده بودم ، همیشه فکر می کردم پارسا باید در بدترین شرایط هم آرام باشد و مقتدر ، . اما نبود .

دیشب ، .ان هم درست بعد از ان تماس کذایی ، به یکباره بهم ریخت و تا خود صبح با اعصابی بهم ریخته . درون اتاق راه رفت و حرفی نزد ، چیزی که بیشتر از همه باعث نگرانیم شده بود این بود که چیزی همچون خوره درونم فریاد می زد که همه ی این چیزها باید مربوط به حاجی باشد . چرا که مطمئن بودم چیز دیگری نمی تواند پارسا را اینگونه بهم ریزد .

در هواپیما هم به شدت سکوت کرده بود و لام تا کام حرفی نمی زد . دلم می خواست همه چیز را بدانم اما نمی خواستم هم روی اعصابش باشم، اما آخرین تماسی که قبل از سوار شدن به هواپیما داشتیم . استرس شدیدی را بر من وارد کرده بود . زمانی که پارسا به یکباره رنگ باخت و در سکوت فرو رفت .

. نمی توانستم نامی برای ان حالتش پیدا نمایم . و بدتر از همه ، .ان جمله پانیش که قبل از قطع تماس دلم را یکجا فرو ریخته بود:

- باهاش تماس بگیر و بگو همه چی رو جمع کنه و آماده باشه .

هزار بار با خود این جمله بی سرو ته اش را معنا کرده بودم ، اما هر بار بی نتیجه ، . از فکر کردنهایم ، از نگرانی و استرس با دسته کیفم ور رفته بودم و چیزی نگفته بودم . چیزی به فرود ، هواپیما نمانده بود که آرام از جایش برخاست و کیفش را از بالای سرم برداشت لبانم از ترس ، خشک و بی رنگ شده بودند و این مرد نمی خواست ان طور که باید آرام کند، کیف را روی زانوهایش گذاشت و درش را باز کرد ، چند سند و اوراق که به نظر مهم می رسیدند را بررسی اجمالی نمود و سپس انها را لای پوشه ای قرار داد و به سمت گرفت و گفت:

- اینا پشت باشه . تحت هیچ شرایطی به کسی نمی دیشون . الا خودم ، شنیدی؟؟هیچ کسی . نه وکیل . نه دوست خانوادگی نه همکارای شرکت ،

خیره نگاهم می کند ، من که فکر می کردم بعد از اتفاق دیشب تا چند روزی ، روی دیدن پارسا را نداشته باشم حال رو در روی هم و با نگرانی به یکدیگر خیره شده بودیم ، دستم را آرام بلند می کنم تا پوشه را بگیرم، که مچ دستم را می گیرد و با جدیت و با تاکید دوباره می گوید:

- به هیچ کس مهناز . هیچ کس

و سپس مچم را رها می کند و من آرام سرم را به معنای فهمین تکانی می دهم و خاموش می شوم و پوشه را از او می گیرم نفسش را با نگرانی بیرون می دهد و دسته چکش را از جیب بغل کتش در می آورد و روی کیفش باز می کند و صفحه اولش را امضا می نماید و مبلغی را درون ان می نویسد و سپس چک امضا شده را جدا می کند و به سویم می گیرد و می گوید:

- از این حساب کسی خبر نداره . البته امیدوارم که کسی خبردار نشده باشه،  
خیره و مبهوت نگاهش می کنم و او ادامه می دهد:

- همین امروز می روی و پاسش می کنی و به حساب خودت منتقلش می کنی، در این باره هم با کسی حرف  
نمی زنی،

و بالاخره با این کارهایش جرات می نمایم و دهانم را باز می کنم:

- این کارا برای چیه پارسا؟

خیره نگاهم می کند و سپس بی آنکه بخواهد توضیحی داده باشد . چک را روی کیفم می گذارد و صاف سر  
جایش می نشیند و خیره به صندلی جلو زمزمه وار می گوید:

- هر اتفاقی که افتاد و من نبودم، به هیچ وجه به اون خونه بر نمی گردی .

و با این جمله اش که روح را از جانم پرانده است می فهمم که طبق معمول باید همه ی این اتفاقها مربوط به  
حاجی باشد و پای حاجی در میان است ، حاجی که هیچ وقت عقب نمی شیند و کوتاه نمی آید . حاجی که  
قسم خورده است . حال هر دویمان را بگیرد و به روز سیاهمان بنشاند  
فصل سی و یکم:

با نشستن هواپیما و جا به جا شدن مسافرهای هولی که می خواهند به سرعت پیاده شوند . پارسا از جایش بر  
می خیزد و به راه می افتد و من نیز به دنبالش با قدم های کوتاهی راهی می شوم . با اینکه نمی دانم قرار  
است چه اتفاقی بیفتد، اما مدام به خود امید می دهم و فکر می کنم که طبق معمول باید پارسا از پس تمام  
کارها بر آید و نگذارد که ابی در دلم تکان خورد، اما چه سود که تمام این امید دادنهایم عمر کوتاهی دارند . و  
هیچ کدام اجازه رنگ گرفتن پیدا نمی کنند .

چه بسا که به محض تحویل چمدان و وارد شدن به سالن اصلی با دیدن دو مامور که در لباس فرم به ما  
نزدیک می شوند . ضربان قلبم شدت می گیرد و بی اختیار از پشت سر دستم را بلند می نمایم و بازوی پارسا  
را می فشارم ، قدمهای پارسا نیز سست می شوند و آرام تر از قبل قدم بر می دارد و نگاه از انانی که بیسیم به  
دست به سویمان می آیند بر نمی دارد .

نفس هایم به سختی خارج می شوند، به گونه ای که بی آنکه بدانم و بخواهم، کمی بلند تر از حد معمول نفس می کشیم تا راهی برای باز کردن گلویم باز کنم . متوجه حال خرابم می شود و آرام می ایستد و به سمت باز می گردد و با لبخندی کاملا ساختگی ، . اما با صدای اطمینان بخشی می گوید:

- هیچی نیست ، بی خودی نگران نشو

خیره در نگاه مهربانش با ترس اشاره ای به مامورها می نمایم و از او با تردید می پرسم:

- با ما که کاری ندارن ؟

لبخندش غلیظ تر می شود و می گوید:

- چرا اتفاقا ، فقط و فقط با ما کار دارن ، .

اب دهانم خشک می شود و نگاهم مات می ماند که در این بین آنها به پارسا می رسند و یکی از آنها با صدای خش دار و محکمی از پارسا می پرسد:

- آقای پارسا حشمتی ؟

پارسا سری تکان می دهد و از آنها می پرسد:

- بله ، مشکلی پیش اومده ؟

مرد میانسالی که اصلا به حضورش از ابتدا توجه ای نداشته ام از پشت سر آنها ظاهر می شود و با صدای هیجان زده ای تند می گوید:

- خودشه ، فکر کرده می تونه از دست من در بره ،

یکی از دو مامور برگه ای را به سمت پارسا می گیرد و می گوید:

- شما به جرم کلاه برداری و داشتن چک برگشتی باز داشتید

با وحشت به نیم رخ پارسا خیره می شوم، اما او نگاهم نمی کند و آرام و با خونسردی خطاب به آنان می گوید:

- بله . فقط یه لحظه اجازه بدید به همسرم چیزی بگم . بعد باهاتون میام .

قلبم دیوانه وار به سینه می کوبد و رنگ از چهره ام رفته است . اما او با بی خیالی که از نگرانی بیش از حد به سراغش آمده است کیف و چمدانش را به سمت می گیرد و می گوید:

- اسحاقی وکیلمه ، قرار بود زود خودش برسونه . احتمالا نتونسته ، شماره اش تو گوشیمه . باهاش تماس

بگیر و بگو بیاد کلانتری . چیزایم که بهت گفتمو فراموش نکن . حتما هم امروز انجامشون بده



مرد شاکی با پوزخندی صدا دار و طوری که اطرافیان هم متوجه ما گردند بلند می گوید:

- اره بهش بگو بیاد . براتم گل و کمپوت بیاره ، چون حالا حالاها در بیا نیستی ، جناب مهندس حشمتی

پارسا عصبی نگاه از من می گیرد و به او خیره می شود و می خواهد جوابش را دهد که یکی از مامورها دستبندی در می آورد و قبل از هر گونه اعتراضی ان را به دستان پارسا می زند و می گوید:

- لطفا راه بی افتید

همه چیز انقدر عجیب و سریع اتفاق می افتد که حتی فرصتی برای زاری و بی قراری هم پیدا نمی کنم و با قدمهای بلند به دنبال آنها می دوم . اسحاقی را که برای اولین بار است می بینم ، از در ورودی سالن وارد می شود و با دیدنمان با حالت دو خودش را به ما می رساند و بی توجه به مامورها و مرد غرغروی که مدام حرف می زند و به پارسا بد و بیراه می گوید . به پارسا می گوید:

- فکر نمی کنم با وثیقه هم بشه کاری کرد، تا الان دنبال فتحی بودم . خبری ازش نیست .

پارسا عصبی خیره به جلو و در حال راه رفتن با دستانی بسته به او می گوید:

- سعی کن قبل از دادسرا کارو جمع و جورش کنی!

و با نیم نگاهی به من . به او می گوید:

- همسر من ببر برج نور . نذار کسی بفهمه کجاست .

-پارسا امروز تا بجنییم، همه جا تعطیل میشه و باز می افته برای دو روز آینده . می دونی که فردا تعطیل رسمیه

رگ پیشانی پارسا متورم می شود و با صدای بمی نزدیک به گوش اسحاقی که از وقتی آمده است مدام به دنبال پارسا می دود می گوید:

- نذار از شرکا کسی بفهمه منو گرفتن ، هر کی هرچی گفت بگو شایعه است و رفته ماه عسل .

اسحاقی سری تکان می دهد و به سمت مامورها می رود و چیزهایی از آنان می پرسد که هیچ کدام را نمی شنوم . با خروج از سالن و در زیر نگاههای متعجب مردم . پارسا را به سمت ماشین پلیس می برند و من مات زده بی آنکه بدانم چه باید بکنم در آخرین لحظه با صدای پر لرزی صدایش می زنم . می ایستد و به سمتم بر می گردد .

که نگاه هر دویمان به سمت بنز قدیمی حاجی کشیده می شود . و شیشه ای که ارام بالا برده می شود . با دهانی نیمه باز به ماشین خیره می شوم و سپس به پارسا، پارسا با پوزخند به بنز خیره می شود و با تاسف سری برایش تکان می دهد و بدون فوت وقت با پاهای خود سوار ماشین می شود، دوباره به بنز خیره می شوم و صدای پارسا را می شنوم که به اسحاقی می گوید:

- یادت نره همین الان بیرش برج نور ، هر کیم تماس گرفت بگو از دوتامون خبری نداری شرایط بهتر از این نمیشد، پارسا را گرفته بودند و حاجی هم با لذت به این صحنه ها خیره گشته بود ، اسحاقی که معلوم بود از من و تمام اتفاقیهای پیرامونم به کلی آگاه است . با رفتن پارسا به سمتم می آید و خیلی مودبانه می گوید:

- خانوم مهندس بهتره بریم . اینجا موندن، اصلا خوب نیست گیج به سوبیش می چرخم و با نگاهی پر سوال، از او می پرسم:  
- برای چی پارسا رو گرفتن؟ مگه چیکار کرده بود؟ منظور اون اقا که می گفت حالا حالاها باید اون تو بمونه چیه؟

از کلافگی دستی به یقه پیرهنش میکشد و خیره به مردمانی که از کنارمان می گذرد می گوید:  
- از این چیزا تو کار زیاد پیش میاد .  
از کوره در می روم و با تشر می گویم:  
- یعنی چی که پیش میاد، حاجی این وسط چیکاره است؟  
باری دیگر نفسش را با حرص بیرون می دهد و می گوید:  
- خانوم مهندس من فقط یه وکیلیم، بهتره این مسائلو از خود مهندس پرسید، فعلا وظیفه من اینه که شما رو ببرم جایی که مهندس گفته .

لحظه ای مکثی میکند و اینبار خیره در چشمانم ادامه می دهد:  
- همین . اگر سوالی دارید، بهتره صبر کنید تا از خودش پرسید .  
انقدر عصبی هستم که می خواهم تمام دق و دلی هایم را سرش خالی کنم . اما ان چهره سرد که به هیچ عنوان حوصله من و ادا و اطوارهایم را ندارد، مانع ام می شود و من در سکوت با اشاره اش به سمت ماشین مدل بالایش حرکت می کنم . در جلو را برایم باز می کندو کمی کنار ترمی ایستد، تا سوار گردم .

خیره به بنز حاجی که هنوز سر جایش باقی مانده است . با ناراحتی سوار می شوم ، احتمالا برای من نیز برنامه های دارد که از دیدن و ماندنم چشم بر نمی دارد . اما اسحاقی بی توجه به او ، با عجله سوار می شود و با جا به جا کردن دنده به راه می افتد . کمی که می گذرد و من را در فکر فرو رفته می بیند ، آرام و با لحنی مهربانانه می گوید:

-معذرت می خوام ، اما وقتی خود پارسا چیزی بهتون نگفته . انتظار نداشته باشید که منم چیزی بهتون بگم ، تنها چیزی که می تونم بگم اینکه باید هر جوری شده کاری کنیم که کسی از این قضیه خبر دار نشه ، بخصوص که همه شریکا و سهامداری شرکت منتظر یه فرصت کوچیکن که رو سر پارسا خراب بشن ، مهمتر از همه اینکه نباید بذاریم پای پارسا به زندان باز بشه .

خیره به شیشه . در حالی که چیزی به در آمدن اشکانم نمانده است . دستی به گونه و زیر چشم می کشم و می گویم:

-حالا باید چیکار کنیم ؟

- فعلا که من باید شما رو برسونم ، بعدش می رم سراغ پارسا ، نگران نباشید ، نمی ذارم پاش به زندان برسه . مدام حرف می زند که کمتر نگران شوم . اما . من تمام حواسم را سپرده ام به حاجی و نقشه های شومش . نگاهی به نمای ساختمان بلندی که رو به رویم است می اندازم . اسحاقی درحال زدن دزد گیر ماشینش به سمت می اید و می گوید:

- ماه پیش اینجا رو خرید ،

و بدون حرف اضافه دیگری از کنارم عبور می کند و به سمت ساختمان می رود . با تردید به کلمه "ماه پیش" فکر می کنم و به دنبالش می روم . باهم وارد اسانسور می شویم و او دکمه طبقه ۲۰ را فشار می دهد و قدمی به عقب می رود و دست راستش را در جیب شلوارش فرو می برد و بی مقدمه می گوید:

- امروز قرار محضر داشتید . که با برنامه امروز ، همه چیز بهم ریخت

رنگ باخته خیره اش می شوم . اما او ، با همان ژست و خیره به نوک کفشهایش می گوید:

- بیچاره پارسا همیشه بدشانس بوده ، دیروز که یهو زنگ و گفت کارای طلاقو جور کنم فکر کردم داره شوخی می کنه . برای همین یه ساعت بعدش دوباره بهش زنگ زدم ، تا مطمئن شم . که مطمئنم کرد . اما اینکه امروز قبل از هر چیزی ، نگرانگونه و می خواد که شما رو بیارمتون اینجا، ازش تعجب می کنم ، یعنی هنوز تو شوکم

هنوز خیره به لبانش هستم که با بی رحمی . در چشمانم خیره می شود و می گوید:

- اگه قصد داری تلکه اش کنی ، بهتره جول و پلاستو جمع کنی و بری پی کارت ، که موندنت جز وقت تلف کردن نیست!

اینبار نه رنگ باخته ، نه از ترس ، نه از خجالت ، بلکه از بهت به او که حالا با باز شدن در اسانسور بیرون رفته است و منتظرم ایستاده خیره می شوم، که با پوزخندی کلید در دستش را بالا می آورد و می گوید:

- می خواید همونجا بمونید، یا با من میاید ؟

لبانم را که از شدت این حرف خشک و بی رنگ شده اند را ، با زبانم تر می کنم و به سمتش می روم . این روزها همه از من بد می گویند . او که یک غریبه است . با امدنم ، به راه می افتد ، به دنبالش چند قدمی بر می دارم و لحظه ای با فکری که به ذهنم رسیده است می ایستم و می پرسم:

- نگفتید، چیکار باید کنیم که اون تو نمونه؟

می ایستد و به سویم می چرخد و خیره نگاهم می کند . چند باری چشمانش را میبندد و باز می کند و دست آخر بی جواب به سمت در می رود و ان را باز می کند و می گوید:

- خونه قشنگیه . به خصوص که مبله هم هست . هیچی کم نداره

با تمام خوددار بودنهایم اینبار اخم میان دو ابرویم به شدت خودنمایی می کند که جوابم می شود یک پوزخند که برایم ، هزاران معنا دارد، بی تعارف کردنم، وارد خانه می شود . لب پایینم را از شدت حرص گاز می گیرم و وارد می شوم، در کنار پنجره در حالی که پرده را کمی کنار زده است و به بیرون نگاه می کند ، بدون نگاه کردن به من می گوید:

- قراره بعد از طلاقتون اینجا را بده به شما ، باید بگم خیلی خوش شانسید . این دوره زمونه کمتر کسی بعد از طلاق به فکر زن سابقشه، که پارساست

در سکوت با تنفر به او که لحظه ای از نگاه کردن به بیرون دست بر نمی دارد نگاه می کنم .

- می دونید، من اعتقادم اینه که تنها ملاک یه زندگی خوب . خوشتیپ بودن و خوشگل بودن زن نیست ، البته ببخشیدا

سرش را در همان وضعیت کمی خم می کند و لب پائینش را کج و باز بی انکه نگاهم کند ادامه می دهد:

- زنی که فقط به دنبال خوشگذرونی و خرج کردن پول جیب شوهرش باشه، اگه هزار تا خوشگلیم داشته باشه .  
به درد جزز لای دیوار هم نمی خوره  
اینبار سرش را می چرخاند و خیره در نگاه اتشینم خیلی ریلکس می گوید:  
- به پارسا نمی اومد انقدر زود گول بخوره .  
دهانم از کم تحملی می خواهد باز شود و هر چه که بر سر زبانم می اید را یک به یک نثارش کنم . اما با  
تکان انگشت اشاره دستی که گوشه پرده را نگه داشته است می گوید:  
- اره خوب . جوابم داری . اینکه حاجی مجبورت کرد، اینو نداشتی چی می خواستی بگی ؟  
پلکهایم را با عصبانیت روی هم می گذارم و باز می کنم و با صدای نسبتا کنترل شده ای می گویم:  
- شما مشکل با منه؟ یا با تمام زنا مشکل داری؟  
پرده را رها می کند و چند قدمی به سمت سالن برمی دارد ، نخست با چشمانش اطراف خانه را از نظر می  
گذراند . سپس مستقیم در صورتم دقیق می شود و می گوید:  
- من می رم پایین . یه ربع بعد بهتون تک زنگ می زنم ، شما هم بدون جلب توجه بیاید تو پارکینگ ، با  
تک زنگ دوم سریع خودتونو برسونید سر کوچه .  
با تعجب نگاهش می کنم و عصبانیتم به یکباره فرو کش می کند . تعجبم را که می بیند گوشیش را در می  
آورد و می گوید:  
- فکر می کنید ماشین حاجی برای بدرقه شما اون همه منتظر وایستاده بود . یا عروسشو خیلی دوست داشت  
که نمی رفت  
لبانم باز می شوند . اما دوباره سکوت می کنم و او می گوید:  
- لطفا شماره اتونو بگید، فقط می خواستم خیالشو راحت کنم که شما اینجایید . وگرنه از اولم باید می بردمتون  
خونه ی خود پارسا  
با تعجب می پرسم:  
- خونه ی پارسا؟  
گوشی به دست با چهره ای بی تفاوت می گوید:  
-بله خونه پارسا، پس فکر کردید چرا خیلی از شبها نمی اومد خونه، خدا رو شکر که اونجا رو داشت وگرنه کی تا  
حالا از دست شما ها باید سخته رو زده بود

دیگر طاقتم تمام می شود و با خشم می گویم:

- میشه بدونم شما چیکاره اش میشی که انقدرم طلبکاری ؟

-حیف بهش قول دادم وگرنه وقتمو اصلا برای جواب دادن به شما تلف نمی کردم

قدمی به سویش بر می دارم و در دو قدمیش می ایستم و می گویم:

- اینا رو پیش روشم می گی؟

سرش را مطمئن تکان می دهد و می گوید:

- من ترس از کسی ندارم . حالا لطفا شمارتونو بدید،

لج می کنم و کیفم را روی مبل کناریم رها می کنم و دست به سینه می شوم و می گویم:

- اصلا من همینجا می مونم . می خوام ببینم کی می خواد منو مجبور به رفتن کنه

با پشت انگشت شست پیشانیش را می خاراند و می گوید:

- فکر می کنید برای چی دنبال شماست؟

بی گمان لحظه ای به اینکه می خواهد مرا بکشد فکر می کنم اما اسحاقی خیالم را راحت نمی کند که هیچ .

بلکه بدتر دلم را به اشوب می کشاند

- نه اصلا نترسید، به فکر گرفتن جونتون نیست، تنها هدفش اینکه همه رو بریزه رو سرتون، همه ای طلبکارا و

همه کسانی که موقعیتشونو تو خطر دیدن!!

هر دو به هم خیره می شویم . و او که من را چون کودکان می بیند، ادامه می دهد:

- همه ی اینا خواسته پارساست ، نه من . اگه به من بود که هر جوری بود کاری می کردم که قبل از در

اومدن از اونجا طلاق تو بده . که کمتر از دستت حرص بخوره . حالا هم خود دانی ، یا شماره اتو بده یا امشب

منتظر حاجی و طلبکارا باش .

خوب می داند چگونه رامم کند . با حرص دسته کیفم را چنگ می زنم و می گویم:

-حیف که الان نمی دونم چی به چیه و کی به کیه ولی . مطمئن باش به محض روشن شدن همه چی .

جواب تمام توهیناتونو می دم

خنده اش می گیرد و به گوشیش اشاره می کند و می گوید:

- داره ظهر میشه . عجله کنید ، پارسا منتظره منه

ارام آرام شماره را می گویم و او با سیو شماره از خانه خارج می شود ،

\*\*\*

خانه پارسا بزرگتر از خانه ای است که رفته بودم، یک ساعتی از رفتن اسحاقی، وکیل پر مدعا و پر حرف پارسا می گذرد، با گشت در خانه به شبیهایی فکر می کردم که پارسا حتی قبل از ازدواج با من به خانه نمی آمد، بی شک حاجی از این خانه هم بی اطلاع است.

به سمت اشپزخانه می روم. در یخچال را باز می کنم، که ناگهان با یاد اوری همه چیز. با حرص می بندم. و از اشپزخانه بیرن می ایم و با عجله شماره اسحاقی را می گیرم. اما جواب نمی دهد، دوباره شماره اش را می گیرم و باز بوقهای ممتد. کلافه روی مبل می نشینم. و سرم را به عقب تکیه می دهم و چشمانم را می بندم، نگران از وضعیت پیش آمده. دستی به صورتم می کشم و به پارسا فکر می کنم. نا خودآگاه به یاد شب گذشته صورتم گر می گیرد و تمام آن لحظه ها را به یاد می آورم.

آن دستان کشیده و مهربان و آن لبخندهای کم جانی که به هیچ عنوان ساختگی نبودن و من چه راحت و بدون مقاومتی با او همراه شده بودم. به بعدش فکر کرده بودم که بی خجالت و راحت، من را از پشت در اغوش گرفته بود و به خواب رفته بود و من در برابر تمام خواسته هایش سکوت کرده بودم و با رغبت او را همراهی کرده بودم.

چشمانم را دوباره می بندم و در دل می نالم، کاش امروزمان اینگونه آغاز نمی شد. چشمانم را باز می کنم حاجی در مقابلم نقش می بندد، پوزخندی به لبانم می آید و با خود می گویم:

- اگر بداند که من و پارسا با هم بوده ایم. حتما سکنه را در جا خواهد زد. حاج خانوم که جای خود دارد. اما باز غم عالم در دلم لانه می کند. پارسا نباید آن جا باشد. اصلا چگونه و به این راحتی او را گرفته اند، گوشی را بر می دارم و شماره اسحاقی را مجدداً می گیرم که بالاخره جواب می دهد آن هم به نوع خودش:

- چیزی کم و کسر؟

این مرد اگر اینجا بود به یقین خفه اش می کردم. اما حیف که نبود:

- می خوام پارسا رو ببینم

- می خواید به خاله و عمه و دایی هم بگیم بیان؟

با حرص و صدای نسبتاً بلندی می گویم:

- اقا مگه من باهاتون شوخی دارم؟

طبق معمول حرفهایی که دوست دارد را می زند و جوابم را نمی دهد:



- لطفا آماده شید من میام دنبالتون، کاری پیش اومده که باید انجامش بدیم

- پارسا چی شد؟

نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- هنوز معلوم نیست

- می خوام برم ماشینمو از پارکینگ فرودگاه بیارم

- جایی می خواید برید؟

-باید رفت و اومدمم به شما گزارش کنم؟

- بله تا وقتی که هیچی معلوم نیست، من تا یه ربع دیگه تو محوطه منتظرتونم .

می خواستم بگویم من کار دیگری دارم که به یاد اوردم پارسا گفته بود به کسی نگویم، با دلخوری خود قبل از

حرف دیگری تماس را قطع کردم و زمزمه وار و با حرص می گویم:

- وکیل بهتر از این نبود که گیر بیاری . با خودشم مشکل داره

۲۰ دقیقه ای بیشتر از زمانی که گفته است منتظرش هستم ، که بالاخره می اید، حوصله بحث کردن با او را

ندارم . پس بی حرف سوار می شوم و می گذارم که کار خود را کند ، نیم نگاهی به چهره پکر و کلافه ام می

اندازد و هیچ نمی گوید و از انجایی که می دانم تمام کارها به خواسته پارساست تصمیم را می گیرم که از

اسحاقی پر مدعا چیزی نپرسم، که در میانه راه با پرسشی که می کند مجبوره پاسخ می شوم:

- همه مدارک شناسایتون همرا تونه؟

در سکوت نگاهش می کنم و به یاد پوشه پارسا می افتم و می گویم:

- بله،

سرش را تکانی می دهد و زمزمه وار با خود می گوید:

-خوبه

و من با حرص شانه هایم را بالا می اندازم و به بیرون خیره می شوم . با توقف ماشین جلوی کلانتری تند

نگاهش می کنم و می پرسم:

- می دارن ببینیمش؟

- شما فعلا پیاده شید که خیلی کار داریم

کاش عین ادمیزاد می گفت نقش من این وسط چیست و از این سردرگمی نجاتم می داد، ساعت ۱۱ بود و من فکر میکردم اسحاقی راهی برای در آوردن پارسا پیدا کرده است .

با گذر از چندین مرحله و کلی التماس و درخواست اسحاقی، توانستیم پارسا را در اتاقی کوچک و نیم تاریک ملاقت نمائیم . ساعت و کمربند و حلقه اش را گرفته اند، عصبی و کلافه است ، و با دیدن ما و سلام کردن ارام از جانب ما به ارامی جوابمان را می دهد و بی آنکه نگاهم کند رو به اسحاقی که تازه وارد اتاق شده است می گوید:

- مدارکو آماده کردی؟

با شنیدن این حرف چنان دلهره می گیرم که گویی قلبم از کار می افتد، به گمان آنکه به فکر کارهای طلاق است مات زده نگاهش می کنم .

ولی آن دو با عجله و بی توجه به من در حال حرف زدن هستن . اسحاقی برگه هایی را مقابلش قرار می دهد و او تند تند امضایشان می کند و من هر لحظه جان به لب تر می شوم . اسحاقی که برگه ها را یک به یک مقابلش قرار می دهد می گوید:

- عجله کن، تا نفهمیدن، البته دارم بهت می گم، این کار . یه حماقت محضه؟

پارسا سرش را بالا می گیرد و با خشم نگاهش می کند . اسحاقی با خنده ای که به زور قورتش می دهد می گوید:

- اما خوب، فعلا بهترین راهه

پارسا دوباره سرش را پایین می گیرد و تند امضا هایش را می کند، اما اسحاقی که دست بردار نیست می گوید:

- حیف . که وقت نداریم وگرنه یه چاره بهتری پیدا می کردم که مجبور نباشیم الان این اوراقو ...

پارسا کلافه تر از قبل خیره در چشمان پر شیطنت اسحاقی منتظر ادامه حرفهایش می شود ، که اینبار اسحاقی با گاز گرفتن لب پایش شانه هایش را بالا می اندازد و با خنده می گوید:

- اصلا به من چه، هر کاری که دوست داری بکن، منو باش که دارم براش دل می سوزونم

امضاها که تمام می شود اسحاقی با عجله قبل از ورود کسی آنها را در داخل کیفش می گذارد و می گوید:

- امیدوارم صحیح و سالم از اینجا برم بیرون .

پارسا خسته و عصبی سعی می کند به شوخیش بخند :

- نگران نباش میری بیرون . حالا برو بیرون .

اسحاقی با لبهای اویزان نگاهی به هر دوی ما می اندازد و می گوید:

- باشه . بینم حالا دو کیلو نخود سیاه بسه، یا بیشتر بخرم؟

پارسا اینبار جدی می شود و می گوید:

- محمود برو بیرون

- باشه فقط گفته باشم این یارو به زو یه ۱۰ دقیقه ای وقت بهمون داده، اونم به هزار التماس که خانومت پا

به ماه و نگرانتو می خواد ببیتت . وگرنه می دونی که ....

پارسا کمی صدایش را بالا می برد و می گوید:

- اره می دونم، حالا برو بیرون

اسحاقی ناراحت می شود و بیرون می رود . پارسا که حسابی عصبی و بی قرار است نشسته بر روی صندلی خم

می شود و ارنجهایش را روی زانوهایش می گذارد و هر دو دستش را در موهایش فرو می برد . نمی دانم

پرسیدن این سوال با این حال و روزش کار درستی است یا نه؟ اما واقعا پرسیدنش برایم الزامی است . چون

چیزی به پس افتادم نمانده است:

-می خوای طلاقم بدی ؟

دستانش را از روی سرش بر می دارد و به سرتا پایم در سکوت نگاهی می کند و هیچ نمی گوید . با استرس و

دستانی لرزان، گوشه شالم را دستی می کشم و سرم را پایین می اندازم و با ناراحتی که بیشتر به خشم و انزجار

شباهت دارد تا ناراحتی می نالم که :

- حداقل،

رویم نمی شود . حرف زدن درباره اتفاق دیشب خیلی رو می خواهد . اما بی رحمی او این چیزها سرش نمی

شود:

- حداقل ... کاش

خجالت را باید کنار بگذارم . او مرا به بازی گرفته است، پس، مصمم می شوم و سرم را به یکباره بالا می

گیرم و با چشمانی که پر از اشکند خیره در نگاه غمگینش می گویم:

-کاش ، کاش منو اینطوری بازی نمی دادی که حالا حالم از خودمم بهم بخوره ، به احتمال زیاد اون چکم می

خوای به عنوان مهریه بدی و خودتو خلاص

قطره اول اشک فرو می افتد و او با تاسف و تکان سر از جایش بر می خیزد و به سمت می آید، . با دلی گرفته و پر درد، با سرعت قدمی به عقب بر می دارم و نمی گذارم . دستی که برای لمس شانه ام پیش آمده است، لمس نمی نماید . چشمانش را با کلافگی می بندد و باز می کند و با صدای آرامی می گوید:

- خدا می دونه این وکیل وراج من، چطوری مخ زنی کرده که شما دوتا رو، راه دادن این تو ...

چانه ام می لرزد و با حرص به این فکر می کنم که باز هم به فکرم نیست

-و تو داری با این افکار بی سر و تهت، تمام زحمتای اونو خراب می کنی،

خوب من معمولاً همیشه کار خراب کن هستم و در ابتدا منظور حرفها را به درستی نمی فهمم و اینبار هم مثل

تمام دفعات قبل، . همین کار را می کنم و سرم را با تیکی عصبی تکانی می دهم و می گویم:

- اره، بیچاره زحمت کشیده، من و خودشو آورده تو که تو راحت با امضای اون برگه ها طلاقمو بدی، اونم

خیلی راحت و بی دردسر

عصبی دستانش را به روی چشمانش می کشد و ناگهان خیلی جدی و غافلگیرانه با دو دستش بازوهایم را

محکم می چسبد و تکانم می دهد و می گوید:

- توی این هیر و ویر که دنبال یه راه خلاصم . این افکار مسخره اتو کم دارم که بشن بلای جونم . اخه دختر

دیوونه . الان چه وقت فکر کردن به این چیزاست ؟

شوک زده نگاهش می کنم که قدمی به سویم بر می دارد و در همان وضعیت می گوید:

- باید به کمک محمود کاری کنیم که اوضاع اون بیرون بهم نریزه که اینبار اگه به حاجی بیازم، . یعنی تمام

زندگیمو باختم !

زبانم خشک می شود و او باز تکانم می دهد :

- فردا تعطیله، با پاپوشی که حاجی برام درست کرده، حتی با وثیقه هم نمی تونم در پیام . به احتمال زیاد

امشبو اینجام، فردا هم اینجام، تا منو بیرن دادسرا! شایدم الان منو بیرن، وقت ندارم که ایستم تا از اینجا در

پیام . چون تا اون موقع، دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، بفهم مهناز، هر جوری شده باید کاری کنیم

که طرف کوتاه بیاد و سهامدار نخوان که بکشن عقب . حالا، خواهشم ازت اینکه، تو این اوضاع افتضاح، یکم

به خودت مسلط باشی و کمک حالم، بعد اگه حوصله امو نداشتی و حالت ازم بهم می خورد . می تونی ازم

جدا بشی، فقط الانو بی خیال این چرت و پرتا شو و هرچی که محمود میگه رو گوش کن .

با دهانی نیم باز نگاهش می کنم . معلوم است که اصلا وقت سروکله زدن با من را ندارد، چهره اش کمی مهربانتر می شود و با صدای آرامتری می گوید:

- چکو پاس کردی ؟

اب دهانم را کمی قورت می دهم و به خود می ایّم و می گویم:

- این وکیلت یه لحظه هم ولم نمی کنه ، خودت گفتی نباید کسی بفهمه . حتی نمی ذاره برم ماشینمو از پارکینگ بیارم .

می دانم که با تحمل و بردباری حرفهایم را گوش می دهد:

- باشه باشه . اشکال نداره . محمود از خودمونه اون بدونه ایرادی نداره، الان وقت زیادی نداریم . محمود همه چی رو بهت می گه .

لحظه ای نگاهی به در می اندازد و سپس دوباره با جدیت به چشمانم خیره می شود و حرف اخرش را می زند:  
- مهنّاز الان وقت شل بودن . ترسیدن، یا پا پس کشیدن نیست، باید محکمتر از همیشه باشی . می فهمی چی می گم؟ نمی خوام اون بیرون کسی فکر کنه که مهنّاز رسولی زن محکمی نیست و به راحتی میشه از بینش برد .

کاش می فهمیدم چه می گوید، اما واقعا متاسفانه نمی فهمیدم که چه می گوید، مگر قرار بود من چه کنم؟ ان هم من .؟ منی که نمی دانستم کجای این کار ایستاده ام

-محمود همه چی رو برات توضیح می ده . فقط به حرفاش خوب گوش کن، لج و لجبازیاتم فعلا بذار کنار با تردید خیره به لبهایش می گویم:

- مگه قراره من چیکار کنم که اینارو ازم می خوای؟

همانطور که به من خیره است . ناگهان در باز می شود و سرباز با تشر به هر دویمان می گوید:

- بفرمایید بیرون خانوم،

لبانم خشک می شوند و او بهم ریخته تر می شود . شاید این بهم ریختگی برای ان است که به من و کار کردارهایم شک دارد، دستش را آرام روی کمرم می گذارد و برای رد گم کنی می گوید:

- مراقب خودتو و بچه باش . تا من نیستم به حرفهای برادرت محمود هم گوش بده ، اون بدتو نمی خواد،

چشمانم از حدقه در میایند این وکیل پرمدها از هر دروغی برای دیدن پارسا استفاده کرده است . مانده ام پارسا چگونه به او اعتماد می کند و داراییهایش را به او می سپارد ، با حرکت آرام دستش که هنوز بر روی کمرم است به خود می ایستد و این حرفهای مسخره بر زبانم جاری می شوند:

- باشه باشه . نگران نباش . مراقب دوتامون هستم . همه چیم می خوریم . تو اصلا نگران این چیزا نباش ، محمودم برادرمه دیگه . اش نخورده و دهن سوخته است دیگه . چشم به حرفش گوش می دم .

نمی دانم این حرفهای بی سر و ته چه بودند که گفتم ، اما ان قدر بی مزه و ساختگی بودند که او را در ان شرایط اسفناک به خنده می اندازد به طوری که با خنده کنترل شده و چشمانی که نمی دانم اشک دارن یا فقط برق می زنند می گوید:

- مهناز برو

اینکه باید بروم و او را تنها بگذارم . برایم دردناک است . دلم می خواهد چیزی برای آرام کردنش بگویم . بخصوص ان نگاهی که چشم از من بر نمی دارد، شاید اگر او در این وضعیت نبود ، هر دویمان به یاد شب گذشته نگاه هم بهم نمی کردیم ، اما باز ان غرور کاذب به درد نخور به سراغم می آید . از همان غرورهایی که هر لحظه می خواهی بشکنیش اما نمی شکند و تا اخر حرفت می ماند سر دل و مجبور به حسرت خودن می شوی .

از اتاق که بیرون می ایستم، پشت سرم سرباز او را بیرون می آورد و با خود در جهت مخالفم می برد با ناراحتی نگاهش می کنم و با خود می گویم:

- کاش می دانست که چقدر دوستش دارم ، حرفی که نه من به او زده ام نه او به من

اسحاقی که حوصله انجا ماندن را ندارد، به تندى به سمتم می آید و می گوید:

- ببین . وقتی اومد بیرون ، اونقدر وقت داری چپ و راست نگاهش کنی که نگو . اما الان وقت این کارارو نداریم سرکار خانوم . زمان داره از دست می ره

لبانم را از خشم بهم می فشارم و به سمتش می چرخم و می گویم:

- خوب بفرمایید من سراپا گوشم، باید کجا بریم؟

احساس می کنم که در وجود خود احساس پیروزی می کند که حالت چهره اش بر می گردد و می گوید:

- اگه رضایت می دید و دل می کنیدی . با من بیاید تا بهتون بگم

شانه هایم را بالا می اندازم و به دنبالش راه می افتم ، از کلاتری خارج می شویم و می خواهیم از عرض  
 خیابان بگذریم که از پشت سر به او می گویم:  
 - فکر نمی کردم تا بیرنش دادسرا اجازه ملاقت بهمون بدن  
 کیفش را در دستش جا به جا می کند و می گوید:  
 - قرارم نبود بدن . اینجا ایرانه . کشورای خارجی نیست که متهم بگه تا وکیلیم نیاد حرفی نمی زنم، اگه بدونن  
 ما الان توی اون اتاق چه غلطی کردیم . حساب کارمون با کرام الکاتبینه  
 - اگه اینطوره، پس چطور راضی شون کردید؟  
 دزد گیر ماشین را می زند و با غرور می گوید:  
 - اگه نتونم این کارم بکنم که دیگه اسمم وکیل نیست  
 پوزخندی می زنم و می گویم:  
 - اهان منظورتون همون دورغایی که راه به راه گفته بودید دیگه؟  
 در سمت خودش را باز می کند و می گوید:  
 - شما زنا هر کاریم که براتون بکنن بازم طلبکارید، هیچ کدومتونم مستثنی نیستید، عجله کنید تا گند کار در  
 نیومده ، و نیومدن دنبالمون .  
 این همراه بودن زورکی و بالاجبار اصلا خوشایندم نیست . اما پارسا گفته است که باید به حرفهایش گوش  
 دهم، راه که می افتم چک را از کیفم در می اورم و میگویم:  
 - من باید اینو پاس کنم  
 بدون اجازه و خیره به جلو در حال رانندگی چکی را که به سمتش گرفته ام را از دستم می قاپد و یک نگاه به  
 خیابان و یک نگاه به چک می اندازد و می گوید:  
 - پارسا برات کشیده؟  
 - گفته همین امروز به حسابم بریزم  
 دنده را عوض می کند و دوباره به چک نگاهی می کند و می گوید:  
 -بانکش زیاد دور نیست .  
 و چک را به سمتم می گیرد ، ان را که می گیرم ناگهان به رقم باور نکردنی که اصلا به ان توجه نکرده بودم  
 خیره می شوم که می پرسد:



- پارسا بهتون گفت که باید چیکار کنید دیگه؟

همانطور که چشمانم بیش از اندازه باز شده اند می گویم:

- نه

نفسش را با حرص بیرون می دهد و می گوید:

- همیشه کارای سختو می ندازه گردن من .

من که هنوز رقم بالای چک را هضم نکرده ام، به نیم رخ سردش خیره می شوم که در همان حالت می گوید:

- پارسا به من گفت که به همه بگم رفتین ماه عسل . اما از اونجایی که شرایط خیلی درست و حسابی نبود

من چنین چیزی رو نگفتم فقط گفتم پارسا رفته سفر خارج .

از گوشه چشم به من که با دقت به حرفهایش گوش می دهم نگاهی می اندازد و با متلک می گوید:

- خدا بده شانس ، از فردا شما میشین همه کاره اون شرکت

خشک شدن اب دهانم در ان وضعیت را که چه عرض کنم . تمام سیستم شنوایی ، چشایی و حرکتیم هم از

کار می ایستند و با شگفتی می گویم:

- چی ؟

او که می خواهد سر به تنم نباشد می گوید:

- واضح گفتم دیگه . هیچ چیز گنگی توش وجود نداره سرکار خانوم . ره صد ساله رو به لطف پارسا خان یک

شبه پیمودید .

- شوخی می کنید؟

- کاش شوخی بود . که در اونصورت من از خوشحالی بال در می اوردم . اما واقعیت داره . تنها راهی که

میشه همه رو اروم کرد تا پارسا رو در بیارم

دستانم را با دلهره از هم باز می کنم و می گویم:

- اخه من؟ چطوری؟

- حاجی خیلی چیزا رو در باره شرکت نمی دونه . که البته اینم خودش، برامون یه امتیازه . خیلی از سهامدارای

مون خارج از کشورن و خیلیلشون کله گنده های این شهر . شاید شما و حاجی ندونید، اما این اسمش فقط یه

شرکته . اما در واقعه یه مجموعه عظیم و بزرگه که هر کسی برای به دست آوردنش از کوچکترین کارها هم

دریغ نمی کنه . پارسا چندین ساله که با چنگ و دندان اینجا رو نگه داشته . حاجی ناخواسته داره گند می زنه

به همه کارای پارسا، البته بهتر که نمی دونه، کافیه که ادرس کلانتری که پارسا اون توه رو به کسایی که منتظر یه فرصتن بده، اونوقته که همه چی به راحتی یه اب خوردن تموم میشه.

حرفهایش وحشتم را دو چندان می کند:

- اخه وقتی این همه کله گنده هستن؟ چیکاری از دست من بر میاد؟ پارسا از من چه انتظاری داره؟  
پایش را بر روی ترمز می گذارد و می گوید:

- فعلا اول این چکو پاس کن و سریع به حسابت بخوابون، بعدشم باید بریم محضر وقتی خیالمون از همه چی راحت شد. همه چی رو برات می گم، فقط عجله کن. این محضر م ببنده و بره. کارمون دیگه تمومه، فقط شانس اوردیم که شناست و پارسا رو خوب می شناسه. عجله کنید  
فصل سی و دوم:

مبلغ به حسابم واریز شده است و تمام امضاهای لازم را در محضر زده ام و اینک مقابل اسحاقی با کلی برگه ای که روی میز پخش کرده است در دفتر کارش نشسته ام، ابدار چیش با ضربه آرامی به در وارد اتاق می شود و برای هر کدامان یک فنجان قهوه می گذارد و با پرسیدن چیز دیگری نمی خواد اقا و تکان سر اسحاقی به نشانه نه. از اتاق خارج می شود.

دستانم را دور فنجان می گذارم و خیره به قهوه درون آن با کلافگی می پرسم:

- حالا میشه بگید مشکل کجاست؟ از صبح تا به حالا هر کاری که گفتید انجام دادم و گوش کردم و چیزی نگفتم. اما حالا دنبال یه جواب درست و حسابی می گردم. من واقعا تعجب می کنم. اون همه پول تو حساب خودش بوده، چطوره که یه نفر انقدر راحت ازش چک داره و به جرم پرداخت نکردن، می تونه پارسا رو بندازه تو زندون؟ قضیه چیه آقای اسحاقی؟ من هنوز گنگم. ممنون میشم منم روشن کنید تا احساس نکنم این وسط یه عروسک خیمه شب بازییم

برگه هایی را زیر رو می کند و می گوید:

- همش زیر سر حاجیه

- اینو می دونم، ولی اخه چطور؟

برگه را رها می کند و به صندلیش تکیه می دهد و می گوید:

-اون منشی اب زیر کاهش هر بار که اختاریه می اومده . چیزی نمی گفته و اونا رو به دست پارسا نمی رسونده، این شده که بعد از گذشت مراحل قانونی کار به اینجا رسیده . الانم که خانوم اب شده رفته زیر زمین .  
-مبلغ چک خیلی بالاست؟می تونم از حسابم براش بدم؟

دست به سینه می شود و لحظه ای نگاهم می کند و سپس از جایش بر می خیزد و به سمت در می رود، و می گوید:

-من می خوام یه پیتزا مرغ سفارش بدم . شما چی می خورید؟

با ناراحتی به عقب تکیه می دهم و می گویم:

- پس امروز نمی تونید بیارینش بیرون؟

بی توجه به من از اتاق خارج می شود و غم عالم بر جانم می افتد، وقتی بر می گردد پشت میز می نشیند و می گوید:

-وقتی پارسا بهت گفته کسی از این پول خبردار نشه . حتما منظوری داشته و نخواستہ کسی بفهمه، شما هم لازم نیست از پول مردم برای خود مردم جانفشانی کنی .

با حرص نگاهش می کنم ، متوجه نگاهم می شود و ارنجهایش را روی میز می گذارد و به سمتم کمی خم می شود و می گوید:

- اگه قرار بود پارسا به همین راحتی به هر کسی باج بده که الان هیچی نداشت، نگرانیتونم بی مورده، گفتم و بازم می گم من به کمک شما تا پس فردا درس میارم . منتها با حساب و کتاب . نه این که تا می تونیم خودمونو بتوکنیم و جیب ملتو با پول این بدبخت پر کنیم . این یاور یه شر خره که هیچی حالیش نیست و فقط منتظر دستور اربابشه . پس بهتره بهم اعتماد کنی . فعلا هدف حاجی خراب کردن اعتباره پارساست، قصد دیگه ای نداره .

نیم ساعت بعد ابدارچیش میان حرفهایمان با ببخشیدی وارد می شود و دو جعبه پیتزا را به همراه مخلفاتشان را روی میز می گذارد و بیرون می رود . اسحاقی ، بی خیال و با چهره ای بی تفات جعبه ای را مقابلم قرار می دهد و جعبه خودش را باز می کند و در حالی که سس را بر روی تکه ها خالی می کند . می گوید:

- الان مشکل اصلیمون با دو نفر از سهامدارست که خیلی حساسن، اونا رو رد کنیم . دیگه دست به سر کردن بقیه کاری نداره . کافی فردا تو جلسه

صدایم ناخواسته بالا می رود و با وحشت می گویم:

- فردا؟

تکه پیتزایی را که با دستش بین دندانهایش نگه داشته است را پایین می آورد و با تعجب می گوید:

- اره فردا، مشکلی هست؟

- فردا که همه جا تعطیله!

- خوب باشه

- یعنی انقدر بیکارن که روز تعطیل

تکه را با حرص درون جعبه پرت می کند و می گوید:

- شما انگاری واقعا همه چی رو شوخی گرفتید، بله که روز تعطیلیم میان، اون همه مردم سرمایه گذاری نکردن

که آخرش با یه ببخشید تموم بشه و بره پی کارش .

راه نفس کشیدنم هر لحظه تنگ تر می شود که او ادامه می دهد:

- یکیشون یه قد کوتوله خرفته که تنها چیزی که تو زندگیش مهمه و می بینه . پول و زنه .

اینجای حرفش کمی خنده اش می گیرد اما زود قورتش می دهد و می گوید:

- امیدوارم از حرفام منظور بدی نگرفته باشید . اما فکر کنم بتونید اینو کمی نرمش کنید . البته شما باید و هنر

سخنوری و معذرت می خوام خر کردنش .

خیره و مستاصل نگاهش میکنم . لبهایش را باز زبان تر می کند و می گوید:

- ناراحت نشید . خصوصیاتشونو می گم که اگه فردا حرفی زده شد . زود جوش نیارید و همه چی رو بهم

نریزید . چون واقعا نباید یه لحظه رو هم از دست داد

گونه هایم از ترس رنگ پریده می شوند که این بشر بی احساس باز ادامه می دهد:

- دومیم، به ظاهر یه ادم ساده است . که سرش تو کار خودش، اما برا خودش کسیه، بد اخلاق، نکته بین .

کافیه یه گاف بدیم که تا تهشو بره، پارسا رو هم خوب میشناسه، پارسا هم اونو خوب می شناسه، اما نکته اصلی

که این وسط وجود داره اینکه باید از همون ابتدا میختونو محکم بکوبونید . ببینن شلید و کمی تردید دارید ،

زود می زنن زیر همه چی . پس باید از همون اول از در قدرت وارد شید . طوری که همه فکر کنن که از ازل

برای این کار ساخته شدید و بهترین کس برای این مقام هستید

حرفهایش هر لحظه مچاله ترم می کنن . به طوری که هر لحظه می خواهم از انجا فرار کنم ، چگونه باید با این جماعت رو به رو می شدم . در حالی که هیچ نمی دانستم و همین ترسم را بیشتر از قبل می کرد:

- و اما پولی که پارسا به حسابتون ریخته برای اینکه فردا هر کدومشون شما رو ببین . سریع از طریق منبع اطلاعی شون می فهمن شما هم دست خالی نیستی و کلی سرت تو کاره، البته اینکه تنها توی یه بانک حساب داشته باشی یکم ضایع است . اما فعلا مجبوریم که ریسک کنیم

متاسفانه پارسا کل سرمایشو به بانکای خارج از کشور انتقال داده . لحظه ای مکث می کند و می گوید:

- می دونید که، قرار بود برای همیشه بره خارج

چیزی در دلم جان می گیرد و می پرسم:

- قرار بود؟

سرش را با ناراحتی و گله پایین می اندازد و می خواهد تکه دیگری از پیتزایش را در دهانش بگذارد که صدای دادو بیداد ابدارچی و صدای اشنایی که تمام خانه خرابی ها از اوست مانعش می شود . پیتزا را رها می کند و از جایش بر می خیزد .

با وحشت نگاهی به اسحاقی می اندازم و من نیز بلند می شوم و قدمی به سوی در بر می دارم ، که ناگهان در نیمه باز، کامل باز می شود و حاجی به همراه وکیل خوش قد و بالایش در چهار چوب در ظاهر می شوند .

خشم در تمام وجودش زبانه می کشد و به من خیره می شود ، اسحاقی با دستمالی لبهایش را پاک می کند و قدمی به سویش بر می دارد و می گوید:

- وقت قبلی داشتید؟

می دانم که حاجی را می خواهد سر کار بگذارد، اما با این خشمی که حاجی دارد، بعید می دانم کار ساز باشد:

- تو با اجازه کی ویلای شمالو به اسم این دختره پاپتی کردی ؟

با تعجب به اسحاقی بینخیا، نگاهی می کنم ، اما شعله های خشم حاجی به همین ویلا ختم نمی شود ، چون باقی حرفهایش هوش را از سرم می پراند:

- با اجازه کدوم احمقی مغازه های پاساژو هم به نامش کردی ؟

اسحاقی . بی تفاوت سری تکان می دهد و می گوید:

- ببخشید شما کی باشید ، که من باید بهش توضیح بدم؟

صدر که تا کنون سکوت کرده است و نمی خواهد در مقابل اسحاقی بی خیال کم بیاورد با صدای رسایی می گوید:

- ایشون جناب حشمتی بزرگ هستن . پدر مهندس پارسا

حاجی تا عنوان مهندس را می شنود با صدای رعب اور و بلندی می گوید:

- غلط کرده که مهندس، من کاهگل می گیرم در اون دانشگاهی رو که به این مردک کلاش ، مدرک داده!

ناگهان در میان حرفهایش خیره نگاهم می کند و با انگشت اشاره شروع به تهدیدم می کند:

- همین امروز می ری و هر چی که به نامت شده رو بر می گردونی به صاحبش، می فهمی یا حالیت کنم ؟

انقد ترسیده ام که لبانم از هم باز نمی شوند، که ناگهان با داد بعدیش که می دانم تا چندیدن خیابان انطرفتر هم شنیده می شود ، لبانم از هم باز می شوند که اسحاقی میان من و او قرار می گیرد و دستش را به نشانه ساکت بودنم بالا می برد و می گوید:

- ایشون وکیل داره . وکیلشم منم و تا زمانی که منم انجام . ایشون هیچ علاقه ای برای هم صحبت شدن با شما رو ندارن .

حاجی پوزخند صدا داری می زند و بلند می گوید:

- اووهو، غلط کرده با هفت جد و ابادش، این گور نداره که کفن داشته باشه . حالا برای من وکیل داره ؟ اصلا ببینم عروس من، برای چی این وقت روز اینجاست، با اجازه کی ، هان؟

اسحاقی دست راستش را در جیب شلوارش فرو می برد و با دست دیگرش یقه کتش را مرتب می کند و می گوید:

- اول صداتونو بیارید پایین ، به احترام سنتونه که هیچی نمی گم، ایشونم با اجازه خودش و همسرشونه که

اینجان، در ضمن شما وکیل وصی خانوم نیستین که تشخیص بدین که کجا باشن کجا نباشن، امر دیگه؟

- دختری که علاف و ولگرد شد، بهتر از این نمیشه . این همونیه که قبله پسرانم، با یکی دیگه می پریده و خوش می گذرونده .

اب دهانم را با خشم قورت می دهد و دستانم را مشت می کنم ، هر چه سکوت می کنم او بدتر حرفهایش را می زند . صدر با پوزخند به من و اسحاقی خیره است . خوشبختانه بر خلاف من اسحاقی آرام است و می داند که چه باید بکند، از این رو ، قدمی به عقب می رود و به میزش تکیه می دهد و رو به صدر می گوید:

- لابد شما هم وکیل وصی خانومی و طلبکار؟

صدر درست سرجایش می ایستد و می گوید:

- بنده وکیل جناب حشمتی هستم

اسحاقی که منتظر است از چیزی برای تمسخرشان استفاده نماید . سریع لبخندی تمسخر آمیزی می زند و می گوید:

- اوه، بابا خوشوقتم از اشنایتون . چرا زودتر نگفتید، لااقل می گفتین یه گاوی، گوسفندی . شتری ، براتون قربونی می کردیم

- اقا مواظب حرف زدنتون باشید

اسحاقی ناگهان جدی می شود و می گوید:

- من مواظب باشم یا شما؟ شما که دم از وکالت و حقوق و قانون می زنی . بهتره نیست به موکلتون یه تذکر بدی که حق نداره راست راست ، بدون وقت قبلی وارد دفتر من بشه و به من و موکلم تهمت بزنه ، بهشون بفرمایید اگه بخوام . می تونم به خاطر تهمت و افترا ازش شکایت کنم و کارو به دادگاه بکشونم . که حالا حالا باید دنبالمون بدوه!

حاجی معلوم است که از این حرفها نمی ترسد که به راحتی و با متلک میگوید:

- تو اگه عرضه داشتی پسرمو تا الان از اون تو در آورده بودی . جناب به حساب وکیل

اسحاقی با ملایمت لبخندی می زند و جوابش را می دهد:

- شما فرستادیش اون تو، حالا چرا ناراحت اون تو موندنشی؟

- اون دیگه پسرمن نیست، بی عرضیگیتو داشتم بهت گوشزد می کردم جناب؟

اسحاقی در سکوت به دونفرشان نگاه می کند، از اینکه انقدر نقش کمرنگی دارم از خودم بیزار می شوم . اما باز سکوت می کنم که حاجی قدمهایش را به سمتم تغییر می هد و در یک قدمیم می ایستد و می گوید:

- پس فردا باید باهام بیای محضرو هر چی رو که ازمون دزدی رو پس بدی ، بعد از اونم می تونی گورتو ، هر کجایی که می خوای گم کنی ، افتاد؟ یا برات بندازمش؟



اسحاقی که می بیند حاجی کوتاه بیا نیست . می خواهد با احترام بیرونشان کند که من همانطور که در چشمان پر خشم حاجی خیره هستم . برای اولین بار، محکم و راسخ و بدون ترسی به حرف می ایتم:  
- نه نیفتاد حاجی؟

چشمانش رفته رفته گشاد میشوند و من قویتر،

- فک بی خاصیت چی گفت؟

دو وکیل که هر دو گنگ شده اند از رفتار مان ، به جدلمان نگاه میکنند:

- عرض کردم که، نیفتاد حاجی ، چیزی که مال منه چرا باید به شما بدم ؟

دهانش از تعجب باز می ماند، قدمی به عقب می رود و نگاهی به ان دو می اندازد و سپس با همان حالت باورنکردنی به من خیره می شود و دوباره به سویم می آید و می گوید:

- خوبه زبون باز کردی! . انگاری پولای من خوب بهت ساخته و ادمت کرده که راست راست تو صورتم نگاه می کنی و دم از پولای نداشتت می زنی ؟

نمی خواهم اینبار که از زود حرص و فشار به زبان امده ام کم بیاورم:

- من به مال شما دست درازی نکردم . اگر شکایت داری ماشالله که وکیل دارید . برید و از راه قانونی اقدام کنید، اما چون نون و نمکتونو خوردم . دوستانه بهتون می گم . این کار جز وقت تلف کردن چیز دیگه ای براتون نداره، پس بی خودی نه خودتون خسته کنید و نه دیگرانو

انقدر از حرفم عصبی می شود که کنترل خود را از دست می دهد و دستش را ناگهان بالا می برد که بر صورتم فرود آورد که با فریاد کوتاهی . قدمی به عقب می روم و می گویم:

- اگه دستت بهم بخوره ، به جون همون پسرت که دو دستی انداختیش تو زندون ، . کاری می کنم که از ترس ابروتم که شده ، نتونی پاتو از اتاق خونه اتم بیرون بذاری!

با خشم به طرفم می دود ، صدر و اسحاقی جلوییش را به زور می گیرند و او عربده می کشد و می گوید:

- تو؟ توی دختره هفت خط بی پدر و مادر، می خوای منو خونه نشین کنی؟ ، یه کاری می کنم بدتر از قبل ، که دیگه کسی نتونه لاشه نجستو هم پیدا کنه!

من که از ترس کتک خوردن به سمت پنجره رفته ام با صدای مرتعشی می گویم:

- اقایون شنیدید که، علنا داره جلوی دو تا وکیل منو تهدید به مرگ می کنه، حاجی اگه از این لحظه به بعد پامو از این دفتر بذارم بیرون، هر اتفاقی که برام بیفته مقصرش تویی، پس برو و دعا دعا کن که اتفاقی نه تصادف کنم و نه تو خواب خفه، چون هر بلایی سرم بیاد دوتا شاهد هست که علیه ات شهادت بدن، که خود تو منو تهدید به مرگ کردی

چشمانش با کاسه خون هیچ فرقی ندارند، به شدت دستان اسحاقی و صدر را کنار می زند و سر جایش می ایستد و یقه اش را مرتب میکند و خیره در نگاهی که تنها من می دانم پر از ترس است می گوید:

- برو خدا روشکر کن که با ادمای خوبی طرف حسابی، تو فکر می کنی همه عین مان که دختری رو که عرضه یه بچه نگه داشتیم نداره رو قبول کنن و ببندن به ناف پسر تحصیل کرده و همه چی تمومشون؟ اخه دختره لاغر مردنی فکر می کنی خیلی خوشگلی و قشنگی داری که پسر برات له له بزنه؟

بدبخت دلش برات سوخته، وقتی دید که نه نه و بابای درست و حسابی نداری. برادرتم که حالش ازت بهم می خوره، تو رو قبول کرد. وگرنه برو از همین وکیل جونت پیرس که دو سه سال پیش می خواست با کی ازدواج کنه و نکرد! دختره هزار مرتبه از تو بهتر و سر تر بود. شنیده بودم که میگفتن میمون هر چی زشت تر ادا بازیشم بیشتر، به چشم ندیده بودم که امروز نصیب شد به لطف.

او که لذت میبرد از این همه خوار کردنم باز ادامه می دهد و دلم را به آتش می کشاند:

- از نظر من که تو عروسم نیستی. یعنی نبودیم. تو یه زنه \*ر\*ز\*ه خیابونی هستی که تنها ارزشش پیش مردا، فقط یه شبه، یه شب

چشمانم را هاله ای از اشک فرا می گیرد، صدر که از این همه بی توجه ای و بی پروایی حاجی رنگ به رنگ شده است، هیچ نگاهم نمی کند که اسحاقی با چهره ای درهم به سمتش می رود و می گوید:

- از دفتر من برید بیرون

حاجی با لبخند سرتا پایم را نگاه می کند و با پوزخندی روی از من می گیرد و به سمت در می رود که با تلاشی سخت. بغضم را ببه همراه نفسم پایین می دهم و می گویم:

- حاجی؟

با همان پوزخند به سمتم می چرخند. لبخند تلخی می زنم و بی ترس به سمتش می روم. اسحاقی صدر با چهره هایی نگران از وقوع حادثه ای که شاید از جانب حاجی رخ دهد به هردویمان نگاه می کنن، رو به رویش

می ایستم و با همان لبخند سرم را نزدیک گوشش می کنم و با اینکه می دانم باید خیلی پرو باشم که این حرف را در مقابل سه مرد زنم... اما نجوا گویانه می گویم:

- اره حاجی من یه زنه\*\*ر\*ز\*ه ام . از اونای که به درد یه شب می خورن، از اونایی که شاید لاغر مردنی باشن و زشت . اما، شما با این سن سالت هنور نفهمیدی که من با همون یه شب ارزشم بیشتر از شماست ؟ با همون یه شب ، همه چی رو از چنگت در اوردم، هم پسراتو، هم مالتو ، پس بین ارزشم خیلی خیلی بیشتر از توی یه پدیده که هیچ اعتباری بین پسران نداری ، حالا برو و همه جا با افتخار داد بزنی و بگو عروسم، زنی که به زور زن پسر بزرگم کردم . یه ه\*\*ر\*ز\*ه است!

اگر بگویم که دیگر نفسی برای کشیدن ندارد . دروغ نگفته ام . احساس می کنم تمام علائم حیاتیش از کار افتاده اند که هیچ حرکتی از خود نشان نمی دهد . در این لحظه نمی دانم چه احساسی باید داشته باشم . شاد باشم یا ناراحت؟ . خجالت زده باشم یا سربلند؟ شاید برای شکستنش یک لبخند دیگر کافی باشد . اما نمی نشیند . ان لبخندی که حالا باید باشد، دلم برایش نمی سوزد ، اما برای حس پدران ای که باید می داشت و نداشت دلم سوخته است و شاید او تازه فهمیده است که خودش هم نمی داند در ان خانه چه جایگاهی دارد . سکوت حاکم بر اتاق هم بی گمان مهر تاییدی است بر تمام حرفهایم ، که ناگهان چون ببری خشمگین از حالت بهتش خارج می شود و در یک حرکت کاملاً غافلگیرانه چنان با پشت دست بر دهانم ضربه می زند . که در همان وهله اول اب دهان به همراه خونی که بیشتر از اب دهانم است ، از دهانم خارج می شود و صورتم به سمت دیوار می چرخد ، . چشمانم سیاهی می رود و نمی توانم بر پاهایم تسلطی داشته باشم و از این رو چنان بر زمین می افتم که صدر و اسحاقی با ترس به سمتم می دوند .

اما این ضربه برای خالی کردن تمام حرص هایش کافی نبوده است ، که همچنان با نیرو و خشمگین تر از قبل ، از پشت سر آنها به سمتم می دود و با فریاد می خواهد بر سرم اوار شود . از وحشت، مرگم را به وضوح در برابر چشمانم می بینم، عصبانیتش به قدری است که ان دو مرد گنده حتی نمی توانند مهارش کنند، تا خود را جمع و جور نمایم با پاهایش چند لگد محکم بر پاهایم می زند که ناخواسته صدایم در می آید و برای کتک نخوردن بیشتر، افتاده بر زمین، خودم را کشان کشان از او دور می نمایم و به دیوار پشت سرم پناه می برم .

همچنان با تنفر به من خیره است و بین دستان آن دو ، دست و پا می زند که در جایم کمی نیم خیز می شوم و با چهره ای درهم . دستم را بالا می اورم و خون های پاشیده شده اطراف دهانم را با ناراحتی . پاک می کنم . صدر یک ریز از او می خواهد که از آنجا بروند اما حاجی قصد کرده است ، همین جا جانم را بگیرد ، که اسحاقی با حرفش تردید را به جانم می اندازد:

- می رید یا به جرم دست درازی و کتک زدن خانوم رسولی به پلیس زنگ بزنم؟ می دونید که کافی همین خون و ببین ، تا شما رو هم مثل پسر تون بندازن زندون و مزه یه شب موندن تو زندونو بهتون بچشونن؟

بالاخره حرف قانون و شنیدن اسم زندان و رفتن اعتبارش زیر سوال . دستان قدرتمندش را که بر روی دستان آنهاست شل می کند . اما همچنان به من خیره است که سرم را بالا می اورم و در چشمانش خیره می شوم، نگاه من از نوع پیروزی است ، و نگاه او شده است همچون دروازه بانی که هر لحظه آماده گل خوردن و باختن است .

نمی خندم اما اینگونه او می پندازد که با صدای عصبی می گوید:

- بخند، نوبت گریه هاتم می رسه، درست همون وقتی که به پا هام افتادی و التماس می کنی که پارسا رو از اون تو در بیارم ، همونجا اشکاتو در میارم و جواب حرفای امروز تو می دم، فقط دیگه او روز بهت قول نمی دم که جون سالم در ببری . حرفهای امروزت، خیلی برات گرون تموم شد ، دختره ه\*ر\*ز\*ه  
اصرارش را بر گفتن کلمه ه\*ر\*ز\*ه نمی فهمم، از این رو بی تفاوت از گفته هایش مجددا دستی به گوشه لبهایم می کشم و به او و به حرفهایش پوزخند می زنم که با صدای بلندی به صدر می گوید:

- بریم ...

با رفتنشان از دفتر، اسحاقی با عجله بیرون می رود و با پارچه ای که خیس شده است به سمتم که هنوز روی زمین هستم و در فکر فرو رفته ام می آید و می پرسد:

- خوبی؟

فکم به شدت درد گرفته است و حتی نمی توانم حرکتش دهم که اسحاقی نگران می گوید:

- خدا کنه تا فردا کبود نشه ؟

با ناراحتی از جایم بر می خیزم و می گویم:

- شما به جای اینکه نگران این شرکت لعنتی باشی، یه فکری برای در آوردن پارسا از اون تو کن، دفعه بعد تضمینی نیست که به گفته خودش منو زنده بذاره .

اسحاقی با لبخندی که پر از شیطنت است پارچه ای که درونش چند تکه یخ است را به سمتم می گیرد و می گوید:

- اگه جراتشو داشت همین امروز این کارو می کرد .

پارچه را با چهره درهمی از او می گیرم و به سمت پنجره می روم . از این بالا می توان به کل خیابان احاطه داشت، حاجی با قدمهایی که حتی از این بالا هم می تواند فهمید با عصبانیت قدم بر می دارند به سمت ماشینش می رود .

صدر هم از پشت سر به او نزدیک می شود و چیز هایی را دم گوشش می گوید و حاجی هم مدام سرش را تکان می دهد ، پوزخندی می زنم به تمام حرص زندهایش و با لبخندی که از عمق وجودم است زیر لب ارام زمزمه می کنم:

- حاجی تا هر جا که تونستی بتازون که دیگه نمی ذازم کاری از پیش ببری، حالا دور دور منه، تا پای بدبخت کردنت پیش می رم و تلافی این کشیده اتم خیلی زود سرت در می ارم . پس بتازون، هنوز مونده که ببینی این دختره به قول خودت ه\*ر\*ز\*ه چطور زندگیتو با خاک یکسان می کنه . اون وقته که تو به پاهام بیفتی و التماس کنی ، اون روز خیلی دور نیست ، حاجی .

فصل سی و سوم:

با تمام شدن ارایش صورت ، ریمل را پایین اوردم و به خود در اینه نگاهی انداختم . گوشه لبم هنوز باد داشت . اما با ارایش کمتر به دید می امد، سرم را به چپ راست حرکتی دادم و زمانی که مطمئن گشتم ارایشم هیچ نقصی ندارد به سراغ لباسهایم که دیروز گرفته بودمشان رفتم . در خانه پارسا هیچ لباسی نداشتم و برای امروز باید لباسی مناسب می پوشیدم . شال را با دقت بر روی سرم مرتب کردم و کمی از موهای رنگ شده ام را بیرون گذاشتم اینطور کمتر به صورتم دقت می کردند .

با عجله وسایل ضروری را در داخل کیف گذاشتم . که صدای زنگ گوشیم در آمد، گوشی را از کیف در اوردم ، اسحاقی بود، گوشی به دست به سمت پنجره رفتم . ماشینش ان طرف خیابان پارک شده بود، .دکمه سبز را فشار دادم و تنها گفتم :

- اومدم

هوای سرد بود و کمی سوز داشت . به اطرافم نگاهی کردم . همه جا هم به خاطر تعطیلی به موقع تعطیل بود و کمتر کسی اول صبحی در خیابان دیده می شد . شالم را کمی جلو کشیدم و در جلو را باز نمودم و با سلام ارامی سوار شدم ، نیم نگاهی به صورتم می اندازد و ارام جوابم را می دهد . با وجود ترسی که هنوز داشتم اما خودم را به ان راه زده بودم که کمتر استرس داشته باشم:

- جلسه ساعت چنده؟

- یه ساعت دیگه

سری تکان می دهم و به جلو خیره می شوم و سوالی که نوک زبانم مانده است را جدی از او می پرسم:  
- اگه راه نیومدن چی ؟

زبانم را در دهانش می چرخاند و خیره به جلو ، محکم و جدی می گوید:

- سعی کن چنین اتفاقی نیفته، امروز همه چی بستگی به تو داره

با نگرانی اما با چهره خونسردی که سعی دارم حفظش کنم به کیف روی پاهایم خیره می شوم و به محتویات درونش فکر می کنم که می پرسد:

- اون شر خر دیوونه کوتاه بیا نیست، می ترسم اخر برامون شر بشه

همچنان نگاهم به کیف است که با متلک می گویم:

- سعی کن برامون شر نشه

اینبار سرش را به سمتم می چرخاند و با حرص به پوزخندم نگاهی می کند و می گوید:

- پارسا چطوری تحملت می کنه؟

- همونطور که تو رو تحمل می کنه

او را نمی دانم ولی من برای ارام کردن خود هر چه که می خواهم به او می گویم

- پس باید ازت متنفر باشه

به خنده می افتم و با پوزخندی می گویم:

- شما نگران نباش ، اونقدری که از تو بدش میاد، از من بدش نمیاد  
پوزخندی گوشه لبش جای خوش می کند و دیگر هیچ نمی گوید و به راهش ادامه می دهد

در اتاق پارسا . با وجود ترسی که ناشی از رو به رو شدن با مردانی که عمری کارشان تجارت و رقابت در عرصه های جهانی است به اسناد و برگها و پرونده های شرکت نگاه می اندازم و به توضیحات اسحاقی با دقت گوش می دهم

بدبخت بیشتر از من نگران است . حق هم دارد . ریسک کاری که می خواهیم بکنیم انقدر زیاد است که از همین حالا احساس بازنده ای را دارم که می خواهد از اتاق خارج شود . برگه ای که از ارقامش هیچ سر در نمی اورم را مقابلش می گیرم و نگران می گویم:

- امیدوارم امروز قصد نداشته باشن زیاد سوال پیچم کنن

نفسش را آرام بیرون می دهد و می گوید:

- بهتر به بدترین حالتاشم فکر کنی ، از من به تونصیحت . هیچ وقت تو زندگیت . ارزوی چیزای ساده و راحتو نداشته باش، چون اونوقت چیزی که نصیبت می شه بی ارزش ترین چیزیه که می تونه توی دنیا وجود داشته باشه . حالا هم پاشو بریم، مهندس حیدری گفت همه اومدن

نگاهش می کنم ، سعی می کند با چهره بی تفاوتش ارامم کند اما می دانم که سر تا پا اضطراب است و نگران . دستی به شال و چتریهایم می کشم و می گویم:

-نگران نباش تمام سعی خودمو می کنم که لااقل اگه همه چیمونو از دست دادیم . تو شغل به درد نخورتو داشته باشی

خنده اش می گیرد و در حال بلند شدن می گوید:

- امیدوارم این شوخ طبعیتو جلوی اونا هم داشته باشی

لحظه ای می ایستم و ناباورانه نگاهش می کنم ، نامرد می داند چطور ته دلم را در هر جایی خالی کند . با لبخندی جلوتر از من حرکت می کند . از پشت سر نگاهش می کنم می چرخد و کنار در به انتظارم می ایستد . سرم را تکانی می دهم و به سمتش می روم و در دل دعا می کنم، که امروز همه چیز خوب پیش روم .

فصل سی و چهارم:



از نگاههایشان کمی هول کرده ام . اسحاقی که قدم به قدم از پشت سرم می آید . آرام از پشت می گوید:  
- از حالا خودتو نیاز دیوونه، اونا چیزی جز چند تا مفت خور ، راحت طلب نیستن، که بیشترشون امروز برای سر  
به سر گذاشتن اومدن .

- ممنون از این همه دلگرمیت . ولی این قیافه ها نشون می ده که اینا برای چیزی بیشتر از سر به سر گذاشتن  
اومدن .

با ورود به اتاق هر دو سکوت می کنیم . نگاهی سر سری به جمع می اندازم و با لبخندی به سمت صندلی  
پارسا که سر میز قرار دارد می روم

چهره هایی زمخت و عصبی ، با نگاههای تند و تیز و نا آرام . دلهره ام را تشدید می کند ، به گونه ای که  
احساس می کنم هر ان همه شان قصد جانم را دارند . سعی می کنم متین سر جایم بنشینم و برای تمرکز،  
دستانم را روی میز . در هم گره می کند و با همان لبخند جای خوش کرده بر لبانم می گویم:

-از این که امروز وقت گذاشتید و اومدید خیلی ازتون ممنون و

- برای این ادا بازیا تشریف نیوردیم خانوم

با دهان نیمه بازی به مرد اخمویی که حرفم را قطع کرده بود نگاه می کنم، همه نگاهها بدون پلک زدن به من  
است، بیچاره پارسا اینها را چگونه تحمل می کرد ،

آرام دهانم را می بندم و سرم را نامحسوس تکانی می دهم و گره دستانم را از هم باز می کنم و از روی میز  
برشان می دارم و خیره به برگه های مقابلم با لبخندی تلخ، تلاش می کنم با جوابم ، جواب همه را داده باشم :

- می دونم همه شما نگران هستید و همین باعث شده که در این روز تعطیل، اینجا بیاید ، مسلما وقتی شما  
بیکار نیستید ، منم بیکار نیستم که از وقت استراحت و روز تعطیلم بزنم و پیام اینجا و برای دوستان ادا بازی در  
بیارم ، البته شاید بودن من در این جایگاه نشانه ادا بازی از دید شما سهامدارن عزیزه، !!!

- ببینید خانوم ، شما هم جای ما باشید فکر نمی کنم برخوردی بهتر از ما داشته باشید ، من چندیدن ساله که با  
این شرکت همکاری می کنم . همیشه همه چیزیش طبق روال بوده . اما اینکه شب بخوابم و صبح پاشم

بینم شما شدی همه کاره شرکت . تو کتم نمی ره ، مهندس حشتمی باید قبل از این کار ، نظر همه ما رو می پرسید، صراحتا بگم خانوم، من شما رو برای این سمت اصلا قبول ندارم !!

نگاه همه گویی تکرار حرفهای این مرد اخمو است ، زیر چشمی نگاهی به اسحاقی می اندازم که خودش را با کاغذ و خودکار سرگرم کرده است . حرصی می شوم ، حرفم را در دهانم مزه مزه می کنم که مردی با کت و شلواری خوش دوخت اما با لحنی بی ادبانه بلند می گوید:

- من نمی دونم جناب مهندس با خودشون چه فکری کردن که یه عروسک جای خودشون نشوندن؟؟!!

دیگری بی توجه به حرفهای بقیه خیره در چشمانم با جدیت می پرسد:

- راسته که مهندس زندانه ؟

مرد کناریش از جایش بر می خیزد و کلافه و بی تامل می گوید:

- من می خوام سهاممو واگذار کنم ، دیگه تمایلی برای بودن با این شرکت ندارم

کم کم پیچ پچشان بلند می شود و صدایشان بالا می رود ، در این بین تنها دو نفر سکوت کرده اند و به من نگاه می کنند که یکی از آنان مدام لبخند بر لب دارد و دیگری بی تفاوت نگاهم می کند .

هرکسی چیزی می گوید و می خواهد مرا تا می تواند بکوبد . باید کنترل جلسه را در دست گیرم ، باید نشان دهم من نه عروسکم نه وسیله ای برای سرگرم کردنشان ، اسحاقی نامرد هم رهایم کرده است، باید به وقتش تلافی این رها کردنش را سرش در اورم . اینک خودم هستم و باید کاری کنم، با صلابت از جایم بر می خیزم و با چهره ای ، اخمو همچون اکثر انانی که می خواهند همه چیز رو به هم ریزن . با صدای بلندی می گویم:

- اقایون؟؟

ناگهان همه سکوت می کنند و خیره نگاهم می کنند که با همان لحن ، البته کمی آرامتر می گویم:

- سهام دوستانی که تمایلی به همراهی کردن ما و شرکتمونو . ندارنو میخرم!!!

اسحاقی با چشمانی از حدقه زده بیرون ، ناباورانه نگاهم می کند و بقیه هم ، با تعجب ، در این بین همان مردی که از ابتدا سکوت کرده است و بی تفاوت نگاهم می کند راحت در صندلیش لم می دهد و می گوید:

- دارید شوخی می کنید؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- با این اقایون کم تحمل که انقدرم عجله دارن که زودتر به خوشگذرونیای روز تعطیلیشون برسن ، به نظرتون من می تونم شوخی هم داشته باشم؟

در نگاه اکثرشان تردید موج می زند، مردی که از ابتدا به من لبخند می زند با لحنی چاپلوسانه می گوید:

- من که تمایلی به فروش سهامم ندارم ، خانو م رسولی

همه با تعجب به او نگاه می کنند اسحاقی که کنار دستم نشسته است . روی برگه اش به طوری که کسی نفهمد می نویسد:

- من جای پارسا بود رسما با یه تیر خلاصت می کردم ، دختره احمق ، فعلا یارو رو بچسب . که یکی از کله گنده های اصلیه .

ناگهان دو هزاریم می افتد همانی که دو چیز برایش مهم است پول و زن . یعنی همان جناب سعادت .

- خانوم می دونید کل سهام دوستان اصلا چقدر است که انقدر راحت دم از خرید می زنید؟

اسحاقی روی برگه اش می نویسد . :

- حواست باشه همونیه که نمی شه سرش کلاه گذاشت . فرخ نژاد

لبخندی می زنم و رو به او می گویم:

- مهندس فرخ نژاد ، همه چیزو می دونم که الان اینجا ایستادم

ابروهایش را با تمسخر بالا می اندازد و نگاهم می کند

- اما هرکسی که امروز لفظا سهامشو واگذار کنه ، دیگه به هیچ عنوان جز سهامدارن شرکت نخواهد بود

مردی که تنها ظاهرش مرتب است و بویی از ادب نبرده است می گوید:

- نکنه گنج پیدا کردید و می خواید همه امونو دور بزنید؟

جمله اش کاملا برای تمسخر م است . گویی مرا دختر کوچکی یافته اند که می خواهند سر به سرش بگذارند

. اسحاقی که منتظر فرصتی است که گردنم را با دستانش خرد کند ، بدون پلک زدن نگاهم می کند که با

اطمینان و بی توجه به نگاههای تهدید وارش رو به جمع می گویم:

- این که چه کسی این شایعه رو که مهندس حشمتی به زندان افتاده رو پخش کرده اصلا برام مهم نیست .

همین طور که الان دارید فکر می کنید که چطور از دست این شرکت و من راحت بشید، هم مهم نیست،

اما تنها چیزی که الان برام مهمه، اینکه مهندس الان جایی هستن که برای آینده شرکت خیلی خیلی مهمه،

به طوری که می تونم با اطمینان بهتون بگم توی این پروژه بیشتر از اونی چیزی که فکر می کنید قراره

گیرتون بیاد . اما اینکه چه پروژه ای و چطوره . فعلا نمی تونم چیزی در باره جزئیات بهتون بگم . چون تا

مهندس از تمام جوانب کار مطمئن نشدن نمی خواد کسی در این مورد چیزی بدونه

همه لحظه ای در سکوت نگاهم می کنند که فرخ نژاد چشمانش را کمی تنگ می کند و مرموز می پرسد:  
-اگه اینطوره چرا مهندس شما را جای خودش گذاشتن ؟

- جوابش خیلی ساده است مهندس، شمایی که با یه شایعه می خواید یه روزه همه چی رو بهم بریزید . کاری بهتر از این نمی تونست بکنه . بخصوص که شایعه ها به گوشش رسیده بود  
- چطور باید به حرفای شما اعتماد کرد؟

همه منتظر جوابم هستند،

- این دیگه بستگی به خودتون داره، تو این سالها فکر نمی کنم ضرری ازاین شرکت بهتون رسیده باشه، از این به بعدم نخواهد رسید، اما باز هم خود مختارید . من دوست ندارم به زور کسی را نگه دارم ، اما فقط کافیه یه ۳-۴ ماهی صبر داشته باشید، اگه اون چیزی که قرار بود بشه . نشد . سهاماتونو با سودی که باید دریافت می کردید و نکردید بهتون بر می گردونم

سعادت با ژست مسخره ای به صندلیش تکیه می دهد و با لبخند ی نگاهم می کند و می گوید:

- وقتی خانوم زیبایی ، چون شما اینطوری قول می ده . من یکی که، نه نمی تونم بگم  
حالم از او بهم می خورد اما باید تحمل کنم، زیرا نمی خواهم جان کندن های پارسا را به خاطر هوس رانی های مردانی چون سعادت بیهوده کنم، پس جوابش تنها می شود یک لبخند تصنعی  
اسدی بی ادب هم . لبهایش را کمی کج می کند و می گوید:

- با اینکه می دونم همیشه به این حرفا اعتماد کرد اما این چند ماه رو هم صبر می کنم  
چند نفر دیگه هم سری به نشانه موافقت تکان می دهند ، اما فرخ نژاد هنوز تردید دارد و چیزی نمی گوید،  
نفسم از درون به شماره می افتاد . این مردان با تلنگری نظراتشان عضو می شود  
- باید تضمین بدید

دانه های عرق از گردن تا مهره های کمرم در تکاپو هستند . خیره با لبخند نگاهم می کند . اسدی هم به او اضافه می شود:

- راست می گه مهندس، منم تضمین می خوام

سعادت چشم چران از فرصت استفاده می کند و ، خیلی زیرکانه برگه ی زیر دستش را به سوم حرکت می دهد  
"من به یک شام ساده هم راضیم"چشمانم را از فرط عصبانیت می بندم و باز می کنم و خودم را بالاخره خلاص می کنم .

-من هیچ تضمینی ندارم که بدم ، همه حرفامو هم زدم ، حالا شما باید که باید تصمیم بگیرید ، برای راحت تر شدن خیالتونم بگم که مهندس تا هفته دیگه بر می گردن

این را می گویم و بدون احساس کاسته شدن ذره ای از بارهای سنگین بر دوشم سر جایم می نشینم . فرخ نژاد با پوزخندی نگاهی به جمع می اندازد و حین تکیه دادن به صندلیش می گوید:

-فقط امیدوارم بزرگترین اشتباه زندگیمو نکرده باشم

به زور ذوق و شادی درونم را با چشمانی بی تفاوت پنهان می کنم . اسحاقی که دیگر از آن نگاههای تهدید آمیزش خبری نیست . با خیالی اسوده برگه و خودکارش را روی میز رها می کند و چون من منتظر نظر دیگران می شود، سعادتی ، لبخند بلند بالایی می زند و خیره به نگاههای دیگران می گوید:

- من از اولشم مشکلی نداشتم

اسدی دوست ندارد اما بالاچار دستی به زیر چانه اش می کشد و می گوید:

- وقتی مهندس فرخ نژاد و جناب سعادتی موافق باشن . دیگه حرفی نمی مونه

با چهره ای حق به جانب، به انهای دیگری که دم از واگذاری سهامشان می زدند نگاهی می اندازم . اسحاقی که نمی خواهد بیش از این فرصتی برای تغییر نظراتشان داده باشد . با خوشحالی صندلیش را به واسطه پاهایش به میز نزدیک می کند و می گوید:

- پس می تونم مطمئن بگم که ماه دیگه می تونیم یه جلسه با حضور خود مهندس داشته باشیم

فرخ نژاد که با نگاهش . از من چشم بر نمی دارد خیره در چشمانم به اسحاقی می گوید:

- ماه دیگه پیش کش . همون ۳-۴ ماه دیگه می خوام پیام ببینم که خانوم مهندس مثل امروزم . همین طوری محکم . سر حرفاشون هستن یا نه

اسحاقی با لبخند سری تکان می دهد و می گوید:

- مطمئن باشید جناب مهندس

احساس می کنم کنترل جلسه را کم کم توانسته ام در دست گیرم ، . اما این احساس به ثانیه ای هم بند نمی شود که با کوبیدن شدن در، همه به درِ اتاق خیره می شویم . تازگیها نحوه ورود حاجی این گونه شده است، تند نگاهی به اسحاقی می اندازم ، گوشه لبش را کمی کج کرده است و با اخم به در نگاه می کرد و نگاهم نمی کرد . می دانم از درون به شدت نگران است ،

حاجی قدمی به داخل اتاق می گذارد . و با پوزخندی به همه شرکا و سهامدارن نگاهی می اندازد و می گوید:

- فکر نمی کنید جای منم به عنوان یکی از سهامدار خیلی خالی باشه، عروس خانوم؟

اب دهانم را قورت می دهم . کمی رنگ به رنگ شده ام و زبانم نمی تواند واژه ای را برای بیرون کردنش بچرخاند،

فرخ نژاد که از ابتدا از سر به سرم گذاشتم با نگاهها و متلکهایش لذت می برد . خودکار در دستش را تکانی می دهد و با لذت سرش را به سمتم می چرخاند و خیره نگاهم می کند تا ببیند حال می خواهم چه کنم ، اسحاقی که تا کنون سکوت کرده است ، آرام و با طمانینه صندلیش را حرکت می دهد و برگه های زیر دستش را بر می دارد و به پشت به او می گوید:

- این جلسه سهامداری اصلیه نه خرده ریز!

حاجی پوقی می زند زیر خنده و می گوید:

- جناب کی تو رو ادم حساب کرد که مثل فرفره پری وسط ؟، من از اون مترسکی که جای پسرم گذاشتیش پرسیدم . از ترس اینکه باز همه چیز بهم ریزد سعی می کنم جایگاه عروس بودنم را به کل فراموش نمایم:

- اون بیرون کسی نبود که بهتون بگه اینجا جلسه است و اجازه ورود ندارید؟

تسبیحش را حرکتی می دهد و قدمی به داخل اتاق می گذارد و خیلی ریلکس بر روی یکی از صندلی های خالی می نشیند و خیره به من با صدای بلندی میگوید:

- فکر نمی کنم توی شرکت خودم نیازی باشه از کسی اجازه بگیره ، عروس خانوم!!

و سپس دوباره درجایش تکانی می خورد و رو به بقیه با لحنی بازاری می گوید:

- حالا با این جلسه به کجاها رسیدید، حق من و پسرم که محفوزه؟

از نگاههای فرخ نژاد بیم دارم بخصوص که تمام وجودش چشم و گوش شده است . سعادتی که هنوز حاجی را به جا نیاورده است . که کاملاً هم حق دارد . رو به حاجی می گوید:

- افتخار اشنایی با چه کسی را داریم؟

حاجی دستی به ریش های کوتاهش می کشد و می گوید:

- این عروس من خیلی بی مرامه حاج اقا ، البته عادت به نمک خوردن و نمکدون شکستن داره . اونم خیلی زیاد

بنده پدر همون بابایی هستم که الان دارن تو

به میان حرفش می پرسم و محکم و جدی می گویم:

- ایشون هم یکی از سهامدارن شرکت هستند، البته نه به اندازه دوستان . اما خوب هستن دیگه و با مکتی ادامه می دهم:

- پدر جناب مهندس پارسا حشمتی هستند

سعادت ابروهایش را بالا می اندازد و سرش را به سمت می چرخاند و می گوید:

- پس پدر شوهرتون هستن؟

اسحاقی که از وضعیت پیش آمده اصلا راضی نیست نگاهی به من می اندازد . نباید بگذاریم بیش از اینها حرفی زند، کافی است که رسما اعلام کند که پارسا در زندان است تا همه به عمق خطر پی ببرند و بی برو برگرد رهایمان کنند .

حاجی با لبخند حرص دراری نگاهم می کند . می دانم دوست دارد التماسش کنم . ان هم جلوی این جمع خود پسند . درمانده از اینکه چطور باید دست به سرش نمایم، از جایم بر می خیزم و رو به جمع می گویم:

- خوب اگه مشکلی نیست فکر کنم که بتونیم جلسه رو تموم کنیم؟

نگاهها مجددا پر از تردید شده اند، اما خودم را به ان راه می زنم و برگه های مقابلم را جمع می نمایم که فرخ نژاد باز ، جان به لبم می کند:

-جناب حشمتی پس شما هم به عنوان پدر مهندس از سودی که قرار گیر شرکت بیاد خبر دارید؟

گوشه های من و اسحاقی تیز می شود و با وحشت به انها نگاه می کنیم . حاجی با شنیدن سود . انهم از شرکت . شاخکهایش تکان می خورند . لحظه ای به ما دو نفر نگاهی می کند و می گوید:

- بله . مگه میشه من پدر مهندس باشم و خبر نداشته باشم .

فرخ نژاد با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند است ابروهایش را بالا می اندازد و مستقیم به من خیره می شود، اب دهانم را قورت می دهم ، که یکباره از جایش بر می خیزد و رو به من می گوید:

- پس تا ۳-۴ ماه دیگه سرکار خانوم .

از نگاه هایش هیچ خوشم نمی آید . بخصوص این برخاستن یکباره اش . ان هم بدون حرف و سوالی

دیگران هم به تبعیت از او بر می خیزن، حاجی از اینکه انطور که باید احترامی که باب دلش است به او نمی گذارند، عصبی لبهایش را بهم می فشارد و چندین بار دستش را بر لبانش می کشد، نفسم بالا نمی آید ،

اسحاقی بر می خیزد و سرش را به گوشم نزدیک می کند و می گوید:



- معلوم نیست از کجا خبر دار شده

در سکوت به حاجی که در خودش فرو رفته است نگاه می کنم و دعا دعا می کنم که همه زودتر بروند . زیرا که این سکوت حاجی ، چون پس لرزهایی است که خبر از وقوع یک زلزله وحشتناک را می دهد، همچنان در گیر حاجی و خیره به او هستم که سعادتی از فاصله ای نزدیک صدایم می کند . رنگ پریده به سوبیش می چرخم . اسحاقی با گفتن، کلمه عوضی که تنها من می شنوم از ما فاصله می گیرد:

-می شه بدونم این پروژه ای که ازش حرف زدید، در حقیقت چه پروژه ایه؟

-عرض کردم که، بذارید خود مهندس بیاد . اونوقت می تونید در مورد همه چی با خودشون صحبت کنید دست چپش را درجیب شلوارش فرو می برد و با ژستی خاص یقه کت و پیرهنش را به بازی می گیرد و با لبخندی مزخرف سرش را کمی به سمت نزدیک می کند و می گوید:

- اخه من فکر کنم شنیدنش از زبون شما یه چیز دیگه باشه .

بیشتر رنگ به رنگ می شوم .

-قول می دم که در موردش با کسی حرفی نزنم

با حرص نفسم را بیرون می دهم . و با لبخندی که به سختی زده می شود می گویم:

- شرمنده . خیلی دوست داشتم اما

صدای حاجی وجودم را به لرزه می اندازد:

- اما عروس خانوم می ترسه که با گفتنش مهندس انقدر از دستش عصبانی بشه که بندازتش زندان

و چنان می زند زیر خنده . که همه از جمله فرخ نژاد با تعجب نگاهمان می کنند . سعادتی لبخندی می زند و می گوید:

- مزاح نفرمایید جناب حشمتی ، فکر نمی کنم هیچ ادم عاقلی دلش بخواد خانوم محترم و زیبایی مثل عروس شما رو بندازه زندان

لبانم از حرص و ترس خشک شده اند . حاجی سرش را به سمت می چرخاند وبا لحنی خاص می گوید:

- بله هیچ ادم عاقلی این کارو نمی کنه، اما بعضی وقتا ممکنه ادمای عاقلم بی عقل بشن و هر کاری بکنن .

سعادتی سوالی نگاهش می کند . حاجی پوزخندی می زند و به سمت می اید و آرام دستش را روی بازویم می گذارد و می گوید:

- البته شما نگران نباشید . من چهار چشمی مواظب این عروس خانوم هستم تا شوهرش از سفر قندهارش تشریف بیاره

و فشار خفیفی که با انگشتانش بر بازویم وارد می کند . نشان از حرصی است که می خواهد به نحوی خالیش کند . سعادتى نگاهی به دست حاجی می اندازد و با لبخندی می گوید:

- حتما همین طوره . فعلا،

از تماس دستش بر روی بازویم تمام وجودم مور مور می شود که با قدمی از او فاصله می گیرم و سریع به بقیه نگاه می کنم که کم کم اتاق را دارند ترک می کنند . حاجی پوزخندی می زند و درست رو به رویم قرار می گیرد و آرام می گوید:

- خوب داری سرشون کلاه می ذاری ، اونم با دروغ و عشوه گری . من که نمی تونم باور کنم سودی در کار باشه، توام خودت خوب می دونی چی می گم

فرخ نژاد آخرین نفری است که می خواهد از اتاق خارج بشود .

- نظرت چیه واقعیتا رو از همین مهندس شروع کنیم؟هوم؟

با انزجار نگاهش می کنم که می چرخد و قدمی از من دور می شود و فرخ نژاد را صدا می زند . که سریع بازویش را می چسبم و تند و آرام زیر گوشش می گویم:

- هر چی که تو بخوای . فقط بذار همه برن

با لبخندی پیروزمندانه سرش را تکانی می دهد و به فرخ نژاد که منتظر ایستاده است می گوید:

- واقعا از زیارتتون خوشحال شدم . انشالله که باز ببینمتون

فرخ نژاد مشکوک نگاهی به ما می کند و سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود . دستم را از روی بازویش بر می دارم که یک راست می رود سر اصل مطلب و می گوید:

- اول از هر چیزی می خوام که از پارسا جدا بشی و قبلش همه چی رو بگردونی به صاحب اصلیش . بعدم گورتو همچین از زندگیمون گم کنی که عزائلم نتونه پیدات کنه

دست خودم نیست اما خنده ام می گیرد و با پوزخندی که بسیار تابلوست می گویم:

- بله عزرائیل حقم داره منو پیدا نکنه . چون که باید اول از هر چیزی . باید بیاد و از شما اجازه بگیره

با خشم نگاهم می کند، اسحاقی در چهار چوب در ظاهر می شود، نگاهی به او و سپس به حاجی می اندازم و خیره در چشمان طوفانیش می گویم:

- اخرم نفهمیدم هدفِت بدبخت کردن پارسا بود یا بیرون کردن من؟

کلافه است، می دانم حوصله ام را ندارد

- کی همه چی رو بر می گردونی؟ فردا خوبه؟

لب پایینم را از داخل گاز می گیرم و به سمت میز می روم و در حال باز کردن کیفم می گویم:

- اگه ممکنه یه چند دقیقه ای بیاید و اینجا بشینی . حرصی می شود . تسبیحش را در دست مشت می کند و

می گوید:

- که چی بشه؟

برگه هایی را در می اورم و روی میز، طوری که به سمت او باشد می اندازمشان و می گویم:

- من حتی تا دیروز هم نمی دونستم که پارسا این چیزا را به نامم کرده، حالا هم که کرده اگه باید برشون

گردونم، باید به صاحبش برگردونم . صاحبشم پارساست نه شما .

پوزخند تلخی می زنم و ادامه می دهم:

- طلاق هم باید اون طلاق بده . اگه حق طلاق با من بود، حتما این کارو می کردم . چون این منم که دیگه

تحمل دیدن شما و اون خونه را ندارم . اما چه کنم که پارسا عاشقمه .

عصبی می شود و به میز نزدیک می شود . اسحاقی همچنان به ما دو نفر می نگرد . برگه ها را از روی میز

برمی دارد و می گوید:

- پس فقط برای حرف نزدنم جلوی اون ادمای از دماغ فیل افتاده . خرم کردی ؟

سرم را بلند می کنم و مستقیم در نگاهش می گویم:

- می دونم مبلغ چکی که به خاطرش پارسا را انداختی اون تو چقدره و اون شرخرم تو فرستادی .

با تکان سر، برایش تاسف می خورم و می گویم:

-حاجی از شما بعیده برای این چندرغاز پول خودتو و بقیه را الکی اذیت کنی ، همیشه فکر می کردم اعتبار

پسرت اعتبار خودته و نمی ذاری این اعتبار زیر سوال بره . اما حالا که خودت چوب حراج زدی به این اعتبار

باشه . حرفی نیست .

با پوزخند نگاهم می کند

- تا فردا چکو بیار و اون شرخرم بفرست بره، منم تمام زمینای اقاچونو بهت برمی گردونم .

چشمانش کمی تنگ می شوند . لبخندی می زنم و می گویم:

- می دونی ارزش اون زمینا چقدره که . ؟خیلی بیشتر از اون چک مسخره است  
می دانم نقطه ضعفش چیست از این رو می گویم:

- بذار مردم اونجا بدونن و بفهمن ، هنوز یه خان زاده دارن که زمیناشو سفت و سخت چسبیده،  
صورتش از فرط خشم رنگ به رنگ می شود  
- و اگه قبول نکنم؟

به عقب تکیه می دهم . به اسحاقی ساکت نگاهی می اندازم و دست به سینه می شوم و دوباره به حاجی خیره  
می شوم و می گویم:

- بسته به خودتون داره که بخواید اعتبار خان زاده بودنتون، بره زیر سوال یا نه  
سوالی نگاهم می کند . چهره ام جدی می شود:

- من پسرتون نیستم که ابروی پدرش برام مهم باشه ، شما منو به عنوان عروستونم قبول نداری . پس خیلی  
راحت می تونم به جرم سو قصد به جونم توی اون بیابونا . با اون کامیون . ازتون شکایت کنم و کارو به  
دادگاه بکشونم و همه جا را هم پر کنم که حاجی خیلی راحت برای رسیدن به خواسته هاش می تونه ادم بکشه  
در سکوت نگاهم می کند:

- خیلی بده حاجی!!! . فکرشو بکن، توی اون بازارچه و توی اون راسته فرش فروشا، چو بیفته که حاجی می  
خواسته عروستشو بکشه،؟؟؟ وای حاجی من که از فکر کردنشم به وحشت می افتم ، شما چی ؟شما نمی  
ترسی؟

در این لحظه ها از حرص خودش لذت می برم . شاید هم عقده های این چند سال را یک به یک می خواهم  
خالی کنم

-آخه اون موقعه دیگه حاجی، کسی به این فکر نمی کنه که من هرزه بودم یا نه، چون همه اون لحظه به این  
فکر می کنن . که آخه چطور، ؟ آخه چطور . حاجی با این همه ادعا . چطور می تونه دستشو به خون کسی  
چون عروسس آلوده کنه؟ واقعا چطور می تونه .؟ کسی که پای ثابت مسجد و دست به خیر بودنای اون محله  
است . چطور میتونه؟ یه لحظه فکر کن حاجی

برگه ها را با عصبانیت روی میز پرت می کند و با حرص می گوید:

- کاش ازاول می دونستم چه موجود کثیفی داره پا می ذاره تو خونه ام

اره . کاش می دونستی ، حالا که گذشته، پس برای اینکه بیشتر از این کثیف نشی بهتره اون چکو بیاری و پارسا رو از اون تو در بیاری

- فکر نکن با بودن پارسا صاحب همه چی میشی؟

خنده ام می گیرد البته خنده هایم همه عصبی هستند با این وجود با اطمینان می گویم:

- چشماتو باز کن حاجی ، تو اینجا پارسا رو داری می بینی ؟ من که نمی بینم، بین پارسایی در کار نیست ، با این وجود . همه چیز الان توی دستای منه ، یکم دقت کن حاجی . این تویی که به پام افتادی که همه چی رو بهت برگردونم، نه من!!!! پس بودن و نبودن پارسا هیچ تاثیری برای من نداره

زبانش بند می اید، نگاهی به اسحاقی می اندازد ، و دوباره به من بی رحمیم را چند برابر می کنم:

- از این به بعدم هر وقت خواستید بیاید شرکت . لطفا با وقت قبلی باشه ، چون خوشم نمیاد یهو در اتاقم باز بشه و یکی بپره تو و بگه سلام

صورتش قرمز قرمز می شود . اما دلم خنک نشده است . یعنی نمی شود . دلیلش را هم نمی دانم ، خیره نگاهم می کند . شاید می خواهد برایم خط و نشان کشد،

اب دهانم را قورت می دهم . زیاده روی کرده ام . اما درونم فریاد می زند که حقش بوده است، کیفم را بر می دارم و بی توجه به او از کنارش می گذرم، اسحاقی درمانده از آمدن و ایستادن به دنبالم با گام های بلندی می اید، به سختی نفسم را بیرون می دهم . کف دستانم به شدت عرق کرده اند ، دکمه اسانسور را فشار می دهم و کیفم را در دست جا به جا می کنم . اسحاقی با نگرانی پشت سرم می ایستد و می گوید:

- زیاده روی کردی . حداقل دق و دلیاتو می داشتی برای بعد از بیرون اومدن پارسا

از درون حسابی ترسیده ام . در اسانسور باز می شود . حرفی نمی زنم و وارد می شوم،  
- اگه چکو نیورد ؟

در فکر فرو می روم، دکمه ای را فشار می دهم و درها بسته می شود و می گوید:

- حالا اون اراجیف چی بود که برای اونو گفתי ؟ کدوم پروژه؟ کدوم سود؟ می دونی اگه طبق قولی که دادی پروژه و سودی در کار نباشه . باید سهام همه رو با سودی که گفתי برگردونی ؟

روی اعصابم رفته است و نمی خواهد بفهمد که من برای حفظ شرکت تا آمدن پارسا تلاش کرده ام، دستی به موهایش می کشد و می گوید:

- حالا چی باید به پارسا بگم؟؟

عصبی سر جایم صاف می ایستم و محکم و با صدای بلندی می گویم:

- شما لازم نکرده چیزی بگی، خودم می گم . به جای اینکه ازم ممنون باشی که نذاشتم شرکتو تاراج کنن .  
یه ریز داری مثل این پیرزنای غرغرو ، غر می زنی ، حالا خوبه از وظایف وکیل بودنت . فقط کاغذ بازی رو  
خوب بلدی و هر وقت می خوانت با خط خطی کردن کاغذ خودتو سرگرم می کنی ، و شونه از وظایفت خالی  
می کنی

هنوز که فردا نشده . تا فردا صبر می کنیم، حاجی روی چند تا چیز حساسه . که یکیش اسم و رسمه ، برای  
داشتن اون زمینا مطمئنم که میاد .

ساکت می شود و اما من بی قرارتر ، که اگر به راستی نمی امد . من چه باید می کرد ؟

فصل سی و پنجم:

از صبح زود مقابل کلانتری ایستاده ام، چیزی هم به اسحاقی نگفته ام ، واقعا هم نمی دانم چه باعث شده است  
که به اینجا بیایم، شاید چون فکر می کنم که حاجی به خواسته ام تن می دهد و می اید، سرما تا مغز استخوانم  
نفوذ کرده است .

دستهایم را هر چند یکبار به دهانم نزدیک می کنم و گرمشان می کنم . انقدر با عجله امده ام که دستکشهایم  
را هم جا گذاشته ام . دلم به اندازه صد ها سال برایش تنگ شده است . از دیروز ان طور که جواب حاجی را  
داده ام دل در دلم نیست، می ترسم حرفهایم جریحدارترش کرده باشد و قدم از قدم بردارد، به ساعت نگاهی  
می اندازم ، خیابان خلوت است و کمتر کسی دیده می شود،

نفسم را محتاط بیرون می دهم و آرام شروع می کنم به قدم زدن . که شاید این زمانها که به کندی می  
گذردند . بالاخره تمام شوند . اما بی فایده است، زیرا، ساعت ها از پی هم می گذرند و کسی قصد در تغییر این  
روند سوت و کور را ندارد، بالاخره با شلوغ شدن خیابان ، از خیابان رد می شوم و به سمت سربازی که بی  
حوصله سرجایش ایستاده است می روم و آرام می پرسم:

- ببخشید هنوز متهمها رو به دادسرا نمی برن؟

او که فکر می کند با ادم ناپخته ای طرف است با بی قیدی شانه ای بالا می اندازد . و می گوید:

- هیچی معلوم نیست . خانوم . باید رئیس کلانتری بیاد، شاید تا ۱۰ هم نبرن ، بهتره شما هم اینجا وای نیستی . معلوم نیست کی بیرشون

گوشه لبم را گاز می گیرم و تصمیم را می گیرم و به سمت در ورودی می روم، سرباز با تشر صدایم می زند:  
- کجا خانوم؟

جوابش را نمی دهم و وارد قسمت نگهبانی می شوم و کارتم را مقابل سرباز دیگری می گذارم و می گویم:  
- می خوام برم تو  
- با کی کار دارید؟

نفسم را بیرون می دهم، و فکر می کنم که ایا رفتنم به داخل فایده ای هم دارد ؟ از رفتن به داخل پشیمان می شوم ، . کارت را از مقابلش بر می دارم و خارج می شوم . اگر داخل هم می رفتم کسی جواب گویم نمی بود .

می خواهم از عرض خیابان عبور کنم که ماشین مخصوص انتقال متهمان جلوی پایم توقف می کند . قدمی به عقب می رم . استرس وجودم را فرا می گیرم و به در ورودی خیره می شوم . سرباز می خواهد در را برای ماشین باز کند که ماموری پیاده شده است می گوید:  
- نه تعدادشون زیاد نیست . دیگه ماشینو تو نمی بریم

تعداد ضربان قلبم بالا می رود ، با بی صبری به در خیره می شوم ، و مدام با خود تکرار می کنم . حاجی هم نیامد، سر انگشتان دستم از شدت سرما سیر شده اند، از این رو مدام دستانم را مشت می کنم . شاید چیزی نزدیک به یک ربع منتظر می ایستم

که بالاخره ان درهای لعنتی باز می شوند . این یک روز ندیدن پارسا برایم به اندازه عمری است که از او دور مانده ام او را به همراه دو نفر دیگر ، دستبند زده بیرون می آورند، چهره اش مثل هر باری که مورد تحسینم بود نیست ، ان ته ریشها و موهایی که با حرکت چندین باره دست بر رویشان کمی حالت گرفته اند، شاید کمی زنده باشند

اما برای منی که معنی نبودنش را به تازگی فهمیده ام شیرین ترین چهره دنیاست، از این رو ، قدمهایم را بلند بر می دارم و بی توجه به اطراف و اطرافیانم با عجله به سمتش می روم . بهتر است بگویم به سمتش پرواز می



کنم و با بغض نشسته در گلیم . صدایش می زنم . با شنیدن نامش می ایستد و به سمتم می چرخد، اشک در چشمانم حلقه می زند .

اما نمی گذارم از چشمانم فرو افتند و او را نگران تر، ، دلم برای در اغوش بودنش پر می کشد ، می خواهم خود دار باشم . اما مگر می شود، شاید می خواهم با در اغوش بودنش به آرامش و اطمینان خاطر رسم از این رو بی محابا و بی توجه به دو مامور اطرافم . همین که در یک قدمیش قرار می گیرم . با عجله دستهایم را دور گردنش می اندازم و در برابر چشمان شیطنت بار و پر از خنده دو سرباز، مقابل در، با اولین قطره اشک گونه اش را می بوسم ، چقدر دلتنگش بوده ام، بخصوص با فشارهایی که در این دو روز بر من وارد شده است . مامور عصبانی به سمتمان می آید . فوران دستانم را پایین می اورم و روی بازویهای پارسا می گذارم که مامور می گوید:

- برید کنار خانوم، یعنی چی این کارا؟

اما من که تنها نگاهم شده است پارسا به چهره ارام در سکوتش می گویم:

- نگران نباش ، امروز درت میاریم، نگران شرکتم نباش . همه چی خوبه و مشکلی پیش نیومد . خیالت راحت . اصلا نگران چیزی نباش .خودم حواسم به همه چی هست

لبخند خسته ای بر لبانش نقش می بندد و حین کشیده شدن بازویش توسط مامور ارام می گوید:

- نیستم .

دست خودم نیست ، او را می برند و اشک هایم بالاخره جاری می شوند ، به مسیر رفتنشان نگاه می کنم و با خود خوری می گویم ، اگر حاجی نیاید، پارسا امشب را هم نخواهد بود . باید کاری کنم . نمی شود دست روی دست گذاشت

با دور شدن ماشین با عجله به سمت دیگر خیابان می روم و سوار ماشینم که صبح زود قبل از آمدن به اینجا از پارکینگ فرودگاه آورده امش می شوم، سوئیچ را می چرخانم و با خود می گویم:

- حاجی هم نیاد هر جور که شده باشه امروز درت میارم ، .نمی دارم بیشتر از این از تو عذاب بودند لذت ببره و سریع حرکت می کنم . در هجوم شلوغی ادمهایی که از فریاد و داد و بی داد و دعوا کم نمی گذارند تا به حساب به حق های خودشان رسند، عبور می کنم، اینجا انقدر شلوغ است که اگر صبر کنم تا کمی ارام تر شوند هیچ وقت به پارسا نخواهم رسید ،

با کنار زدن چند نفری که در مقابل دری جمع شدند به انتهای راهرو می روم ، سرم را که بلند می کنم . اسحاقی را که از نظر شخصیتی هنوز برایم گنگ است ، پرونده به دست می بینم، نفسم را با حرص بیرون می دهم و به سمتش می روم تا حرفم را زنم که هنوز نزدیکش نشده ، خیره به در مقابل می گوید:

- باز شال و کلاه کردی و اومدی که چی ؟ کم دیروز اون پیرمرد سنگ دلو چزوندی که امروزم اومدی ؟ من نمی دونم چه اصراری داری این پارسای بیچاره رو هی عذاب بدی . تو فکر کردی این پیرمرد با اون حرفات رام میشه؟ یعنی واقعا با خودت چی فکر کردی ؟

سرم را با تاسف تکانی می دهم و بند کیفم را می فشارم و بی توجه به تمام غرغره های بی سرو ته اش می گویم:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- چرا اینجا وایستادی مگر پارسا رو نیوردن؟
- به دیوار تکیه می دهد، و طلبکارانه می گوید:
- چرا نمی پرسی اصلی کاری اومده یا نه . ؟هوم؟
- به سمتش می چرخم و نگاهش می کنم . اینبار مستقیم در چشمانم خیره می شود و می گوید:
- می دونی چه دیدی نسبت به تو دارم؟ از نظر من تو یه خرابکار به تمام معنایی .
- دست به سینه می شوم و با تنفر نگاهش می کنم . لبانش را تر می کند و می گوید:
- تو حتی با ندونم کاریات زندگی منم تحت الشعاع قرار دادی
- پوزخندی می زنم و با همان ژست ، البته ناباوانه ی نگاهش می کنم
- اگه تو الان نبودی . نه پارسا تو این مخمصه گیر می افتاد و نه از رفتنش صرف نظر می کرد .
- زیادی حرف می زند که بالاخره به حرف می ایمن:
- اون ، این وسط گیر افتاده ، اخه چه ربطه ای به تو داره که یه ریز غر می زنی پیرزن غرغرو
- پوزخندی می زند و تکیه اش را از دیوار می گیرد و با خیره شدن به انتهای سالن می گوید:
- قرار بود باهم بریم . برای همیشه .
- با گفتن این حرف با تنفر از کنارم می گذرد و همزمان می گوید:

-اما توی خود خواه نداشتی .

با چشمانی باز نگاهش می کنم . به سمت پارسا یی که تازه در حال آوردنش هستند می رود ، شوک زده سر جایم می ایستم و به هر دویشان نگاه می کنم، پاهایم دیگر حرکت نمی کنند، حرفش حسهای مبهمی را درونم به وجود می آورد .

سرجایم بی حرکت می ایستم که نگاه پارسا به من می افتد . لبخند زیبایی می زند و منتظر نگاهم می کند . اما من، فقط با دهانی نیمه باز نگاهش می کنم، که کم کم لبخند از لبانش محو می شود و با تردید نگاهم می کند .

با نگاه خیره اش به خود می ایتم و اب دهانم را قورت می دهم و دستی به لبه شالم می کشم و با اینکه پاهایم یارای راه رفتن ندارند ، به سمتشان می روم . پارسا سرش را به معنای "چی شده" برایم تکان می دهد، اما من تند سرم را تکانی می دهم و رو به اسحاقی با ناراحتی می گویم:

- نیومد

اسحاقی با تاسف نگاهی به برگه های در دستش می اندازد و می گوید:

- انتظار دیگه ای داشتی؟

ماموری که همراه پارساست به ما دو نفر تذکر می دهد که از آنها کمی فاصله بگیریم اما پارسا رو به هر دوی ما می پرسد:

- قرار بود کی بیاد که نیومده؟

اسحاقی شانه ای بالا می اندازد و خیره در چشمانم می گوید:

- از خانومت بپرس

پارسا سرش را به سمتم می چرخاند و منتظر جواب می شود . می دانم که اگر بفهمد . با حاجی چه قول و قرارهای گذاشته ام زمین و زمان را بهم خواهد ریخت ، پس نگاهش نمی کنم و اب دهانم را قورت می دهم و برای رد گم کنی می گویم:

- پس چرا نوبت ما نمیشه؟

پارسا عصبی سعی می کند قدمی به سمتم بردارد . اما من مدام نگاهم را از او می دوزم که با جدیت می پرسد:

-مهناز! قراره کی بیاد؟

به اسحاقی نگاه می کنم سکوت کرده است، کم کم عصبانیت در نگاه پارسا رنگ می گیرد . سرم را بلند می کنم یک لحظه هم پلک نمی زند . با نگرانی به انتهای سالن چشم می دوزم و دوباره به پارسا نگاه می کنم و با صدایی که کمی لرز دارد آرام می گویم:

- حا... جی

احساس می کنم لحظه ای نفس کشیدن را فراموش می کند و مات نگاهم می کند . با دلهره دستی به صورتم می کشم و می گویم:

- فقط قراره بیاد و چکو از اون شر خره بگیره و

با صدایی عصبی میان حرفم می اید و می پرسد:

- در عوضه؟؟؟

عاجزانه به اسحاقی نگاه می کنم . او هم عصبی و کلافه است و به کمکم نمی اید . با لبانی خشک نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

- سهامدارو نمیشد اروم کرد . باید هر جوری که شده ظرف یک هفته ازاد شی . منم برای اینکه، عصبی تکرار می کند:

- میگم در عوضش . قراره چیکار کنی براش؟

سرم را بلند می کنم و خیره در چشمانش در اوج اضطرابم می گویم:

- نگران نباش . در ثانی هنوز که نیومده

پوزخندی عصبی می زند و با صدای کنترل نشده ای می گوید:

- هنوز نیومده؟ چرا حرف نمی زنی و نمی گی قراره با چی راضیش کنی ؟

از صدای بلندش رنگ صورتم می پرد ، اسحاقی نفشش را با حرص بیرون می دهد و با چشمانش به انتهای سالن اشاره می کند و می گوید:

- وکیل حاجی داره میاد

پارسا با عصبانیت سرش را به سمت اشاره اسحاقی می چرخاند . اسحاقی با نگرانی سرش را به من نزدیک می کند و می گوید:

- خدا بهت رحم کنه

صدر یک راست از همان ابتدا که ما را دیده است به سمتم می آید . نزدیک به من می ایستد و یک راست می رود سر اصل مطلب :

-همه چیز . همونطور که خواسته بودید آماده است .

از نگاههای خشمگین پارسا نفسم بالا هم نمی آید

- فقط می مونه قول و قرارتون که،

سریع قبل از حرفی . سرم را تکانی می دهم و می گویم:

- شما لطفا کار ما رو راه بندازید . قولو قرارمون یادم هست .

صدر باشدی می گوید و در انتها برای محکم کاری می گوید :

- بهتره زیر چیزی نزنید . محض اطلاع هم باید بهتون بگم که سهامدار هر وقت بفهمند برای مهندس چه

مشکلی پیش اومده ، خیلی راحت می تونن بزمن زیر همه چی . می دونید که؟

پارسای بیچاره هم عصبی و هم گنگ نگاهمان می کند . که تنها برای ختم کلام می گویم:

- می دونم .

صدر با لبخندی برای دادن رضایت و سایر کارهای دیگر از ما دور می شود که پارسا دیگر طاقت نمی آورد و رو به اسحاقی با داد می گوید:

- یعنی چی ؟این دختره که حرف نمی زنه و نمی گه که داره چیکار می کنه .؟ این یارو اینجا چیکار می کنه؟تو

توی این مدت داشتی چه غلطی می کردی که وایستادی این دختر هر کاری که دلش می خواد بکنه؟

از فریادش چند قدمی به عقب رفته ام و اشک در چشمانم حلقه زده است . انقدر عصبانی است که از کارم

پشیمان می شوم . اسحاقی دستهایش را روی شانه های پارسا می گذارد و می گوید:

- اروم باش، اگه اینکارو نمی کردیم، تا درت می آوردیم شاید چند ماهی طول می کشید .

کفری می شود و با صورتی که از فرط عصبانیت قرمز شده است می گوید:

- به جهنم که طول می کشید

و سپس با تهدید به هردویمان می گوید:

- وای به حالتون اگه بیام و بفهم که چیکار کردید

- پارسا جان ، جز این کار نمیشد کار دیگه ای کرد ، ما دوتا فکر کردیم که

- شما دوتا غلط کردید که رفتین و به پاش افتادین

از ترس دستی به صورت رنگ و رفته ام می کشم و در سکوت به چشمان پر خشمش خیره می شوم . کار از کار گذشته است و دیگر نمی شود کاری کرد ، پارسا با حرص و من با ترس تا پایان کار سکوت می کنیم و دو وکیل به دنبال کارها می روند

بالاخره کارها تا نزدیک به ظهر تمام می شود و با رضایتی که صدر به عنوان وکیل ان شرخر آورده است ، پارسا ازاد می شود . اما تا پایان کار ، پارسا نه نگاهم می کند و نه از خشمش چیزی کاسته می شود . با رفتن صدر و در آمدن از دادسرا . پارسا که از اسحاقی هم عصبانی است . رو به او می گوید:

- با ماشین خودت اومدیدی؟

با عجله می گویم:

- نه، من با ماشین خودم اومدم

چنان با نفرت نگاهم می کند که بی هیچ حرف اضافه ای ، به سمت ماشین می روم و سوئیچم را در می اورم و می خواهم در را باز کنم که از پشت سر با خشم سوئیچ را از دستم بیرون می کشد و می گوید:

- خودم می رونم

حرفی نمی زنم و سر به زیر ماشین را دور می زنم و به اسحاقی که با نگرانی نگاهم می کند خیره می شوم، سرش را تکانی می دهد و با عجله به سمتمان می آید ، در را که می بندم پارسا شیشه بغلیش را پایین می دهد و طلبکارانه نگاهش می کند و او می گوید:

- اول بفهم چی شده ، بعد از کوره در برو

پارسا حین بالا دادن شیشه . عصبی می گوید:

- لازم نکرده تو یکی نگران باشی ،

و ماشین را روشن می کند . اسحاقی چند قدمی به عقب می رود و حرفی نمی زند . تمام وجودم را عرق سردی فرا می گیرد و دستم را روی پیشانیم می گذارم، و او با سرعت می راند .

ان هم بی حرف و عصبانی . چشمانم را می بندم و در دل می نالم:

- خدایا خودت رحم کن

یک راست به خانه خود می رود . از این رو نفس اسوده ای می کشم که قصد نکرد ه است از همان ابتدا به سراغ حاجی برود . لحظه ای آرام و قرار ندارد . در اسانسور هم مرتب به گردن و موهایش دست می کشد و حرص می خورد ،

با باز شدن در اسانسور با عجله خارج می شود . به دنبالش می دوم و کلیدها را سریع از داخل کیفم خارج می کنم و قبل از اینکه سر باز کردن در . باز داد و بیدادی به راه اندازد . در را باز می کنم . به محض باز شدن در ، به شدت آن را باز می کند و بی توجه به من به داخل می رود .

مردد در استانه در می ایستم و با اضطراب به رفتنش نگاه می کنم ، باید قبل از آنکه بلایی سر خود و دیگران بیاورد همه چیز را برایش بگویم . نگاهم به سالن است که در را آرام می بندم، و با قدمهای کوتاهی وارد سالن می شوم .

خبری از او نیست، . اما با شنیدن صدای باز و بسته شدن در کمد که از اتاق کناری می امد، کیفم را روی مبل رها می کنم و با نگرانی به سمت اتاق می روم . کیف کوچکی را از درون کمد در می آورد و روی تختش می اندازد و با همان چهره غضبناک در درونش به دنبال چیزی می گردد، دستانم را چندین بار مشت می کنم و باز و دست اخر در هم گره می کنم و با صدای ضعیفی از او می پرسم:

- دنبال چیزی هستی ؟

یک آن چنان خشمناک سر بلند می کند و در چشمانم خیره می شود که نا خود آگاه قدمی به عقب می روم . عصبانیتش تمام لحظه های کوتاه شیرین صبح را به کل از یادم می برد . با همان حالت از جایش بر می خیزد و به سمتم می آید و درست مقابلم می ایستد و می گوید:

- امیدوارم طوری راضیش نکرده باشی که به ریشم بخنده

با لرزش، گره دستانم را از هم باز می کنم و سرم را پایین می گیرم و خیره به پایه ی گلدان بزرگ کنج دیوار با ناراحتی و ترس می گویم:

-من به سهامدار گفتم تو یه هفته ای بر می گردی . باید راضیش می کردم . وگرنه تا تو می اومدی بیرون . شرکت و همه چیزو می فرستاد رو هوا

چشمانش را با حرص باز و بسته می کند و سعی می کند کمی خشمش را کنترل کند :

-سهامدارو با چی ارومشون کردی ؟

چشمانم را چندین بار باز و بسته می کنم و لبانم را با زبان تر می کنم و با ته مانده های جانی که از ترس برایم مانده است می گویم:

- با قرارداد دُبی

چشمانش رفته رفته گشاد می شود و با تردید می گوید:



- چی ؟

طرز نگاهش وحشت زده ام می کند:

- مجبور شدم، اسحاقیم هیچ کمکی بهم نمی کرد . تنها چیزی که تو دست داشتیم همین بود همانطور مات به من خیره است که ناگهان با عصبانیت بازویم را می چسبد و محکم تکانم می دهد و با فریاد می گوید:

- تو با اجازه چه کسی به اون مدارک دست زدی؟

چشمانم را اشک فرا می گیرد و از ترس پلکهایم را می بندم . که با داد می گوید:

- چرا از چیزی که نمی دونی چیه، استفاده کردی ؟

رفته رفته تحملم را از دست می دهم . این برخورد کاملاً ناعادلانه است . بخصوص بعد از آن هم عذابی که حاجی به من داده بود، تمام سعیم را کرده بودم که همه چیزش را حفظ کنم و او بعد از بیرون آمدنش یک بازنده نباشد

اما گویی او می خواهد تلافی همه ناراحتیاش را سرم در بیاورد . از این رو از فشاری که بر من متحمل کرده است . اشک هایی که قادر به کنترلشان نیستم از چشمانم جاری می شوند ، دلم می شکند . بغض می کنم و به زور اب دهانم را قورت می دهم و در یک لحظه با انزجار و در یک حرکت بازویم را از دستش بیرون می کشم ، و با صدایی بلند تر از صدای خودش فریاد می زنم و می گویم::

- می خواستی چیکار کنم .؟ . کسایی که به زن و شوهر بودنمون شک داشتنو باید چطور راضی نگهشون می داشتیم؟

همونایی که می خواستن با یه تصمیم انی تو رو از شرکت و سهامت بیرون بندازن، کسایی که به زنت ، به ناموست ، مثل یه کالا نگاه می کردن و از حرفام فقط لبخندامو می دیدند و نمی فهمیدن که دارم چی می گم، و فقط به اینکه قراره یه سود کلان دستشون بیاد اروم شدن .

اشکهایم شدت می گیرند ، برای لحظه ای از او بیزار می شوم و بر سرش فریاد می زنم و می گویم:

- تو که بهم اعتماد نداشتی . بی خود کردی که همه چی رو به نامم کردی و ازم خواستی هوای همه چی رو داشته باشم

خالی نشده ام . دلم می خواهد آرامم کند اما . . . . صورتم از اشکها خیس می شوند و با بغض نگاهش می کنم، چشمانش هنوز پر از خشم هستند . صدایم را کمی پایین تر می اورم و رویم را از او می گیرم و می گویم:

- نترس من اصلا در باره اینکه پروژه کجاست و چی هست چیزی بهشون نگفتم . حالا که خودت اومدی ، می تونی درباره هر چیزی حرف بزنی و راضی شون کنی ، من توی این دو روز . تنها فقط به این فکر می کردم که باید هرچه زودتر تو رو از اون تو در بیارم، نمی خواستم اعتبارت بره زیر سوال و توی بازار کار، دیگه کسی بهت اعتماد نکنه

دستی به زیر چشمهایم می کشم و با صدایی لرزان . ناشی از گریه هایم می گویم:

- امروزم باید برم و زمینایی که به نامم زدی رو به نام حاجی کنم . با این زمینا و قول اینکه ازش ، سر از بین بردنم شکایت نمی کنم راضی شد بیاد و کارو تموم کنه

بغض می کنم و به دیوار تکیه می دهم:

- با خودم فکر می کردم ارزش تو بیشتر از اون زمیناست ... که بهش دادم ... اما نمی دونستم که انقدر برات مهم بودن!

به خیال آنکه با حرفهایم کمی آرامتر شده است سکوت می کنم که با صدایی جدی و محکمی می گوید:

- اشتباه کردی . خیلیم اشتباه کردی مهناز

با ناباوری سرم را از دیوار جدا می کنم و به سمتش می چرخم، چیزی از خشم چشمانش کم نشده است . اگر دوستش نداشتم . اگر می دانستم بی دلیل حرفی نمی زند . همان جا به یقین هر چه از دهانم در می امد تحویلش می دادم . که به پاس تمام زحماتم اینگونه حقیر و کوچکم کرده است .

اما تنها با چهره ای که از ناباوری به ناراحتی رسیده است نگاهش می کنم . لبهایش را با خشم برهم می فشرد و همراه چنگ زدن به موهایش به اتاق باز می گردد . با رفتنش چندین بار پلکهایم را بر هم می فشارم تا بر خود مسلط گردم . اما نمی شود . به چهار چوب در نگاهی می اندازم و از جایم جم نمی خورم که شاید باز گردد و معذرت خواهی کند اما چنین خواسته ای تا دقایق بعد هم صورت نمی گیرد .

با تیک عصبی که دچارش شده ام مرتب لب پایینم را گاز می گیرم و به در نگاه می کنم . چشمانم تر می شوند . باز هم نمی آید و به این نتیجه می رسم که به احتمال زیاد . تحمل دیدن رویم را ندارد . پوزخند تلخی بر لبانم نقش می بندم و به حماقت صبحم . در دل ، بد و بیراه می گویم

دیگر جای ماندن نیست و این را با رفتارش به من ثابت کرده است . بغض کرده و شکسته خورده به سمت سالن با قدمهای بی اراده راه می افتم و کیفی را که بر روی مبل رها کرده ام را همزمان با عبور از کنار مبل بر می دارم و به سمت در خروجی می روم .

دستم را بر روی دستگیره می گذارم و سرم را به سمت سالن می چرخانم . حتی به دنبال هم نیامد . به زور خودم را نگه می دارم که محکم باشم و نشانش دهم برای من هم مهم نیست . گرچه هست . بودن و نگاهش از هر چیز دیگری برایم مهم تر و دوست داشتنی تر هستند . اما او نمی خواهد . در را باز می کنم و دیگر تعلل نمی کنم و بیرون می روم .

حالم بد است . و به دنبال جایی برای آرامش می گردم . اما جایی را ندارم، خانه ای را هم که پارسا برایم گرفته است دوست ندارم . چون برای اوست . اصلا دوست ندارم جایی باشم که او می داند کجاست . هوا هم چون دلم گرفته و سرد است . دستانم را از شدت سرما در جیبهای پالتویم فرو می برم، و به باز ی روزگار مستانه لبخند می زنم، به حمقاتهای که در این بازی بارها کرده بودم، لحظه به لحظه می اندیشیدم . چقدر به خود وعده و عید بودن با او را پس از ازادیش داده بودم . ان هم در خوشی و شادی . لبخند و پوزخند هایم در هم قاطی می شوند و رهگذران در حال گذر از من عجیب غریب می نگرندم . با نا امیدی برای آخرین وعده و عید گوشیم را در می اورم و به صفحه خالی از هر تماس و پیامی خیره می شوم، پوزخند می زنم . این پوزخندم واقعا به جاست ، چرا که اصلا برایش مهم نیستم، . به سمت خیابان می روم و دستم را برای اولین تاکسی بلند می کنم .

### فصل سی و ششم:

همیشه آخرین امید هایم به او ختم می شدند و اینک هم به او ختم شده بود و حال مقابل خانه یشان ایستاده بودم . با نفسی که با افسوس بیرون می دهم دستم را بر روی زنگ می گذارم و دو بار پشت سر هم زنگ را فشار می دهم و قدمی به عقب می روم و به پارسا فکر می کنم که اینک کجاست و چه می کند . و در نهایت اینکه کاش ان شب در اغوشش نمی رفتم و شب را به صبح نمی رساندم . بی آنکه از ایفون صدایی در اید در باز می شود . خیالم از بودنش راحت می شود . چند ثانیه بعد با ان چهره دوست داشتیش در مقابل در ظاهر می شود و با ناباوری به صورت در هم اما همراه بالبخند مسخره ام خیره می شود و می گوید:

- می دونستم بی عرضه تر این حرفایی که یه بوسم ازش گرفته باشی  
 نمی دانم چرا تمام افکارش به همین چیزها ختم می شدند . البته هر چه بود غزل بود و شخصیت غیر قابل  
 تحملش  
 - ولت کرد؟  
 اصلا حرفم نمی اید . اشکی هم برای تخلیه ام وجود ندارد . یعنی دیگه حسش نبود . فقط دلم می خوست  
 جایی برای خوابیدن پیدا کنم ان هم بی دغدغه و بی دردسر  
 - بیا تو . بیا تو ، که همه رشته هامو پنبه کردی دختر بی دست و پا  
 از مقابل در کنار می رود تا من وارد شوم، می دانستم در این وقت روز در خانه تنهاست، با بستن در همراهم  
 مسافت حیاط تا خانه را با قدمهای آرام می پیماید و مدام برایم تاسف می خورد . به میان هال که می رسیدم،  
 من می ایستم و او به سمت آشپزخانه می رود و گویی که با خود حرف می زند می گوید:  
 - می دونی مهناز چیه؟ من فهمیدم که مشکل تو چیه  
 کتری را از اب پر می کند و روی گاز می گذارد و به دنبال روشن کردنش با تاسف می گوید:  
 - تو پتانسیل این کارها رو نداری،  
 به سمتم می چرخد و با دیدنم که هنوز وسط هال ایستاده ام می گوید:  
 - تو که هنوز وایستادی . اگه اومدی خو بشین . دیگه این اداها برای چیه؟  
 به سمت کابینت می چرخد و با غر می گوید:  
 - معلوم نیست چشمه، منو باش اصلا باهات تماس نگرفتم که نگی چرا مزاحم شدم . بگو خانوم اصلا غلطی  
 نمی کرده که کسی بخواد مزاحمش بشه  
 بند کیف را از روی شانه ام سر می دهم و روی میز می گذارمش و می گویم:  
 - پدر و مادرت نیستن؟  
 - نه . تو راحت باش  
 دگمه های پالتویم را آرام آرام باز می کنم و باز به پارسا فکر می کنم که چه راحت گذاشته بود که از خانه بیرون  
 بیایم . و بعد پوزخند به خود می گویم:  
 - او بیرون نکرده بود . خودت از اونجا امدی . هرچند رفتارش کمتر از بیرون کردن نبود .

با ظرف بیسکویت از اشپزخانه خارج می شود و در حالی که تکه ای از بیسکویت را دهانش می گذارد طلبکارانه می گوید:

- سر زده اومدن همین چیزا رو هم داره، هیچ تو خونه نداریم،

و با خنده ظرف را مقابلم می گیرد، دلم ضعف می رود، حق هم دارم . از صبح چیزی نخورده ام . پس تکه ای را بر می دارم و با صدای آرام و ملتسمانه ای خیره در چشمانش می گویم:

- می تونم امشب اینجا بمونم؟

حرکت دهان پرش بر اثر بلعیدن تکه های درشت با تعجب متوقف می شود و با همان صدای متعجب می گوید:

- خونه خودته .

و برای اینکه دلخور نشده باشم . با خنده ساختگی می گوید:

- البته من که از خدومه

برای تشکر تنها لبخندی می زنم و تکه ای از بیسکویت را در دهانم می گذارم و می نشینم و با همان ذهن اشفته شروع می کنم به خوردن که ناگهان می پرسد:

- پارسا کجاست؟

سرم را بالا می برم و تنها نگاهش می کنم . لپهایش را بادی می اندازد و با دلخوری شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

- پروندیش .؟ اوکی ، فقط

- دانشگاهو چیکار کردی ؟

متوجه می شود که نمی خواهم دیگر حرفی در مورد پارسا بزنم . به سمت اشپزخانه می رود و می گوید:

- هوا امروز خوبه نه؟

خنده ام می گیرد به تلافی حرف عوض کردم . جواب را با چیز دیگری می دهد . به خنده می افتم که گوشیم زنگ می خورد، غزل قایمکی سرش را به سمتم می چرخاند . بی توجه به او گوشی را در می اورم . نمی دانم چرا بی تفاوت شده ام ان هم اکنون که باید ذوق کنم و همه چیز را فراموش .

اما واقعا بی تفاتم . نام پارسا گویی چندان دیگر برایم مهم نیست . با این حال هر چقدر او را پشت خط به انتظار می گذارم . چشمانم تار می شوند . برای اینکه مانع اشکهایم شوم . رد تماس می زنم و گوشی را پشت و رو ، روی میز رها می کنم و بلند می شوم و به سمت اشپزخانه و غزل کنجکاو می روم و می گویم:

- اندازه یه نیمرو هم چیزی نداری بخورم؟ خیلی گشنه امه،

متحیر نگاهم می کند و بعد تند تند سرش را تکانی می دهد و از یخچال سه عدد تخم مرغ در می آورد و می گوید:

- ناهار خوردی؟

جدی نگاهش می کنم و با سردی که بر جانم افتاده . برای فرار از تمام افکارهایی که به پارسا ختم می شوند می گویم:

- نه

- می خوای از بیرون سفارش بدم یه غذای مفصل بیارن؟

اگر همین طور ادامه دهد مطمئن خواهم شد که اشکهایم جاری خواهند شد:

- نه هوس تخم مرغ کردم . از اونایی که هزارتا خرت و پرت می ریزی توش و یه اسم جدیدم روش می ذاری

تا لبهایش برای خنده از هم باز می شوند باز صدای زنگ گوشیم بلند می شود ، نگاهی به من و بعد به گوشی می اندازد . به سمتش می روم و تخم مرغهای را از دستش می گیرم و می گویم:

- فلفل دلمه ای هم داری؟

- تلفنت؟

- گوجه هم داری ، بیار

- جواب نمی دی؟

- عجیبه، ولی دلم می خواد کنجدم توش بریزم

- لابد کارت داره

- روغنتون کجاست؟

با قطع صدای زنگ گوشی . روغن به دست به سمتم می آید و می پرسد:

- پارساست؟

- ببین اصلا هر چی می خوای توش بریز ، حس درست کردن ندارم . تا تو درست کنی منم یه اب به دست و

صورتتم می زنم و می یام

یک دقیقه هم نگذشته است که باز گوشیم زنگ می خورد، غزل بالاتکلیف سر جایش می ایستد، اینک از آن زمانهایی است که دلم نمی خواهد نه ببینمش و نه صدایش را بشنوم . شاید هم این طور به نظر م می رسد به سمت میز می روم و گوشی را بر می دارم و به سمت دستشویی می روم شیر آب را باز می کنم . گوشی را مقابل اینه کوچک قرار می دهم و بی خیال زنگ های مکررش دست و رویم را می شویم و به این فکر می کنم که امروز را هم بی خیال حاجی می شوم هم پارسا و فردا صبح اول از همه با اسحاقی تماس می گیرم و با خبر اینکه می تواند کارهای طلاق را هرچه زودتر انجام دهد خوشنودش سازم .

#### فصل سی و هفتم:

نگاهم به ساعت روی دیوار اتاق غزل می افتد . کی امده بودم و اینک ساعت چند بود!! نشسته لبه تخت ارام دراز می کشم و دستانم را قلاب کرده به زیر سر می برم ، از ۲ ساعت پیش که آخرین تماسش را گرفته بود و من جواب نداده بودم دیگر زنگ نزد،

از این رو حس خوبی ندارم . بیشتر هم از اینکه در میان تماسهایش به تماس اسحاقی پاسخ داده بودم و تنها بی انکه او را از جا و مکانم مطلع سازم گفته بودم کارهای طلاق را هرچه زودتر انجام دهد . نگران بودم . نمی دانستم واکنش پارسا چه خواهد بود . اما هر چه که بود کار خودم را کرده بودم، و از این رو به شدت استرس داشتم و می خواستم با گاز گرفتن مداوم لب پایینم ان را از بین ببرم .

اما محال بود . چون بعد از تماس اسحاقی گوشیم لحظه ای از تک و تاز غافل نمانده بود و مرتب زنگ خورده بود، ان هم از جانب پارسا . فهمیدن اینکه اسحاقی حرفهایم را به او گفته است کار چندان سختی نبود و مطمئنا او هم همین را می خواست

به پهلو شدم و به در اتاق خیره گشتم . پدر و مادر غزل همان سر شب آمدند . با دیدنم کمی تعجب کردند البته چیزی هم به رویم نیاوردند . نمی دانم اصلا چیزی در مورد من و زندگیم می دانستند یا نه؟



باز از پهلوی به حالت طاق باز، باز گشتم و به سقف خیره گشتم که بالاخره آمد . با لبخندی ساختگی به سمتش چرخیدم و به داستان خالیش چشم دوختم و با خنده گفتم:

- عجب چایی خوش رنگی اودی!

غزل که از همان بدو ورود یک مرگش شده بود قدمی به داخل اتاق می گذارد و خیره در چشمانم می گوید:  
- یکی اون پایین منتظرته

دقیقا ذهنم به هزار جا و هزار نفر می رود و البته بیشتر در حیرت فرو می روم که چه کسی ان موقع شب و در خانه غزل می تواند با من کار داشته باشد؟ در جایم نیم خیز می شوم و با تعجب می پرسم:

- داری شوخی می کنی ؟

به سمت در می رود و می گوید:

- زود بیا پایین

با تردید از جایم بر می خیزم . حرفها و حرکتهايش کم کم برایم شک و شبه ایجاد می کند ، به سر پله ها که می رسم . غزل را می بینم که پایین پله ها به انتظار م ایستاده انهم با شالی بر سر که نشان می دهد فرد مورد نظر به احتمال زیاد چندان اشنای غزل نیست .

با نگرانی آرام آرام از پله ها پایین می اییم . به محض رسیدن به غزل نگاهم را با نگاه غزل به سمتی که او چرخانده می چرخانم، نگاهم مات ان صورت عصبی و البته به ظاهر آرام پارسا می ماند . دهانم . نصفه و نیمه باز می شود و با زنگ پریدگی به غزل بی معرفت نگاهی می اندازم . سرش را پایین می اندازد و حرفی نمی زند،

پارسا که با دیدنم از جایش برخاسته با صدایی دلگیر و کنترل شده ای می گوید:

- تو ماشین منتظرتم ، زود بیا

این امر و نهی ان هم جلوی پدر و مادر غزل مغموم و سر خورده ام می کند ، اما اینجا و در این لحظه کسی به این چیزها فکر نمی کند، پارسا که لحظه ای آرام و قرار ندارد ، سریع از انها تشکر و خداحافظی می کند و به سمت در می رود . خجالت زده از افکاری که ممکن است انها نسبت به من داشته باشند . با عجله از پله ها بالا می روم و با عصبانیت مشغول جمع کردن وسایلم می شوم . غزل پشت سرم وارد اتاق می شود و حق به جانب می گوید:

- دوست نداشتم زندگیتو به گند بکشی . عین بچه ادم برو سر خونه زندگیت

- تو بهش زنگ زدی ؟

لبه‌ایش را با عصبانیت بر روی هم فشار می دهد و می گوید:

- نه

پوزخند صدا داری می زنم و رویم را بر می گردانم و پالتویم را به تن می کنم و با تمسخر می گویم:

- پس لابد عمه ام بهش زنگ زده که من اینجام؟

دست به سینه به دیوار تکیه می دهد و می گوید:

- لازم به عمه گرام نبوده، شوهرت اونقدر شعور و فهم داره که بدونه به جز اینجا جای دیگه ای رو نداری،

پایین که بودم به گوشیم زنگ زد .

- توام مو به مو همه چی رو بهش گفتی ؟

- غریبه نیست که، !!شوهرته !!

کیفم را با حرص از روی میز کارش بر می دارم و در حال عبور از کنارش می گویم:

- ممنون به خاطر این همه به فکر بودنم

پرو پرو مقابلم می ایستد و می گوید:

- خواهش می کنم قابلی نداشت . در برابر ادمای احمق این کمترین کار بود عزیزم . البته اگه دوباره به

گندش نکشیش

خشمگین نگاهش می کنم و بدون خداحافظی از پله ها پایین می روم . پدر و مادرش با مهربانی جواب

خداحافظیم را می دهند . خجالت زده انها می شوم و با قدمهایی تند . از خانه خارج می شوم . پارسا پشت

فرمان با چهره ای درهم و البته عصبانی به انتظارم نشسته است .

با ترس در را باز می کنم و آرام می نشینم . بی حرف دنده را جا به جا می کند و به راه می افتد . با نگرانی

دستانم را در هم قلاب می کند و روی پاهایم می گذارم . همیشه از حرف نزدن های پارسا می ترسیم . ان

هم زمانی که می دانم به شدت از دستم عصبانی است .

نگاهم را به بیرون می اندازم . شهر در سکوت و تاریکی فرو رفته است . سرعتمان بیش از حد معمول است،

از گوشه چشم نگاهش می کنم . لحظه ای هم نگاهم نمی کند، و سرعتش را هر لحظه بیشتر می کند، زمانی

که به خانه می رسیم یک راست ماشین را به پارکینگ می برد . حالا که با او تنها شده ام قلبم از ترس می

خواهد از جا کنده شود، پیاده می شود و به سمتم می آید . در را با خشونت باز می کند و با تحکم می گوید:

- پیاده شو

اب دهانم را قورت می دهم و به دستورش ، عمل می کنم . با پیاده شدنم در را محکم می بندد و همزمان با رفتن به طرف اسانسور ضربه ای که نه چندان هم آرام نیست به شانه ام می زند و می گوید:

- راه بیفت

عصبی از برخورد زننده اش به راه می افتم . اینک وقت لج کردن و ایستادن نیست . دکمه طبقه خود را فشار می دهم و عقب می ایستد و با چشمانی به خون نشسته لحظه ای نگاهش را از من نمی گیرد، با باز شدن در اسانسور . با خشنونت مچ دستم را می گیرد و به دنبال خودش بیرونم می کشد، نمی دانم از ترس است یا تحقیر کردنم . اما اشک در چشمانم جمع می شود، در را با دست ازادش باز می کند و من را به داخل هل می دهد .

از ناباوری کارش به سمتش می چرخم که باز دستش را روی شانه ام می گذارد و محکم تر از دفعه قبل مرا به سمت سالن هل می دهد، که نزدیک است کنترل خود را از دست دهم .

اما قبل از برخورد به زمین سریع دسته مبل را می گیرم و با دلخوری و ناراحتی به سمتش می چرخم، در حال در آوردن کتش است، و هنوز همانطور نگاهم می کند ، استین های پیرهنش را یک به یک با نزدیک شدنش به من بالا می زند و به سمتم می آید . جرات تکان خوردن را هم ندارم . چه رسد به فرار .

- فکر کردی کی هستی مهناز ؟

تمام وجودم می لرزد

- فکر کردی گفتم تمام اختیارات توی این چند روزه دست تو باشه؟ فکر کردی که می تونی اختیار زندگیمو به

دست بگیری؟ که با یه ادای مسخره بیچگانه ات به این و اون زنگ بزنی و دستور طلاق صادر کنی ؟

سعی می کنم در برابرش نترسم . اینک در یک قدیم با ان چهره برزخی ایستاده است . چرا نمی خواهد بفهمد که من به خواسته خودش تن داده ام:

- مگه خودتم همینو

سخناتم به پایان نرسیده چنان کشیده ای بر صورتم فرود می آورد که هوش و عقل از سرم می پرد . هرگز

فکر نمی کردم . داستان پارسا انقدر سنگین باشند، حتی نمی فهمم چه زمان بر زمین افتاده ام . ایستاده بالای

سرم با همان نفرت ، در حالی که از شدت خشم نفس نفس می زند . انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد و

تهدید وار می گوید:

- زیادی گذاشتم بهت خوش بگذره ، باید مثل اون مردایی رفتار می کردم که به زناشون ماهی یه بار . یه ۵۰ تومنی به عنوان خرجی می دن و اندازه چندین سال ازشون کار می کشن و عذابشون می دن و تازه با شنیدن یه نه و لوس بازیشون مرتب می افتادن به جون زناشون!!!

دست بر گونه و بغض کرده . با ترس و لرز خیره نگاهش می کنم:

- فکر می کنی خیلی از اون زنا، سرتری که هیچی بهت نمی گم . ؟هی هیچی بهت نمی گم . راست و چپ می ری و مثل نقل و نبات می گی طلاق

من نمی دانم در زندگی سراپا مسخره ام، به چه چیزم انقدر می لازم که این بدبخت را هم یکسره عذاب می دهم . عذابی که دیگه قادر به تحملش نیست

- بلند شدی خودسر با حاجی شرط و شروط گذاشتی ، به حساب خودت که منو از اون تو در بیاری؟ آخه چه بهت بگم من .؟ تو یعنی واقعا فکر کردی که انقدر نداشتم که پولشو بدم ؟ می دونی اون چند ساله که مدام داره عذابم می ده و من حرفی نمی زنم ؟ می دونی از اینکه در مقابلش از زنی حمایت می کردم که برای هیچ کدوم از حرفام ارزش قائل نیست، چقدر بهم خندیده؟ نمی دونم این رفتاری ضد و نقیضتو پای چیت بذارم؟

ناگهان همانطور که بالای سرم ایستاده است . با خشم کمی به سمتم خم می شود و با بی رحمی بازویم را می گیرد و کمی بلند می کند و با فریاد بر سرم می گوید:

- تو اصلا از کجا اومدی توی زندگی من؟

بلند تر فریاد می زند:

- هان؟ از کجا سر و کله ات پیدا شد؟

با شدت تکانم می دهد . اشکهایم در می آیند:

- برای چی دست از سرم بر نمی داری ؟ آگه توی اون هولوف دونی می موندم ، بهتر از این بود که حالا با این خفت در بیام و اون فکر کنه بازم همون پارسای چند سال پیشم .

به هق هق می افتم ، بازویم را بیشتر فشار می دهد و داد می زند:

- طلاق می خوای ؟ باشه به جهنم، برو طلاق بگیر و گورتو از زندگیم گم کن . برو و راحت کن .

از کار و کردارم پشیمان می شوم، اما اینک خیلی دیر است . خیلی دیر

ببین چقدر بدبختم من . که هنوز چند ساعتی نیست که از اون تو در اومدم، باید بیفتم پی خانوم که ببینم کدوم جهنم دره ای رفته، که بعدش با حرفای اسحاقی که بیشتره شبیه متلکه باید بفهمم که خانوم تقاضای طلاق کرده .

فریاد بعدیش بی گمان کرم می کند:

-چرا نمی فهمی ، دختره دیوونه؟ حاجی بازیت داده، بازیت داده، بفهم، بازی خوردی

با آخرین توانش سرم فریاد می زند:

-ازت متنفرم مهناز . متنفر

بازویم را در آخرین فریادش رها می کند و با پایش چنان ضربه محکمی به گلدان نزدیک پایش می زند که از ترس برخورد نکردن تکه هایش به صورتم . رویم را همراه با جیغ از او می گیرم . صدای شکسته شدن ظرفهای تزئینی روی میز آخرین صدایی است که می شنوم و بعد سکوت مطلق . چشمانم را با ترس و تردید، آرام باز می کنم و سرم را می چرخانم،

بر روی زمین و تکیه داده بر دیوار در حالی که صورتش را با دستانش پوشانیده است و ارنجهایش را بر زانوهایش تکیه داده است، نشسته است . تمام دست راستش به رنگ خون در آمده است و او بی توجه به خونی که از دستش می رود در آن حالت باقی مانده است

به اهستگی از جایم بر می خیزم . تمام اطرافمان پر از خرده شیشه و تکه های ظرفهای سفالی و چینی است . می دانم هم من بد کرده ام هم او، البته صبر و طاقتشم هم حدی دارد، من نباید او را در این وضعیت رها می کردم، می دانم بیشتر هم از جواب ندادن هایم به تماسش گله مند است .

من ، کمی که نه، شاید بیشتر از کمی تند رفته ام . قدمهایم را کوتاه و شمردن به سویش بر می دارم، صدای تکه های شکسته شده زیر کفشهایم . انقدر نا مطلوب است که دلم می خواهد بیشتر خردشان کنم، به نزدیکی که می رسم . با نفسی که با احتیاط بیرونش داده ام کنارش می نشینم و به دستش خیره می شوم . شاید حق دارد . شاید هم ندارد . نه اصلا گناهکار اصلی من هستم . منی که از ابتدا هم نباید وارد این خانواده می شدم . ان هم به عنوان عروس

بغضم را اینبار بی آنکه ابراز وجود کند قورت می دهم و نگاهی به اطرافم می اندازم . چیزی که مد نظرم باشد . به چشم نمی آید، بلند شدن و گذشتن از این همه تکه های شکسته هم با ان همه صدایی که ایجاد خواهند

کرد فعلا برایم مقدرو نیست . یعنی حوصله سر و صدای اضافی را ندارم . بس است دیگر . دستم را بلند می کنم و ارام انگشتانم را برای روی دستش می گذارم و با کمی فشار دستش را از روی صورتش جدا می کنم . با چشمان به خون نشسته و اندوهگینش . خیره نگاهم می کند، نگاهم را از چشمانش می گیرم و کف دستش را مقابلم قرار می دهم و به خرده های ریز شیشه که در کف دستش فرو رفته اند خیره می شوم . نباید این اتفاقها می افتد، که کار به اینجا ها کشیده شود . مجددا بغضم را فرو می دهم و به اهستگی و با دقت تکه ها را از کف دستش . خارج می کنم .

پارسا هر چه کند حق دارد، این زندگی نه به درد من می خورد و نه به درد او . مدام دعوا و جدل . مدام ندانم کاری و بی فکری . مدام بحث های بی فایده . و مدام جدایی . خون دستش قطع نمی شود . دست در جیب پالتویم می کنم پی دستمالی اما . چیزی وجود ندارد، به دو لبه شالم که از دو طرف اویزان شده اند نگاهی می کنم و بی تردید انتهای گوشه شالم را بر روی نقطه اصلی خون ریزی می گذارم . دلم نمی خواهد لحظه ای تنهایش بگذارم، بخصوص که فهمیدم از هر زمان و مکان دیگری تنها تر است و دلش یک دلخوش می خواهد، پس این شال که چیزی نیست .

- گونه ات خیلی قرمز شده

می دانم . دارد به ناز شصتش اشاره می کند . با چهره ای در هم و گرفته صورتم را بلند می کنم و تنها لحظه ای نگاهش می کنم . شال را از روی سرم سُر می دهم و کامل دور دستش می بندم و خیره بر دستش در همان حال چرخاندن شال می گویم:

- مهم نیست

تن صدای ناراحت و گرفته اش دلم را به درد می آورد:

- چرا جواب تلفنامو نمی دادی ؟

چه باید می گفتم . دلم نمی خواست باز بحث دیگری به راه می انداختم:

- درد داری؟

مکشی می کند و با نگاهی به صورت و موهایم می گوید:

- قرار داد دبی رو هواست، فرخ نژادم می دونه

اینبار خیره در نگاهش می شوم و می گویم:

- من حرفی از دبی نزدم .

بعد از رفتنت حاجی چند باری زنگ زد

با ناراحتی پوزخندی می زخم و می گویم:

- حق داری باید قبلش با تو هماهنگ می کردم . اما واقعا نشد که ببینمت، وقت کم بود . بخصوص که حاجی یهو اومد وسط جلسه و خواست همه چی رو بهم بریزه

نگاهی به دستش می اندازد و می گوید:

- این چند روزه، خیلی روم فشاره بوده

به احتمال زیاد می خواهد توجیه رفتارهایش را بکند . رفتارهایی که هم دل او را به درد آورده است هم دل مرا:

- مدام حرف زمینا را می زنه و میگه زنت قول و قرار گذاشته و مدام تهدید که به فرخ نژاد می گه

هنوز دستش در میان دستانم است . و نگاهم بر سر انگشتان کشیده اش:

- نمی دونم . هر چی تو بگی ، واقعا نمی دونم که چیکار باید بکنم . البته اصلا با من تماس نگرفته هنوز .

اما قرارمون همین امروز بود، البته او کوتاه بیا نیست، ممکنه همین الانم با فرخ نژاد و بقیه مهندسا حرف زده باشه

سرم را بلند می کنم نگاهش مستقیم به من است . چند باری پلک می زخم که مصمم می گوید:

- هر کاری که می خواد بکنه ولی ما زمینا رو بهش نمی دیم

نگران می شوم و با دلواپسی می گویم:

- اگه بره و همه چی رو به همه بگه چی؟

- چی می خواد بگه . که من زندان بودم؟ یا اینکه چنین پروژه ای وجود نداره؟

در سکوت نگاهش می کنم ، مکثی می کند و سپس لبخند خسته ای به رویم می زند و می گوید:

- کافیه من بهشون زنگ بزخم و شرایط جدید و بهشون بگم . اونقدر بینشون اعتبار دارم که بعد از چند تا غرغر

و ناز کردن حرفامو قبول کنن

ناراحت دستش را رها می کنم و مقابلش از حالت زانو زده در می ایتم و روی زمین می نشینم و می گویم:

- من فقط می خواستم کاری کرده باشم . کمک حالت باشم . نمی خواستم کارارو بدتر از اینی که هست

بکنم



یکهو دلم هوای گریه می کند و اشک در چشمانم حلقه می زند :

-اون موقع فکر کردم اصلا دوست نداری منو ببینی که اونطور سرم داد می زدی ، با رفتنم نمی خواستم ناراحت کنم،

سرم را بلند می کند و با چشمانی گریان ادامه می دهد:

- من همیشه مایه دردسرتم

چند لحظه ای خیره نگاهم می کند و من نیز با همان چشمان گریان نگاه از او نمی گیرم که خیره در نگاهم لبخندی زیبایی به لبهایش می آورد و دست زخمیش را به سمتم بلند می کند و با اشاره به کنارش می گوید:

- بیا اینجا

چانه ام می لرزد و باز اشک می ریزم ، تازه گویی . باز فهمیده ام که چقدر دوستش دارم، و بی جهت ادیتش کرده ام، نگاه گریانم را دوباره با لبخندی پاسخ می دهد و تکرار می کند:

- بیا

در میان گریه هایم لبخندی می زنم و چهار دست و پا و دل تنگ تر از همیشه . بدون نگاه کردن به او به سمتش می روم و آرام در کنارش جای می گیرم . چشمانم را می بندم و سرم را بر شانه اش تکیه می دهم، دستی که از ابتدا برای من باز شده است . آرام آرام می خزد و مرا کامل در خود احاطه می کند . من نیز جمع تر می شوم و بیشتر در اغوشش فرو می روم و باز اشک می ریزم . سر انگشتانش آرام از روی بازویم تا به میان موهایم به حرکت در می آیند،

حسی از آرامش در وجودم سرا زیر می شوم ، گیره موهایم را با همان یک دست باز می کند و انگشتانش را بیشتر در موهایم فرو می برد . غرق لذت می شوم . گونه اش را بر سرم تکیه می دهد و همانطور که موهایم را میان انگشتانش به بازی گرفته است می گوید:

- دیگه هیچ وقت بی خبر جایی نرو

با اشک سرم را تکان می دهم و چیزی نمی گویم و دردل می نالم:

- کاش هیچ وقت هر دویمان اینگونه بهم نمی رسیدیم ، رسیدنی که تنها درد بوده است و رنج ،

فصل سی و هشتم:

آخرین تکه ها را با حرکت یکباره چوب گردگیری از زمین جمع می کنم، با صدای شر شرابی که از حمام می آید . سرم را بلند می کنم و به ساعت روی شومینه نگاهی می اندازم و سپس به سمت آشپزخانه می روم . بعد از لحظاتی دیگر صدای شر شراب نمی آید، لبخندی بی جان و ناراحت کننده بر لبانم نقش می بندد، گفته بود که نمی خواهد شام درست کنم و غذا از بیرون می گیرد . اما من اشتباهی انچنانی نداشتم، یک نیم روی ساده هم سیرم می کرد .

شاید هم هوس کرده بودم، اما هر چه که بود راضیش کرده بودم به خوردن همان نیمروها ، . نیمروهایی که در خانه غزل هم نتوانسته بودم بخورمشان، خیارشور و گوجه ها را با حوصله ای که کمتر از من بعید بود خرد می کردم و در فکر فرو رفته بودم، که بالاخره امد، آنهم از راهروی کوچکی که درست در دیدم نبود ، روبدوشامبر سفیدی بر تن داشت و در حالی که با حوله موهایش را خشک می کرد به سمت یکی از صندلی های پایه بلند امد و رویش نشست و همانطور که هنوز موهایش را خشک می کرد ارام گفت:

- فردا اول باید برم پیش حاجی و تکلیفمو باهاش روشن کنم

چاقو به دست به سمتش می چرخم ، خیره نگاهم می کند ، صورتش را حسابی اصلاح کرده است ، و دوباره شده است همان پارسای دوست داشتنی قبل ، احساس می کنم تمام اجزای صورتم را با نگاهی جز به جز کنکاش می کند . حرفی نمی زنم و تنها نگاهی می کنم، شاید ترس و استرس را در وجودم می خواند:

- این بازی باید بالاخره یه روزی تموم بشه

حرفم را مزه مزه می نمایم و با تردید می پرسم:

-می خوای بری خونه حاجی؟

حوله در دستش را پایین می آورد و می گوید:

- باهم می ریم

با نگرانی در چشمانش خیره می شوم :

- لج می کنه

مطمئن نگاهم می کند و می گوید:

- خوب بکنه

-شرکتو می خوای چیکار کنی ؟

به ظرف گوجه و خیارشوری که مقابلش گذاشته ام نگاهی می کند و با ناخونکی که به انها می زند می گوید:

- امشب حوصله حرف زدن در باره این چیزا رو ندارم . توام ولشون کن

با نگرانی سکوت می کنم . در حالی گاز زدن تکه ای از خیارشو در دستش سرش را بلند می کند و اینبار با دقت بیشتری به من نگاه می کند . طرز نگاهش کمی معذب می کند . بر می گردم، تخم مرغهایی که قبلا درون ظرفی جدا شکسته ام را درون تابه می ریزم و با استرسی که لحظه ای رهایم نمی کند دست بر گردنم می کشم .

جو سنگین ایجاد شده از سکوت هر دویمان و صدای جلییز و ویلیز روغن و پخته شدن تخم مرغها، . بد اذیت می کند، باید حرفی زنم، نمی شود اینطور خودم را عذاب دهم :

- خیر سرم امروز خواستم خونه غزل تخم مرغ بخورم . اما نشد . فکر کنم قسمت بوده پیام و اینجا بخورم . بس که این دختر حرف می زنه . ادمو از کار و زندگی می ندازه،

بعد از سکوت کوتاهی بالاخره به حرف می اید، و من می شنوم ، اما از فاصله ای نزدیک تر از جای قبلیش ، درست تکیه داده بر ستون ورودی آشپزخانه . از حضورش انجا کمی رنگ پریده می شوم، دستم را بر لبه کابینت کناریم تکیه می دهم و سرم را با تخم مرغها گرم می کنم،

- بهتره توام از فردا بری دنبال کارای دانشگاهت

سرم را با شوک این تغییر موقعیت و حرفش به سمتش می چرخانم و نگاهش می کنم . پلک هم نمی زند و خیره نگاهم می کند، با همان رنگ پریدگی، قاشق مانده در هوای درون دستم را به سختی حرکتی می دهم و بعد از گذشت چند ثانیه ای بی هوا برای ضایع نبودن تنها سرم را تکانی می دهم و رویم را از می گیرم و می گویم:

- باشه

تکیه اش را از ستون جدا می کند و وارد آشپزخانه می شود، با قاشق قسمت‌های نپخته را کمی پخش و جابه جا می کنم، با هر قدمش حس های مزخرف درونم فعال می شوند، شاید هم گرمای شعله گاز انقدر از درون بی تابم کرده است ، که نامش را گذاشته ام حس، می خواهم از گاز فاصله گیرم ، اما او اینک در کنارم ایستاده است .

مسخره است اما هر دو به بی مزه ترین صحنه عمرمان که پخته شدن ، البته سوخته شدن تخم مرغهاست نگاه می کنیم، صورتم گر می گیرد و بالاخره با دیدن سوخته شدن تخم مرغها، زیر شعله را خاموش می کنم . باز مسخره است ولی الان و در این لحظه اصلا دوست ندارم صدایی از او بشنوم اما می زند و من می شنوم:

- اون شب تو کیش ،

سرخ می شوم و سریع سرم را به سمتش می چرخانم با وحشت و خجالت به نیم رخش خیره می شوم . یعنی چه می خواهد بگوید؟

نگاهش به تخم مرغهای از بین رفته است . قلبم دیوانه وار می کوبد . منتظر واژه های بعدیش هستم . بالاخره سرش را بلند می کند و خیره در چشمانم سوالی که واقعا انتظارش را ندارم از من می پرسد:

- مهناز، . دوسم داری؟

شوک زده از سوالش . حتی پلک هم نمی زنم ،

مرتب سعی می کنم دهان خشک شده ام را با بزاق تر کنم اما نمی شود، نگاهی به او و سپس به تخم مرغها می اندازم، جوابش به واقع اصلا هم سخت نیست . تنها یک کلمه است، اما خوب دهان که از کار بیفتد تو جان بکن . هیچ از ان خارج نمی شود . درست مثل من و شاید هم، حرفهای بی ربط بخوابی تحویل دهی . باز هم درست مثل من .

قاشق را درون تابه رها می کنم و گیج شده با حرکت بی معنی سر می گویم:

- همش سوخت!!!! انگاری که اصلا قسمت نیست تخم مرغ بخورم

با این جوابهای بی معنا، . خیره نگاهش کردنش هم . غیر طبیعی نیست . از گاز فاصله می گیرم و می گویم:

- دفترچه تلفنو کجا گذاشتی؟ لااقل زنگ بزنم بگم . برامون غذا بیارن

از آشپزخانه و از کنارش می گذرم . جواب را همین الان و در ذهنم بارها و بارها جواب داده ام، اما اینک، گند بزنن بر من که هیچ نمی گویم، سردرگم هی دور خود می چرخم برای یافتن دفترچه تلفن ، اما او تنها چند قدم از گاز فاصله گرفته است و تکیه داده بر میز به من خیره شده است

کوسن ها را جا به جا می کنم، زیر مجله ها را نگاه می کنم ، هر جایی را که فکرش کنی جز ان جایی که همیشه همانجاست . سرچایم می ایستم خیره در نگاهش می گویم:

- نیست

دست به سینه می شود . انگار خنده اش گرفته است . ستش را بلند می کند و با انگشت اشاره به تلفن اشاره ای می کند و می گوید:

- اونجاست

خوب ضایع تر از این هم نمی توانست باشد . هر جا را بگردی جز آنجا که باید از اول می گشتی . به احتمال زیاد چهره ام هم خیلی خنده دار است که دست از خیره نگاه کردنم بر نمی دارد . دستی به لبها و صورتم می کشم و با صدای خجالت زده ای می گویم:

- ا . بسه چرا من ندیدمش؟

حالا اصلا نمی دانم چرا به دنبال دفترچه می گشتم، خنگ بازی پشت سر خنگ بازی . احتمالا باید خیلی هم تابلو شده باشم . پس چرا عین بچه ادم رک و راست به او نمی گویم .

اری دوستت دارم . ان هم از خیلی وقت پیش . درست همان روزهایی که اصلا به من توجه نمی کردی . همان روزهایی که بی دریغ محبت می کردی و دوست داشتتم را نمی دیدی، همان روزهایی که نا خودآگاه پناهگاه امن دردهایم می شدی و تنها به حس وظیفه ات عمل می کردی، همان روزهایی که پدر و مادرت بیرونم انداختند اما تو امدی که نرفته باشم . گشتی تا مطمئن شوی که هستم و خواهم ماند

اما لعنت بر من که نمی گویم، ان هم در بهترین زمان ممکن ، زمانی که من و او هستیم و هیچ مانعی برای جدایی نیست، با عجز نگاهش می کنم، ثانیه های می گذرند، تکیه اش را از میز جدا می کند و از اشپزخانه خارج می شودچندین بار نفسم را بیرون می دهم تا بگویم . اما نمی شود، از کنارم می گذرد و با صدای بی تفاوتی که از او بعید است می گوید:

- مجبور نیستی که جواب بدی

لبه هایم باز می مانند . چند قدم ان طرف تر،مقابل سیستم پخش می ایستد و پلی اش را فشار می دهد از رفتار خود ناراحت و پشیمان می شوم .به سمت پنجره می رود و پرده را کنار می زند . باران نم نم شروع به باریدن کرده است . صدای خواننده در گوشم پیچیده می شود:

تو این دنیای آرومی که می بینی

فقط آغوش تو هر لحظه کم دارم

همش دلتنگتم با اینکه اینجایی

نمیخوام لحظه ای چشم از تو بردارم

تو با یک بوسه دستاتو به من میدی

که احساسی من از حس تو میگیرم  
 همه دنیامو من پای تو میریزم  
 نباشی بی تو از این زندگی سیرم  
 با حسرت از پشت سر به شانه ها وموهای نیمه خیشش خیره می شوم  
 منو با بوسه ای عاشقترم کردی  
 نمیدونی چه سخته زندگی بی تو  
 تو تصویر تمام آرزوهایم  
 یه وقت از من نگیری آرزوهایم  
 اشک در چشمانم حلقه می زند از این همه دوری و ناتوانی خود :

نمیخوام لحظه ای چشم از تو بردارم  
 نمیخوام و تو میدونی نمیتونم  
 چه دنیای قشنگی با تو میسازم  
 تا آخرین نفس هام با تو میمونم  
 تکانی به خود می دهم و از پشت سر تنها یک قدم به سویش بر می دارم و باز می ایستم . باز هم این تردید  
 لعنتی :  
 یه رویای قشنگ و دیدنی میشه  
 اگه ما زیر سقف خونه تنها شیم  
 تو زیباییه این دنیای آرومی  
 نمیخوام لحظه ای از هم جدا باشیم

باید پایانی دهم به این همه دلتنگی ها . افکار پوچ را از خود دور می کنم و قدم بعدیم را بر می دارم و دستم را  
 بلند می کنم و ارام بر شانه اش می گذارم . سرش را به اهستگی به سمتم می چرخاند . چشمانش غمگین

هستند . دلم از این همه غم به درد می آید ، و اشکهایم در می آیند . خیره نگاهش می کنم و برای پایان دادن به این همه غم با لبخندی به او می گویم :

- باید دیوونه باشم که دوست نداشته باشم

رنگ غم چشمانش رفته رفته محو می شوند و کامل به سمتم بر می گردد، دستم را با دستش از روی شانه اش بر می دارد و با لبخندی خیره نگاهم می کند . دست پایم را طبق معمول گم می کنم و به تته پته می افتم:

- البته نمی دونم تو دوسم داری یا نه

شانه هایم را بی اختیار بالا می اندازم و نگاهم را از خجالت معطوف پنجره و باران بیرون می کنم و ادامه می دهم اراجیفم را:

- اما من فکر می کنم که قصدت رفته،

صدایم می لرزد و تند تند حرف می زنم:

-مثل اینکه قرار بوده با اسحاقی بری

هیچ کدام حرف هایم دلم نیستند، فاصله یک قدمی بینمان را از بین می برد :

- البته بری ، من ناراحت نمیشم . زندگی خودته، خودتم حق تصمیم گیری داری،

من فقط ، من ....

زبانم بند می آید . حرف زدن بی فایده است، دستانش را روی بازوهایم می گذارد و باز نزدیکتر می آید . کاش دیگر نگاهم نکند . دهانم را برای واژه های بعدیم تر می کنم که آرام سرش را پایین می آورد و قبل از آنکه حرف دلم را یعنی . "من فقط تو رو دوست دارم" را بر لبانم جاری کنم ، لبانش را آرام بر لبانم می گذارد و اهسته مرا در اغوشش می کشد

در همان اغوش گرمی که چند روزی است بد بی تابش هستم . کاش خواب نباشد که نیست، حرکت آرام دستانش بر کمر و بازویم را نمی شود انکار کرد . محبت بوسه هایش را نمی توان حس نکرد . بویدنهای پر احساسش را نمی شود نادیده گرفت . گردش دستان کشیده و نرمش بین انبوه موهایم نه یک خیال است و نه یک رویا و کاش خدا هیچ گاه او و محبتش را از من نگیرد . که دیگر نمی خواهم بی او بمانم . که اگر بی او شوم . به یقین خواهم مرد



منو با بوسه ای عاشقترم کردی  
 نمیدونی چه سخته زندگی بی تو  
 تو تصویر تمام آرزوهای  
 یه وقت از من نگیری آرزوهای  
 منو با بوسه ای عاشقترم کردی  
 نمیدونی چه سخته زندگی بی تو  
 فصل سی و نهم:

دست و دلم به رفتن رضا نبود و نمی دانستم چه چیزی در انتظارمان است. از برخوردها و واکنش های بعدی بی خبر بودم. نگران بعدهایی بودم که هنوز نیامده بودند و بی جهت دل نگرانم کرده بودند اما او برخلاف تمام دلواپسیهایم راحت و آرام، بی آنکه کوچکترین نگرانی داشته باشد آماده رفتن بود.

به در بسته اتاق نگاهی می اندازم و با ناراحتی از رفتنی که نمی خواهم، با طمانینه و به کندی دگمه های پالتویم را می بندم که شاید منصرف گردد و این در را باز کند و بگوید که نمی رویم و آن وقت باشد که بتوانم یک نفس آسوده بیرون دهم.

کارم با دگمه های پالتو تمام می شم اما چیزی از بی قراریهایم کم نمی شود. صدای گفتگوی تلفنیش از سالن به گوش می رسد با نارضایتی شالم را سر می اندازم و مقابل آینه شروع به مرتب کردنش می کنم که ناگهان در اتاق را باز می کند و خیره به من می گوید:

- تو هنوز آماده نشدی؟

نگاهش می کنم و او وارد اتاق می شود

کیفم را از روی میز آرایش بر می دارم و به سمتش می روم و می گویم:

- خودت بری، بهتر نیست؟

نفسش را بی خیال بیرون می دهد و به سمت آینه می رود و در حالی که با گره کراواتش ور می رود می گوید:

- نه، باید باهم بریم

نامیدم می کند، اصرار کردن های بیش از این سودی ندارد، چرا که او تصمیمش را گرفته است. از این رو سرم را می چرخانم و به او و به قامت چهار شانه اش نظری می اندازم و در حالی که هنوز چیزی وجودم را از رفتن آزار می دهد با لبخندی ساختگی می گویم:

- برای حاجی داری اینقدر تیپ می زنی ؟

متوجه شیطنت کلامم می شود و همانطور که هم نگاهش به آینه است و هم به من می گوید:

- نخیر خانوم، بعد از خونه حاجی با شرکای محترم جلسه دارم، البته منظورم یه نفرای دیگه است

ابروهایم را، در حالی که خنده ام گرفته است بالا می اندازم و با منظور می گویم:

-آهان، بله

خنده اش می گیرد و کمی سرش را به سمت می چرخاند و با چشمکی می گوید:

- البته با اجازه مدیر عامل عزیز

با چشمانی خندان خیره نگاهش می کنم و چیزی نمی گویم. رویش را دوباره به سمت آینه باز می گرداند و می گوید:

- اه، لعنتی! هر وقت که عجله دارم انگار این گره قصد درست شدن نداره

لبخندی می زنم و کیفم را گوشه ای از تخت رها می کنم و به سوش می روم و در حالی که دستانم را به سمتش بلند کرده ام و می خواهم که گره را باز کنم می گویم:

- بذار من ببندم

کامل به سمتم می چرخد و دستانش را پایین می آورد. با دقت و با وسواس مشغول بستن می شوم که نگاه خیره اش را بر خود می بینم. با اینکه تمام شب گذشته را با هم سر کرده ایم اما هنوز از این نگاه های مستقیمش خجالت می کشم

- اینطوری نگام نکن

لبخندی می زند و می گوید:

- چطوری؟

سرم را با ناراحتی ساختگی تکانی می دهم و چیزی نمی گویم که ناگهان با یاد آوری چیزی به خنده می افتم و برای اوج نگرفتنش لب پایینم را محکم گاز می گیرم. اخم ظریفی می کند و کمی سرش را کج می کند و می پرسد:

- به چی داری می خندی ؟

لبم را ول می کنم و لبم را از درون گاز می گیرم و می گویم:

- هیچی

مشکوک نگاهم می کند و باز می پرسد:

- میگویم بگو به چی داری می خندی؟

کارم که با گره تمام می شود آرام دستی بر روی کراوات می کشم و می گویم:

- هیچی

و با خنده ادامه می دهم:

- فقط یهویی یاد حاجی افتادم

با اخم نگاهم می کند گویی به حرفی که زده ام می اندیشد که رفته رفته اخمش به لبخند تبدیل می شود و

آهسته سرش را تکانی می دهد و می گوید:

- تو مگه هنوز یادته ؟

قدمی به عقب بر می دارم و می گویم:

- مگه تو یادت رفته؟

خنده اش می گیرد و شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- آخه من ضرر دیده بودم نه شماها

به زور خنده ام را جمع می کنم و می گویم:

- تقصیر من بود نباید بهش اصرار می کردم

لحظه ای نگاهم می کند و می گوید:

- حالا که گذشته

لبخندی می زنم و کیفم را بر می دارم و می گویم:

- نمی ترسی که یه وقت به توام

بلند می زند زیر خنده و جوابم را می دهد:

- بذار فکر کنه که این کراوات، افساره خره

هنوز می خندد که نا خواسته و بی منظور در حالی که خنده ام جمع شده است و در فکر فرو رفته ام می گویم:

- اما سهراب بعد از اون دیگه هیچ وقت کراوات نیست

لبخند و خنده اش ناگهان بند می آید و خیره نگاهم می کند . با نگاه مستقیمش از حرفی که زده ام ، یک آن پشیمان می شوم و با مین و تند می گویم:

- بریم دیگه، دیر شد

و زودتر از او از اتاق خارج می شوم .پشت سرم از اتاق بیرون می آید . کاش این حرف را نمی زدم اصلا برای چه آن خاطره بد گذشته را به یاد آورده بودم؟ با هم از خانه خارج می شویم .چهره اش که چیزی را نشان نمی دهد نه ناراحت است و نه دلگیر ، البته خوشحال هم نیست . در ماشین را که می بندم و در صندوق جای می گیرم خیره به جلو برای جمع جور کردن گندی که زده ام به زور خنده ای می کنم و می گویم:

- حالا ناراحت نباش یکی بهترشو برات می گیرم

سوئیچ را می چرخاند و قبل از هر حرکت نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- تو مسئولش نبودی که بخوای برام بخری

لبم را گازی می گیرم و برای مطمئن شدن می گویم:

- ناراحت شدی؟

سرش را بی تفاوت تکانی می دهد و می گوید:

- نه، برای چی باید ناراحت بشم

همانطور که خیره نگاهش می کنم فرمان را حرکتی می دهد و ماشین را از پارکینگ در می آورد . چیزی نمی توانم بگویم رویم را بر می گردانم و به عقب تکیه می دهم و فکر می کنم که تا به مقصد دیگر با من حرفی نخواهد زد اما:

- کارمون که تو خونه حاجی تموم شد می رسونمت دانشگاه

سرم را به سمتش بر می گردانم و چیزی نمی گویم چون می دانم استاد خراب کردن لحظات خوب هستم . پس به فکر فرو می روم . او هیچگاه در باره مژده جز آن شب حرفی نزد اما من معمولا هر ازگاهی یاد سهراب، آن هم به طور اتفاقی و بی منظور می کنم

وای بر من !! چرا فکر می کنم که برایش مهم نیست مگر او آدم نیست !حتما از اینکه من حرفی از سهراب و گذشته ام می زنم ناراحتش می کند . من همیشه بی فکر عمل کرده ام و بی فکر باعث ناراحتیش شده ام .

\*\*\*

مقابل در ، چندین بار دستش را روی بوق می گذارد و منتظر می شود . در به کندی توسط باغبان پیر حاجی باز می شود .

باز استرس به سراغم می آید کمی رنگ به رنگ می شوم . ماشین را به داخل می راند . با دیدن نمای ساختمان و حیاط بزرگ خانه می فهمم که همه چیز سرجایش است درست مثل سابق . چرا فکر می کردم که باید خانه تغییر کرده باشد در حالی که همه چیز سرجایش بود بخصوص بنز قدیمی حاجی که جز رعب و وحشت چیزی را برایم تداعی نمی کرد . بی گمان این آدمهایش بودند که عوض شده بودند نه خود خانه !

ماشین را درست مقابل در ورودی متوقف می کند منتظرم او هرکاری که می کند من نیز به دنبالش انجام دهم اما به محض چرخاندن سوئیچ و خاموش کردن ماشین به عقب تکیه می دهد و خیره به در ، با نفسی که بیرون می دهد سوال سختی را از من می پرسد .

سوالی که جوابش را نمی توان به همین راحتی ها داد ، سوالی که دیشب بارها بر زبانش آمد و نپرسید ، آنهم آرام و تاثیر گذار، به گونه ای که دچار عذاب وجدان می شوم :

- هنوز به سهراب فکر می کنی ؟

جواب دادن به سوالهای پارسا همیشه برایم سخت بوده است و هست . عینک آفتابش را از روی چشمانش بر می دارد و خیلی سرد ، خیره نگاهم می کند . من چه باید پاسخ می دادم ؟ درست است که شاید روزها در ذهنم نمی آمد اما واقعا هم نمی توانستم کتمان کنم سهراب جزئی از زندگی چند ساله ام بود با تمام خوبی ها و بدیهایش .

مهم تر از همه این بود که او فرزند این خانواده بود ، خانواده ای که مدام با آنها سرو کار داشتم خانواده ای که اینک برادرش همسرم شده بود . کاش صبح آن حرف را نزده بودم . دستی به صورت و گردنش می کشد و روی از من می گیرد و می پرسد:

- فقط می خوام بدونم

به در ورودی و عصمتی که تند تند سرک می کشد خیره می شوم و با تر کردن لبهایم ، پاسخش را با دقت و در حالی که نمی خواهم آزارش داده باشم می دهم:

- اون برادرت بود ، خوب ، یه زمانی دوشش داشتم ، یه وقتایم به خاطر کارا و رفتارش خیلی از دستش ناراحت می شدم . اما . هر چی که بود . خوب ، شوهرم بود . نه تنها من ، بلکه هیچکس دیگی هم نمی تونه منکرش بشه . به هر حال یه زمانی جز زندگیم بوده ، پس چه بخوام چه نخوام میاد تو ذهنم

سرم را بلند می کند و خیره می شوم به نیم رخش . آیا جوابهایم عذابش می دهند ؟

- اما اونقدری مطمئن هستم که می دونم دیگه با یادش زندگی نمی کنم

سرش را می چرخاند به لبهای بسته و چشمان مضطربم نگاهی می اندازد و می خواهد چیزی بگوید که نمی گوید اما من راحتش می کنم:

- مطمئن باش وقتی با تو هستم به جز خودم و خودت به چیز دیگه ای فکر نمی کنم . چون یادم نمیاد تو زندگی گذشته ام خاطرات خیلی خوبی داشته باشم که هی بخوام با الان مقایسه اشون کنم، زندگی الانم خیلی خیلی بهتر از گذشته است، اینو مطمئن باش

هیچ تغییری در چهره اش نمی یابم اما من حرف را زده ام و حرفهایم جز واقعیت نبوده اند

- خاطره گذشته هم یهو اومد تو ذهنم . آخه اون روز یه جلسه مهم داشت اونم پیش چندتا از مهندسای خارجی شرکتشون دلم می خواست بین اون همه مهندس ، سهراب از همه سر تر باشه، خوب این طبیعیه که یه زن بخواد همسرش از بقیه بهتر باشه، اما واقعیت این بود که با کراوات تو هم نمی تونست به خوبی و خوشتیپی تو باشه .

به نظر من هر کسی تیپ و استایل خاص خودشو داره نمی دونم چرا فکر کردم که اگه اون کراوات به تو می اومد باید به اونم می اومد . برای همین بهش گیر دادم که یگراست بیاد و ازت بخواد همون کراواتو بهش بدی اما خبر نداشتیم که حاجی می خواد حالمونو بگیره وقتی با ذوق پشت سرش از پله ها پایین اومدم و حاجی رو دیدم که با غضب سهرابو نگاه می کنه نفسم بند اومد . بعدشم تو، که مونده بودی تو کار این دوتا حاجی چنان سیلی خوابوند دمش گوش سهراب و کراواتو از گردنش کشید که انگار من دردم گرفت . اما راستشو بخوای اون لحظه من بیشتر نگران این بودم که ای وای، چه بلایی سر کراوات گرون قیمتت اومد . حالا چطوری باید پیش بدیم

به خنده می افتم واقعا هم خنده دار بود چون بعدش سهراب به مدت یک هفته با من قهر کرد حتی بعد از آن هم دیگه نگذاشت در لباس پوشیدنهایش نظری دهم . یادآوریش غمناک است اما باید خودم را بزخم به آن راه چرا که پارسا مهمتر است . خنده ام را جمع و جور می کنم و برای بی خیالی بیشتر می گویم:

- فکر کنم اون روز اگه دستت بهم می رسید کلمو میکندی مگه نه؟

نگران به نیم رخش با خنده ای زورکی خیره هستم که آهسته عینکش را روی داشبورد می گذارد و نظری به من اندازد و با لبخندی می گوید:

- راستشو بخوای آره خیلی بابتش پول داده بودم . حالا پیاده شو بریم . الانه که حاجی به نقطه جوش برسه با لبخندش چنان آسوده خاطر می شوم که بی اراده به خنده می افتم و به کراواتش خیره می شوم و می گویم:  
- نگران نباش یکی برات می خرم ، قول، حالا بریم  
فصل چهارم :

نفس حبس کرده در کنار پارسا رو به روی حاجی بر روی مبل دو نفره نشسته ام  
حاجی به هر دویمان با دقت و نفرت نگاه می کند و گاه گذاری نگاهش میخکوب کراوات پارسا می شود و دوباره به تسبیح پیچیده شده دور دستش .

هر سه سکوت کرده ایم ، حاج خانوم هم کمی آنطرف تر خیره به پسرش در سکوت فرو رفته است و هیچ نمی گوید . خبری از سعید و شیطنت هایش نیست . با احتیاط نفسم را بیرون می دهم و نیم نگاهی به پارسا که نگاه از حاجی بر نمی دارد می اندازم .

دوست ندارم در آن سکوت من تنها ایجاد کننده صدا باشم از این رو حتی جرات نمی کنم به عقب تکیه دهم که بالاخره پارسا با حرکت و کلامش به همه اجازه کمی آرامش می دهد . در حالی که به عقب تکیه می دهد و پای راستش را بر روی پای چپش می اندازد با لبخندی رو به حاجی می گوید:  
- چه خبرا حاجی ؟

حاجی که چشمانش را کمی تنگ کرده است پوزخندی می زند و چون پسرش به عقب تکیه می دهد و می گوید:

- خبرا پیش توه !! از من می پرسی چه خبرا؟

پارسا دست راستش را بلند می کند و روی پشتی مبلی که من نشسته ام می گذارد و با خیالی آسوده رو به حاج خانوم می گوید:

- حاج خانوم قبلا مهمون نواز تر بودی !! نمی خوای از پسر و عروست پذیرایی کنی؟

حاج خانوم سریع به حاجی نگاه می کند تا کسب تکلیف کند اما حاجی با کلام و چرخش تسبیحش می رود روی اعصابمان:



- پسر نا خلف و عروس هرزه نمی تونن مهمون من باشن
- از دورن پارسا بی خبر هستم ، شاید هم به ظاهر آرام باشد .نگاهش می کنم، راحت تر از قبل به عقب تکیه می دهد و نگاهش را به سمت سالن می چرخاند و بلند عصمت را صدا می زند و می گوید:
- عصمت ؟، کجایی عصمت؟
- عصمت با ترس در کسری از ثانیه با دو وارد پذیرایی می شود و ترسان می گوید:
- بله آقا؟
- برای من و مهناز دو فنجان قهوه با کیک بیار
- عصمت رنگ پریده به حاج خانوم و حاجی نگاه می کند که حاجی با فریاد خطاب به پارسا می گوید:
- توی خونه من حق نداری به خدمتکارم دستور بدی
- پارسا چرخشی به سرش می دهد و نیم نگاهی به حاجی می اندازد و با پوزخند می گوید:
- خونه شما ! . اوه ببخشید ، به کل یادم رفته بود، چه خوب شد که یادآوری کردید
- یک آن پوزخندش را جمع می کند و مجدداً به عصمت نگاهی می اندازد و با جدیت می گوید:
- نشنیدی چی گفتم ؟یا باید بندازمت بیرون که بفهمی چی گفتم؟
- عصمت مستاصل در برابر سکوت حاجی و حاج خانوم می گوید:
- چشم آقا الان میارم
- عصمت که می خواهد سالن را ترک کند حاجی چون گلوله آتش از جایش می پرد و با فریاد سر عصمت می گوید:
- تو غلط کردی که بدون اجازه من می خوای چیزی بیاری
- عصمت سرجایش می ایستد . پارسا با ذوق به آنها خیره می شود و سپس نگاهی به من می اندازد می گوید:
- عزیزم نظرت چیه که یکی از اتاقای پایینو برای بچه بذاریم ؟، مثلاً همون اتاق حاجی ، خوب نیست؟
- حاج خانوم مات زده ، آرام از جاش بر می خیزد و حاجی هم از خشم لبهائیش را بر روی هم می فشارد . در برابر حرفش با ترس سکوت می کنم که از جایش بر می خیزد و چرخشی در سالن می زند و با نگاه تحقیر آمیزی به وسایل خانه و دستی که بر روی بعضی از وسایل می کشد بی توجه به حضور آنان به من می گوید:
- این پایین یه تغییر اساسی می خواد باید وسایل جدید بخریم ، اینا دیگه خیلی قدیمی و به درد نخور شدن
- حاج خانوم با لبانی لرزان به حاجی که چیزی به سکتہ کردنش نمانده خیره می شود

-البته اگه به من باشه که می خوام خونه رو بکوبم و یه برج بسازم، نظر تو چیه مهناز جان؟

همزمان با پارسا بقیه هم به من نگاه می کنند

-البته عجله نکن وقت برای فکر کردن زیاده

با نگرانی به صورت برافروخته حاجی نگاه می کنم که بالاخره حاجی از کوره در می رود و عربده می کشد:

- معلومه هست که داری چه غلطی میکنی ؟

پارسا به سمت پردها می رود و با تاسف می گوید:

- دِ مده شدن ، باید همه رو دور ریخت ، عزیزم باید خودت یه فکر ی برای این پرده ها کنی ، بدجوری رو

اعصابن

حاج خانوم چشمانش پر از اشک می شوند اینبار واقعا دلم برایش می سوزد

-اصلا امروز می ریم و پرده هایی رو که دوست داری انتخاب می کنیم ، البته باید یکی رو هم به جای عصمت

بیاریم

دهان عصمت با نگرانی و تعجب از هم باز می شود و به پارسا با التماس نگاه می کند .

- تو به چه حقی اومدی توی خونه من و درباره اسباب و اثاثیه ام نظر می دی و میخوای تغییرشون بدی؟

پارسا سرخوش به سوییш قدمی بر می دارد و در یک قدمیش در حالی که کمی گره کراواتش را شل می کند

می گوید:

- به همون حقی که تو زنمو کشتی، به همون حقی که مهنازو به زور زنم کردی ، به همون حقی که چند سال

منو عذاب دادی و بهم زور گفتی ، به همون حقی که خواستی مهنازو بکشی ، به همون حقی که با چک جعلی

منو برای دومین بار انداختی زندان . به همون حقی که خیلی کارا کردی و من برای بدتر شدن شرایط زندگیت

حرفی ازشون نمی زنم . بازم بگم یا تمومش کنم؟

حاجی چند لحظه ای در سکوت به صورت پارسا که یک سر و گردن از او بلند تر است خیره می شود و با

صدای دو رگه ای می گوید:

- از خونه من برو بیرون

پارسا سوالی نگاهش می کنم و باحالت تمسخر گونه ای می گوید:

- برم بیرون ؟از خونه ات؟

-من با تو و زنت دیگه کاری ندارم فقط می خوام همین الان از اینجا برید  
 پارسا می خندد آن هم سر خوش، بی خیال ، گویی که بهترین جوک سال را شنیده باشد:  
 - نشد دیگه حاجی، نداشتیم از این حرفا، حالا این منم که با تو کار دارم، همیشه که تو هر وقت دلت خواست  
 پاتو بذاری وسط زندگیمو و هر وقتم که سرخوش بودی پاتو بکشی کنار  
 حاج خانوم که رنگ به رو ندارد قدمی به سوی پارسا بر می دارد و می گوید:  
 - برو مادر ، رو در روی پدرت ، به خاطر یک زن واینستا  
 پارسا با تعجب ابروهایش را بالا می اندازد و به حاج خانوم خیره می شود و می گوید:  
 - الان شما چی گفتی ؟به خاطر زنم؟رو در روی پدرم؟منظورت حاجیه دیگه نه؟  
 به هر دویشان نگاه می کنم .چرا زمان سپری نمی شود و نمی گذرد؟  
 - کدوم پدر؟ منظورت همین مردیه که پسرشو به خاطر یه کینه قدیمی هر بار می خواد به خاک سیاه  
 بنشونه؟همین مردی که تو فکر می کنی بهترین مرد زمینه و جز تو به هیچ زن دیگه ای نگاه نمی کنه؟ همین  
 مردیه که تا دوتا خط چروک افتاد رو پیشونیت رفت و یه دختر ۲۵ ساله رو صیغه خودش کرد؟ همین مردیه که  
 تو از ترس ابروت همه چی رو فهمیدی و یک کلام حرفی نزدی ؟  
 با دهانی نیمه باز به حاجی و حاج خانوم خیره می شوم اشک در چشمان مادرش حلقه می زند و چند قدمی به  
 عقب می رود و به هیچ یک از ما نگاه نمی کند . پارسا تاسف خورده و غمگین قدمی به سوی مادرش بر می  
 دارد و می گوید:  
 - با همه این حرفا برای چی هنوز فکر می کنی باید حرمت پدر بودنش نگه دارم ؟در حالی که در حقم یه  
 ساعت پدری نکرده !تو می تونی سکوت کنی ، می تونی همه چیزو ببینی و تحمل کنی و دم نزنی اما من نمی  
 تونم . لافاقل به خاطر زنی که اونقدر بی رحمانه تو غربت سر به نیستش کرد  
 حاجی خشمگین و قرمز کرده از حرفهای پارسا با فریاد بار دیگر می گوید:  
 - از خونه من بیرید بیرون، دیگه بهت اجازه نمی دم هر چی که از دهننت در میادو بگی . گمشو از خونه من،  
 بیرون  
 پارسا عصبی به سمتش بر می گردد و محکم می گوید:

- اگه نرم می خوای چیکار کنی؟، زنگ می زنی پلیس؟، یا یه چک جعلی دیگه درست می کنی که باز منو بندازی زندان؟ یا اینبار سر من و مهناز یه جا می کنی زیر آب؟

حاجی نگاهی به من می اندازد و با انزجار می گوید:

- این زن طلسمت کرده ، این زن یه عوضیه که اومده بین ما رو بهم بزنه ، این زن

ناگهان پارسا میان حرفهایش بلند داد می زند و می گوید:

- آره این زن طلسم کرده و گفته که نابودت کنم، خوب که چی؟

حاجی با خشم نگاهش می کند

- تو چیکار کردی که من در برابرش وایستم و بگم بشین سرجات این بابامه دوش دارم حق نداری بین من و

بابامو بهم بزنی ، هان؟ تو چیکار کردی که سفت و سخت پشت سرت وایستم و با افتخار بگم این حاجی ، یعنی

حاج ایوب حشمتی بابای منه بزرگ یه فامیله، حرفش رد خور نداره ، دستش به خیره ، واقعا هم به خیره ، نه

اینکه از سر هوا و هوس به اسم اینکه یه دختر جوون بیوه شده بره و مجبورش کنه که صیغه اش شه و اون

بدبختم از سر نداری ، ناله اشم در نیاد

-چرا انقدر چرت می گی پسره نفهم؟

پارسا پوزخندی می زند و نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- من چرت می گم؟ می خوای اون سوراخ موشی که تو پایین شهر ، از ترس آبرو نرفتنت براش گرفتی رو بدم

؟ می خوای بگم هفته ای چند روز و چه ساعتی می ری اونجا؟ یا نه اسم بقالی سرکوچه رو بدم که هر بار با یه

گونی برنج و چند آت و آشغال می خوای خرش کنی که صداس در نیاد؟

حاج خانوم بی صدا اشک می ریزد دلم نمی خواهد اینجا باشم چرا پارسا این بازی را تمام نمی کند نفسم کم

کم دارد بند می آید

- تو تمام مدت به پای من بودی؟

پارسا لحظه ای سکوت می کند به مادرش با ترحم نگاهی می اندازد و می گوید:

- خودت تابلویی حاجی !!!خودت آدم رو دنبال خودت می کشونی ، خودت باعث می شی که آدم به خاطر

مادرش، مادری که فکر می کنه همه می خوان بچه هاشو از چنگش در بیارن بیفته پیت تا ببینه نه ، واقعیت

نداره ، واقعیت نداره که دوست جونای باباش دارن پشت سرش چرت می گن می خواد ثابت کنه که همه از کینه به باباش تهمت زدن

آره حاجی خودت می کنی ، حالام می خوام این خونه رو تمام و کمال به من و سعید بدی ، حجره های تو بازارم می خوام ، اون چندتا سهام نیمچه غولتم می خوام نمایشگاه ماشینی رو هم که قایمکی از ما تو اون خیابون پر زرق و برق دایر کردی رو هم می خوام . هتلی که تو دبی با اون همه کبکبه و دبدبه راه انداختی و برای افتتاحش به دروغ به ما گفتی می خوامی سفر زیارتی و تا سه ماه نیومدی رو می خوام

حاجی عرق کرده در مقابل پسرش ایستاده است پارسا ضربه آخر را می زند  
- اگه اینایی رو که گفتم ندی به روح سهراب قسم از همینجا یک راست می رم اداره پلیس و آمار تمام پولشویاتو بهشون می دم ، تمام مدارکی رو هم که نشون می ده می خواستی مهنازو بکشی رو دو دستی تقدیمشون می کنم حتی مدارکی که به واسطشون مژده رو کشتی !

پوزخندی عصبی گوشه لب حاجی جا خوش می کند :

- جرات نداری با پدرت این کارو کنی

پارسا مکثی می کند و سپس در جایش صاف می ایستد و با چشمانی که چیزی جز خشم ندارند می گوید:

- جرات داری بمون و ببین که چیکار می کنم ، کاری می کنم که ظرف دو ساعت آینده هر چی که برای خودت اندوخته کردی رو از چنگت در بیارن ، بعد از اون حاجی جلوت وایمستم تا ببینی که کی جرات داره کی نداره

رنگ صورت حاجی رفته رفته قرمز می شود حاج خانوم گیج و سردرگم با صورتی خیس به فرزند و همسرش نگاه می کند نمی دانم در این بین چرا دستان من می لرزند

- حالا چیکار می کنی حاجی ؟باهام راه می یای یا نه ؟

حاجی دهانش بسته شده است انتظار ندارد که پارسا از همه چیزش خبر داشته باشد

- آخه پسره دیوونه هیچ با خودت فکر کردی که اگه همه اینا رو بهت بدم پس من و مادرت چی میشیم؟

پارسا که از درماندگی حاجی اوج لذتش را می برد پوزخندی حواله اش می کند و می گوید:

- خونه زن بابام هست که ، تو برو اونجا حاجی ، حاج خانومم اگه خواست و دوست داشت همینجا تو خونه من، زندگی کنه، پیش من و سعید و مهناز و برای نیش تر زدن بیشتر می گوید:

- زن بابا ، برای همین روزا خوبه دیگه ، مگه نه حاجی؟  
هر دو خیره به یکدیگر منتظر واکنش هم دیگر می شوند:  
-خیلی گستاخ شدی پسر ، برای خودم متاسفم که اینطور بارت آوردم که جرات کنی و رو در روم وایستی و بهم بگی زندگیتو بده

پارسا که حوصله اش از این بگو مگوها سر رفته است لحظه ای نگاهی به دور برش می اندازد و سپس قدمی به سوی حاجی بر می دارد و خیره بر شانه پدرش بدون آنکه به چشمانش نگاهی بیاندازد پاسخش را می دهد:  
-برای متاسف بودن دیگه خیلی دیره حاجی ، برای جبران کردن گذشته هم خیلی دیرشده، تو شاید بابت من از خودت متاسف باشی و هی خودتو ناراحت کنی ، اما من از بابت وجودی پدری مثل تو خیلی خوشحالم ، چون ناخواسته کاری کردی که به همه چی برسم! تو وقتی قدم تو نابودیم می داشتی منو به جاهایی رسوندی که اگه اون کارارو باهم نمی کردی هرگز بهشون نمی رسیدم،

همیشه نه های تو شدن آره های من، لجبازیات شدن تصمیمای مهمم، سرکوب کردنات شدن وسیله محکم بودنم برای نیفتادن ، تمسخرات شد انگیزه تلاشای بیشترم ، اذیت کردنات شد بازیای فکریم که چطوی در برابر این همه اذیت و آزارت وایستم، و تو همه اینا رو بهم دادی حاجی ، آره، خود تو حاجی!

اونشب توی اون هتل ، وقتی ازم قسم می گرفتی ، می دونی تو اون لحظه ها به چی فکر می کردم؟  
حاجی نگاهش می کند و چیزی نمی گوید:

-حاجی واقعا می دونی به چی فکر می کردم؟  
پارسا که جوابی نمی شنود بلندتر داد می زند:

-آره؟می دونی ؟

همه سکوت کرده ایم، کاش می دانستم اینک حاجی به چه فکر می کند که اینطور خاموش شده است :  
-اینکه چطوری یه روزی نابودت کنم، چطوری نابودت کنم که تمام تلخیای دوره جونیمو از بین ببره، چطوری محوت کنم که دیگه تو یاد کسی نباشی، چه به عنوان حاج ایوب حشمتی و چه به عنوان پدر !!

من اونشب همراه اون قسمی که ازم گرفتی با تمام وجود قسم خوردم که انتقام مرگ تک تک بهترین لحظه های زندگیمو ازت بگیرم . لحظه هایی که دیگه هرگز بر نمی گردن حاجی، و همه اونا رو تو از بین بردی ، اونم با بی رحمی هرچه تمام

حالا اینکه تو داری به چی فکر می کنی و می خوای چطور توجیحم کنی اصلا برام مهم نیست ، الان تنها چیزی که برام مهمه اینکه همین الان از خونه من بری بیرون، اونم برای همیشه، البته بعد از امضا کردن و مهر کردن برگه هایی که به واسطشون همه داراییاتو به من می دی

حاجی که رنگی برلبانش نمانده، چند قدمی به عقب می رود و بر روی مبل می نشیند و نمی داند که چه بگوید ، به حاج خانوم خیره می شوم چهره اش کاملاً بی تفاوت شده است . پارسا برگه هایی را از دورن کیفش خارج می کند و به سمت حاجی می برد و مقابلش می گیرد و می گوید::

-تنها یه امضا می خواد و با مهر انگشتر عزیزت

اگر من جای حاجی بودم بی گمان در جا سخته می کردم

-تو پسر می ، با من این کارو نکن

پارسا بی تفاوت شده است:

-امضاش کن حاجی

- اون دختر کسی رو نداشت، فقط می خواستم یه سقفی بالا سرش باشه ، من به مادرت خیانت نکردم

به پارسا خیره می شوم بی احساس تر از همیشه است

-امضاش کن حاجی

- فقط می خواستم به خودت بیای ، تو ارزش بیشتر از این زنه، نمی خواستم اسیر این زن شی

معلوم نیست که کارهای حاجی چقدر خطرناک و حشتناک بوده اند که اینگونه مستاصل و درمانده در مقابل پارسا نشسته است

-حاجی من وقت زیادی ندارم

حاجی همانطور نشسته سرش را بالا می آورد و به چشمان پسرش خیره میشود:

-الان عصبانی هستی ، بذار یکم از عصبانیت فروکش کنه بعد می شینیمو در مورد همه چیز باهم حرف می

زنیم

پارسا دستی که با آن برگه ها را نگه داشته است پایین می آورد و قدمی از حاجی فاصله می گیرد و می گوید:



-باشه حاجی امضا شون نکن، فقط بدون مقصد بعدیم از اینجا اداره پلیسه

می چرخد و به سمت می آید و برگه ها را درون کیفش می گذارد و به من می گوید:

-بلند شو بریم

با تردید و نگرانی از جایم بر می خیزم . حاجی نگاه از پارسا نمی گیرد، هرگز حاجی را اینگونه ندیده بودم . پارسا به راه می افتد به دنبالش با قدمهای کوتاهی از سالن خارج می شوم هنوز به در اصلی نرسید صدای حاجی را واضح می شنوم

-باشه همه رو به نامت می زنم، اما به یه شرط

پارسا می ایستد و به سمت حاجی بر می گردد .رنگ و روی حاجی عجیب و غریب است نگاهش می کنم لحظه ای سکوت می کنم و به من خیره می شود و سپس در چشمان پسرش دقیق می شود و می گوید:

-این زنو طلاق بده، بعدش قسم می خورم که هر چی گفتی رو بهت بدم  
ناخواسته بغض به سراغم می آید و دسته کیفم را میان پنجه هایم می فشارم  
-مشکلت با مهناز چیه؟

حاجی که کاسه چشمانش به زنگ خون در آمده است دستش را به ستون کناریش تکیه می دهد و باز خواسته اش را تکرار می کند:

-طلاقش بده، بعد همه چی ماله تو میشه

صدای بازدم نفسهای پارسا را درست از پست سرم می شنوم نمی دانم که می خواهد چه پاسخی دهد، این سکوتش قلبم را به دهانم می آورد که ناگهان آرام دستش را بر روی شانه ام می گذارد و خیره در چشمان پدر با تمام اطمینان می گوید:

-من همه چیزو با مهناز می خوام، بدون اونکه لطفی نداره، خودت دو دستی آوردیشو زنم کردی ، چرا باید طلاقش بدم در حالی که دوستش دارم

کاش به شنوایی گوشه هایم شک نداشتم، شنیدن این جملات آن هم برای اولین بار طوفانی در دلم به پا می کند حاجی با حرص سکوتی می کند و سپس می گوید:

-تو دوستش نداری، ما همه ، حتی خودتم می دونی ، چون کسی رو نداره دلت نمیاد تنه اش بذاری ، اما اگه طلاقش بدی برای اینکه خیالت از بابتش راحت بشه یه خونه براش می گیرم و مبلغی رو هم به عنوان کمک خرجی بهش می دم . حالا چی می گی؟طلاقش می دی ؟

پارسا دستش را از روی شانه ام بر می دارد و قدمی بر می دارد و درست شانه به شانه من می ایستد و بی آنکه خجالتی کشیده باشد خیره در چشمان پدر می گوید:

-من و مهناز خیلی وقته که باهمیم، یه شبم بدون اون نمی تونم سر کنم، حالا همه وجودم شده، اینم یه واقعیتیه، چه می خواد خوشتون بیاد چه بدتون، یه واقعیتیه دیگه رو هم برای اینکه عمق عشقم بفهمید بهتون می گیم. اونم اینکه وقتی مهناز زن سهراب شد همیشه دلم از این می سوخت که چرا زودتر از سهراب، من با مهناز آشنا نشدم که از اول زن خودم بشه نه سهراب. مهناز همونی بود که من می خواستم، فقط مشکل اینجا بود که تو شرایط بدی ما دوتا رو زن و شوهر کردی، اما خوب بابت این کارتم یه دنیا ممنونتم حاجی!

باز چهره حاجی را خشم فرا می گیرد از حرفهای پارسا کمی گر گرفته ام که ناگهان بی توجه به حالم دستش را بلند می کند و روی کمر می گذارد و در مقابل چشمان به خون نشسته پدرش بی محابا بوسه ای بر گونه ام می زند و می گوید:

-بریم دیگه، مگه نمی خواستی بری دانشگاه؟

شوک زده سریع سرم را بلند می کنم و به چشمانش خیره می شوم که همزمان با حرکت دستش بر روی کمرم وادار به حرکت می کند از فرط خجالت سرم را پایین می اندازم و دیگر بلندش نمی کنم حتی دیگر حاجی را نمی بینم که چه می کند از ساختمان خارج می شویم و پله ها را پایین می آییم. هنوز در کنارم است که یک دفعه می پرسد:

-تو چرا انقدر ساکتی؟

با همان صورت شرم آلود سرم را بالا می آورم و می خواهم چیزی بگویم که با خنده می گوید:

-دختر انقدر خجالتی نباش، این بوس صحبت بود که یاد رفته بود. حالا که چیزی نشده، پدر شوهرت بود نامحرم نبود که انقدر سرخ شدی

باورش سخت است که بگویم این پارسای دو دقیقه پیش است از این رو برای اطمینان از او می پرسم:

-واقعا می خوای بری اداره پلیس؟

سوئیچش را از جیب کتش در می آورد و می گوید:

-چیه؟ نکنه دلت براش سوخته؟

واقعا گیج هستم از رفتارش:

-نه اما

-نگران نباش همه اینا رو هم ازش بگیرم باز یه پستویی داره که بتونه باهاش زندگیشو بچرخونه، البته اگه بتونه از چنگ قانون قسر در بره

در ماشین را برایم باز می کند و منتظرم می شود که سوار شم در این میان در حیاط باز می شود و سعید وارد می شود و با دیدنمان خندان سلامی می دهد و گامهایش را بلند بر می دارد و به سمتمان می آید . پارسا لبخند بی جانی می زند و می گوید:

-مگه نگفتم بری شرکت؟

-وسط راه یهو یاد اومد که گوشیمو جا گذاشتم

-برو بردار بیا با ما بریم

سعید سرش را تکانی می دهد و از پله ها بالا می رود به او که از پله ها بالا می رود خیره می شوم که ناگهان عصمت با عجله از ساختمان خارج می شود و پارسا را صدا می زند و می گوید:

-تو رو خدا آقا نرید

پارسا متعجب به عصمت نگاهی می کنم و می پرسد:

-چی شده؟

عصمت چند قدمی جلوتر می آید و با چهره ای وحشت زده می گوید:

-تورو خدا بیاید تو آقا

ابتدا به پارسا و سپس به سعید نگاهی می اندازم و می گویم:

-چرا حرف نمی زنی؟چی شده؟

اما او با همان صورت وحشت زده به داخل باز می گردد، پارسا لحظه ای نگرانی تمام صورتش را می پوشاند و با چند گام بلند با عجله از پله ها بالا می رود .سعید نیز به دنبالش می رود . نگران چند ثانیه ای به در خیره می شوم و سپس آهسته از پله ها بالا می روم هیچ صدایی نمی آید .

آرام از در عبور می کنم و وارد سالن می شوم .پارسا و سعید بی حرکت پشت به من ایستاده اند به نزدیکیشان که می رسم از دیدن صحنه مقابلم قبل از هر فریادی، دستانم را جلوی دهانم می گیرم و با ناباوری به زمین و به حاجی غرق به خون خیره می شوم .

همانطور که خیره او هستم نگاهم کشیده می شود به پاهای ایستاده بالای سر حاجی و دستان لرزانی که محکم گلدان گران قیمتی را در خود گرفته اند . پارسای بیچاره آنچنان شوک زده شده است که قدم از قدم بر نمی دارد اما سعید زودتر از او به خود می آید و بر روی زمین می نشیند

حاج خانوم آهسته آهسته با همان گلدان در دست، به عقب می رود و حرفی نمی زند که سعید ناگهان داد می زند:

-هنوز زنده است، زنده است

پارسا با شنیدن صدای سعید سریع زانو می زند و صورت حاجی را به سمت خود بر می گرداند و ناگهان سر عصمت داد می زند و می گوید:

-زنگ بزن اورژانس، عجله کن

عصمت از شوک وارده نمی داند چه کند که بار دیگر پارسا سرش فریاد می زند و این بار با عجله به سمت تلفن می دود. اما در بین راه پارسا با عجله دستهایش را زیر زانوهای حاجی می اندازد و بلندش می کند و در حالی که هول کرده است تند می گوید:

-نمی خواد، تا بیان ممکنه دیر بشه، خودم می برم

اوضاع آنقدر بهم ریخته شده است که نمی دانم چه کنم . سعید بی اراده از همان زمان که گفته است حاجی زنده است از چشمانش اشک می بارد و مدام به حاج خانوم و حاجی نگاه می کند . پارسا حاجی را بقل کرده به سمت در ورودی می رود . سعید بلند می شود و می خواهد به دنبالش برود که پارسا با عصبانیت بر می گردد و سرش فریاد می زند:

-بمون پیش مامان

اولین بار است که از زبان پارسا کلمه مادر را می شنوم

-اما من میام

پارسا که از عصبانیت و نگرانی و سنگینی حاجی حسابی عرق کرده است بلندتر از قبل فریاد می زند و می گوید:

-میگم بمون همینجا

با دومین فریاد پارسا، سعید سرجایش متوقف می شود و دیگر حرکتی نمی کند . حاج خانوم هنوز در آن وضعیت باقی مانده و عصمت رنگ پریده به خون ریخته شده کف سالن خیره است . اشک چشمان زینب هم

بند نمی آید و ترسیده همان گنج دیوار بر روی زمین نشسته است . نگاهم به گلدان در دست حاج خانوم می افتد که پارسا خطاب به همگیان بلند می گوید:

-فقط سرش گیج رفته و خورده به دیوار!!!

متعجب به پارسا نگاه می کنم .سعید دهانش از ناباوری باز می ماند و پارسا ادامه می دهد:

-همین، نشنوم که حرف بی ربط دیگه ای جایی زده باشید،

همین را می گوید و بدون فوت وقت از سالن خارج می شود هر پنج نفر آنقدر شوک زده ایم که از جایمان حتی تکان هم نمی خوریم . رنگ صورت حاج خانوم به رنگ دیوار در آمده است . فهمیدن اینکه چرا اینکار را کرده است هم چندان دشوار نیست

دلم هم برایش می سوزد هم نه . نظری به بقیه می اندازم و کیفم را روی زمین رها می کنم و برای برگردان بقیه به حالت قبل ، همانطور که آرام به طرف حاج خانوم می روم ، رو به عصمتی که هنوز در شوک باقی مانده است می گویم:

-به چی داری نگاه می کنی ؟نمی بینی داره پس میفته زود باش برو به لیوان آب قند درست کن و بیا

انگار منتظر همین یک تلنگر است که برای اولین بار می گوید:

-چشم خانوم ، همین الان

سعید که گویی از مادرش بیزار شده باشد با همان چشمان پر اشک به مادرش با انزجار خیره شده است . در یک قدمی حاج خانوم با احتیاط دستم را بلند می کنم و با اشاره به گلدان می گویم:

-بدش من

با صدایم بعد از گذشت این همه زمان از فرو رفتگی در خود در می آید و نگاهش را تغییر جهت می دهد و به من خیره می شود .از نگاهش می ترسم اما باید آرامش کنم تا کاری دست خودش نداده است .

-چیزی نشده ، فقط اونو بدش به من

ناگهان پوزخندی می زند و به گلدان در دستش نگاهی می اندازد و می گوید:

-کثافت فکر می کنه که کیه

آب دهانم را از ترس قورت می دهم:

-نامرد پست برای من رفته با یه زنی که اندازه دخترشه خوابیده

با نگرانی به سعید که می دانم باید اولین بار باشد که این حرفها را می شنود خیره می شوم چشماهایش رفته رفته باز می شوند:

-لجن به هممون زور می گه و اونوقت خودش می ره پی الوتیش معلوم است که فعلا مغزش فرمان هیچ کاری را به او نمی دهد با استرس کمی خم می شوم و آرام گلدان را از دستش بیرون می کشم که یک دفعه تند به من می گوید :  
-حقش بود، مگه نه؟

از حرکتش وحشت می کنم اما باید آرامش کنم:

-آره حق با توه، خوب کردی ، حالا بیا بریم اونجا بشین، بعد هر چی خواستی بگو  
-خدا باباش لعنت کنه که همچین توله ای پس انداخت که به هممون ظلم کنه  
سعید با شنیدن حرفهای مادرش دستانش را روی صورتش می گذارد و رفته رفته در حالی که روی زمین می نشیند بلند می زند زیر گریه . چیزی به در آمدن اشکهای خودم هم نمانده  
-می دونی چند شب پیش به من چی می گفت؟  
امیدوارم این زن دیوانه نشده باشد:

-می خواست این پسرمم بدبخت کنه، بی عقلِ ظالم می خواست دختر ترشیده حاج صادق که ۵ سال از سعیدم بزرگتره رو برای سعیدم بگیره

اشک در چشمانم حلقه می زند چرا تمام مصیبت های این خانه یکجا تمام نمی شوند که همه یک نفس راحت کشیم

-بسه دیگه ، سهرابم که رفت، بچه توهم رفت، پارسام این همه عذاب کشید، دیگه سعید نه، دیگه نمی دارم، کشتمش که هممون راحت شیم، تورم که کم اذیت نکرد . پس حقشه، مگه نه؟

من باید در این وضعیت چه می کردم؟ از یک سو نگران سعید هستم و از سوی دیگر حاج خانوم که چون بید می لرزد . عصمت لیوان آب قند را جلویم می گیرد و حرفی نمی زند . لیوان را می گیرم و دستم را روی شانه حاج خانوم می گذارم و وادار به حرکتش می کنم

چون کودکی مظلوم به راه می افتد سعید همچنان گریه می کند . حاج خانوم روی مبل که می نشیند، با ترس کمی از او فاصله می گیرم . یک آن می زند زیر گریه، تمام تنم از نگرانی و ترس به لرزش می افتد . لیوان آب قند را نزدیک لبانش می برم اما یک آن با دست پش می زند و با وحشت از من می پرسد:

مُرد؟

دهانم تلخ می شود و چیزی نمی گویم . عصمت که بالای سرم ایستاده است با ترس به من نگاه می کند آرام از جایم بر می خیزم و به عصمت می گویم که مواظبش باشد تا باز گردم . سعید هنوز همانجا روی زمین نشسته است گوشی تلفن را بر می دارم و می خواهم شماره پارسا را گیرم  
"نکند که حاجی مرده باشد!!!"

اما با دیدن چهره آشفته سعید پشیمان می شوم و گوشی را رها می کنم و می خواهم به سمتش روم که عصمت سراسیمه از سالن بیرون می آید و می گوید:  
-خانوم تو رو خدا بیاید ، حاج خانوم اصلا حالش خوب نیست  
راه رفته را با عجله باز می گردم . حاج خانوم لحظه ای می خندد و لحظه ای گریه . کمی دست و پایم را گم کرده ام . به طرفش می روم و زیر بغلش را می گیرم و همزمان به عصمت می گویم:  
-تو خونه آرام بخشی ، چیزی نداریم؟  
تند تند سرش را تکانی می دهد و می گوید:

-الان میارم

به زور وادارش می کنم که به سمت اتاقش حرکت کند، مدام حرفهای بی ربط می زند و به حاجی بد و بیراه می گوید . یقینا دچار شوک عصبی شده است . روی تخت که می نشانمش تلاش می کنم قرصی که عصمت آورده است را به خوردش دهم اما مدام پشش می زند و بلندتر از قبل گریه می کند . با کمک عصمت به هزار جان کندن قرص را به خوردش می دهیم و می خوابانیمش  
در تلاش هستم که با حرف زدن کمی آرامش کنم . از تقلا کردن خسته شده است . قرص کم کم اثرش را می گذارد و او همانطور که هنوز حرفهای بی سرو ته می زند چشمانش را می بندد و در خواب فرو می رود .  
خیالم که از او آسوده می شود آرام و بدون کوچکترین صدایی از کنارش بلند می شوم و از اتاق خارج می گردم .  
هنوز هیچ خبری از پارسا نیست . وارد سالن می شوم . سعید را می بینم نیم ساعتی می شود که تنهائش گذاشته ام ، روی مبل با حالتی پریشان نشسته است

زینب و عصمت بلاتکلیف در جلوی در آشپزخانه ایستاده اند . هیچ حرفی برای گفتن ندارم . چون هنوز از چیزی خبر ندارم . وارد سالن می شوم و بی حرف روی مبل رو به رویش می نشینم . نیم نگاهی به من می اندازد و سپس سرش را به سمت پنجره بزرگ شیشه ای می چرخاند و خیره به محوطه بیرون می گوید:



-اصلا نمی دونم باید نگرانش باشم یا حالم ازش بهم بخوره!!

چشمانش از شدت گریه ساعتی قبل متورم و قرمز شده اند . در این لحظه ها سکوت از هر چیز دیگری بهتر است . از تکان عصبی و تند پایش می فهمم که به شدت نگران است به ساعت نگاهی می اندازم . یک ساعتی گذشته است و از پارسا خبری نیست . چرا پارسا تماسی نمی گیرد و ما را از نگرانی در نمی آورد . می خواهم از جایم بر خیزم و با او تماس گیرم که سعید با رنگ و رویی ترسیده از من می پرسد:

-اگه بمیره !!مادرمو می ندازن زندان؟

آب دهانم را قورت می دهم و دوباره با نگرانی شدیدتر از قبل سرچایم می نشینم و می گویم:

-خدانکنه حاجی بمیره ، معلومه که خوب میشه

از جوابی که می دهد لحظه ای شوک زده می شوم:

-به مُرده و زنده اون کاری ندارم، اگه بگیم اتفاقی سرش خورده به ستون و مُرده که دیگه کسی با حاج خانوم کاری نداره؟هوم؟یعنی داره ؟

نفسم را با ترس بیرون می دهم . یعنی واقعا زنده بودن پدرش برایش هیچ ارزشی ندارد که چنین حرفی می زند!!

خیره نگاهم می کند که برمی خیزم و می گویم:

-پارسا چرا تماس نگرفت؟ ، من برم یه تماسی باهاش بگیرم

همونطور که سوالی نگاهم می کند از سالن خارج می شوم و به سمت تلفن می روم . شماره پارسا را که می گیرم باز به سعید که با شدت بیشتری از قبل پایش را تکان می دهد خیره می شوم . بعد از چند بوق پیایی تماس برقرار می شود:

-الو پارسا؟؟

هنوز سوالم را نپرسیده جوابم را می دهد:

-نگران نباش زنده است

آنچنان نفس آسوده ای می کشم که احساس می کنم به تمام آرزوهای نداشته ام رسیده ام . اما حرفهای بعدیش استرس را دوباره به سراغم می آورد . صدایش بد گرفته است:

-فکر کنم رفته توکما، هنوز که جواب درستی بهم ندادن

می خواهد چیزهای دیگری بگوید که فوری حرفش را عوض می کند و به من می گوید:

-مهناز یه زنگی بزن به اسحاقی و بهش بگو بیاد بیمارستانی که بهت می گم . سربسته یه چیزایی رو بهش بگو که بدونه ماجرا از چه قراره . من اینجا نمی تونم تلفنی باهاش حرف بزنم مکنی می کند و با احتیاط می گوید:

-اینجا به من شک کردن نمی دارن که پیام بیرون . بهش بگو زود خودشو برسونه اینجا . اون گلدونو هم یه جوری ردشو گم کن ، دیگه می دونی منظورم چیه! رد همه چیزو پاک کن . من بهشون گفتم سرش خورده به ستون، اما اونا تا وضعیت حاجی معلوم نشه نمی دارن که پیام بیرون، زنگ زدن به پلیس، فقط سریعتر با اسحاقی تماس بگیر ، مواظب اون عصمت دهن لقم باش، فقط امیدوارم تا امشب به هوش بیاد آنقدر نگران می شوم که سریع می پرسم:

-یعنی گرفتند؟ تو که کاری نکردی !! من، پارسا

-نگران نباش این چیزا طبیعیه ، حاجی به هوش میاد، مواظب حاج خانوم و سعید باش، چیزی برای نگران شدن وجود نداره، الانم سریع با اسحاقی تماس بگیر

اشک چشمانم در می آید . لعنتی نمی دانم چرا هیچ وقت نمی توانم روی خوش زندگی را لمس کنم . به خود که می آیم، تماس را قطع کرده است . شدت اشکم بیشتر می شود و در همان وضعیت شماره اسحاقی را با دستانی لرزان می گیرم به امید تغییر این وضعیت !! کاش این روزهای نحس تمام می شد

فصل چهارم :

شب از نیمه گذشته است که با شنیدن صدای پی در پی بوق ماشین پارسا تمام وجودم او می شود و به برای دیدنش به سمت در می دوم . از در عبور می کنم و از پله ها با بی دقتی و در حالی که نزدیک است در دو پله انتهایی به زمین خورم پایین می روم .

حرکت آرام ماشین و صدای سنگ ریزه‌های زیر لاستیک هایش در این تاریکی و ظلمت هر نوع فکر و نگرانی آزار دهنده را برای من به ارمغان می آورد . با همان هول و استرس به سمت ماشینی که هنوز متوقف نشده است می روم . اما با افتادن نور مستقیم چراغهای ماشین در چشمانم سرجایم می ایستم و او روی ترمز می زند . قلبم دیوانه وار به سینه می کوبد بالاخره پیاده می شود و با صورتی آشفته به سمتم می آید .

پرسیدن هر نوع سوالی اینک و در این لحظه بسیار سخت است .باید بگذارم خودش با حرفهایش جوابهایم را بدهد . ساعتی پیش اسحاقی تنها تماس گرفت و گفت نگران نباشم پارسا باز می گردد فقط همین . هیچ توضیح اضافه دیگری نداد که چیزی از پریشان حالی اعضای این خانواده کم شود .

-چرا هنوز بیداری؟

به صورتش خیره می شوم :

-چرا انقدر دیر اومدی؟

چند لحظه ای خیره نگاهم می کند و پلکهایش را روی هم می گذارد و باز می کند و می گویم:

-خیلی خسته ام بریم بالا

به کیف و پالتوی در دستش نگاهی می اندازم و قدمی به سمتش بر می دارم و آنها را از او می گیرم . شاید دوست ندارد که من چیزی از او بپرسم . به راه می افتیم، دوشا دوش و در کنار هم ، مسافت کوتاه از اینجا تا ساختمان چقدر می تواند طولانی شود با این قدمهای بی جان و آرامان

-سعید کجاست؟

سعید را با آن چهره پر اضطراب به یاد می آورم:

-تا نیم ساعت پیش پایین بود، به زور فرستادمش بالا که یکم بخوابه

سرش را از روی رضایت و خستگی تکانی می دهد و می پرسد:

-مادرم چی شد؟

در تن صدای سوالهایش، چقدر درد نهفته است:

-بهش آرام بخش دادم، اصلا حالش خوب نیست، ترسیدم زنگ بزنم به دکتر تا بیاد بالا سرش، به زور قرص خوابیده، اما مدام بیدار می شه و داد می زنه

هیچ نمی گوید و چون مرده ای متحرک از پله ها بالا می رود . نگرانش هستم از این رو قدم به قدم به دنبالش می روم . به آخرین پله می رسد و من از او می پرسم:

-چیزی خوردی ؟

می ایستد و می ایستم . برمی گردد و نگاهم می کند و می گوید:

-بریم بخوابیم؟

با نگرانی و ترس در آن تاریکی به چشمانش خیره می شوم . لحظه ای نگاهم می کند و سپس بی آنکه جوابی از من گرفته باشد برمی گردد و به راهش ادامه می دهد . وارد اتاق که می شویم یگراست به سمت تخت می رود و لبه اش می نشیند کیف و پالتویش را روی مبل نزدیک به تخت می گذارم و سرجایم می ایستم . هیچ نگاهم نمی کند و آرام پاهایش را بلند می کند و روی تخت دراز می کشد .

به کفشها و جورابش نگاهی می اندازم و بعد به کراوات شل شده دور گردنش . نگاهش مات سقف است . آهسته به سمت تخت می روم و در انتهای تخت ، بالای سر پاهایش می نشینم . دلم ضعف می رود من هم از صبح چیزی نخورده ام . کاش به حرف آید .

به پاهایش نگاهی می اندازم و سپس به چهره خسته اش . تنها سکوت کرده است . نباید سوالی کنم شاید واقعا حوصله جواب دادن را نداشته باشد . پس من نیز سکوت می کنم و دستانم را بلند می کنم و با نگرانی که دلم می خواهد با پرسیدن سوالهایم از پارسا . از دستش خلاصی یابم شروع به باز کردن بندهای کفشش می کنم . صبح چه بودیم و اینک چه!

کفشهایش را که در می آورم جورابهایش را نیز یکی پس از دیگری از پاهایش خارج می کنم . هنوز به سقف نگاه می کند . در این وقتها چقدر دلم می خواهد با حرف زدن ، من و خودش را کمی آرام کند . اما حرف نمی زند ، نگاهم نمی کند ، گویی اصلا حوصله ام را ندارد ، شاید بهتر باشد او را تنها بگذارم و سری به حاج خانوم بزنم . زیرا گاهی از خواب می پرد و زبانش را به دشنام و ناسزا آن هم با فریاد باز می کند .

برمی خیزم و کفشهایش را بر می دارم و قصد رفتن می کنم که یک دفعه با ترس و نگرانی در جایش نیم خیز می شود و می پرسد:

-کجا؟

لحظه ای از حرکت و حرفش غافل گیر می شوم و چیزی نمی گویم . کمی بلندتر می شود و منتظر پاسخم می ماند:

-می رم به حاج خانوم سر بزنم

با اینکه در جایش نیم خیز شده است و با من حرف می زند اما هنوز استرس دارد:

-مگه عصمت بالا سرش نیست؟

از سوالش لحظه ای سکوت می کنم و می گویم:

-چرا بالا سرشه ، اما

-پس برای چی داری می ری؟

دیگر برای این سوالش جوابی پیدا نمی کنم و همانطور کفش به دست به تخت نزدیک می شوم هنوز نیم خیز است و نگاه از من نمی گیرد که با نشستن مجدد بر روی تخت با خیال آسوده تری سرش را روی بالشت می گذارد و دوباره نگاه از من می گیرد . خم می شوم و کفش ها را همانجا پایین تخت می گذارم و می خواهم سرم را بلند کنم که با تُن صدایی نا آرام و دلنگران می گوید:

-مهناز یه چیزی بگم ، نه نمی گی؟

نگرانیم شدت می گیرد و با دلهره سرچایم درست می نشینم و خیره نگاهش می کنم . چقدر دوست داشتم هیچ کدام از این اتفاقها نمی افتاد و من و پارسا تنها و در جای دیگری در آرامش به زندگیمان ادامه می دادیم . لبهایم خشک شده ام را با زبان تر می کنم که آرام دستش را بالا می آورد و به سمتم می گیرد و گویی با التماس می گوید:

-میای پیشم؟

کارهای امشب پارسا موجی از وحشت را در وجودم سرازیر می کند . عاجزانه تر از قبل با چشمهایی خسته و قرمز خواسته اش را تکرار می کند:

-بیا

بر می خیزم و تخت را دور می زنم در حالی که هر دو جز یکدیگر به چیز دیگری نگاه نمی کنیم اول روی تخت می روم و سپس آرام، مقابلش و به پهلو دراز می کشم . او نیز به پهلو می شود و خیره نگاهم می کند که بالاخره بر ای خلاصی از این همه ترس از او می پرسم:

-چی شده پارسا؟

انگشت اشاره اش را آهسته بلند می کند و روی لبهایم برای خاموش باشم می گذارد و چند ثانیه ای تنها نگاهم می کنم . با خود می اندیشم که نکند حاجی مرده باشد و پارسا اینگونه شده باشد اما:

-بیا از اینجا بریم مهناز، برای همیشه، اونور هیچ کس مارو نمی شناسه، راحت و بی دغدغه به زندگیمون ادامه می دیم

لبهایم از تعجب می خواهند از هم باز شوند که می گوید:

-نه نگو، باشه؟

گلویم خشک می شود و با ترس نگاهش می کنم:

-دیگه خسته شدم، اونجا بریم دیگه این بدبختیا نیست، دیگه حاجی نیست، دیگه دردسرای حاجی نیست  
اشک در چشمانم جمع می شود:

-اتفاقی برای حاجی افتاده؟

باور کردنی نیست اما اشکهای او نیز در می آیند و با حالتی حرصی می گوید:

-به حاجی چیکار داری؟ من میگم بیا بریم، اونوقت تو میگی حاجی !!!چرا حرفامو نمی فهمی مهناز؟

با دیدن اشکهایش، اشک های حلقه زده درون چشمانم بیرون می ریزند و چیزی نمی گویم که او می گوید:

-این حاجی حاجی که تو می گی اصلا امیدی به باز کردن چشماش نیست، معلوم نیست که تا فردا چه اتفاقی  
می افته

نگران حاج خانوم می شوم .

-اگه اتفاقی بیفته، پلیس برای تحقیقات می یاد، اونوقت که من دیگه نمی دونم باید چیکار کنم مهناز!!

پارسای من آنقدر درمانده شده که برای اولین بار مقابلم خون می گرید. این کارش بی تابم می کند. دلم نمی  
خواهد این گونه باشد و عذاب کشد. احساس می کنم از او بسیار دور شده ام. همانطور که اشک می ریزم  
دستم را روی دست بی حرکتش می گذارم. سرد است. آنقدر سرد که گویی جانی در بدن ندارد. با نگرانی در  
جایم نیم خیز می شوم و می پرسم:

-چرا انقدر دستت سرده؟

نگاهش به سمت موهای آویزانم است:

-اصلا بیا امشب از این خونه بریم و به پشت سرمونم نگاه نکنیم

با همان هولی که از سرمای دستش کرده ام پشت دستم را روی پیشانیش می گذارم تب ندارد " نکند که  
هذیان می گوید؟"

-خوبی پارسا؟

نگاه از موهایم می گیرد و به من نگاه می کند:

-مهناز امشبو اصلا بیخیال حاجی و همه میشیم، هوم؟فقط من و تو، اصلا فکر می کنیم که داریم یه جای  
دیگه زندگی می کنیم، باشه؟

به لبهای بی رنگ و صورت زرد و رنگ پریده اش با نگرانی خیره می شوم :

-پس انقدر حاجی حاجی نکن، به جای این حرفا بیا پیش من

اما اینبار واقعا از او می ترسم اشک چشمانش شدت می گیرد و دستش را به سویم می گیرد و می گوید:  
-نترس، بیا

شدت ضربان قلبم تند می شود . با همان چشمان اشک آلودش نگاهم می کند دلم نمی خواهد اشکهایش را ببینم . دلم نمی خواهد فرو افتادنش را ببینم از اینکه در مقابلم چون کودکی بی پناه شده درد تمام وجودم را فرا می گیرد

دیگر درنگ نمی کنم با اشکهایی که بدتر از پارسا می ریزم سریع کنارش دراز می کشم و هر فاصله ای را از بین می برم . تمام وجودش سرد است . دست دراز می کنم و پتو را روی هر دویمان می کشم و با لبخندی که تماما اشک است می گویم:

-باشه می ریم، هرجا تو بگی و بری منم میام

سر انگشتانم را به زیر چشمهایش می کشم .چشمانش را می بند و سرش را بیشتر به من نزدیک می کند و من می گویم:

-یه خونه کوچیک برای خودت و من، هیچ کسیم حق نداره بیاد پیشمون، فقط من و تو

گریه اش شدت می گیرد .چشمانم را می بندم و پیشانیم را به پیشانیش می چسبانم و گریه می کنم .  
که با صدای لرزان از وجود اشک هایش می گوید:

-آره مهناز رویای قشنگیه ، خیلی قشنگ ، اما حیف که هیچ وقت به واقعیت تبدیل نمیشه  
چشمانم را باز می کنم، چشمانش هنوز بسته اند نگاهش می کنم و می پرسم:  
-چرا؟

چشمان پر اشکش را باز می کند و همانطور که خیره نگاهم می کند می گوید:  
-حاجی که بمیره

لحظه ای مکثی می کند و نفسش را پر حرارت بیرون می دهد چنان نا امید است که این نا امیدیش به من نیز سرایت می کند :

-همه چیز بهم می ریزه، اگه پای پلیس به این خونه باز بشه و مادرم حرف بزنه می برنش، سعید هنوز بچه است، اونقدر بچه که جرات نمی کنم بهش بگم که یه برادر دیگه از زن باباش داره . حاج خانوم که بفهمه دیوونه میشه

در اوج غمها و دردهایش با اشک به خنده می افتد:



-حاجی برای خودش زنگوله پای تابوت درست کرده  
با همان خنده دردناک ادامه می دهد:

-فکرشو کن زن بابام با اون شکم ور اومده اش بیاد سر خاک حاجی .  
اشک و خنده اش شدت می گیرد:

-وای مهناز به نظرت آبرویم برایمون می مونه؟  
گریه ام به حق تبدیل می شود و می گوید:

-برای اولین باره که دلم می خواد زنده بمونه و نفس بکشه ، مهناز دیگه تحمل اتفاقای بعد از اونو ندارم .  
بخدا ندارم .

گریه ام به هیچ عنوان بند نمی آید  
-دوسش ندارم، اما از خدا می خوام که نمیره  
کاش تسلائی خاطرش بودم اما نیستم . نمی داند که باید به کدامین دردش اشک ریزد .

-ولش کن پارسا خوب میشه و بعدش من و تو می ریریم  
بی صدا که اشک می ریزد تمام دلم آتش می گیرد:

-آره، امیدوارم که خوب شه، بعدش برای همیشه از این شهر و آدماش دور میشیم  
واژه های جمعی را می پسندم اما ای کاش در خوشی هایمان این واژه های را می شنیدم . دوباره نگاهش  
سمت موهای ریخته شده ام بر روی بالشت می رود:

-امروز به حاجی گفتم وقتی زن سهراب شدی دلم سوخت که چرا زن من نبودى ، اما راست نبود مهناز  
نگاهش با شرمندگی به سمت چشمانم می چرخد قلبم تیر می کشد:

-اصلا من اون روزا تو خودم نبودم . باور می کنی هیچ وقت دقیق بهت نگاه نمی کردم و همه فکر و ذکر  
شده بود رفتن .

با ناراحتی به دانه های اشکهایش که از گوشه چشمش سرازیر می شوند و از روی گونه اش سر می خورند و  
دزدکی به میان موهایش می روند خیره می شوم .

-حتی وقتی که حاجی وادارم کرد باهات ازدواج کنم می خواستم یه شب قبل از عقد از این خونه برای همیشه  
برم . من اصلا نمی شناختمت که بخوام دوست داشته باشم و یا نه

نگاه غمگینم را که می بیند جهت دیدش را تغییر می دهد و باز به موهایم خیره می شود .

-از اینکه می دیدم یه زنی هستی که هیچ پناهی نداری و حاجی داره از این وضعیت سوء استفاده می کنه دلم برات سوخت . از اولم قصدم این بود که عقدت کنم و وقتی که به خواسته های دیگه ام رسیدم و حاجی دست از سرمون برداشت بذارم بری، هرجایی که دلت خواست . هدفم اون روزا تنها انتقام گرفتن از حاجی بود ناگهان نگاهش در چشمانم دقیق می شود و می پرسد:

-یادته امروز در مورد سهراب چی بهم گفتی؟

چرا این دلم مرتب باید بشکند ، آنهم از عزیزترین موجود زندگیم!!

-بهم گفتی که حالا حالاها نمی تونی فراموشش کنی

لبهائش را روی هم می گذارد و چند ثانیه ای به صورت خیس همراه با پوزخندم غمگین خیره می شود و می گوید:

-پس انتظار نداشته باش منم زنی که چندین ماه باهاش بودمو خیلی زود فراموش کنم .

بغضم آنقدر سنگین می شود که سنگینش را به تمام قسمتهای بدنم نیز منتقل می کند ، چنانچه که حتی قادر نیستم رویم را از او گیرم و به حال و بخت نکبت بارم خون گریم . با این وجود نمی دانم چرا با دیدن اشکهایش دلم ریش می شود

-واقعیتایی که امروز به حاجی گفتم، هیچ کدومشون واقعی نبودن

به ابروها و چشمان دوست داشتیش با لبخند خیره می شوم . چقدر نقشه ها برای خود داشته ام .

-در حالی که واقعیت یه چیز دیگه است مهناز

به لبهایی که بارها مرا بوسید و مرا به آرامش رساند

-واقعیتی که خودمم نمی دونم کی گریبونمو گرفت

به گونه های برجسته اش که در تنهایمان بی خجالت بر آنها دست کشیده بودم . دستش را بر روی دست بی حرکت مانده ام می گذارد . همچنان سرد است . نگاهم به انگشتان کشیده اش کشیده می شود . انگشتانی که با سخاوت گذاشته بودمشان در میان انبوه موهایم برای خودشان بلغزند و سرمستم سازند

-واقعیت اینه مهناز، همش تو فکر می، همش لبخندات میاد جلوی چشمم، توی اون دو شب کلانتری، همش دلم می خواست پیشم بودی و می اومدی تو بغلم، یه مدتی وقت می کنارم هستی همش بی تاب می شم . کاش فکر می کردم همه اینا از روی عاده، اما من خودمو خوب می شناسم . عادت به عادت کردن ندارم . از اینکه

در تلاشی آروم کنی غرق لذت می شم، از اینکه به وضوح بهم اعتراف می کنی که با من بودن خیلی برات لذت بخش تر از سهراب بوده اونقدر خوشحال می کنه که حد نداره

دست گذاشته روی دستم را کمی جمع می کند و دستم را می فشارد و بی اغراق و خیلی راحت می گوید:  
-من دوست دارم مهناز ، خیلی وقته که دیگه با یاد مژده نه می خوابم و نه بیدار میشم، خیلی وقته که چشم به دیدن تو خوشن

حرفم نمی آید تازه اگر هم می آمد چیزی برای گفتن نداشتم

-می دونم ناخواسته یا خواسته چندین بار دلتو شکستم و ناراحت کردم، اصلا نمی دونم که علی رغم میل این چندین بار با هام بودی یا نه؟حتی نمی دونم اصلا تو فکر هستم یا نه؟اما حالا با همه این حرفا می خوام بهم بگی و بدونم که، دوسم داری؟

تنها نگاهش می کنم

-باور کن هر چی که بگی من ناراحت نمی شم، اگر حرفی از مژده زدم برای این بود که بدونی تو دلم چی می گذره، نمی خوام دروغی بهت گفته باشم .

چشمهایم را آرام باز و بسته می کنم . صدای نفسهای مضطرب و دیدن چشمان نگرانش ، حالم را منقلب می کند . آیا دوستش دارم؟ من که جوابش را شب گذشته داده بودم . من که با تمام وجود خودم را در اختیارش قرار داده بودم . من که بی او زندگی برایم بی معنا بود . پس چرا می پرسید؟چرا مدام مرا دچار تردید می کرد؟

-می دونم قبلا هم این سوالو ازت پرسیدم، اما حالا که واقعیتو می دونی می خوام بدونم

واقعیت!! من که قبلا با این واقعیت کنار آمده بودم . من که فهمیده بودم مژده برایش چیز دیگری بوده است و قبولش کرده بودم .اما نه ته دلم این دلایل ها را قبول نداشت . دلم می خواست من تنها در قلبش باشم بدون گذشته ای که مدام در خاطرش باشد . اما اعتراف صریحش را مبنی بر دوست داشتنم چه باید می کردم

اما واقعیت ماجرا این بود من خوب و بدش را پسندیده بودم و می خواستم در کنارش بمانم آن هم تا آخر عمر!  
چه خوب گفته اند که عاشق هیچ نمی بیند . اشکهایش دقایقی بود که بندآمده بوده اند و منتظر حرکت لبهایم بودند

-نمی خوام چیزی بگی؟

نگاهش کردم اما نه بی تفاوت، نه سرد و خالی از هر احساسی . منتظرم بود با هزارن امید برای شنیدن تک تک واژه هایی که برایشان لحظه شماری می کرد . اما من چیزی نمی گویم ، نه به نشانه دوست نداشتنش و نه به نشانه رها کردنش . کاش ما آدمها یاد می گرفتیم که سکوت هم در اوج خودش می تواند بهترین معناها را داشته باشد .

بار دیگر بر دستی که بر روی دستم نشانده شده بود نگاهی کردم و دستم را از زیر دستش بیرون آوردم . سردتر شدن یک آنی دستش را حس کردم . بی حرکت ماند و نگاهش در نگاه پر معنایم ماند و قبل از هر حرف و هر حرکتی بار دیگر از خودم پرسیدم که آیا دوستش دارم و قلبم بارها بازخورد جواب آری ، دوستش دارم را برایم تکرار کرد آنقدر که خودم هم در دلم تکرار کردم "آری من پارسایم را دوست دارم، دوست دارم" طفلک آنقدر رنگ پریده شده است که صدای بازدم نفسش هایم را نمی شنوم

در این تاریکی لبخند شیطننت بارم را نمی بیند . سرم را کمی بلند می کنم و پتو را کمی جا به جا می کنم و بی حرف خودم را می برم در آغوشی که مدتی است برای من باز مانده است . سرم را که روی بازویش می گذارم . زانوهایم را به سمت شکمم می برم و آنقدر خودم را کوچک می کنم که احساس می کنم در مقابلش چون عروسکی هستم که به راحتی می تواند جابه جایش کند . پیشانیم را به سینه اش می چسبانم و با لبخندی که تنها خود می بینمش می گویم:

-بیا بخوابیم چیزی به صبح نمونده

می دانم هنوز از حرکتیم شوک زده است حتی کوچکترین حرکتی هم نکرده است . بیشتر خودم را به او می چسبانم که بالاخره به خود حرکتی می دهد و دست آزاد دیگرش را بالا می آورد و ابتدا بر روی بازویم می گذارد و سپس بر روی کمرم و با ادامه حرکت بیشتر دستش مرا بیشتر به خود می چسباند و چانه اش را روی سرم می گذارد و بعد حرکت گردش وار دستش بر روی کمر و بازویم .

هر لحظه آغوشش را تنگ تر می کند و مرا بیشتر به خود می فشارد . سرم را بیشتر به سینه اش می چسبانم و او می گوید:

-منم دوست دارم

لبخندی که از روی رضایت و شنیدن این کلمات بر لبانم می نشیند مطمئن تر از قبلم می کند که پارسایم را بسیار دوست دارم .

## فصل چهل و یکم:

در جایم تکانی می خورم و می خواهم به پهلوی شوم که ناگهان با شنیدن فریاد های حاج خانوم از حالت نیم هوشیاریم در می آیم و بلافاصله در جایم نیم خیز می شوم و به در خیر می شوم .

پارسا نیز از حرکت تند من که از آغوشش در آمده ام چشم هایش را از هم باز می کند ، که باز صدای فریاد حاج خانوم واضح تر از قبل شنیده می شود . پارسا نگاهی به من می اندازد و سپس با عجله از تخت پایین می رود . به دنبالش از اتاق خارج می شوم و هر دوبا عجله به طبقه پایین می رویم

عصمت به زور حاج خانوم را نگه داشته است پارسا نگران از کنارم عبور می کند و به سمت حاج خانوم می رود و از عصمت می خواهد که مادرش را ول کند . عصمت که معلوم است او هم خواب بوده است تند از جایش بر می خیزد و کنار می رود . پارسا مقابل مادرش زانو می زند و بازوهایش را می گیرد و با صدای آرامی می گوید:

-چیزی نیست ، خواب دیدی، نترس

حاج خانوم با ناباوری به پارسا نگاهی می اندازد و سپس از ما می پرسد:

-یعنی من حاجی رو نکشتم؟همش خواب بود؟

پارسا لحظه ای سرش را به سمت ما که ترسیده ایم می چرخاند و بعد روی بر می گرداند و به حاج خانوم می گوید:

-آره همش خواب بوده، حاجی سالمه

چشمان حاج خانوم از تعجب گشاد می شوند و می گوید:

-راستی می گی پارسا؟زنده است ؟یعنی من اون نامردو نکشتم؟

پارسا که مقابل مادرش زانو زده است با ناراحتی و نگرانی بر می خیزد و لبه تخت می نشیند و دستش را دور شانه های مادرش می اندازد و بازویش را می فشارد و می گوید:

-آره . تو راحت بخواب ، همش خواب بود

حاج خانوم نگاهی به پسرش می اندازد و می گوید:

-اگه راست می گی، بگو ببینم پس حاجی کجاست؟

صورت پارسا را نمی توانم ببینم اما معلوم است که این حرفها را به زور می زند

-مگه دیروز خودت راهیش نکردی که بره شمال؟ یادت رفته؟

سعید که تازه متوجه سر و صدا گشته است وارد اتاق می شود . کمی کنار می روم

-شمال؟ پس چرا من چیزی یادم نمی یاد؟

پارسا که گویی کودکش را گول زده باشد می گوید:

-خوب یهویی از خواب پریدی، همه چیزو فراموش کردی

حاج خانوم که حرفهای پارسا را هنوز باور نکرده است تاچشمش به سعید می افتد سریع از او می پرسد:

-آره سعید؟ پارسا راست می گه؟ من حاجی رو نکشتم؟ بابات زنده است؟

با نگرانی سر می چرخانم و به سعید نگاه می کنم . بیچاره از چیزی خبر ندارد که اشک در چشمانش جمع می

شود و قبل از سرریز شدن اشکهایش از اتاق خارج می شود . حاج خانوم ناگهان سر مان فریاد می زند:

-چرا جوابمو نداد؟ چرا رفت؟ یعنی کشتمش ؟

لحظه ای با آن چشمان گشاد شده ، سوالی نگاهمان می کند و ناگهان چنان خودش را شروع به تکان دادن می

دهد و می خواهد از آغوش پارسا خلاصی یابد که بی اراده از ترس قدمی به عقب می روم پارسا محکم بازوهای

مادرش را می گیرد و جدی می گوید:

-حاجی خوبه، زنده است، تو خسته ای !!!، بخوابی خوب میشی

حاج خانوم با حرف پارسا تند می زند زیر گریه و سرش را روی سینه پارسا می گذارد و می گوید:

-پارسا یه وقت منو نبرن زندان؟ اصلا باید چی بردارم، اگر بردنم؟

تمام بدنم از شنیدن این حرفها به یکباره شروع به لرزیدن می کنند . حاج خانوم که لحظه ای آرام و قرار ندارد

با تیک عصبی سرش را از روی سینه پارسا جدا می کند ، دستش را آهسته بلند می کند و می گذارد روی گونه

پارسا و در حالی که اشکها از چشمانش فرو می افتند شروع به نوازش ، گونه پارسا می کند و با محبت مادرانه

ای به او می گوید:

-بههم که سر می زنی؟ منو که یادت نمی ره؟ هر روز بیا، خوب .؟ زنتم بیار . اصلا هرکی رو که دوست داری

عقد کنو و بیار . فقط بیا

کمی که می گذرد دستش را از روی گونه پارسا بر می دارد و با چند انگشتش ابرو ها و موهای پارسا را لمس

می کند و با ذوقی بسیار از دیدن قد و بالای پسرش می گوید:

-تو پارسای منی ، مال خود خودمی ، پیش خودمون بمونه ها، تو رو بیشتر از سهراب و سعید دوست دارم، سر تو اونقدر نذر و نیاز کردم که حد نداره، تو پسر خوشگل خودمی، یادته بچه بودی چقدر برات لالایی می خوندم، یادته تو بازار یه دقیقه هم دستتو از چادرم جدا نمی کردی ؟یادته چقدر دوست داشتی با من بری پارک؟حالا هم دوست داری، مگه نه؟ حالا هم غصه نخور ، از دست حاجی راحتت کردم، تو فقط هر روز بیا و به من سر بزنی، بعد برو و هرجایی که دلت خوشه زندگی کن . دیگه حاجی با تو کاری نداره

جلوی حق هق اشکهایم را با دست می گیرم

-مهنازم خوبه،

یکهو سرش را به سمتم می چرخاند و با نگاهی که تا بحال از او ندیده ام می گوید:

-پارسامو اذیت نکنیا ، پسرم خیلی گله، مهناز براش یه پسر تپل و مپل بیار، اگه دخترم دوست داره . براش دختر بیار

با شنیدن صدای لرزان پارسا به او نگاه می کنم:

-بخواب مامان، بخواب

حاج خانوم به زور دسته‌های پارسا را از بازوهایش جدا می کند و بر می خیزد و با لحنی خاص می گوید:

-نه برای چی بخوابم !! . امروزو بدون حاجی می خواهم شروع کنیم، اول باهم صبحونه می خوریم ، بعدم غذا درست می کنیم و باهم مثل قدیم می ریم شاه عبدالعظیم و یه دل سیر زیارت می کنیم و بعد نهارمونو همونجا می خوریم

حاجی نیست، حالا همه آزادیم، تازه باید برای سعیدم زن بگیریم . می بینی قبل از رفتن به زندان کلی کار دارم پارسا، انگاری یادت رفته باید سیسمونی بچه تو رو هم با مهناز بگیریم، پاشو پاشو ، اصلا برای چی تو اینجا نشستی ؟، آفتاب زد . تو هنوز نمازتو نخوندی ؟پاشو مادر، . پاشو و برو سعیدم بیدار کن . پاشید که کلی کار داریم .

عصمت با چشمانی گریان از اتاق خارج می شود . دلم چون سیر و سرکه می جوشد . دقایق به کندی می گذرند . پارسا گریه نمی کند و تنها با اندوه و نگرانی به مادرش نگاه می کند .

-چرا وایستادید منو نگاه می کنید؟ مگه نشنیدید چی گفتم؟

پارسا سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید نگاهم به اوست که حاج خانوم به سمت آینه قدیش می رود و نگاهی به خود می اندازد و با لبخند ی ترسناک می گوید:



-فقط خدا کنه به خاطر بابات اعدام نکن،

چند قدمی به عقب می روم

-دیدي پارسا موقع اعدام چطوري زیر پای آدمو خالی می کنن؟

چشمانم را از ترس می بندم

-لابد اول قطع نخاع می شی ، درست همون لحظه ای که باید درد بکشی ، از گردن به پایین بی حس بی

حس می شی و بعد شروع می کنی به جون دادن . یه دقیقه . دو دقیقه . سه دقیقه ، اگر خر جون باشی که

سخت جون می دی ،

تازه اشم وقتی جون دادی یه ساعت تمام می ذارن اون بالا بمونی . که مطمئن شن تموم کردی

چشمانم را که باز می کنم صورتم خیس خیس است . پارسا عصبی به موهایش چنگ زده است و به زمین خیره

گشته

-پسر عمو هم اینطوری اعدام کردن . انقدر دست و پا زد که بالاخره جون داد،

دوشش داشتم . اما حاجی نداشت، بابام پولدار بود ، این مغازه ها ی تو بازارو می بینی؟! همش مال بابام بود،

اگر با پسرعموم ازدواج می کردم همش مال او می شد، قد بلند بود، خوشگل بود . برای خودش آقایی بود، اما

حاجی براش پاپوش درست کرد، یه عالمه مواد گذاشت تو خونه اش . اون بدبختم تا اومد ثابت کنه که مال

اون نبوده رفت بالای دار . بعدشم حاجی اومد پیش بابام خواستگاری ، بابام یه دل نه و صد دل عاشقش شد و

منو داد به اون .

ناگهان به سمت پارسا می چرخد و با قدمهای تندی به سمتش می رود و جلوی زانو می زند و دستانش را

روی زانوهای پارسا می گذارد و خیره در صورت پارسایی که به او نگاه نمی کند می گوید:

-تو خیلی شبیه صالحی

یکهو همچون دیوانگان می زند زیر خنده و خیره در چشمان غمگین پارسا می گوید:

-بابای دیوونه ات می دونی چرا از تو بدش میاد؟

به پارسا نگاه می کنم . حاج خانوم مکثی می کند و با همان لبخند غیر ارادی می گوید:

-اون دیوونه احمق فکر می کنه همه مثل خودش هرزه ان و بی اعتقاد، پارسا باورت می شه؟ اون کثافت فکر

می کنه تو پسر صالحی، پسر صالح!!

چنان قهقهه می زند و می خندد که اشک در چشمان پارسا جمع می شود .

-اونقدر نفهمه که فکر می کنه قبل از اینکه زنش بشم با صالح بودم، همونی که راحت فرستاد بالای دار  
قربون خدا برم، تو رو گذاشت برای عذاب جونش، آخ که اگه بمیره من هفت شب و هفت روز به کل این محل  
سور می دم، فقط خدا کنه که بمیره، مگه نه صالح؟

با گریه به پارسایی که رنگی به رو ندارد خیره می شوم

-کاش واقعا پسر صالح بودی !اونوقت هیچ غمی نداشتم

حاج خانوم می خندد و مرتب به صورت پارسا دست می کشد و می گوید:

-تو خوشحال نیستی که شکل حاجی نیستی ؟ اصل حیف بابا که تو بهش بگی ، اصلا می دونی می خوام  
چیکار کنم، همین امروز می رم بیمارستان و بهش می گم تو پسر صالحی  
عصبی می خندد و می گوید:

-اونوقت اگه از ضربه گلدونم نمرده باشه از شنیدن حرفم در جا سخته می زنه و خلاص

پارسا که دیگه تحمل شنیدن این حرفا رو ندارد با عصبانیت و ناراحتی از جاش بر می خیزد و بدون نگاه کردن  
به ما از اتاق خارج می شود . حاج خانوم با رفتن پارسا با ناراحتی به من نگاهی می کند و می پرسد:  
-اذیتش کردم نه؟

چه باید می گفتم؟ با رفتن پارسا به حاج خانوم که خیره نگاهم می کند لحظه ای خیره می شوم و در پی پارسا از  
اتاق خارج می شوم . عصبی کلافه در سالن در حالی که آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشته و با دستانش  
موهایش را چنگ زده است بر روی یکی از مبلها نشسته است .

از شنیدن حرفهایی که شاید از تخیلات و شاید هم از رازهای حاج خانوم نشات گرفته ، با حالی خراب نزدیکش  
می شوم . حواسش به هیچ چیز نیست . صدایی از اتاق حاج خانوم شنیده نمی شود . نگاهی به در اتاقش می  
اندازم و سپس آرام مقابل پاهای پارسا زانو می زنم . و دستم را بر روی یکی از زانویش می گذارم و می گویم:

-حالش خوب نیست، تو خودتو ناراحت نکن

تنها سرش را تکانی می دهد و بدون تغییر وضعیتش می گوید:

-باید برم بیمارستان، مراقبش باش، دیگه زده به سیم آخر ، می ترسم یه کاری دست خودش بده

لحظه ای سکوت می کنم و می گویم:

-صبحونه برات آماده کنم؟

باز هم نگاهم نمی کند:

-نه، همین که از دیشب تا به حال باهام تماس نگرفتن و نگفتن که اتفاقی برای حاجی افتاده خیلی خوبه، شایدم بهوش اومده باشه،

ناگهان دستانش را از موها و سرش جدا می کند و به من خیره می شود و می پرسد:

-جدی شکل حاجی نیستم؟

رنگم می پرد، رازهای این خانه یکی پس از دیگری فاش می شوند:

-مادرت حالش خوب نیست، تو چرا حرفاشو باور می کنی ؟

با خودم فکر می کنم که شاید از شنیدن این حرفها بسیار ناراحت شده باشد اما با همان نگرانی که از دیروز در چهره اش هویدا شده بود به عقب تکیه می دهد و سرش را روی پشتی می گذارد و می گوید:

-آقاچونم بعضی وقتا با مادرم که حرف می زد یه اسمی رو هرز ازگاهی می گفت . یه اسم به اسم همین صالح، حاجیم گهگذاری که با مادرم دعواش می شد، با متلک همیشه بهش می گفت . لیاقتت همون صالحه،

به نقطه ای خیره می شود و چند بار نام صالح را تکرار می کند و می گوید:

-نگران نباش اونقدر بدتر از اینا شنیدم و دیدم و کشیدم که اگه واقعیتم داشته باشه که پسر حاجی نیستم، خودمو نمی کشم

به مژه های بلند و ابروهای کشیده اش خیره می شوم . اما او نگاهم نمی کند و پوزخند می زند، آنهم خیره به گوشه ای از سقف سالن ، گرفته و منقلب ، که ناگهان از جایش بر می خیزد و می گوید:

-هر خبری شد اول با تو تماس می گیرم . حواست به همه چی باشه، اگه دیدی حال مادرم بدتر شد دیگه زنگ بزن به دکتر ، تا بیاد

قدمی به سمت در سالن بر می دارد و هنگام خروج می گوید:

-امیدوارم هر چی میشه امروز بشه و تموم شه، از انتظار متنفرم

از روی زمین بر می خیزم و او از پله ها بالا می رود . همانند یک مرده متحرک .

نگاهم دوباره به سمت اتاق حاج خانوم می رود . عجیب است ساکت ساکت است . به سمت اتاقش می روم و با احتیاط در را باز می کنم . نشسته بر روی صندلی گهواره ی اش ، با نیشخند و در حالی که با حرکت رفت و

برگشت صندلی، به جلو و عقب می رود زیر زبانی چیزهایی با خود می گوید . از او می ترسم و همانطور که بی سر و صدا در را باز کرده ام در را می بندم

پارسا از پله ها پایین می آید همان لباسها هنوز تنش هستند . به راستی که دل و دماغ می خواهد مرتب بودن و به خود رسیدن در این شرایط . به سمتش می روم و با او هم قدم می شوم و می گویم:

-نگران نباش حالش خوب میشه

سرش را می چرخاند و می خواهد حرفی زند که باغبان خانه با ببخشیدی از همان بیرون در می گوید:

-سلام آقا ، صبحتون بخیر،

پارسا سرش را تکانی می دهد و می گوید:

-سلام، چی شده؟

-یه خانومی اومده و با شما کار داره؟

پارسا متعجب به باغبان نگاهی می اندازد و می پرسد:

-با من؟

-بله آقا . بگم بیان تو ، یا همونجا جلوی در منتظرتون بمونه؟

نگاهی به پارسا می اندازم . نگاهی به من می کند و خودش به سمت حیاط می رود . دوباره لحظه ای به در اتاق حاج خانوم نگاهی می کنم و آرام بیرون می روم . جلوی در را نمی توانم ببینم پارسا هنوز به در نرسیده است . از پله ها پایین می روم و کمی جلوتر می روم . در تا نیمه باز است و زنی چادری با احتیاط و ترس ما بین حیاط و در ایستاده است

پارسا هنوز چند قدم مانده به زن لحظه ای می ایستد و برمی گردد و من را نگاه می کند . به هر دوی آنان نگاه می کنم . پارسا نگاه از من می گیرد و به سمت زن می رود و عصبی و کلافه با زن حرف می زند . زن که مرتب به من نگاه می کند با پارسا حرف می زند و چیزی را مدام تکرار می کند . معلوم است که پارسا نمی خواهد زیاد صدایش را بالا ببرد . زن ، گویی به پارسا التماس می کند و چیزی می خواهد .

بیشتر از آنکه نگران شوم ، حس کنجکاویم وادارم می کند که به سمتشان بروم . آنقدر که صداهایشان را بشنوم:

-برای چی پاشدی اومدی اینجا؟

-پس باید کجا می رفتم؟ تورو خدا اذیتم نکنید، آخه گناه من چیه؟

-تو برو من خودم هر چی شد میام بهت می گم

با نزدیک شدنم زن نگاهش را به سمتم می چرخاند و خاموش می شود . رنگ صورت پارسا کمی می پرد و عصبی به زن می گوید:

-یه حرفو یه بار تکرار می کنم . نه خودتو اذیت کن نه منو

زن شرمنده سرش را پایین می اندازد و با ناراحتی چادرش را ، که کمی عقب رفته است جلو می دهد و می خواهد برود که پارسا به او می گوید:

-صبر کن می رسونمت

زن ناراحت سرش را تکانی می دهد و می گوید:

-نه ممنون خودم می رم

پارسا محکم و جدی می گوید:

-گفتم بمون الان میام

زن دوباره می خواهد چادرش را درست کند که متوجه وضعیت بدن و شکم بر آمده اش می شوم . با تعجب به پارسا که هنوز صورتش از فرط عصبانیت قرمز است نگاه می کنم . نگاهم نمی کند و از کنارم می گذرد و به سمت ماشینش می رود . زن هم از خجالت به من نگاه نمی کند . باغبان پیر که از همان ابتدا هرسه یمان را زیر نظر داشت ، هنوز نگاهمان می کند .

باشنیدن صدای ماشین پارسا خودم را کمی کنار می کشم تا که عبور کند اما درست ماشین را کنارم متوقف می کند و شیشه را پایین می دهد و می گوید:

-اگه حاج خانوم پرسید این زنه کیه، بهش بگو

گوشه‌ایم را تیز می کنم که بقیه حرفه‌هایش را بشنوم که صدای جیغ حاج خانوم و دویدن پا برهنه اش از پله ها ، نظر هر دویمان را جلب می کند . جیغ زنان و فحش گویان به سمتم می آید و با حرکت دست من را کنار می زند . آنقدر خشن که تعادلم برهم می خورد و بر زمین می افتم . اما نیتش من نبوده ام چرا که همانطور جیغ زنان به سمت زن بدبخت نزدیک به در می دود .

پارسا که با افتادنم بر روی زمین از ماشین پیاده شده است و می خواهد به سمتم آید با دیدن مادرش که خم شده است و سنگی را از روی زمین برمی دارد با گامهای بلند و با عجله به سمت حاج خانوم می دود . حاج خانوم مرتب داد می زند و می گوید:

-عفریته نجس برای چی پاشدی اومدی خونه من؟

و سنگ درون دستش را به سمت زنی که رنگی به صورت ندارد پرت می کند . زن با ترس جا خالی می دهد و می خواهد فرار کند که حاج خانوم به او می رسد و چادرش را از سرش می کشد و می خواهد موهایش را چنگ زند .

زن رنگ و رو رفته از ترس بر زمین می افتد . با وحشت بر می خیزم و به سمتشان می روم . پارسا بالاخره حاج خانوم را می گیرد و از زن دورش می کند . به کمک زن بر زمین افتاده می روم . اشکهایش صورتش را خیس کرده اند و درد می کشد . بلندش می کنم حاج خانوم هنوز می خواهد او را بزند که پارسا سرش فریاد می زند: -اون موقع که باید زورت می رسید و می تونستی زندگیتو نگه می داشتی نه حالا ! نه اینکه به این زن زور بگی و بزنی!

می خواهم زن را به سمت ساختمان ببرم که مانعم می شود و می گوید:

-نه نه، از اولم نباید می اومدم ، ببخشید

به دنبال چادرش که بر روی زمین افتاده است می گردد

حاج خانوم در بغل پارسا شروع به گریه و ناله می کند که آرام زیر گوش زن می گوید:

-آخه برای چی اومدی اینجا ؟شوهرم نبود که افتاده بود به جونت!!

با حق حق بینیش را بالا می کشد و سعی می کند نفسی تازه کند:

-آخه ۶ ماه که حاجی بهم سر نزده، بار آخر که فهمید حامله ام قهر کرد و رفت ، هرماه یه پولی به حسابم می ریخت، تا ۳ ماه پیش وضع بد نبود . اما بعد از اون دیگه پول نریخت و برام پیغام فرستاد که از زندگیش برم بیرون

گریه اش شدت می گیرد:

-من خودم بچه می خواستم چیکار . یهویی شد . خودمم هنوز تو شوکشم، به خدا مجبورم کرد زنش بشم، تازه زن رسمیشم نه . صیغه ام کرد، تمام نگرانیم الان اینکه اگه بچه به دنیا بیاد چطوری باید براش شناسنامه

بگیرم وگرنه خدا خیر بده آقا پارسا رو . چندماه که خرجمو می ده

سرم را می چرخانم . پارسا به زور حاج خانوم را به طرف ساختمان برده است .

-حاجی بیمارستانه، حالش اصلا خوب نیست

نگرانی تمام صورت زن را می پوشاند و می پرسد:

-اگه بمیره من باید چیکار کنم؟

-هنوز هیچی معلوم نیست، اما فعلا این ورا نیا، با این وضعت ممکنه بلایی سرت بیاد  
زن دوباره شروع به گریه می کند که بالاخره پارسا می آید و خطاب به من می گوید:  
-کمکش کن بشینه تو ماشین

زن را به سمت ماشین می برم .پارسا به شدت عصبی است و من به شدت نگران!!

\*\*\*

با رفتنشان، به باغبان پیر که در حال بستن در است نگاهی می اندازم و بر روی نیمکت زیر درخت بید می نشینم .

نمی دانم چرا دلم یک لحظه هم آرام و قرار ندارد . به جای جای خانه نگاهی می اندازم و از جاییم بر می خیزم .  
امیدوارم که پارسا با خبرهای خوبی باز گردد .

\*\*\*

ساعت ها می گذرد و چون روز گذشته خبری از پارسا نمی شود . حاج خانوم هم هر لحظه حالش بدتر می شود  
طوری که مجبور می شوم با دکتر خانواده گیمان تماس گیرم . سعید حتی یه کلام هم حرف نمی زند . ظهر  
می شود و هیچ کدامان میلمان به غذا نمی رود .

سعید که حتی از اتاقش بیرون نمی آید . خسته از روزی نگران کننده در سالن به انتظار پارسا می نشینم وبه  
گذر زمان و تیک تیک ساعت گوش فرا می دهم .بعد از ظهر و هوای گرفته و بارانی با دلم سازگار نیست .  
پلکهایم را روی هم می گذارم . شاید کمی آرام شوم .اگر بیاید به طور حتم صدای ماشینش را خواهیم شنید .

از صبح چند باری خواستم با او تماس گیرم اما از اینکه شاید مزاحمش باشم این کار را نکردم

برای برطرف کردن این حال خرابم سعی می کنم لحظه های خوب زندگیم را به یاد آورم شاید لحظه های بعد  
تر را هم . به کودک خود و پارسا فکر می کنم . به اینکه از اینجا خواهیم رفت . به همه چیز و باز به کودک  
شیرین زبانی که چهره اش به پارسا رفته است . با چشمانی بسته ، لبخند به لبهایم می آید که احساس می کنم  
صدای قدمهایی که به من نزدیک می شوند را می شنوم . آرام چشمهایم را باز می کنم .ساعت قدیمی و بزرگ  
خانه پنج بار به صدا در می آید . پارسا تمام قد و خیس مقابلم ایستاده است .به چشمانش خیره می شوم . به  
رویم لبخند محزونی می زند و نگاهم می کند آب از سر و رویش می چکد .صدایش لرز دارد:



-اولین روز مدرسه منو با یه سیلی رونه مدرسه کرد، اولین روز دانشگاهمو هم با کلی تحقیر فرستادم که برم، وقتی این شرکتو زدم و خواستم شروع به کار کنم . جلوی فک و فامیل سکه یه پولم کرد، وقتی عاشق مژده شدم، حسابی ذلیلم کرد .

نگاهش را لحظه ای از من می گیرد و با سردرگمی دستاهیش را از هم باز می کند و سپس رهایشان می کند و می گوید:

-باید ازش متنفر باشم، باید از اینکه دیگه نیست یه نفس راحت بکشم، اما مهناز !! دوباره نگاهم می کند:

-اما، اما نمی دونم چرا انقدر حالم بده و دلم گرفته !! چشمانش پر اشک می شوند:

-نمی دونم چرا دوست دارم که الان اونجا و روی اون مبل نشسته باشه به مبل خیره می شود .اولین قطره اشک از گونه اش سر می خورد و به لبهایش می رسد -دوش ندارم، اما نمی دونم چرا دلم می خواد الان باشه و اذیتم کنه قلبم به دهانم می رسد و با ناباوری بر می خیزم و مقابلش می ایستم .گریه می کند آنهم با پوزخندی که بر لبانش نشسته است:

-پلیس الان میاد

نگاهش مهربان می شود:

-دیگه مخم کار نمی کنه، دیگه نمی دونم باید چیکار کنم مهناز به در اتاق حاج خانوم خیره می شود:

-نمی تونم بذارم مادرمو ببرن، مگه چند سال دیگه می خواد عمر کنه که باید بره پشت میله های زندان متوجه منظور حرفهایش می شوم و لحظه ای با عصبانیت اشکهایم را با پشت دست پس می زنم و محکم می گویم:

-حق نداری با زندگی خودت و من بازی کنی

سوالی به صورتم نگاه می کند:

-پس بگو باید چیکار کنم؟

اشکهایم شدت می گیرند:

-بعد از این همه مصیبت ، حاضر نیستم تن به این کارت بدم

شاید حرفهایم را نمی فهمد:

-میگیم غیر عمدی بوده و...

فریاد می زنم و می گویم:

-نه پارسا، یه راه دیگه پیدا کن

ساکت می شود و با نگرانی نگاهم می کند . چرا منطقی را از دست داده است؟ چرا در مقابلم اینگونه عاجز و

ناتوان گشته؟ از پارسای من بعید است، بعید!!

-تو که بری من دیگه هیچ کسو ندارم، پس به فکر منم باش

صدای زنگ خانه هم نمی تواند نگاهم را از پارسا بگیرد

-فقط چند ماه

سرم را تند تکان می دهم:

-نه . تو بگو یه روز، هرگز،

سعید از پله ها پایین می آید و همزمان دو مامور و یک سرباز وارد سالن می شوند . با وحشت به پارسا نگاه می

کنم و با حرکت چشمانم از او می خواهم که این کار را نکند . سعید با نگرانی به سمتان می آید و با دیدن

پلیسها می گوید:

-چی شده؟

نگاهم سمت پارسا می رود . نگاهش سرد سرد می شود . رنگم می پرد و با ترس با خود می گویم: من نخواهم

گذاشت که با تصمیمش زندگیم را خراب کند . هرگز!!

یکی از مامورها چند قدمی جلوتر می آید و از پارسا می پرسد:

-گفتن از بیمارستان اومدید بیرون، چرا منتظر ما نشدید؟

آب دهانم را قورت می دهم و به پارسا نگاه می کنم . پارسا دیگر نگاهم نمی کند و دستی به موهایش می کشد

و به سمت مامور می رود و می گوید:

-موردی برای نگران شدن وجود نداره من شماره و آدرس منزلو به بیمارستان داده بودم

مامور نگاهی به اطراف سالن می اندازد و می پرسد:

-تو بیمارستان گفتید پدرتون سرش اتفاقی خورده به ستون و از حال رفته؟

خدا کند که پارسا کاری نکند که هر دویمان را پشیمان کند .سعید رنگ پریده به پارسا نگاه می کند .سر انگشتانم سِر و سرد شده اند .

-نه قضیه یه چیز دیگه است

احساس می کنم فشارم ته افتاده است .حتی تحمل وزن خودم را هم ندارم

-خوب پس قضیه چی بوده؟

پارسا دوباره دستی به موهایش با کلافگی می کشد و خیره به مامور می گوید:

-یه بحث خانوادگی بود که این اتفاق افتاد

مامور به هر سه یمان نگاهی می اندازد و خیره در چشمان پارسا شمرده شمرده می پرسد:

-خوب چطوری اتفاق افتاد؟

پارسا نفسش را با استرس بیرون می دهد . می شناسمش هنوز تردید دارد در گفتن و خدا کند آن چیزی را

نگوید که نمی خواهم

-من پدرمو هُل دادم

دیگر نفسم بند می آید .چند قدم عقب عقب می روم و از بی حالی بر روی مبل می نشینم . سعید آنقدر متعجب

شده است که نگاه از پارسا نمی گیرد . با نا امیدی سرم را بلند می کنم و به نیم رخ پارسا خیره می شوم

-خوب میشه کامل توضیح بدید چطوری این کارو کردید؟

احساس می کنم پارسا هم نمی تواند روی پاهایش بایستد .او نیز قدمی به عقب می رود و روی مبل رو به رویم

می نشیند و خیره به زمین می گوید:

-عصبانیم کرد و منم تعادلمو از دست دادم و با اولین چیزی که دستم رسید زدم تو سرش

-با چی ؟

آنقدر عصبی شده ام که حتی نمی خواهم صدای پارسا را بشنوم

-با گلدون

-حالا اون گلدون کجاست؟

سوال های مامور و تُن صدایش به شدت عذابم می دهد:

-نمی دونم گم و گورش کردم

-چرا؟

گویی پارسا حرفهایش را ابتدا مزه مزه می کند و پاسخ می دهد:

-خوب ترسیده بودم

مامور نگاهی به همکاریش می اندازد و سپس روی یکی از صندلی ها می نشیند و مکثی می پرسد:

-بالاخره هلش دادید یا زدیش؟

رنگ صورت پارسا می پرد و همه به یکدیگر نگاه می کنیم

-نشنیدید چی پرسیدم؟

پارسا نگاهی به من اندازد و با عرقی که بر پیشانیاش نشسته است می گوید:

-خوب .

اما زبانش بند می آید و می خواهد خرابکاریش را یک طوری درست کند . طوری درست کند که مو ، لای درزش نرود . حیف و یا خوشبختانه که در این شرایط آنقدر بهم ریخته است که نمی تواند فکرش را درست متمرکز کند .

متمرکز فکر احمقانه ای که کرده است . جسارت من هم ته کشیده است . چه خوب میشد که بر می خواستم و بلند داد می زد و می گفتم کاری را که مادرت کرده است را به گردن مگیر ، به تو ربطی ندارد . اما نمی توانستم ، چون دوستش داشتم . چون تصمیمش برایم قابل احترام بود . پارسا اینگونه می خواست . خراب کردن خود! به گردن گرفتن گناه مادرش را! واگر آنها می پذیرفتند و او را می بردند آیا باز هم این حس احترام را برایش داشتم؟ یا رهایش می کردم به جرم نادیده گرفتنم؟! هیچ بهانه ای هم برای متوقف کردنش نداشتم . هیچ . هیچ کسی هم تلاشی برای تغییر این وضعیت نمی کرد . مامورها همچنان نگاهش می کردند و او حرفی نمی زد .

شاید هم حق داشت ، پدرش مرده بود ، مادرش تعادل روحی و روانیش را از دست داده بود سعید که دیگر هیچ ، گویی دیگر در زمین نبود .

پارسا باید کاری می کرد . آنها به عنوان تنها عضو خانواده ای که تحملش از بقیه بیشتر بود ، حتما هم باید کاری می کرد

-خوب واقعیت اینه ، هم هلش دادم هم زدمش ، بعد از اینکه هلش دادم ، باهم درگیر شدیم .

نه ، پارسا کوتاه بیا نبود . حرفش همانی بود که از ابتدا زده بود . این وسط به طور چشمگیری نادیده گرفته شده بودم . دلم می خواست یک فصل کتک جانانه می خورد تا زبانش از کار می افتاد . اصلا کاش لال می شد . اما نشده بود . غروب زندگی خوش کوتاهم را به راحتی در مقابل چشمانم نظاره می کردم .

نگاهم مانده بود بر لبان پارسا و حرکتهايشان ، کاش مانعش می شدم ، نه اصلا کاش چشمهایم را می بستم و باز می کردم و می دیدم که همه چیز یک خواب طولانی سراسر مزخرف است که هیچ قسمت خوبی ندارد . اما نبود ، خواب نبود ، یک مسیر وحشتناک از قسمتی از زندگیم بود که تمامی نداشت . لحظه های زندگیم همیشه همین گونه بودند ، کوتاه شاد و بلند دردناک !

نگاهم از لبهایش کشیده می شود و به چشمانش می رسد ، مرا نگاه می کند . دیگر نه قلبم تند می زند و نه نگران می شوم . همه چیز در یک چشم برهم زدن از بین می رود . عمر کوتاه زندگیم با پارسا به همینجا ختم می شود . با حرفهایش از شوک وارده به راحتی به عقب تکیه می دهم و پارسا سعی می کند که جزئیات را کامل برایشان شرح دهد .

حتی اشکی از چشمانم فرو نمی افتد . آخر سودی هم برایم ندارند . نه دل کسی را به درد می آورد و نه مانع پارسا می شود . سعید را می بینم ، چشمانش پر از اشک می شوند . واقعا هم هنوز کوچک است . قدبلند تر و درشت تر از من است اما هنوز رفتارش بچگانه است . مامور که نگاهش هنوز در چشمان پارساست سوالات دیگری می پرسد و پارسا جواب می دهد . هیچ نمی شنوم اما تنها جمله آخر ، واضح در گوشهایم جای خوش می کند:

-پس اقرار می کنید که پدرتونو به صورت غیر عمد کشتید؟

چه خوب که هنوز حرکت چشمانم از کار نیفتاده اند و او را جستجو میکنند . به لبهایش نگاه می کنم ، اما او تمام صورتم را نگاه می کند و می خواهد جواب مامور را دهد . که سعید قدمی بر می دارد و مابین آنها و پشت به پارسا می ایستد و می گوید:

-برادرم به خاطر مادرم داره به شما دروغ میگه

احساس می کنم علائم حیاتی به بدنم باز گشته است که قدرت پیدا می کنم و دسته مبل را چنگ می زنم و به سعید خیره می شوم

-مادرم ، پدرمو هل نداده . با یه ضربه گلدون زده تو سرش

پارسا از جایش بر می خیزد و با فریاد سر سعید می گوید:

برو تو اتاقت و این اراجیف برای خودت نگه دار

سعید بر می گردد و به روی برادرش لبخندی می زند و می گوید:

-دیگه بسه، سهراب و حاجی رفتن، تو دیگه نه، به خودت رحم نمی کنی به مهناز رحم کن، به اون رحم نمی کنی، لااقل به من که برادر خونیتم رحم کن، این کارت اصلا عاقلانه نیست.

مامور به میان حرفهایشان می آید و می پرسد:

-مادرتون کجاست؟

سعید روی از برادرش می گیرد و می گوید:

-حالش اصلا خوب نیست از دیروز که اون اتفاق افتاده همش داره با خودش حرف می زنه و هذیون می گه، الانم تو اتاقشه

پارسا سر سعید بار دیگر فریاد می زند و می گوید:

-خفه شو سعید، خفه شو

سعید اشکهایش را رها می کند و با لبخندی می گوید:

-باشه از این به بعد خفه می شم. اما نمی دارم زندگی همه امونو خراب کنی

با ناباوری به سعید خیره می شوم و می فهمم که من چقدر اشتباه فکر کرده ام شاید هم او بیشتر از همه ما می فهمد. اما چگونه راضی می شود که مادرش را لو بدهد. مامور ها از عصمت می خواهند که آنها را به اتاق حاج خانوم راهنمایی کند

پارسا دیگر توانی برای راه رفتن ندارد. قلبم دیوانه وار بر سینه می کوبد و گریه می کنم. نگاهم به پارساست. نگاهش مسخ و نابود شده است. به آهستگی و با اشکهایی که یکی پس از دیگری از چشمانم فرو می افتند به

سمت اتاق حاج خانوم می روم. همگی در مقابل در اتاق ایستاده اند. چند قدم دیگر بر می دارم

-اونجا حموم داره؟ ن می خواد که حوله بردارم؟

سعید تکیه داده بر در با چشمانی اشک بار به مادرش خیره شده است. یکی از مامورها وارد اتاق می شود و سوالی از حاج خانوم می پرسد که جواب بی معنایی از او می شنود:

-حاجی رفته و برای سالگرد ازدواجمون یه دختر ۲۵ ساله رو صیغه کرده، باید براشون جشن بگیرم

با ذوق به مامور ها نگاهی می اندازد و می گوید:

-شما ها هم دعوتید

قدمی به عقب باز می گردم و به پارسا خیره می شوم . یکی از مامور ها از اتاق بیرون می آید و رو به من می گوید:

-حالشون زیاد خوب نیست ولی باید با ما بیان اداره، لطفا کمکشون کنید که آماده بشن  
چه زود حرفهای سعید را باور کردند .تمام بالا و پایین پریدن های پارسا بیهوده بود . مامور وارد سالن می شود و رو به پارسا می گوید:

-شما هم باید با ما تشریف بیارید

دیگر به هیچ چیزی توجه نمی کنم و با عجله از پله ها بالا می روم و به دنبال گوشیم به این ور و آن ور می چرخم . پیدایش می کنم و سریع با اسحاقی تماس می گیرم خدا روشکر زود جواب می دهد:  
-بله؟

-سلام تو رو خدا زودتر بیاید کلانتری که می گم ، اینجا همه چی بهم ریخته، هم پارسا و هم حاج خانومو دارن می برن

با لحنی باورنکردنی می پرسد:

-چرا پارسا؟

-برای اینکه بهشون گفته اون حاجی رو زده، اما بعدش سعید بهشون گفت حاج خانوم این کارو کرده، حالا هم می خوان دوتاشونو ببرن، حاج خانومم که اصلا حالش رو به راه نیست، تو رو خدا زودتر خودتونو برسونید  
اسحاقی که هول کردن درصداش کاملا مشهود است می گوید:

-باشه، باشه، الان حرکت می کنم

و در ته جمله اش با صدای ضعیفی که معلوم است به خود گفته است، می گوید:

-پسره دیوونه

\*\*\*

کیف به دست و با عجله از پله ها پایین می آیم و یکراست به اتاق حاج خانوم می روم . رفتارش کاملا غیر عادی است .لباسهایش را پوشیده و چادر به سر بر لبه تخت آرام نشسته است . وارد اتاق می شوم و بازویش را آهسته می گیرم .سرش را بی جان به سمتم می چرخاند و نگاهم می کند و بی حرف بر می خیزد .



با وارد شدنمان به سالن همه جز پارسا که هنوز بر روی مبل نشسته است آماده حرکت می شوند. مامور به سمتش می رود و صدایش می زند پارسا با چهره ای گرفته و اندوهگین سرش را بلند می کند و به من و حاج خانوم خیره می شود و از جایش بر می خیزد.

لبخندی به لبهای حاج خانوم با خیره شدن پارسا به خود می نشیند و در حالی که مرا نگاه نمی کند و به پارسا خیره است خطاب به من می گوید:

-پارسا خوشگله مگه نه؟

بغض می کنم و او می گوید:

-درست مثل صالح

و باز لبخند و به راه افتادنی که با اراده خود حاج خانوم است.

عصمت و زینب با گریه بدرقه امان می کنند. سعید دیگر بیرون نمی آید و با حالی خراب به اتاقش باز می گردد.

باغبان پیر می خواهد در را برایمان باز کند که مامور به او می گوید نیازی به ماشین پارسا نیست. پارسا بی حرف جلوتر از من و حاج خانوم حرکت می کند با خارج شدن از خانه سرباز با اشاره مامور به سراغ ماشینشان می رود.

هنوز دستم زیر بازوی حاج خانوم است که لحظه ای سرم را بر می گردانم و نگاهش می کنم و می بینم که به زیر درخت آن طرف خیابان با لبخند خیره شده است. با دقت به زیر درخت خیره می شود هیچ چیزی جز درخت در آنجا وجود ندارد. با تعجب باز به حاج خانوم خیره می شوم که خود می گوید:

-صالح اونور منتظرم وایستاده

با تعجب و ترس لحظه ای به نیم رخش و سپس به زیر درختی که گفته است نگاه می کنم که اینبار بدون لبخند و خیلی جدی خیره به زیر درخت، می گوید:

-من از کاری که کردم پشیمون نیستم

با پایان حرفش سرش را به سمت من چرخاند و به چشمانم خیره می شود

-مواظب پسر من باش

بی حرف نگاهش می کنم که بازویش را از زیر دستان شل شده ام بیرون می کشد و به آنطرف خیابان شروع به حرکت می کند . مامور با دیدنمان با تعجب به من نگاهی می کند و به سویمان می آید که تازه به خود می آیم و با حالتی سردرگم می خواهیم به دنبال حاج خانوم روم که پارسایی که می خواهد سوار ماشین شود سرش را سریع بلند می کند و بلند سرم فریاد می زند و می گوید:

- مواظب باش مهناز

با ترس سرم را بر می گردانم که به تندی بازویم به عقب کشیده می شود و بر زمین می افتم و همزمان صدای جیغ ترمز و کشیده شدن لاستیک های ماشین بر روی زمین در گوشم پیچیده می شود و در انتها فریاد ناباورانه "نه" پارسا که مدام در سرم تکرار می شود

فصل پایانی:

امروز یک روز متفاوت است . شاید هم نه، یک روز با یک شروع متفاوت برای روزهای پس از این زندگیم . شاید هم واقعا قرار نیست چیز متفاوتی وجود داشته باشد و بی جهت بزرگش می کنم پنجره اتاق را باز می کنم . سکوتی وجود ندارد و این برایم زیبا و خوشایند است چه خوب است که خانه در سوت و کوری فرو نرفته است و حیات و زندگی هنوز درونش جریان دارد . لبخند نیمه جانی بر لبانم نقش می بندد . به درختان و گلهای درون باغچه خیره می شوم و باز لبخند می زنم .

دست بر پنجره سرم را به سمت اتاق بر می گردانم . به پهلوی و پشت به من بر روی تخت خوابیده است . امروز جمعه است و راحت خوابیده است . صدای سعید که مرتب به کارگراها دستور می دهد به گوش می رسد . نسیم خنک و ملایمی وارد اتاق می شود و موهایم را به بازی می گیرد .

پنجره را رها می کنم و به سمتش می روم . گویی هزاران سال است که در خواب فرو رفته است . بی دغدغه و بی دردسر . روی تخت می روم و در کنارش دراز می کشم . دیشب تا دیر وقت بیدار بود و به کارهایش می رسید .

دستم را روی شانه اش می گذارم و آرام صدایش می زنم . تکانی می خورد و چیزی نمی گوید فکر کنم که دوست دارم هنوز بخوابد اما حسی وادارم می کند که اذیتش کنم و نگذارم که بخوابد .

-پارسا

با چشمانی بسته و صدایی خواب آلود می گوید:

-اذیت نکن، خوابم میاد

-پاشو دیگه

لبه پتو را می گیرد و تا بالای سرش می کشد و چیزی نمی گوید . نفسم را بیرون می دهم و لبه پتو را می گیرم و از رویش می کشم . موهایش کاملاً بهم ریخته است . به ته ریش صورتش، نظری می اندازم و باز صدایش می زنم

بر می گردد و کلافه و خواب آلود با چشمانی بسته می گوید:

-مهناز تو رو خدا ولم کن ، خوابم میاد، انقدر اذیتم نکن

-می دونی ساعت چنده؟

به پهلوی می شود و دستش را می گذارد زیر سرش می گوید:

-نه . نمی خوامم بدونم

حرصی در جایم می نشینم و دستم را روی بازویش می گذارم و به زور می خواهم برش گردانم که خود بر می گردد و بالاخره چشمانش را باز می کند و لحظه ای خیره نگاهم می کند و می گوید:

-چرا نمی ذاری بخوابم؟

-بابا ساعتو نگاه کن، ۱۰ شده و تو هنوز خوابی

با حرص می گوید:

-خوب ۱۰ باشه،

-اه پارسا، یه هفته دیگه عیده

چشمانش را می بندد و با تاسف سری تکان می دهد و با لحنی که پر از تمسخر است می گوید:

-وای چه رخداد عظیمی رو فراموش کرده بودم

و با همان چشمان بسته می خندد . بی نمک مسخره ام کرده است و حالا به من می خندد

-اصلاً تقصیر منه که دارم این همه بهت التماس می کنم

-آهان حالا شدی دختر خوب، برو به کارات برس و بذار من بخوابم

و مجدداً با همان لبخند به پهلوی می‌شود و چشمانش را می‌بندد. نگاهم به لیوان آبی که روی میز عسلی است می‌افتد. باید حالش را حسابی جابجاورم. این بار با عصبانیت صدایش می‌زنم که عصبی در جایش نیم‌خیز می‌شود و می‌خواهد چشمانش را باز کند که تمام محتوای آب را بر روی صورتش خالی می‌کنم. کمی از کارم ترسیده ام اما حقش است. با بهت نگاهم می‌کند که از جایم بر می‌خیزم و می‌گویم:

-حالا اگه خوابت اومد بخواب

هنوز نیم‌خیز است که از ترس قدمی به عقب می‌روم. دستی به صورت خیسش می‌کشد و خیره به من می‌گوید:

-آب ریختی دیگه نه؟

سرم را چند بار بالا و پایین می‌کنم. به موهایش دستی می‌کشد تا قطرات آبی که از انتهای ریشه‌های مویش بر صورتش می‌چکند را پس زند

-باشه تو بردی، دیگه خوابم نمیداد

خوشحالی وجودم را فرا می‌گیرد و با ذوق می‌گویم:

-صبحونه اتو بیارم بالا یا میای پایین؟

پتو را کامل از رویش کنار می‌زند و پاهایش را از تخت آویزان می‌کند و با نگاهی به من، از جایش بر می‌خیزد و می‌گوید:

-نه میام پایین

با ذوق باشدی می‌گویم و او به سمت دستشویی می‌رود. هنوز در را باز نکرده سرش را از دستشویی بیرون می‌آورد و می‌گوید:

-یه حوله برام میاری؟

دستگیره در را می‌کنم و به سمت کشتی عقب گرد می‌کنم و حوله‌ای برایش می‌برم و ضربه‌ای به در می‌زنم و می‌گویم:

-بیا

در را آرام باز می‌کند و در حال گرفتن حوله می‌گوید:

-آب پرتقالم داریم؟

با گیجی سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-آره،

ابروهایش را بالایی می اندازد و من را که هنوز در خودم هستم را ناگهان با یک حرکت غافلگیر کننده به داخل دستشویی می کشاند و تا به خود بیایم ظرفی را که پر از آب سرد کرده است بر روی صورت و موهایم به یکباره خالی می کند

آب آنقدر سرد است که لحظه ای احساس می کنم نفسم بند آمده است و نمی توانم نفسی کشم که با خنده به منی که دستهایم را بالا آوردم و از سرما چون بید می لرزم می گوید:

-دیگه با من از این شوخیا نکنیا، که بد تلافی می کنم

با بدنی لرزان موهایم را از روی صورت و پیشانیم کنار می زنم و می گویم:

-خیلی بدی، حالا اگه سرما بخورم، باید چیکار کنم؟

در حالی که صورتش را خشک می کند با خنده می گوید:

-اینم راه داره

و به وان آبی که در حال پر شدن است اشاره می کند. با هول تندى سرم را تکان می دهم و می گویم:

-نه نه،

و می خواهم با عجله از دستشویی خارج شوم که مچ دستم را می گیرد و من را باز به داخل می کشاند با التماس دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

-نه، نه، اصلا سرما نمی خورم

اما بی فایده است به زور و در میان دست و پا زدنهایم بلندم می کند و با همان لباسهای تنم در وان پر از آب می اندازد و با خنده می گوید:

-باید یه درس عبرتی بهت بدم که دیگه از این خوش خدمتیا به سرت نزه

تمام هیکلم خیس می شود و با سر در آب فرو می روم و او با ذوق به ذلیل شدنم می خندد. به سختی خودم را بالا می کشم و دستم را به لبه وان می چسبانم و می خواهم نفسی تازه کنم که با همان خنده کنار وان می نشیند و طوری که کاملاً رخ به رخم شویم خیره در چشمانم که مرتب باز و بسته شان می کنم می گوید:

-عزیزم عجله کن، وقتی نداریم. یه هفته دیگه عیده ها، اونوقت تو هنوز تو وانی

کمی که حالم جا می آید با ناراحتی در برابر خنده هایش می گویم:

-پارسا بد تلافی می کنم

سرش را با سرخوشی تکانی می دهد و می گوید:

-هرچی تو بد تلافی کنی من بدتر از تو تلافی می کنم

بلند می شود و دستش را به سمت می گیرد و می خواهد کمکم کند که با تردید به او و دستش نگاهی می

اندازم و می خواهم دستم را بلند کنم که تند دستش را عقب می کشد و می گوید:

-چشمات یه نقشه هایی برام داره، بهتره خودت بیای بیرون عزیزم

حرصم می گیرد و از وان بیرون می آیم و او به سمت در می رود و می گوید:

-تا یه دوش بگیری به زینب می گم صبحونه اتو بیاره، آفرین دختر خوب

و با چشمکی از حمام خارج می شود. با حرص به سرتا پای آب گرفته ام نگاهی می اندازم و خیره به در می

گویم:

-نامرد

و لبخندی که ناخواسته بر روی لبهایم جا خوش می کند. نیم ساعت بعد از پله ها پایین می روم

کسی را نمی بینم. نگاهم به در سالن می افتد پارسا هم بیرون رفته است و با سعید حرف می زند. زینب با

دیدنم سلامی می دهد و برای آوردن صبحانه به آشپزخانه باز می گردد. به سمت در می روم صداهایشان را

می شنوم

-تافردا تموم می شن

-خودت دیگه حواست به همه چی باشه

سعید سری تکان می دهد و با دیدنم لبخندی می زند و سلام می کند. سرم را با لبخند برایش تکانی می دهم

و از پله ها پایین می روم، هوا هنوز کمی سرد است. نزدیکشان می ایستم و به چهره پارسا که به یکی از

کارگرا خیره شده است خیره می شوم. به سعید هم نگاهی می اندازم. هر دو کمی غمگین و گرفته هستند

چیزی نمی گویم و عقب گرد می کنم که پارسا صدایم می زند و می پرسد:

-کجا؟

سعی می کنم لبخندم همیشگی باشد:

-گشمنه می رم صبحونه امو بخورم

سعید که هنوز گرفته است لبخندی می زند و می گوید:

-پس منم برم یه چیزایی که لازمه رو از دوستم بگیرم

پارسا خنده ای می کند و دستش را بر شانه سعید می گذارد و با متلک می گوید:

-آره، برو از همون دوستت همه چی بگیر، توام گفتی و منم باور کردم

سعید گلگون می شود و با اعتراض می گوید:

-ای بابا گیر نده دیگه

پارسا می خندد و به من نگاه می کند و من می گویم:

-تو چرا انقدر امروز اذیت می کنی پارسا؟

پارسا شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

-عزیزم آخه مگه بد می گم؟، شرکت می ریم خانم مجدی، می خوایم خرید بریم خانم مجدی، می خوایم غذا

بخوریم خانم مجدی، دیگه روزای تعطیلمونم شده خانوم مجدی

خنده ام را کنترل می کنم و با سرزنش به پارسا می گویم:

-تو یه روز این بدبختو اذیت نکنی نمیشه؟

با خنده از پله ها بالا می آید و در هرحالی که از کنام عبور می کند می گوید:

-به من چه خودش اتو دستم می ده

و با همان خنده وارد سالن می شود. برمی گردم و رو به سعید می گویم:

-برای ناهار که می یای؟

با صورتی قرمز از خجالت ابروهایش را بالا می دهد و آرام می گوید:

-نه

لپم را از داخل گاز می گیرم و خنده ام را قورت می دهم و می گویم:

-باشه برو بسلامت، سلام منم به عاطفه برسون

دستی برایم تکان می دهد و می رود. از پشت سر به قامتش خیره می شوم و به فکر فرو می روم. به سعید و

روزهایی که از آن روز تلخ گذشت، فکر می کنم. همه بدترین روزهایمان را می گذراندیم. بدتر از همه ما،

پارسا بود با آن حال خرابش. آنقدر خراب که می ترسیدم دیوانه شود

نفسم را با حسرت و ناراحتی بیرون می دهم و نگاه از سعید می گیرم و به زیر درخت بید و نیمکت قدیمی خیره

می شوم. از رفتن به داخل منصرف می شوم و غمگین پایین می روم و به سمت نیمکت با قدمهای آهسته به

راه می افتم.



روی نیمکت می نشینم و به کارگری که برگها را می سوزاند خیره می شوم. آن روز بعد از کشیده شدنم به عقب توسط مامور، حاج خانوم با همان ماشین تصادف کرد. تصادفی که کار را یکجا تمام کرد و جانم را گرفت.

مرگ حاج خانوم و حاجی در یک روز رقم خورد. پارسا حسابی شکست و شاید به اندازه چندین سال پیر شد. سعید که تا یک ماهی با کسی حرف نمی زد تا اینکه بعد از یک ماه بی آنکه حرفی از گذشته و پدر و مادرش زند با گفتن اینکه می خواهد در شرکت کار کند بالاخره حرف زد و دیگر نه گریه کرد و نه حرفی از حاجی و حاج خانوم زد.

خیره به شعله های آتش لبخند تلخی می زدم و به عاشق شدنش می خندم. شاید هم می خواهد با این عشق زندگی جدیدی شروع کند، برای فراموشی گذشته. کمی پاهایم را دراز می کنم و دست به سینه، کف دستانم را برای گرم نگه داشتن زیر بغلهایم می برم که کتی روی شانه هایم قرار می گیرد و همزمان صدای پارسا را می شنوم:

-با اون دوش سرد و بعدم آب گرم، اینجا نشستنت دیگه برای چیه؟  
دستانم را بالا می برم و لبه های کت را می گیرم و کت را بیشتر روی خود و شانه هایم می کشم و نگاه پر محبتم را از او می گیرم و به شعله های آتش خیره می شوم و می گویم:  
بعد از عید بهش بگو مراسم بگیرن و برن سر خونه و زندگیشون.

همانطور خیره به من، در حالی که دستانش در جیب شلوارش هستند. نگاهی به من می اندازد و سپس دستانش را از جیبش در می آورد و کمی نیمکت را دور می زند و کنارم روی نیمکت می نشیند. لحظه ای به آتش خیره می شود و سپس دستانش را بالا می آورد و باز می کند و روی نیمکت می گذارد و همانطور خیره به آتش می گوید:

-چندین بار بهش گفتم اما میگه می خواد یه خونه برای خودش جور کنه و زنشو ببره اونجا.  
چرا نمید اینجا؟

پاهایش را دراز می کند و روی هم می گذارد و می گوید:

-دوست نداره هر چیزی که به حاجی مربوط میشه تو زندگیش باشه، اونقدر یه دنده است که بهش میگم یه خونه برات می گیرم داغ می کنه و می گه تا چندماه دیگه با پس اندازه ای که کرده یه خونه خوب اجاره می کنه

سرش را با ناراحتی تکانی می دهد و نگاهی به من می اندازد و می گوید:

-از من دیوونه تره

به خنده می افتم و می گویم:

-اون که خوبه . اما تو

نگاهش رنگ سرزنش و گله گی می گیرد ریز می خندم و با همان خنده روی از او می گیرم که بی مقدمه می گوید:

-نظرت در مورد اینکه بچه دار بشیم چیه؟

خنده از لبانم می رود و با تعجب نگاهش می کنم . جدی در چشمانم خیره می شود و می گوید:

-چیه خوب؟ دلم بچه می خواد

هنوز چیزی نمی گویم که با دلخوری می گوید:

-یعنی تو نمی خوای ؟

با اینکه کمی شوک زده شده ام اما خودم را گم نمی کنم و می گویم:

-یهو بی مقدمه گفتی ، یه لحظه تعجب کردم

نفسش را بیرون می دهد و با تمسخر می گوید:

-اوه مقدمه می خواد، ببخشید، با مقدمه مهناز خانوم، من بچه می خوام

خنده ام می گیرد . با دیدن خنده ام لبخندی می زند و نگاه از من می گیرد و به آتشی که بزرگتر از قبل شده است خیره می شود و می گوید:

-فکر کنم برای زندگیمون آوردن یه بچه بد نباشه، یه تغییر لازمه،

لبه های کت را محکمتر می گیرم و می گویم:

-فکر می کردم که شاید حالا حالاها نخوای

-اگه خودت فکر می کنی که نمی خوای و زوده منم اصراری ندارم

لحظه ای خیره نگاهش می کنم و لبخندی می زنم و چیزی نمی گویم که یک دفعه از جایش بلند می شود و می گوید:

-الان بر می گردم

با تعجب می پرسم:

-کجا؟

همانطور که از من دور می شود می گوید:

-الان بر می گردم

خیره اش می شوم . به طرف زیر زمین می رود، بعد از دقایقی با صندوقچه کوچکی از زیر زمین خارج می شود و به طرفم می آید . با تعجب نگاهش می کنم . به من که می رسد دستش را به طرفم دراز می کند و از من می خواهد که برخیزم

دستم را بلند می کنم و در دستش می گذارم و بلند می شوم . دستم را می فشارد و به سمت آتش به راه می افتد بی حرف همانطور که دقیق صورتش شده ام به راه می افتم . کارگر با دیدنمان کمی از ما و از آتش فاصله می گیرد . پارسا دستم را رها می کند و دست در جیب شلوارش می برد و کلید کوچکی را در می آورد و در صندوقچه را باز می کند .

با کنجکاوی به درون صندوقچه نگاهی می اندازم که خود پارسا طوری می ایستد و صندوق را به گونه ای نگه می دارد که به راحتی می توانم محتویات درونش را ببینم  
-خیلی وقت پیش می خواستم نابودش کنم، اما وقت نشده بود .

سرم را بلند می کنم و به او خیره می شوم . دست درون صندوقچه می برم و گردنبندی را در می آورم . چهره اش کمی غمگین می شود و می خواهد گردنبند را درون آتش بیندازد که سریع دستش را می گیرم و می گوید:  
-لازم به این کارا نیست

لحظه ای خیره نگاهم می کند و می گوید:

-اما برای من لازمه

و به راحتی گردنبند را در میان شعله های آتش رها می کند و سپس تک تک وسایل را پشت سرش درون آتش می ریزد . وسایلی چون دفتر خاطرات، آینه ای با قاب نقره ای ، ساعتی مچی . با نگرانی به نیم رخش خیره می شوم . همه را درون آتش می ریزد و به هیچ کدامشان رحم نمی کند . در پایان با ناراحتی نفسش را بیرون می دهد و تنها چیز مانده درون صندوقچه را بیرون می آورم و چند ثانیه ای به عکس خیره می شود

به عکس درون دستش نگاهی می اندازم و می گویم:

-نندازش، اگه برای من داری اینکارارو می کنی . نکن

خیره به عکس لبخندی می زند و بی حرف عکس را با یک حرکت درون آتش سوزان پرت می کند. به سوخته شدن عکس در میان شعله های آتش با ناباوری خیره می شوم که صندوقچه چوبی را هم درون آتش می اندازد و قدمی به عقب می رود

به جای پارسا، من دلم برای سوزاندن آن یادگاراها می سوزد و می خواهم مورد شماتش قرار دهم که می گوید:  
-چند روز پیش زن حاجی اومده بود شرکت

دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و با ناراحتی می گوید:

-بهم می گه که بذارم پسرش بیاد و توی این خونه زندگی کنه  
به عکس سوخته شده خیره شده است .

-اما من نمی تونم مهناز، به همون اندازه که قراره بهش ارث برسه بهش می دم . اما نمی تونم بذارم بیاد اینجا، این یکی دیگه در توانم نیست

قدمی به سویش بر می دارم و دستم را دور بازویش حلقه می کنم و می گویم:

-هرجور که خودت دوست داری انجام بده

-نمی خوام هیچ کسی غیر از خانواده امون پاشو بذاره تو این خونه

نگاهش هنوز به آتش است چیزی نمی گویم. در این یک سال گذشته. بعد از مرگ حاجی و حاج خانوم سعی کرده ام که یاد آور گذشته و تلخی هایش نباشم

-بریم تو؟

دستم را از دور بازویش باز می کنم و با لبخندی نگاهش می کنم. به راه که می افتد لحظه ای می ایستم و سرتا پایش را برانداز می کنم. کمی که جلوتر می رود می ایستد و سرش را به سمت می چرخاند. با نگاهش با چند گام بلند خودم را به او می رسانم و به رویش لبخندی می زنم

از بودن و نگاهش سرمست می شوم. همیشه همین بوده است منبع آرامش و اطمینانم. به نیم رخ اش نگاهی می اندازم و به چند تار موی سفید جای خوش کرده در میان موهایش با ناراحتی خیره می شوم. یکسال پر از درد را پشت سر گذاشته ایم و او هنوز نشده است همان پارسای سابق!

لبخند می زند اما می دانم که همه اش غم است. حرف می زند اما بدتر از سکوت است. گاهی شوخی می کند که نکند بهتر است. چرا که در هر کارش غم و اندوه نهفته است. با همه این وجود پارسای من است و هر طور که باشد دوستش دارم و می دانم که این شرایط با آوردن کودکی تغییر خواهد کرد. حتما او هم به این نتیجه

رسیده است که چنین تقاضایی می کند و من هم به خواسته اش تن می دهم که چرا لبخند و شاد بودنش را  
بیش از گذشته می خواهم .

هنوز به پله ها نرسیده زینب گوشی به دست بیرون می آیم و می گوید:

-خانوم تلفن با شما کار داره

نگاهی به پارسا می اندازم و می پرسم:

-کیه؟

-غزل خانومن

پارسا با حالت بامزه ای چشمانش را حرکتی می دهد و می گوید:

- تا ده ساعت آینده هم ولت نمی کنه، نمی دونم این همه حرفو از کجا میاره

-ای بابا تو چرا از این دختر انقدر بدت می یاد؟

خنده ای می کند و می گوید:

-من کی گفتم بدم میاد گفتم زیاد حرف می زنه

لبخندی می زنم و با عجله از پله ها بالا می رود و گوشی را از زینب می گیرم . حال هوای غزل هم این روزها  
کمتر از سعید نیست

-الو

-ای بابا از رئیس جمهورش یه وقت ملاقات می خواستم انقدر معطلی نداشت

-باز چیه، چی شده که روز جمعه ای، اونم اول صبحی زنگ زدی؟

لحظه ای سکوت می کند و بعد با تشر می گوید:

-چیه؟ دور برداشتی؟، فکر کردی که خیلی مهم شدی؟ بده به فکرتم ؟ بده که می خوام از حال و احوالت  
پرسم؟

می دانم اینها همه اش بهانه است . من این دختر را بهتر از خودش می شناسم . وارد سالن می شوم و از پله ها  
بالا می روم

-نه عزیزم، اصلا بد نیست،

در اتاق را باز می کنم و وارد اتاق می شوم:

-خوب حالا برو سر اصل مطلب

-مگه مطلبیم هست که برم سر اصلش؟

نفسم را بیرون می دهم و به میز پارسا تکیه می دهم

-احتمالا هست که امروز زنگ زدی ، اینطور نیست عزیزم؟

خنده ای سر می دهد و با خنده می گوید:

- از وقتی با پارسا ازدواج کردی دوگولتم خوب راه افتاده ها

خنده بر لبهایم می آید و نگاهم می رود سمت کمد

-فردا می ری شرکت آقاتون؟

همانطور که به سمت کمد می روم شستم خبردار می شود و با تعجب و خنده در حال باز کردن در کمد می گوید:

-خیره، خبریه؟

از لو رفتنش توسط من حرصی می شود و ناگهان سرم فریاد می زند و می غرد:

-ای بابا لابد کارت دارم که می پرسم

نگاهی به درون کمد می اندازم و سپس در مقابل جعبه کوچکی که در پایین کمد گذشته ام زانو می زنم

-خوب اگه کارم داری، الان بهم بگو

-نه . نه . باید پیام شرکت

گوشی را توسط شانه و گونه ام نگه می دارم و جعبه را بیرون می آورم و درش را بر می دارم:

-مشکوک می زنی غزل

-ای تو روح که انقدر عذابی ، فقط بنال هستی یا نه؟

هستم اما اذیت کردنش بهتر از جواب دادن است:

-نه ، یعنی راستش می دونی چیه؟، من دیگه شرکت نمی رم

وا می رود ، این را از ته افتادن صدایش به خوبی می فهمم

-جدا؟

درون جعبه را جستجو می کنم و لحظه ای دستم متوقف می شود که می گوید:

-حالا نمیشه یه فردا رو بری شرکت؟

از درون جعبه درش می آورم و به کف دستم خیره می شوم و با ناراحتی که ناگهان تمام وجودم را فرا گرفته است بر می خیزم و به سمت شومینه می روم و بر روی زمین و بر روی تشکچه کوچک می نشینم -چرا لال شدی ؟ ببینم زنده ای ؟ ای بابا یه روز رفتن که انقدر ادا و اصول نمی خواد زانوهایم را بالا می آورم و آرنج دستی که گوشی را گرفته است روی یکی از زانوهایم می گذارم و با دست دیگر حلقه سهراب را در میان انگشتانم ، با گرفتگی می چرخانم -الو

نفسم را با حالی دمغ بیرون می دهم و از حال و هوای اذیت کردنش خارج می شوم و می گویم:

-اگه برای دیدن اسحاقی می یای، آره هست

چنان خفه می شود که ناخواسته خنده ام می گیرد و می گویم:

-مگه برای همین نمی خواستی بیای؟

بعد از سکوتی نسبتا طولانی یکهو سرم فریاد می زند:

-زهرمار، چرا انقدر تو ضد حالی ؟

هنوز به حلقه نازک خیره هستم که می گوید:

-آدم خوبیه مگه نه؟

سرم را تکانی می دهم و پاسخش را می دهم:

-آره آدم خیلی خوبیه، فقط یه مشکل اساسی داره

با نگرانی تند می پرسد :

-چی ؟

-مشکلش اینکه از جنس ضعیفه به شدت بیزاره

با حسرت می نالد :

-نگووو

لبخند تلخی بر لبانم می نشیند از گذشته هایی که رفتند و خاطراتی برایم نگذاشتند

-البته می تونم راجع به تو باهاش صحبت کنم و بگم که تو عاشقشی

خنده اش می گیرد و می گوید:



-گفت . از کی تا حالا تو انقدر بی آبرو شدی؟

ناگهان با همان لبخند تلخ در یک تصمیم آنی، حلقه را به سمت شومینه پرت می کنم و بدون عذاب وجدان می گویم:

-از وقتی که امثال تو دنبال دزدیدن قاپ پسرای مردم هستن

بی حیا می خندد و با لحن با نمکی می گوید:

-وای مهناز فکر می کنم که این بهترین گزینه ای که تا حالا بین خواستگaram داشتم

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم

-تو که یه بار بیشتر ندیدش دیوونه

-خوب که چی ؟

-حالا مگه ازت خواستگاری کرده که جزو خواستگارات گذاشتیش؟

-حالا جان من فردا هست؟

-دختر انقدر خودتو کوچیک نکن، اون قصد ازدوج نداره

صدایش را کمی پایین تر می آورد و می گوید :

-پس هنوز غزلتو نشاختی؟

-اوه اون که بله ، تو بی حیا بودن تو اصلا شکی ندارم

هر دو بلند می خندیم که می گوید:

-آخه فکر می کنم که بهم یه احساسات مزخرفی داره

خنده ام را به زور جمع و جو می کنم و می پرسم:

-از کجا فهمیدی که چنین احساسات مزخرفی داره؟

با خنده ای که باعث شده است صدایش واضح شنیده نشود می گوید:

-آخه ازم پرسید نکنه شمام دوست خانوم رسولی هستید ، منم که ذوق زده ، زودی گفتم بله

از شدت خنده اشک درون چشمانم جمع می شود و او ادامه می دهد:

-بعد از اینکه فهمید دوست فابریک و چند ساله اتم یه جویری نگام کرد که فکر کردم حتما یه احساس گندی

نسبت بهم داره

با انگشت اشاره اشک در آمده از خنده هایم را از زیر چشم می گیرم و می گویم:

-مطمئن باش اون حس چیزی نمی تونه باشه جز حس تنفر

کمی با من می خندد و بعد می پرسد:

-خودت خوبی؟

خیره در آتش سری تکان می دهم و با صدای آرامی:

-اوهوم، خوبم، البته اگه کارای این خونه تمومی داشته باشه

-حالا غصه نخور چیزی نمی گذره که باید جاریتم تحمل کنی

با یاد آوری سعید خنده ای بر لبانم می نشیند و می گویم:

-اصلا نفهمیدیم کی عاشق شد

-این برادر شوهرتم دیوونه استا

-چون عین تو خنگ نیست . دیوونه است؟

لحن کلامش جدی می شود:

-فکر می کردم اگه بخواد ازدواج کنه بایکی از فک و فامیل یا یکی که مثل خودتون پولداره ازدواج کنه

زبانم را در دهان می چرخانم و می گویم:

-خوب اصل اینکه از هم خوششون بیاد، که اومده

-آخه منشی شرکت دیگه از مد افتاده

می خندم و او نیز ریز می خندد

-دختر خوبیه . بر خلاف تو ،آروم و سر به زیره ، من که ازش خوشم میاد

-نه انگاری به دهن توام شیرین اومده؟

-من چیکاره باشم ، اصل کاری یه نفر دیگه است

-خوب بگذریم ، کی اسحاقی رو برام خواستگاری می کنی ؟

باز به خنده می افتم و او می گوید:

-جدی جدی دارم می ترشم، توام که اصلا به فکر نیستی

-نگران نباش ، موردای بهتر از اونم هست

-اما من الان گلوم پیش این دیوونه گیر کرده . تو بگو چیکار کنم؟فردا پیام شرکت یا نه؟

لب پایینم را گاز می گیرم و همزمان پارسا وارد اتاق می شود .

-دوست داری بیا، اما اگه ضایع شدی . از چشم من نبینیا

-انقدر نجسبه؟

-اصلا خود تفلونه

می خندد و می گوید:

-بمیری تو،

پارسا که مرا بر روی زمین می بیند به سمتم می آید و از پشت سر او نیز چون من بر روی زمین می نشیند و زانوهایش را بالا می برد و دستانش را روی بازوهایم می گذارد و مرا به سمت خود می کشاند و در آغوشش می

گیرد . غرق لذت می شوم و او لبخند می زند و غزل مدام حرف می زند

-حالا مهناز یه جوری در مورد من باهاش حرف بزن، می دونی هم پولداره . که این برای آینده بچه هامون

خیلی خوبه . هم خوش قیافه است و می تونه در کنار من باشه

پارسا با دستانش موهایم را به بازی می گیرد و من راحت تر به او تکیه می دهم

-البته میشه رو اخلاقم کار کرد و آدمش کرد، منتها تو جاده رو برام هموار کن، آسفالت کردنش با من

دیگر واقعا نمی توانم خنده ام را کنترل کنم . پارسا هم با من می خندد و من به زور به غزل می گویم:

-باشه حالا تو فردا بیا ، من یه تلاشایی می کنم که یه کاری برات کرده باشم

-واقعا؟

-اوهوم

-خیل گلی، باشه ، من دیگه مزاحمت نمیشم تا نظرت عوض نشده

-حتما همین کار کن

با خنده چیزی که من نمی شنوم و نمی فهمم را به من می گوید و زودی تماس را قطع می کند .

با خنده گوشی را بالا می اورم و به پارسا می گویم:

- دیوونه عاشق اسحاقی شده

پارسا می خندد و می گوید:

- البته بدم نیستنا، بهم میان، اون وراج و تو ذوق زن ، این یکیم پر حرف و غر غرو ، بچه اشون چی بشه

همانطور که به او تکیه داده ام سرم را کمی بالاتر می برم و می گویم:

-اسحاقی از زنا متنفره،

با خنده دستش را در میان موهایم فرو می برد و آرام روسری را از سرم می کشد و می گوید:

- دوست جونت دیر به فکر افتاده . داره می ره

-ای بابا شوخی نکن،

می خندد و من هم می خندم و او سرش را به گردنم نزدیک می کند و زمزمه وار در زیر گوشم می گوید:

-این دوتا به درد هم نمی خورن، پس تلاش بی خودی نکن

باز به خنده می افتم

-نگو ، غزل دیوونه اخلاق گند اسحاقی شده

بوسه کوتاه ای بر روی گردنم می زند و می گوید:

-پشت سر و کیل من انقدر بد نگو

چشمانم را می بندم و با خنده و با صدای تغییر کرده از خوشی می گویم:

-گنده ، باور کن، اصلا حالا اگه خودشم بخواد من غزلو بهش نمی دم

هر دو می خندیم . آنقدر که حرفی برای گفتن باقی نمی ماند و تنها نوازش آرام سر انگشتانش در میان موهایم

می شود تمام حرفهایش،

حرفهایی برای یک عمر، ، ، .

پایان

۹ مهرماه سال ۱۳۹۳

نیلا، (زیبا.ب)

پایان نهایی : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member106728.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member208908.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**

